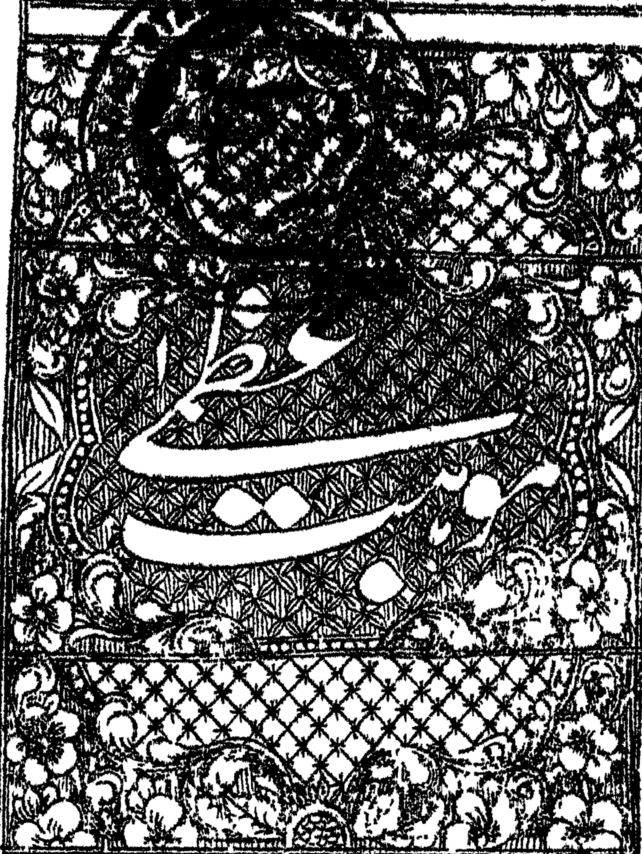
إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

فصاحت‌مآبانه معانی پردازان ستایش کلیمی‌ست کلام آفرین که بنانهٔ سرپنجهٔ قدرت کامل عقدهٔ تعقید از سر زلف بیان باز کرده و به نیروی ارادت شانهٔ عرایس افکار را از تسلسل گوئی کاکل مجعد بخشیده هجر و وصال محبوبان از مدرسهٔ ایجادش باب فصل و وصل آموخته و گیسوی و دهان خوبان بحث ایجاز و اطناب از بر نموده

نه در اخبارش از کذب احتمالی	نه در انشای او قیلی و قالی
ظهور او نشد محتاج تعریف	کلامش برتر از اسناد و توصیف

و بلاغت انشای سخن طرازان نعت بلیغی‌ست افصح العالمین که بر کلام بلاغت نظامش سلاست مقصود است و بر زبان وحی ترجمانش بلاغت محصور

زهی امی لقب داری که معنی	کزو پیداست آدم تا بعیسی
نخستینش هر و در آخرش یاست	که هم اول هم آخر زو هویداست
ملاحت شد دری از هنگامهٔ اوست	کلام الله آگهی نامهٔ اوست

صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد این رساله ایست موسوم بموهبت عظمی در بیان فن
بیانی زبان فارسی که سراج الدین علی آرزو بتایید ربانیش رقمی ساخته و علم این علم همین کلام
بر فراخته اند زبان آفرین آنرا مقبول گرداناد مقدمه فصاحت کلمه خلوص اوست
از تنافر حروف و غرابت و مخالفت قیاس لغوی تنافر اجتماع حروفیست که تلفظ آن بر طبع
سلیم دشوار بود و این امر ذوقیست چنانچه محققان گفته اند نه آنکه بسبب بعد مخارج یا قرب
مخارج بود چنانکه بعضی گمان کرده اند و غرابت بودن کلمه است غیر مانوس الاستعمال
و مراد از استعمال استعمال زباندانان فارسی ست و صاحب مجمع الصنائع گوید که عبارت
از آنست که لفظی در کلام یابند که مستعمل نباشد همگی او را ندانند و ظاهر ست که مراد مثل
اکثر خواهد بود ورنه محل نظر ست و مخالفت آوردن کلمه است بخلاف قاعده و قانون و
محاوره و آنرا انواع ست یکی آنکه تغییر صورت دهند تا وزن و قافیه درست شود چنانکه

آب انگور و آب نیلوفل		مشک شد مرا از عبیر و مشک بل

کذا قیل و درین بحث ست چه تبدیل نون را بلام قیاسی ست بلکه این ست بلکه این کلمه
بعینه در کتب لغت مسطور ست و حق آنست که ارباب لغت هم چنانچه در کلام و اشعار
یافته اند بیان کرده اند بی تصحیح و تنقیح و اثبات این امر بر تحقیق لغات ست کما ینبغی و آن
خیلی مشکل ست بلکه متعذر ست و تصرف و غلط هر دو عند التحقیق مجوز اگر اشارتی بدین
شود با لفظ مبدل گردد چنانچه گوید

بر حذرین معرفتها سر از ربو		سر ما را بکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین معنی که گفتم		زنخدان نگار خویش رسبو

دیگر آنکه کلمه را بی موقع آرند چنانکه لفظ چون را که مورد آن کلام ناقص ست

بجاے کلمہ چنانچہ کہ موقع آن کلام تام ست درین بیت آوردہ ست

چون لباس غنچہ تنگی میکشد بر دوش گل ‖ برفرازد این عمارت پہ نشان آسمان

هکذا استفاد من کلام البعض یکن این خالی از تردد نیست و همچنین شکستن

بجای گسستن و علی العکس صاحب مجمع الصنایع گوید که ازین قبیل ست که حرفے در لفظ زیادہ کنند تا وزن درست شود چنانچہ استاد رودکی گوید بیت

بودنے بودے بسیار کنون ‖ رطل پرکن مگو بیش سخن

و ازین قبیل ست الف اشباع که در آخر بعض کلمات زیادہ کنند چنانچہ نظامی گوید بیت

بسا کاخا که محمودش بنا کرد ‖ بودن این الف برای اشباع محل

تامل ست زیراچہ نی تعظیم نحو تنا ست و الف براے آن می آید چنانچہ بسیار الا فکار نوشته ام

فائدہ زیادت بر دو قسم ست یکے مستعمل و دیگرے غیر مستعمل اول اول چنانچہ قناد او قناد و نشتر و نیشتر و دوم چنانچہ سخن و سخون و آتش که مبدل اتیش ست چنانچہ جمال انجو زعم کرده لیکن حق آنست که آتیش کلمه ایست علیحدہ کما صرح به فی اکثر الکتب و ازین قبیل ست زیادت حرفے چنانچہ یاے سالتی و یاے ادامی اگرگوئی در شرح فارسیان ست که گاہے یاے بے ملاحظہ معنے اصلی در لغت عربی زیاده کنند چنانچہ قربانی گوییم فرق ست در غلط عام و غلط عوام چنانچہ یکے از متاخرین محقق تغیر میگفت نتفیات گفتند چرا گفت غلط ست پرسید ندپس منصب که بکسر ست چرا بفتح میخوانی جواب داد که فرق ست در غلط عام و غلط عوام ثانی بطریق اولے است که تمام فصیحان بدان تکلم کنند و بامطلب و لب قافیه نمایند انتهی بلے ازینجا ست که از بابا فرہنگها صندوق و زنبور را بفتح گفته اند هر چند تاذی بضم ست ... که درین بیت ست

بیسود جلوهٔ حسن کلام من اندوخته | قبول شاهد نظم کمال نقصانے

اعتراض ملا منیر از غلط فهمی ست زیرا که قافیهٔ مجهول و معروف جائز ست علی الخصوص در شعر متاخرین از مخالفت قیاس ست وصل عین مانند الف وصل و همچنین هاے اغوطا انجا

که ملا منیر درین مصراع گویدے

کرساز ده علاج عقل فتوت را | که لاعلاج سر عقل یا پا... علاج را

باید برید و از همین قوع ست ے

بسلک یازده عقدی کزان دو لولو را | علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار

و درین بیت سه رده احتمال ست لیکن حق آنست که در کلمهٔ ده های ملفوظ ست نگاہے مختفے هم مے آرند از انجاست که صاحب رشیدی نوشته که ماقبل هاے ملفوظ هیچ جا مفتوح ندیده شد مگر آنکه الف محذوف شده چنانچه چه و که که مخفف چاه و کاه هند و بدین خاص انصاف آنست که وصل عین چنین کرده ست پس آنچه بعضے را تتبعین در رقع شده از روے سهو ست قابل اسناد نیست ظاهر وحید گویدے

آسیب را اگر ده بسر انسکه گرو پیدا نیست | در رهٔ وصل تو افتاد عاقبت زبانین

و همچنین درین شعر وحید مذکور که در منقبت ائمهٔ معصومین علیهم التحیات گفته ے

خدمت آن یازده تن را بجان | آمده چار عنصر و هفت آسمان

فصاحت کلام خلوص آنست از ضعف تالیف و تنافر کلمات و تعقید با فصاحت کلمات اوّل بودن کلام ست برخلاف روزمرهٔ فارسیان چنانکه بعضے گمان کرده اند که حکیم سخن بر زبان آفرین چه درست نیست چرا که فصل در دو کلمه که مفید معنی فاعلیت شود جائز نیست زیرا که در واقع مضاف و مضاف الیه ست و فصل در آن درست نیست شد پس درین قول ست چنانکه

تشنه بسیار بهار و خون دل آشامم ؛ | و دو شم عبارت ست از آنکه ثقل از اجتماع
کلمات پیدا شود چنانکه گوید | القرب قبر غریبان لذر کنی چه شود

مثل اینقبیل مشتبه بودن کلمه هندی بحال فصاحت نیست زیرا که در اشعار اساتذه واقع ست چنانکه
سنائی گوید ؛ دران دیده قطره باقی بود قیاس نیز همین میخواهد چه بودن [illegible]
و ترکی در عبارت فارسی مسلم ست پس لفظ هندی چرا مخل باشد با آنکه توافق در زبان
بیش از هفده ست پس با غیر فصیح نباشد چنانکه عرفی گوید ؛ آن باد که در هند بگرآید جگر آید
و جگر بکاف تازی مخلوط التلفظ بهاء بزبان هندوستان بادوشدت را گویند و درین لفظ
تفریس شده فافهم و تعقید بودن کلام ست غیر ظاهر الدلالة بر معنی مراد و آن یا بسبب

	احتمالیست در نظم چنانکه سعدی گوید	

	تو نیکو روش باش تا بد سگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال	

و یا بسبب خللیست در انتقال ذهن بسبب دوری نسبت چنانکه گوید ؛
و ے زلف صبا بریده از دم ؛ چرا که بریدن زلف صبا از دم کنایه از
کمال سرعت می شود از آنکه لزوم غیر ظاهر ست و از جمله عجایب ست آنچه علامه اجراری گفته
که تعقید لفظی را در وقت وضوح مطلب جایز داشته اند زیرا چه اگر خلل در نظم کلام تعقید
و تاخیر فصل و وصل و جز اینهاست پس لفظی ست و اگر در انتقال ذهن پس معنوی و
بهر تقدیر اخلال فصاحت ست و درین هنگام اقرار وضوح مطلب از کمال قلت تدبر ست
ششم مستحسن گشت تکرار کلمه بعینه واقع شود که مستحسن طبائع گردد و این هم امر ذوقی ست
و گرنه بعضی جا تکرار موجب تحسین کلام باشد چنانچه از لوازمات بدیعی باید که در کلام لفظی نیارند
که وہم صحیح و ذم شود و ذم فی مدح تنها باشد چنانچه از رستے رحمه الله گوید ؛

تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن	ز زر و سیم ہمی کم کنی رسوم حساب

زیرا که گزاف چنانکه بمعنی بے حساب آمده بمعنی بیهوده نیز آمده بلکه غالب همین ست و این مصرع بهمین معنی

وارد نیست سه می و بگزار و ساقیا تا مگر شوم خرسند

وارد نیست سه می و بگزار و ساقیا تا مگر شوم خرسند	زیرا که مخاطب ساقی ست بلکه در شعر بیهوده گ

میباشد فا فهم فان هٰذه الشعر ادق من الشعر لیشنو چون مخاطب با ممدوح از ان نوع

باشد که قابل ذم بیهوده مضائقه نیست چنانچه واجب تعالی یا رسول مقبول یا علی ولی سلام الله علیه

و از ینجاست که عرفی در منقبت گفته	ای مدحت تو که اندیشه را کند بیکار

پس آنچه بعضے اعتراض کرده اند که ازین مصرع معنی دیگر حاصل میشود که موجب ذم میگردد آن

درست نیست وارد نیست لیشنو گاہے فصاحت نظم و نیز مخالف میباشد چنانچه عطف

که در نظم گر ملفوظ شنیع و مخل فصاحت ست چنانچه جمال الدین انجو تصریح کرده و هر چند بعضے ثقات

مساوی شده و نیز نظم از مکروہاتے که ارباب عروض و قافیه آنرا مقرر کرده اند باید که مذکور نشود

باشد چنانکه وصل همین و ہا که سابق نوشته آمد لیشنو بلاغت کلام مطابقت او

مقتضای حال را با وجود فصاحت و مقتضای حال اعتبار مناسب حال و مقام ست

و آن متضاد و مختلف می باشد چرا که جای تاکید مخالف جای اطلاق ست و مقام ایجاز

مبائن اطناب و مساوات ست و همچنین خطاب ذکی مقابل غبی ست و هر حرف را با دیگری

جائے علیحده ست پس بوضوح پیوست که آنچه بلیغ ست فصیح باید نه بالعکس چون پرہیز از خطا در

ادای معنی مراد لابدی ست برای آن قواعد مضبوط کرده شد که بدان عصمت از خطا

تا ادیه معانی شود و گاہے خلل در انتقال ذهن بمعنے مراد واقع شود برای دفع آن نیز کلیات

مضبوط گردیده اول موسوم ست بفن معانی و دوم بفن بیان و چون گاه گاه کلام حسنا

می افتد برای آن نیز علمی قرار داده اند مسمی ببدیع و در آن کتب بسیار تصنیف و تالیف

شده اگر درین فن علم کم بهم رسانند بهر دو را احیا کنیم نخستین تا ئید الهی شروع در فن معانی ست

و الله ولی السداد و منه حسن المبدء و المعاد علم معانی علمی ست که بدان شناخته

میشود کیفیت تطبیق کلام مر مقتضای حال را و آن مشتمل ست بر چند باب بشنو کلام یا

انشاست یا اخبار الخبر مشتملست بر نسبت تامه که میان دو طرف ست و قائم بذات متکلم

و آن تعلق احد الشیئین ست بدیگر بوضعی که سکوت بران صحیح باشد درین هنگام اگر برای آن

نسبت خارجی باشد که مطابق بود آنرا یا مطابق نبود پس خبرست و گرنه انشا از ینجا علامه

عصر خواجه افضل کاشانی در منهاج المبین گوید که قول جازم و قضیه یکی ست و آن گفتاریست

که راست بود و دروغ در آن تعجه اند بود اما حق آنست که از ذات لفظ قضیه دلالت بر راستی

دارد و دروغ آن بدلالت عقلی و احتمال مفهوم میگردد چنانچه محققان علمای تازی برین رفته

اند پس راستی خبر مطابقت آن ست با واقع و دروغ خلاف آن و اطلاق دروغ بر کلام اهل

نفاق اگر باشد در گواهی ست زیرا که درین گواهی انچه بر زبان گذرد باید که در دل هم باشد

باب اول در احوال اسناد خبری

و آن نسبت کلمه ایست یا انچه بدان ماند بسوی دیگری بوضعی که افاده حکم کند بشنو شکی

نیست که قصد مخبر از خبار یا خبر سامع ست یا اظهار علم خود چنانکه گوئی فلان کتاب از بر

کردی یعنی من هم واقفم اول فائده خبرست دوم لازم آن و گاهی دانا را بمنزله نادان

گردانیده میشود از جهت عدم عمل بموجب علم خودش چنانکه تارک نماز را گوئی که

نماز واجب ست و همچنین برای لذت مکالمه با معشوق یا دوست و همچنین برای اظهار کفت

و این در مکالمات بسیار واقع شود پس سزاوار است اختصار ترکیبها بر قدر حاجت پس اگر

مخاطب خالی ذہن و بے تردد باشد حاجت بو کید ات نیست مانند کلام بدیعی و سوگند واگر متردد

بود بقدر تردد و شک او باید آورد چنانکه گوید

انصاف بده بو الفرج و انوری امروز	بہر چہ غنیمت نشمارند عدم را
بروح الله از اعجاز نفس جان و نشان باو	تا من علم اندازم و گیرند قلم را
اول و این نظم خود ایشان بسپرند	ما باز نمودیم ہمه منزل ہم را
بالله که نه لاف و نه گزافست بانصاف	حاسد بود آن کو شمرد کذب بہم را

فائده اسناد دو قسم ست یکے حقیقتِ عقلیه و آن اسنادِ امرے ست بسوی امرے دیگر که متصف باشد بدان نزدیک قائل در ظاہر چنانکه قولِ مسلمان که خدا تعالی جہان را سبز کرد و قولِ جاہل که فصلِ بہار عالم را سراسر سبز گردانید؛ قولِ معتزلی که فتیکے اورا نمیشناسد که معتزلی ست درحالیکه حالِ خود را مے پوشد بنا بر خوف ضرر که خالق جمیع افعالِ بندگان حق تعالے است و مثلِ قولِ تو که گوئی زید آمد و حال آنکه تو میدانی که نیامده ست و از قید در ظاہر قضایای کاذبه داخل ماندو آنا آنچه شیخ قدس سره فرموده که مفخرِ آلِ پارس پس بنا بر تقدیرِ سعد ہمی داخلِ مجاز ست چرا که مراد از مفخر عین المفخر یعنے گویا مفخر مجسم ست و تقدیر مضاف نیست یعنی مایهٔ فخر چنانکه ذوقِ اربابِ سخن دلالت دارد بر آن و چون نفی در کلامِ بلغا مانعِ اثبات ست منفی حقیقتِ عقلیه نیز داخل ست در آن و قسمِ دیگر مجازِ عقلی ست و آن اسنادِ امرے ست بسوی ملابس بخلاف اوئی چنانکه گوید گزان ہول دیوانه شد مغز دیو ، و درین مصرع اعمالِ استعاره ہم ہست و از ہمین قبیل ست که فرموده

چو در واز ہیبہ لاجوردی نقاب	سر از گنبد لاجوردی متاب

ودرینجا استعاره بالکنایه معنی محصلی ندارد زیرا که اگر اسمار الله توقیفی باشند پس پر ظاهرست که
خدا را فاعل نباید گفت واگر نباشند پس شرط ست که از اطلاق نقص لازم نباید و ظاهرست
که آسمان سرگشته و شعبده حال ست و نیز مشابهت با دهری لازم میاید و اگر گوئی در مجاز عقلی
هم لازم می آید گوئیم ممنوع زیرا که در استعاره بکنایه نسبت فعل حقیقی ست و از ذات کلمه مستعار
معنی دیگر مرادست بخلاف مجاز عقلی که اسناد در آن حقیقی نیست و فرق آن بر صاحب طبع
روشن ست و علاقه های مجاز عقلی مانند علاقه های مجاز مرسل ست که گاهی سبب را
قائم مقام سبب سازند چنانکه گوید بیت

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

چرا که نسبت رستن بسوی باران مجازست بشنو این همه مخصوص بجز نیست گاهی
در انشاهم واقع شود چنانکه پادشاه بوزیر گوید که جمیع زرگران شهر جمع کن و یا بگوید که برای
ما باغی بسیار در برین قیاس بشنو مجاز عقلی قرینه که صارف از حقیقة بود ضرورست خواه
لفظی خواه معنوی اگر سبب قضا بلی که در عرف مذکور شود مانند آنکه گداخت عشق مرا و آتش
خانه فلان ترا سوخت جز آن مجاز عقلی باشند زیرا چه فاعل حقیقی جمله افعال نزد اهل حق حق
سبحانه و حال آنکه هیچ یک از اهل عرف هنگام تقریر ملاحظه آن ندارد و چنانچه ذوق سخن
شناسان گواه ست که در آن بی اکثر از حرف جاهلانند فرق در فاعل حقیقی و سبب نتوانند
کرد اما آنکه صاحب وجدان سلیم و فکر مستقیم اند در وقت گفتن این نوع کلام البته ملاحظه آن
میکنند یا آنکه بسبب [illegible] اقسام حقیقة عقلی [illegible]

باب دوم در احوال مسند الیه

حذف مسند الیه برای احتراز از عبث بود هرگاه قرینه دلالت بر آن کند وگاهی برای تنگی مقام
است وگاهی باعتماد آنکه قرینه عقلی اقوی است چنانکه پرسند چه حال داری گوئی چاق
و تندرست وگاهی از آزمایش فهم سامع و یا تدارک وگاهی تعظیم وگاهی غیر اینها چنانچه
از موارد استعمال ظاهر میشود ولیکن گاهی آنرا حذف کنند و اقتصار بر مفعول نمایند
و بنا بر مفعول کنند چنانکه گوئی کشته شد فلان خارجی غرض بیان هلاک آن ظالم است
و اعتنا بشان فاعل نیست و ازین قبیل است آنچه علامه احراری نوشته که در
کلام بعزت عظیم موصوف حذف شده نظر بفقره دوم اما اگر نظر بتعظیم میگفت بهتر
می شد لیکن بطریق عظیم نیز یکی از اسماء الله است جل جلاله پس بتکلف حذف بیجاست
لیکن ذکر آن از آنست که اصل است و یا برای احتیاط که بر قرینه اعتماد نبود یا تنبیه بر غباوت
سامع و یا برای زیادت ایضاح و تقریر و یا برای اظهار تعظیم و یا اهانت یا تبرک بذکر یا استلذاذ چنانچه

گویند یار میآید و من فکر نثاری دارم	یکدم از خود برو ای دل تو کاری دارم

تعریف مسند الیه گاهی باضمار باشد و آن بغیبت است و یا بخطاب و یا بتکلم و هریکی را مقامیست
علیحده و اصل خطاب برای معین بود وگاهی بغیر معین باشد وضع عام و موضوع کنند خاص
چنانکه در مواعظ و نصائح

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس

لیکن گاهی وضع ضمیر باز کنند با وجود ضمیر مستتر برای تاکید نسبت از جهت تکرار زیرا که هرگاه
قصد افاده نسبت کنند ذهن سامع بسوی مرجع رود و بعد از آن ضمیر باز آید سامع معلوم
کند که فاعل ضمیر بارز است پس تکرار نسبت شود چنانکه گوئی گفتا و مولانا شیخ سعدی راست

هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون برد پیش برد

11

گاهی تعریف بعلمیت باشد برای احضار مسند الیه بعینه در ذهن سامع اولا بنامیکه مختص است بدان چنانکه گوید

سکندر بآیین شاهان پیش	برآراست بزمی در ایوان خویش

و در القاب و کنیتها برای تعظیم و تحقیر بود چنانکه گوید

بو الهوس لاف محبت زد و آوازه کشید	کور دل صورت آیینه بدیوار کشید

گاهی علمیت برای تحقیر و تعظیم بود چنانکه گوید فلک بین چه ظلم آشکارا کند

که اسکندر آهنگ دارا کند	و تقدیم سکندر نیز دلالت دارد بر تحقیر او جهت

سبکی که نامش زود بزبان می آید فافهم گاهی علمیه برای نکته بدیعیه آید چنانکه گوید بکیا
آنچنان منصوبه باخت عمر که او شهمات و شکر نیز بگداخت او و گاهی برای تعظیم نظیر چنانکه گوید

خیام آنکه خسرو بندهٔ اوست	ز هر کس بیشتر شرمندهٔ اوست

و گاهی برای استلذاذ مخاطب و ترغیب او بود چنانکه گوید

مدد باید درین کار از ستم خواست	بپای خویش عذر آن صنم خواست
که معشوقی بود شیرین چنان خوار	که از رفتن بکوییش کس کند عار

مطلب بیت دوم است بایستی که بضمیر یا باشاره اکتفا میکرد چون مقصود شاپور ترغیب خسرو
است ببردن نام معشوق برغبت خسرو میفزاید گاهی تعریف باشاره بود برای تعیین
آن بکمال تمیز و آن برای بعید و قریب چنانکه گوید

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	این منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے

در مصراع اول اشارت است بدان که پشت من در روز جنگ بدن ابعد است و در مصراع دوم
اینکه در خاک و خون بدان سر من قریب است بشنو گاهی اشارت بعید برای تعظیم بود چنانکه گوید

زر فدای قطر آن دست تا نماند در گلشن	[illegible]

نفی اینجا دلالت صریح دارد بر تعظیم و نیز از ین قبیل ست

سیاهان بر آن کار دندان سپید	ز خنده لب رو میان نا امید

و گاهی برای تحقیر بود

سپهر آن بساط کهن در نوشت	بساط دگر ملک را تازه گشت

اگر گوئی از لفظ کهن ظاهر میشود گوییم حصر ممنوع ست و اشتراک مضائقه ندارد بلکه گاهی بعد اسم اشاره کاف آرند و درین هنگام حکم موصولات بهم میرساند و آن گاهی برای عدم علم مخاطب میباشد سوای صله چنانکه گوئی آنکه دیروز با من بود مرد صالحی ست گاهی برای زبونی تصریح ست بنام او چنانکه فرماید

اینکه می بینی خلاف آدمند	نیستند آدم غلاف آدمند

و گاهی برای بیان کلامی دگر باشد چنانکه گوید

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

و این وسیله تعظیم گردد چنانکه درین بیت هم ازین نوع ست

آنکه در آتش هوس سوختن بما میکرد	کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

و گاهی اسم اشارت حذف کنند از جهت نکته که ترحم یا مذمت یا تحیر آن باشد چنانکه گوید

پیش رخ تو برگ گل افتاده از رنگ	رنگ چه یا زهد خاک چهره بیچاره را

و این بنا بر آن ست که غیر او گو یا بیچاره نیست چنانکه اینجا از برای سلام کردیم بیدرد مطلق یعنی بی پدر و اخت یا فلانی را زد مسکین بدل او گریه کرد گویا منظور قائل این ست که سوای او بیدرد مسکین نیست و مثال مذمت زندیقی گاهی افضا باشد و فائده آن اختصار تا نسبت را مبهم و صفت آن معنی را آن بیان کرده شود

۱۳

چنانکه گوئی دوست من این اختصار آنست که گوئی آنکه با من دوست ست و یا آنکه شخصیکه با من دوستی دارد و همین قیاس و این نکته عام ست در جمیع اضافات و گاهی باضافت ما خلط تنظیم بود چنانکه فرماید

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد

و این در مضاف ست و گاهی در مضاف الیه بود چنانکه گوئی نوکر شیخ استاده است و گاهی برای غیر انبیا مانند آنکه گوئی فرمان شاه بدست دارم و گاهی برای تحقیر بود چنانکه فرماید

روستا زادگان دانشمند	اگر گوئی که اضافت کجاست گویم قبلی ست

که در فارسی بسیار شایع ست از قبیل گیهان خدیو و کشور خدا چنانچه انشاء الله تعالی پیشتر معلوم کنی اگر باز گوئی پس تناقض لازم آید چه دانشمند دلالت بر تعظیم دارد گویم ممنوع که وصف برای تعظیم و مدح ست بلکه بیان واقع ست و مقابل آنست

پسران وزیر ناقص عقل	دلالت دارد که محض بیان واقع ست

بشنو اضافت گاهی برای تعظیم بود و بعد از آن کلامی آرند مشتمل بر ذم تا آن کمال تعظیم سبب کمال تحقیر شود چنانکه گوید

چون شیخ شهر راست مشایخ پیرهن	فصل شکوفه ریزد دستار می رسد

چون طلب تحقیر زیاده تر از این باشد جمله سعده زیاده نمایند چنانکه فرماید

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

اضافت گاهی برای آن باشد که تمیز کند از نصیب خود یا متعین نکند چنانکه گوئی اهل خویشتن

کو ... چنانکه گوید

[illegible]	[illegible]

وگاهی برای آن باشد که تقدیم بعضے بر بعضے ترجیح بلا مرجح باشد چنانکه گوئی امروز علمای شهر حاضر بودگاهی تصریح بدی واهانت باشد چنانکه گوئی ابنای زمان چنین میگویند بشنو گاهی اسناد برای اعتبار مجازی باشد با دنی ملابست چنانکه گل حکیم وگاهی برای اظهار کمال اختصاص بود با دنی ملابست چنانکه گوئی صفاهان ما عجب جائے ست بشنو فائده تنکیر مسند الیه گاهی بافراد باشد چنانکه گوید

مقدرے نه بآلت بقدرت مطلق ‖ کند ره و دخاری چو گنبد ازرق

گاهی تهویل و ترسانیدن دیگران باشد چنانچه بسم او گوید

قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز ‖ کاسیب او دخان کند اندیشه منکرا

زیرا که مدعا مدح ست و درین تنکیر مبالغه آن بسیارست فافهم وگاهی برای تعظیم بود چنانکه گوئی مردے آمد یعنی بزرگ و این نیز بسوی اول راجع ست و نیز آن است که وحدت دلالت میکند بر تفرد در جنس خود چون تنکیر علمی بود افاده معنے کند که آنکس در آن مشهور بود چنانکه فرماید

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد ‖ موسیے با موسیے در جنگ شد

و شاعرے گوید

فرسها باید که تا از فضل حق پیدا شود ‖ بایزیدی در خراسان و اویسی در قرن

گاهے تنکیر مفید معنی تعجب بود چنانکه گوید

سهیلے باوج عرب تافته ‖ ادیمی من رنگ از و یافته

گاهی مفید [illegible] باشد که گویا آن امر معلوم را مخاطب نمیداند از جهت عدم عمل او بسبب علم خود چنانکه گوید

ع اگر تو می ندهی داد روز دادی هست — اگر یعنی تنکیر در مضاف الیه است گویا راجع

ست بسوی مضاف زیرا که مطلب تنکیر داد نیست بلکه غرض آنست که روزیست که
دران داد گر داد هر یک خواهد رسید چون مخاطب بسیار ظالم ست چنین میگوید
که گویا نمیداند کذا افاد العلامة الاحراری و ازهمین قبیل ست

بجوی بگنهان اینقدر دلیر مباش — که روز حشری و فردای و جزای هست

گاهی تنکیر محض برای تاکید باشد چنانکه فرماید

ه هر یکے را بهر کارے ساختند — و تنکیر غیر آن برای نوعیت باشد چنانچه

در هر کارے یعنی نوعی از کار اگر بعد از کل افرادی که عبارت از کلمه هر ست یای تنکیر
واقع شود معنے جداگانه حاصل شود چنانکه گویند هر کسے و بازارے یعنی هر واحد
از کس را بازارے علیحده هست و برین قیاس هر کارے و هر مردے بشنو صفت
گاهے کاشف یعنے محض برای بیان معنے بود چنانچه از توضیح علامه احراری معلوم
می شود که درین مصراع نوشته ه خانه از پشت پاے و بر ان ست
پاے خانه بنیاد خانه است یعنے صاحب خانه می خواهد که ایوان منقش سازد و حال
خانه این ست که بنیادش ویران گشته و نزدیکست که منهدم گردد انتهی چون
در عامه نسخ واو عاطفه درمیان پشت و ویران نیست صفت کاشفه خواهد بود
لیکن مرضی راسخی دیگر ست که در خیابان شرح گلستان نوشته ایم بشنو گاهے صفت
قید اتفاقی افتد که غرض بدان تعلق ندارد چنانچه زن فاجره درین کلام شیخ
قدس سره که شبے ناچیدلے در وصل افتاده بود و گفت آخر ای مسلمانان چراغے
فرا راه من دارید زن فاجره بشنید و گفت تو که چراغ چه بینی بشنو صفت گاهے

برای تخصیص بود چنانکه شراب گلرنگ خواه مدح چنانکه زید عالم یا ذم چنانکه
مرد خسیس خواه ترحم چنانکه گوید ع بر بنده پیر خود ببخشای
بشنو صفت گاهی برای اظهار بود چنانکه گوید

جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن
پلنگ ناخن گردد زمانه غمخوار

موافق بعضی از نسخ کما قیل بشنو گاهی صفت محض برای مقابله باشد چنانکه
گوید خواهنده مغربی در بازار بزازان حلب الی آخره یعنی سائلی که منسوب بمغرب بود
برای مقابله حلب آورده شد و آنچه بعضی نوشته اند که بمعنی خواهنده زرست چه مغربی بمعنی
درست را گویند بعید ست زیرا که مجاز بی قرینه ست بشنو فائده تاکید گاهی تقریر باشد یعنی
گردانیدن مفهوم آن در ذهن مخاطب ثابت و متحقق بوضعی که گمان غیر در آن راه نیابد چنانکه گوید

خود چو مطلع تو لی و سائل من
بیش ازین عشوه شنیدن باشد و شین

وگاهی برفع توهم تجوز بود چنانکه گوید پادشاه خود بدولت مظفر باید وگاهی دفع سهو چنانکه شاعر گوید

بیا بیا که بسی بی تو بی دماغ شدیم

وگاهی دفع عدم شمول چنانچه گوید

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

و این راجع ست بسوی رفع توهم تجوز زیرا که مراد با آن نیست که موجب ست شمول را از اصل
واگر آن نباشد فهم شمول از لفظ موکد نشود و الا تاکید نباشد بلکه مراد آن ست که مانع
بود از آنکه لفظ شمول مستعمل باشد در خلاف ظاهر بشنو فائده عطف بیان
ایضاح ست چنانکه گوید

پسران وزیر ناقص عقل
و بعضی گفته اند صفت ست اما حق آنست

که فرق در صفت و موصوف جایز نیست و همچنین محل عطف بیان باشد
از اینجاست که فصل در مضاف و مضاف الیه بصفت واقع شود چنانکه گوئے
غلامِ عاقلِ زید و پسر جاهلِ عمرو را مار و ستاره زادگانِ دانشمند پس ظاهر است که از قلب
حکم کلمهٔ واحد پیدا کرده شود فائده بدل زیادتِ تقریر و ایضاح است و تجدیدِ نشاط
سامع زیرا که چون او لا در عبارتے باجمال گفته شود و ذهن سامع مشتاقِ آینده گردد و در ذکر آن
لذتے حاصل شود چنانکه گوهر شاهزاده گوهر علامه اعرابی نوشته که لفظ با ضافت
گوهر بدل باشد و بعضے نوشته اند که او منادی مجرده است عزیزے جواب داد که از قصورِ
فهم بعد عا رسیده کما لا یخفی علی المنصف جواب مبهمی است خدا داند که مجیب ازین قواعد
واقف است یا نیست لیکن حق آنست که بدل باشد زیرا که مقصودِ اصلی گوهر است

وقید را درین باب دخلی نیست مگر آنکه صفت برای مدح باشد لیکن مقام مقتضی آن نیست
والتصاقی بے ضرورت گفتن نشاید بدل گاہے برای مدح باشد ازین قبیل ست

	پس آگاه گردید ازان کارزار		پس شاه را فرخ اسفندیار	

نیز بہمین وضع ست ع آستینے زوفا بر مژه ام کش تا کی * پوشم این چشم ترا از ترس خداوند
اجل * میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهر عش * آفتابے ست که تحویل ندارد ز حمل * میر
ابوالفتح از روی ترکیب بدل ست از کلمهٔ خداوند اجل کذا قال بعض الشارحین بشنو
در فارسی جز بدل کل نیاید اما بدل غلط در کلام فصحا واقع نشود مگر آنکه عمدا آورند و درین
زمان بکلمهٔ نی یا بل و جز آن تدارک کنند بشنو فائدهٔ عطف گاهی تفصیل مسند الیه
باشد با اختصار مسند چنانکه گوئی زید و عمرو آمدند زیرا که واو برای مطلق جمع ست یعنی
برای ثبوت حکم از بهر معطوف و معطوف علیه بے تعرض تقدیم و تاخیر و معیته وگاهی
تفصیل مسند باشد با اختصار مسند الیه چنانکه گوئی فلانی خورد و خفت وگاہے رد
مخاطب از خطا در حکم بشنو بسوی صواب چنانکه گوید ع فتح گوید چه کنی چشم من ست
این نه رکاب * سرمهٔ چشم جهان بین مرا باک مسازند * وگاهی شک یا تشکیک سامع
باشد چنانکه گوئی زید آمد یا عمرو وگاہے تخییر چنانکه گوئی این بگیر یا آن وگاہے اباحت
چنانکه گوئی فقیهی این نحو ریا آن * و فرق میان هر دو آن ست که اول مفید ثبوت حکم
ست تنها برای هر یکی بخلاف دوم که در آن جمع نیز جائز ست لیکن نه از مدلول لفظ
بلکه بقرینهٔ خارج بشنو اگر مطلب کمال ایجاز باشد بر معطوف و معطوف علیه اکتفا
کنند و مسند حذف نمایند ازان سبب که گویا چیزے در میان نیست چنانکه گوید ع

	زعفران تهی کرده در نی سواری		من و طفل شوخی که صد خانهٔ زین	

۱۹

وگاهی برای سفارش باشد که بروشی واند چنانکه گویند جان من و جان شما و گاهی
برای تحقیق بعد ولی حیرت و دیگر باشد و درین مقام مفید معنی حصر ست چنانکه گوید

	من و گرز و میدان و افراسیاب		اگر بخلاف من آید جواب

بشنو فائده ضمیر فصل یعنی تعقیب بضمیر فصل تخصیص مسند الیه ست بمسند
ای قصر این بر آن و درین حال بعض جا رابطه مکرر شود چنانکه بعضی از
اتفاقات از معلم ثانی ابونصر فارابی نقل کنند که معنی زید هو العادل
زید ست که عادل ست بود و قطع نظر از قصر بے تکرار نسبت صورت نبندد چنانکه گوید

	سنگ ست متاع شیشه گر را		عشق ست که رام میکند دل

مراد ما مصرع اول ست و گاهی قصر بدون آن نیز باشد چنانچه در مصرع
دوم بشنو گاهی وصل رابطه میان مسند الیه و مسند افادهٔ حصر کند چنانچه گوید

	پارسائی نه ترک جامه و بس		ترک دنیا نه شهوت ست و هوس

برای همین ست که تاکید آن نه ترک جامه و بس آورده مصرع دوم بیت گذشته
ازین نوع ست بشنو تقدیم مسند الیه از سبب بودن ذکر او ست اهم و فائده
آنست که او اصل ست و هیچ مقتضی عدول نیست چنانچه زید کاتب ست گاهی
برای تمکن خبر ست در ذهن سامع زیرا چه در مبتدا نوعی تشویق ست ازینجاست حق
کلام تطویل مسند الیه زیرا که حصول شئی بعد شوق و انتظار خوشتر ست چنانکه گوید

	کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق		مقدری نه بآلت بقدرت مطلق

و این بر تقدیری ست که کند مسند و مقدری مسند الیه باشد و میتواند
که مقدری خبر مبتدای محذوف باشد یعنی او سبحانه و کند خبر بعد خبر و ازین باب ست

آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

وگاهی برای تعجیل نشاط باشد چنانچه گوید ع یار می‌آید و من فکر نثاری دارم
وگاهی مختص بمیت ذکرست چه مقام مقتضی آنست که چیزیکه شروع دران کنند
مدعا هم همان باشد اگرچه بعضی از اشیا بذاتِ خود تقدیم خواسته باشند چنانکه گویند
مر خدای را عزّ و جلّ اگرچه ذکرِ خدا التقدیم میخواهد لیکن چون انجا اهم حمد اوست بجانب
اول صفت ذکر کرد ازینجاست که گاهی نعتِ مقتضی را نیز برچیزیکه تقدیم بذات خود خواستی
باشد مقدم آرند چنانکه فرماید ع حمد بیحد مر خدای پاک را و همچنین متعلقاتِ آن
چنانچه مؤلف گوید ع از صبحِ ازل تا شامِ ابد مردا ورے را سزد که گردنِ فلکِ رحمی را
زیربار کشید و این بسیار شائع ست بشنو هرگاه نفی مقدم بر مسند الیه و مسند
شود و اول سورِ کلیه بود بشرطیکه متضمن معنی شرط باشد افادهٔ رفعِ ایجاب کلی کند چنانکه گوید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آئینه سازد سکندری داند
و نظامی رحمه الله تعالی می‌فرماید ع	نه هر کس سزای سخن گفتن است

و این معنی دلالت دارد بر ثبوتِ فعل برای بعض و نفی از بعض و نفی از بعض بالتصریح
و چون بر مسند تنها آید افادهٔ سلبِ کلی کند چنانکه گوئی هر که زر ندارد بیغم نیست زیراکه
در اول بالیقین نفیِ حکمِ کلی ست و در دوم اثباتِ منفی برای کل بشنو لفظ کل و امثالِ
بود بر حصر در ایجاب و سلب در حملیات و شرطیات و کلیات و جزئیات آنرا سور
خوانند و آن در فارسی چون لفظ همه و هر و هر بار و نه هر بار و نه همه و نه هر و برخی کذا
فی المنهاجِ المبین للفاضلِ الکاملِ الخواجه الافضلِ الکاشی و این تمام نیست چه سورِ
سلبِ کلی و جزئی دران نیست و آن هیچ ست و نه برخی و همچنین نکره در جنس

که در سیاق نفی افتد افادهٔ عموم نفی کند و فرق درین هر دو آنست که در اول حکم بر هر فرد است بملاحظه هر فرد چنانچه گوئی نه خورد سندی چنین کند و در دوم بر حقیقت و ماهیت چنانکه گرگ چوپان نشود یعنی از حقیقت مذکوره چوپانی نیاید و مراد از نکره درینجا کلمه ایست که یای تنکیر یا همزه بر آن ملحق شود تا و کما یلفظ لا تجحد فی غیر هذا المقام شنو تقدیم مسند الیه در معطوف و معطوف علیه برای زیادت تخصیص مسند باشد بر آن چنانچه گوید

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ❊ آنها که غنی ترند محتاج ترند

هرگاه نفی بر مسند و مسند الیه مقدم شود و تقوی بتکرار یکی از ضمایر سه گانه در آن افادهٔ نفی کند از بعضی و اثبات بعضی چنانکه نظامی رحمه الله فرماید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ❊ که بد را حوالت بخود کرده ام

و دیگری گوید من خود نشدم به تیر بسمل بر نل منجلدم به پهلو دل بر و چون تاکید بیخ و شود حکم القطع باشد چنانکه در بیت دوم فانهم فانه دقیق دیگری گوید من خود نه چلم تو اگر بیچلی بحل اضمار مسند الیه یکی از ضمایر سه گانه یا ضمیر متصل افادهٔ حصر کند چنانچه گوید منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور و نیز گوید

تو ای گوهر آمای بیمار آتش ❊ مسلسل کن گوهران در ضریح

از ینجاست که بعضی از شارحان نوشته اند منم شاعر در محلی که قصد تعظیم خود میکند آرد خواه در آن تعظیم مبالغه تحسین باشد خواه تندیم اینجا مبالغه در تندیم است ظاهر عبارتش ناآشنا یا نه ست و گاه ضمیر محض دلالت بر حصر کند چنانچه حافظ فرماید

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ❊ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

از ینجاست که افصح المتکلمین ناصر علی میگفت که لفظ تو را اکثر مردم ناآشنا

بشعر خود می آرند بطریق شعر یکه گذشت میباید و برین شعر خود فخر میکرده

توچون ساقی شوی دُرد تنظر فی نمیماند	بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

لذا سمعت عن الاستاد گاهی تقدیم مفید تخصیص میباشد و یرو کسی که زعم انفراد
غیر او کند چنانکه گوئی من در کار توسعی کرده ام نه غیر من که زید و عمرو باشد یا زعم مشارکت
غیر داشته باشد چنانچه من تنها چنین کرده ام یعنی دیگری شریک من نیست و ازین قبیل ست

منش کرده ام رستم داستان	وگرنه یلی بود در سیستان

ای رستم وا اینقدر نبود من او را چنین کرده ام بشنو گاهی مثل تو و همچو تو بند
الیه واقع شوند و بر سبیل کنایه مراد از ان تو باشد چنانکه گوئی مثل تو ای چنین
بلکند یا همچو توی میکند یعنی تو بکنی و ازین قبیل ست که علامه عصر شیخ ابو الفضل بر
پشت اوصاف الاشراف خواجه نصیر نوشته که همانا روزگار دست نوازش خیلی
بر سر بطلان خود کشیده باشد که مثل خواجه نصیری را با مثال این مقدمات گویا داد
دنا حال نازشی برا اهتمام خود میکند که مثل من طالب صلح کل را در خارستان شناور
آسوده خاطران گو عدم می انداز دانتهی کلامه و ازین قبیل ست که گوید

بیا که رونق این کارخانه کم نشود	بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

و بر همین وضع ست سعادت چو منی این نه بس که با چو توئی بزیر یک فلک و روی
یک زمین با هم ام و این کنایه ست از ثبوت فعل بمخاطب و یا نفی از ان بلکه از کسی
که اضافت کرده شده ست بسوی او این الفاظ زیرا که هرگاه اثبات کرده شود فعلی
برای کسی که قائم مقام اوست و آن ابرخص اوصاف ست یا نفی کرده شود
از و و اراده کرده شود که هست برو صفتی که آن برو ست پس از مقتضای

قیاس ست و موجب عرف که آن مخاطب یا مضاف الیه بر آن صفت باشد یا بنا
بر آن پس لازم آید ثبوت فعل لذاته یا نفی آن بطریق اولی فافهم فانه من النفائس

کالعواش وازهمین قبیل ست گر گوید تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب	چون در آید بهر مطلب شگافته زبان یعنی هیچ تمنا تر زبان در جواب خشک ماند

و مراد منزوی ست پس آنچه بعضی شارحان نوشته اند که در عامه نسخ کلمهٔ تر زبان برا
تر زبانی بیا نوشته اند و معنی آن سؤال کردن میگویند یعنی تر زبانی مانند تمنا
نتواند که جواب عطا دهد از لطایف شاعری عاری ست بشنو تکرار مسندالیه
برای تاکید ست نه رد انکار مخاطب چنانکه گوید ع گویم به بروز از تمنا هرزه میبیا

این رتبه میسر نبود حاتم و جم را سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را	امکان بود امکان که همه عجز و نیاز ست چون مخاطب بسیار منکر بود لفظ همه

نیز آورده برای تاکید بشنو تاخیر مسندالیه برای اختصاص مقام ست و تقدیم
مسند را و بیان آن ان شاء الله تعالی می آید و این همه که گفتم تمام مقتضای
ظاهر بود و گاهی کلام خلاف مقتضای ظاهر نیز آید چنانکه وضع مظهر موضع مضمر
مانند آنکه سعدی فرماید ع گر کسی با ما و ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
برای زیادت تمکن در ذهن سامع باظهار احوال یعنی منکه بیدلم از وکه بی نشان ست
چگونه میتوانم گفت و این شائع ست چنانکه پادشاهان میگویند پادشاه چنین فرماید
و اینجا برای تخویف و ادخال ترس ست در ذهن سامع و مخاطب و ازهمین قبیل ست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست	و اینجا برای ترحم ست یعنی منکه بنده ام

چه دعوی توانم کرد حکم تراست که خداوندی و ازهمین نوع ست ع

بر بندهٔ پیر خود ببخشای یعنی منکه بندهٔ پیرم پس انچه بعضی از شارحان در بیت سابق
نوشته اند که گر کسی شرطست و جزای او محذوف یعنی نمیتوانم گفت زیرا بیدل از بی
نشان چگوید و حذف جزا در فارسی و عربی شائع ست از نا آشنائی این فن ست و نوعی
از خلاف ظاهر ست که اطلاق جمع بر مفرد کنند چنانکه بجای من ما و بجای تو شما گویند
اما جمع من و ما در یک مصرع یا یک بیت مستحسن نیست لیکن بر سبیل قلت آمده چنانکه

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست … ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

کذا قیل و از همین قبیل ست انچه فرمود که خرقه چنین مشائخ با آنکه مشار الیه مفرد ست این
دلالت بر کثرت معنی که در آن لفظ ست میکند یعنی بسیاری بزرگی و مشیخت و انچه
بعضی از فضلا نوشته اند که شیخ نقل کلام شخصی کند گو که آن غیر فصیح باشد نزد حقیقت
شناسان غلط محض ست زیرا که نقل کلام دیگران بی ارادهٔ اظهار خلل کلام فصیح نیست
و ظاهر ست که اینجا اظهار خلل و اختلال عبارت آن شخص نیست مگر آنکه اشعار نے
بر نادانی قائل باشد چنانکه در مجمع الصنائع گوید که از شیخ نظامی قدس سره پرسیدند که درین بیت

بدریا گر کشد تیغ پلالک … بماهی گاو گوید کیف حالک

باوجودیکه کاف عربی و فارسی قافیه شده لام حالک را که باعتبار قاعدهٔ نحوی
مضموم میباید جهت قافیهٔ پلالک مفتوح باید خواند شیخ بطریق مطائبه فرمود که
قول گاو ست و گاو نحو را نداند نوعی از خلاف ظاهر ست ارجاع ضمیر بی ذکر مرجع
و این بادعای آن ست که ذهن انتقال نمی کند بسوی غیر
مرجع اشتهار یا حضور در ذهن چنانکه در غزلیات ضمائر معشوق ازینجاست که گوید

بدین صفت که بعهد حیات بکشاید … هزار چشمه بخون از دلم به نیش عناد

از جهت ظهور عناد و وضوح آن سامع و مخاطب بنهجی میدانند که احتیاج ذکر نیست پس
آنچه بعضی نوشته اند که فاعل فعل گویند که در بیت آینده واقع ست محذوف ست و بقرینه
و قیاس معلوم و دیگری نوشته که فاعل فعل مقدر ست که اشارت باخوان الزمان باشد
همچنین خبر از غفلت میدهد با آنکه فاعل ضمیر ست و سخن در مرجع ست و نزدیک بعضی
ست اضمار قبل الذکر نکته عامه اش آنست که چون مخاطب یا سامع بشنود متردد شود
که مرجع مذکور نیست و چون مرجعش را بشنود نفس را یک نوع لذتی حاصل شود که
وصول بچیزی بعد مشقت الذ باشد و گاهی خاصه باشد چنانکه گوید ع

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

چون مدعا مذمت همچنین شخص ست ذکرش را موخر آورد و نیز از همین قبیل ست

وامش مده آنکه بی نماز ست | گرچه دهنش ز فاقه باز ست

زیرا چه مقصود تحقیر بی نماز ست بشنو نوعی از خلاف ظاهر ست استطراد و این
چنانست که ذکر کنند کلمه بی دخل در مطلب از جهت ازدواج و آن گاهی اشعار باشد
بکمال پرهیز چنانکه گوئی اگر نیک و بد شود ما متعهد نیستیم مطلب آن ست که اگر بد شود
متعهد نیستیم و لفظ نیک بطریق رمز دلالت دارد بر آنکه هر چند نیکی چیز خوب
ست ما متعهد آن هم نیستیم تا بدی چه رسد فافهم و نوعی از وی ست تغلیب چنانکه گوید ع

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی

چون امید در راحت و بیم در رنج میباشد و مطلب قائل رنج ست لفظ راحت
از جهت تغلیب باشد یا استطراد کذا استفاد من کلام بعض العلماء بشنو نوعی
از خلاف ظاهر ست التفات و آن نقل کلام ست از تکلم و خطاب و غیبت بسوی

همه دیگر بخلاف مقتضای ظاهر بشرط آنکه مخاطب یکی باشد و صاحب مجمع الصنایع گوید کلامی شست که از یکی از طریق ثلاثه بطریق دیگر روند مثلا در کلام بطریقی رجوع و میل کنند و ابیات غزل جمله بدین روش باشد انتهی کلامه و این تمام نیست چراکه تا تعبیر ثانی خلاف مقتضای ظاهر نشود التفات نباشد زیراکه در نشاط آوردن سامع بخلاف ترتیب اوست و داخل میشود در آن سخن مخلص چراکه اول خود را بتکلم تعبیر نموده بعد ازان بغیبت که اسم مظهر غائب میباشد آمده و نیز داخل میشود بنده ام آیم موافق روزمره حال حال آنکه این وضع مضمر ست برای ترحم یعنی منکه بنده ام می آیم و نیز اول خطاب بشخصی باشد بعد ازان بدیگری و درین هنگام التشخص را بغیبت آمد التفات نخواهد بود چنانکه

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست	که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

و بودن جمله ابیات غزل بدین روش ممنوع ست و نیز آوردن آن در صنایع بدیعی خطا ست چراکه نکتهٔ التفات از فن معانی ست چنانکه علمای تازی مقرر کرده اند و اگر بیتی آن روضه ام که برگ برش داغ و اخگر ست نیز التفات باشد چراکه قیاس برگ و برم میخواهد گوییم نمیخواهد و ضمیر سوی روضه راجع ست و گاهی مخالف آن نیز آرند چه هرگاه قصد در اخبار ذات خود یا مخاطب می باشد و اول بیان آخر بود و از التباس نیز آرند چنانکه گوید سه منم آن سحر بیان کز ندو طبع سلیم نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم و دیگری گوید سه توئی آن رنگ مایه گل و خار که ز جام تو جرعه ایست بهار هرچند قیاس مقتضی آنست که ضمیر غائب باشد زیراکه کاف درین مقام برای صفت ست و جمله چون صفت افتد ضمیری دران میباید که بسوی موصوف راجع باشد

فافهم بشنو نکتهٔ عامهٔ التفات آنست که هرگاه نقل کرده شود کلام از اسلوبی
باسلوبی دیگر قوی تر شود در احداث نشاط سامع که انجدید لذیذ واقع ست و گاهی
موافق مقام لطیفهٔ خاص بود چنانکه در سر قصیدهٔ انوری که پیش از خطاب ابیات چند
در حمد حق تعالی بطریق غیبت می آرد که مقدری ست چنین و مبدعی چنان بعد ازان میگوید

گهی فیل کند قوم فیل را از طیر
گهی هلاک نمرود را گمارد بق

و این تا آخر ابیات غیبت ست پس معلوم شد که چنان قادر مبدع ست و چنان
و چنان توانا و ذکر لوازم کثیره موجب ازدیاد تمیز و وضوح می شود پس رفته رفته
چنان شد که گویا متکلم بسبب وضوح ممدوح محمود را می بیند پس مخاطب میکند و میگوید
تراست ملک و تو ئی ملک دار و ملکت بخش ۰ الی آخر القصیده ۔ و یا چنین
توان گفت که چون ذکر کرده شد حقیق بحمده و جاری کرده شد بر وصفات تعلق یافت
علم بمعلومی عظیم الشان پس التفات کرده شد بسوی آن مخاطب معلوم و گفته شد
که ای اینکه متصفی بچندین صفت تراست ملک که این همه ملک داری و ملک
بخشی از قدرت کامله تست که پیشتر گذشت این شعر بر جلیه است فافهم بشنو نوعی از التفات
ست انچه درین بیت واقع ست القصه باز گشتم و آمد بجا نه زود
در باز کرد و باز ببست از پس آورد و نیز از همین التفات ست درانچه در بعضی
از نسخ گلستان واقع شده گفتم که گلی بچینم از باغ ۰ گل دیدم و مست شد بوی
و نیز ازین قبیل ست سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را ۰ مگر بحیله ببینم جمال
لیلی را ۰ و چو اکثری را برین اطلاع نبود بحذف ضمیر متکلم درین جا ها قائل
شده اند و آن از ما آشنائی ست و صاحب مجمع الصنائع را درین مقام اشتباها

سراسر بی ربط و خبط چنانکه نوشته انچه از تکلم بطریق خطاب آیند امیر خسرو گوید
پیشتر بر خودم یقینی بود ٭ که دلم هیچ دلستان نبرد ٭ تو ببردی همه یقین مرا ٭ بطریقی
که کس گمان نبرد ٭ اینجا خود هیچگونه التفات نیست ٭ از غیبت بدان ظاهراست و عن القلم
ست اگر گوید که از غیبت بخطاب ست پس این وهم محض ست زیرا که مراد از دلستان
نکره ایست در سیاق نفی جمیع افراد اوست بطریقی که مخاطب و جز او درین داخل
و در بیت دوم مراد همین مخاطب ست و نیز میگوید انچه از غائب بتکلم آیند شیخ سعدی
فرماید دلیکه عاشق صابر بود مگر سنگ ٭ ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ ست
چه تربیت شنوم من چه مصلحت بینم ٭ مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ ست ٭ ظاهرا
از لفظ عاشق که در بیت اول ست ذات شاعر اراده کرده یا از لفظ دل بهر حال
هر دو از خرافات صرف ست بشنو برخی التفات را اینجا اطلاق کنند که معنی
تمام گفته شود بعد ازان بمثال یا بدعا ختم کنند چنانکه گوید زمان عیش و
وقت کامرانی ٭ جوانی باشد افسوس از جوانی ٭ لب ساقی بهیک خنده ز رندان
برو صد دل الهی باد خندان ٭ عبارت افسوس از جوانی در بیت اول و الهی باد
خندان در بیت ثانی التفات ست کذا فی مجمع الصنائع و ظاهرست که بدین معنی
در صنائع بدیعی آوردن مضائقه نیست و از خلاف مقتضای ظاهرست
حمل کلام شخصی بر خلاف مراد او بشرطیکه حمل صحیح باشد از جهت تنبیه بر آن که این
معنی باید که مقصود تو باشد که بقصد بهترست چنانکه پادشاه در حق گناهگاری
گوید که طوق بگردنش اندازند گوید پادشاهان طوق و کمر می بخشند چه مراد
پادشاه از طوق غل ست که در گردن عاصیان می باشد و مراد متکلم

طوقی ست که از قسم زیور ست و قرینهٔ این معنی لفظ کمر آورده و مثال این در تازی ست
قول شاعر بی حجاج ظالم را هنگامیکه گفت نقره لاحملنک علی الادهم مثل
الامیر یحمل علی الادهم والاشهب شنو نوعی از خلاف ظاهر ست قلب
و آن دو قسم ست یکی مطرد و آن قلب صفت و موصوف ست مهربان صاحب و
امثال آن و این بی تکلف در کلام آرند و نیز قلب مضاف و مضاف الیه
چنانکه کدخدا و ده خدا لیکن این کلیه نیست زیرا زید دست و عمر پای نگویند
چنانکه گوید ع خدایا جهان پادشاهی تراست و چون عظمت و شان جهان منظور
ست که پادشاهی او سبب مدح و حمد او تعالی ست بر پادشاهی مقدم آورده
و نکتهٔ عامه اش آنست که چون از اسلوبی باسلوبی دیگر واقع شود سامع
را از شنیدن آن نشاطی دیگر حاصل شود اینجاست که شاطر پسر را از پسر شاطر
بتوصیف شوخ تر دانند در وقع نفس را لذتی که از شنیدن آن حاصل شود درین
نیست و قسم دیگر شاذ ست و آن قلب غیر اینهاست و قیاسی نیست یعنی بسیار
کم آمده بعضی جاها بود که [illegible] باشد از ینجاست که صاحب مؤید الفضلا
گوید درین بیت ع لب و دندان او در خنگ زد چنگ * که دارد لعل و گوهر جای
در سنگ * بعضی از فضلای معاصرین بحث کردند که لب و دندان کجا بسنگ چنگ
نزدند بلکه سنگ چنگ زد جواب دادم که از چنگ زدن مساس مرادست
یا بگویم عبارت محمول بر قلب ست رعایت ادب ست چه از حسن ادب
دورست که بگویند سنگ بدندان مبارک آن سرور علیه السلام رسید و باز
میگوید که در بیت تصریح ست که لعل و گوهر در سنگ ست انتهی کلامه

و درین بحث ست چه گوهری را که بدندان تشبیه کنند بمعنی درست که از دریا خیزد نه از
سنگ پس معلوم میشود که از عالم تغلیب خواهد بود مگر آنکه گوییم که چون مین مشترکست
بطریق ایهام معنی بیت درست میشود ولیکن استناد مصرع مذکور بتصریح بودن بهای
لعل و گوهر در سنگ صحیح نیست تا فهم بشنو قلب بعضی از جاها موجب تعقید لفظی میشود
چنانکه گوید ے تو نیکو روش باش تا بدسگال ٭ بنقص تو گفتن نیابد مجال ٭ و گویا ازین
عالم ست این بیت ے الا ای طوطی گویای اسرار ٭ مبادا خالیت شکر ز منقار ٭
چه نسبت خالی بشکر با وجود منقار از راه تغلیب ست لیکن بگمان فقیر سهو ناسخان ست
و صحیح چنین ے مبادا از شکر خالیت منقار ٭ و الله اعلم و آنچه بعضی درین بیت نوشته
اند ے شهی کار زو مسند معراج اوست ٭ زمین بوس او درة التاج اوست ٭ که مراد
از معراج مراتب بلندست و زمین تواضع و درة التاج عبارت از مراتب اعلی و ترکیب
شعر محمول بر قلب ست و این کثیر الوقوع ست پس معنی ترکیبی چنان باشد که نصر الدین
چنانست که معراج آرزومند اوست یعنی این مراتب میخواهد که در ذات ممدوح ظهور
یابد و موصوف بذات او گردد پس این آرزومندی مراتب تواضع ست که اعلی مراتب
آن مراتب ست انتهی کلامه صحیح نیست چراکه قلب بی نکته است و نیز قافیه درست نمیشود
زیراکه اضافت معراج بسوی کلمهٔ او معنی ندارد پس میتوانند شهی بیای مصدری
باشد یعنی سلطنت که مشتاق علو درجهٔ ممدوح ست زمین بوسی که پیش شاه کنند
درة التاج آن سلطنت ست بشنو نوعی از خلاف ظاهر ست تجرید و آن خالی
کردن کلمه ست از معنی و باز آوردن آن برای ایضاح چنانکه ذمائم اخلاق و
علائم احراری نوشته که ذمائم جمع ذمیم بمعنی صفت بد میتوانند که تاکید جزو معنی باشد و الله اعلم

باب سوم در احوال مسند

ترک برای همان ست که در مسندالیه گفته شد چنانکه گویند که می باید گوئی و دگران هم قیاس گذشته است و حذف کرده می شود مسند هنگامیکه واجب التستر بود چنانکه گوید رباعی

خواهم شبکی چنانکه تو دانے و من	بزمیکه در آن بزم تو دانی و من
... بجز ایشان و تو	آن نرگس مست را بجا آبی و من

و مطلب در مصرع چهارم ست و ازین قبیل ست که چه قدر بوسه توان داد مرا پای ترا بدخل آمده تنگ مرا پای ترا و گاهی ذکر برای متعین بودن اوست اسم یا فعل پس افاده کند فعل تجدد را و اسم ثبوت را و مراد ما از تجدد حدوث و ظاهر ست که زید استاد دلالت میکند بر آنکه نبود و زید استاده ست تنها دلالت میکند بر ثبوت فعل بودن مسند برای تقیید ست بیکے از ازمنه ثلاثه بوجه مختصر یعنی ماضی و مستقبل و حال ماضی زمانه پیش از تکلم بود و مستقبل زمانه بعد از تکلم و حال اجزای آخر ماضی و اول مستقبل که در عقب همدیگر باشند بدون مهلت چنانکه گوئے زید نماز میکند و حال آنکه بعض اجزای نماز گذشته و بعض باقی ست پس گردانیده میشود فعلے که در آنات بسیار واقع شود در حال و بودن بوجه اختصار پر ظاهر ست که بنظر استاد استاده بود زیاده ست و گاهی فعل دلالت کند بر استمرار تجدد چنانکه مضارع با کلمه ے مانند آنکه ے یکے میرود دیگر آید بجا و گاهی محض تجدد باشد یعنی جزءً ا جزءً ا و لحظه بعد لحظه چنانکه ے نیاید ز ما جز نظر کردنے و زحفظ ... نه ز با خوردنی و اگر گوئی هرگاه که قید در کلام ملحوظ باشد و نفی بر آن آید

دافع شده قید ست پس نفی این کلام راجع بسوی قید شد نه بسوی فعل مطلق یعنی روز عید نخوراندیم نه اینکه نخوراندیم گاہے ۱۲

راجع بسوی قید شود چنانکه نزد ارباب تحقیق مقررست پس باید که معنی نمی آید
نفی تجدد یا استمرار باشد نه نفی فعل گوییم آری اگر در سند تجدد یا استمرار باشد چنین ست
والا دلالت بر نفی فعل دارد بوضع فافهم بشنو گاهی سند اسم واقع شود برای افادت
عدم تقیید بزمانه و افاده تجدد و افاده ثبوت چنانکه گذشت بدانکه گاهی لفظ آورد
یا آید واقع شود و در ظاهر زائد باشد و در حقیقت برای اثبات تردد و کشیدن تصدیع

بود تا حقی بر متکلم ثابت شود باقر کاشی می فرماید ؎

اراده داشت که آتش بگورم اندازد	کسی که آمد و بر تربتم چراغ نهاد

چه مطلب بهمین تمام می شد که کسیکه بر تربتم چراغ نهاد مطلب آن بود که آتش بگور
من اندازد و در آوردن لفظ آمد اثبات تردد و تلاش و سعی شخص مذکور

ست و ازین عالم ست این بیت ناصر علی ؎

خیال بیکسی من وفا بیادش داد	بجای شمع دل آورد و بر مزارم سوخت

چه آوردن و سوختن دلالت میکند بر سعی که لازمهٔ وفاست و عجب اینکه ملا سعید
اعجاز درین بیت غلطی بیجا کرده که آوردن و سوختن تردد میخواهد صحیح چنین ست ؎

بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت

زیرا چه منظور شاعر همین ست چه اثبات وفا میکند برای معشوق در هر صورت
هر قدر تردد ثابت شود مناسب تر خواهد بود و این قسم تصرف بیجا ازین مرد فاضل
نهایت غریب ست خصوصا این معنی را اگر کسیکه ماهر شد بفن بلاغت تقیید
فعل بمفعول و نحو آن برای زیادت فائده و قوت ست زیرا که زیادت قید [illegible]
[illegible]

اما لفظ مقید بہست و بود خبر ست زیرا چہ این کلمات برای اثبات زمانہ ست لیکن ترک
تقیید برای مانعی از زیادت فائدہ ہست چنانچہ ندانستن مقیدات یا عدم احتیاج بیان
یا خوف تمامی فرصت یا عدم ارادہ آنکہ سامع یا غیر او مطلع شود بر زمان فعل یا مکان آن
یا غیر آن کہ متعلق ست بدان یا خوف اینکہ مخاطب داند کہ متکلم زیادہ گو ست یا داند کہ
قادر ست بر گفتگو پیش حسد و دشمنی پیدا شود و یا جز اینہا باشد و تقیید مسند بشرط برای
اعتبارات و حالات ست کہ از احوال حروف آن معلوم شود و حق آنست کہ جملہ جزا
خبر ست و شرط قید او ست پس معنی اگر یار اہل ست کار سہل ست
ہنگامیکہ یار اہل باشد اگر پرسی کہ چرا ست ہنگامیکہ مقید شود بزمان یا قید دیگر صدق
آن تحقق حکم در آن زمان یا با آن قید باشد و کذب آن بعدم آن دران زمان یا بقید
دیگر و اگر مقید نباشد پس صدق تحقق آن باشد فی الجملہ و کذب بمقابل آن پس ہرگاہ
بگوئی بزنم زید را و ارادہ استقبال کنی پس اگر ضرب تو در وقتی از اوقات مستقبل تحقق
شود درست گو باشی وگرنہ دروغ گو ہمچنین ہرگاہ بگوئی زید را بروز جمعہ بزنم یا استادہ
بزنم پس ضرور ست در صدق آن تحقق یکی ازین دو قید پس اگر در غیر روز جمعہ او را بزنی
و یا در غیر حالت قیام دروغ باشد پس ہرگاہ بگوئی اگر فلانی بیاید من او را بزنم و معنیش
آن باشد کہ بزنم او را بوقت آمدن او درست نباشد مگر آنگاہ تحقق شود آمدن او پس اگر فرض
کنیم انتفای قید یعنی نیامدن او نباشد ضرب مقید تو واقع پس چیزی لازم نیاید در آن دروغ
باشد و این باطل ست زیرا کہ ہرچند بزنی او را اگر تو بوصفی باشی کہ ہرگاہ بیاید بزنی
او را شمرده میشود کلام تو راست عرفا و لغۃ پس ظاہر شد کہ اینہا در وقتی مستعمل
بارتباط یکے از دو حرف ست با دیگری نہ نسبت ابدای خبر بدان حصول ہا دکر کہ

بعض المحققین التماس بکنم که قید دو گونه است یکی ضروری الوقوع چنانچه گوئی زید
را روز جمعه خواهم زد چون آمدن جمعه ضروری ست اگر ضرب تو در آن واقع نشود
دروغ گو باشی و دیگر غیر ضروری الوقوع چنانکه گوئی زید را در سواری سلام بکنم
پس اگر سوار نشود و سلام نکنی دروغ گو نباشی و شرط از قسم ثانی ست نه اول اگر گوئی
در حکم آنست که سلام کنم زید را اگر سوار شود گویم پس هیچ قضیه مقید خبریه نماند و همه
شرطیه نشوند و هیچ یک قائل آن نیست ازینجاست که جزای طلبی درست ست چنانکه
گوئی اگر فلانی بیاید چنین کن تاویل آنکه مقول ست در حق تو یا ماموری بدین کلمه ناگوار ست
زیرا که روزمره و آن قبول ندارد فافهم و لا تکن من المتعسفین بشنو خبر
گاهی محذوف شود برای آنکه مطلب بسیار عظیم الشان ست و مخاطب آن را

خوبتر میداند پس احتیاج نیست چنانکه گوید ؎

گر آید بیاری گری شهریار	وگرنه بتاراج رفت این دیار

یعنی اگر بیاریگری آید عین مطلب ست و از خرابی و ویرانی محفوظ ماند و حفظ از خرابی و ویرانی
مطلبی ست عظیم الشان و مخاطب که سکندر ست آنرا خوب میداند بشنو تا وقتیکه جزا
در کلام اعتبار نمیتوان کرد بحذف قائل نباید شد مگر آنکه بقطع معلوم شود که مراد قائل فیست چنانچه درین مصراع

؎ گر دست رسد که آستینش گیرم

زیرا که مخفف گاهست یعنی اگر گاهی دست رسد آستینش بگیرم نه آنکه محذوف ست
یعنی فبها چنانچه علامه احراری گمان کرده هذا ما جرت فی الکتب والحال عن
تازه بخاطر رسیده که جزا که آستینش گیرم ست و کاف در میان شرط و جزا

در کلام فصحا بسیار واقع شود چنانکه فرماید ؎

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو	اگر خود امروز نبرده است که فردا ببرد

علی الخصوص دررو زمرّه حال و بعضی این کاف را کاف مناجات گویند و آنچه بعضی درین سخن دارند که مخل فصاحت ست از عدم تتبع کلام استادان ست و ظاهر آنست که این کاف برای رفع دوریست که میان شرط و جزا در ذهن مخاطب پیدا در نفس الامر می باشد می آید چنانکه گوید

هر سوخته جانی که بکشمیر در آید	اگر مرغ کباب ست که با بال و پر آید

چون بال و پر آوردن مرغ کباب مستبعد بود کاف آورده شده و در بیت اول نیز بعید ست زیرا که مطلب آنست که ای آنکه از غفلت ندانسته که چنانکه رهزن دهر امروز نبرده ست فردا هم نخواهد برد از وامین مشو که فردا البته خواهد برد بشنو اگر جزا مما فعل شرط آید مفهوم مخالف آن پیدا شود و قضیه مذکور محمول بفرض باشد چنانکه مولف گوید

سپید از انتظام بسکه باشد جادهٔ راهش	اگر برگرد داز کوی تو قاصد پیر برگردد

ازینجاست که علامهٔ احراری در شرح این مصراع نوشته

هم در تو گریزم از گریزم	یعنی خود نمیگریزم و اگر بالفرض بگریزم در

تو خواهم گریخت فافهم فانّه من النفائس بشنو گاهی اگر شرطیه را حذف کنند نظر بر اختصار جهت قیام قرینه سابق چنانکه وحید فرماید

عشق می باید مرا دل گر نباشد گو مباش	بر لب آب بقا ساغر نباشد گو مباش

و گاهی بدون آن هم آید

میرسد آخر بکوی دوست مرغ نامه بر	نامهٔ ما هست بال و پر نباشد گو مباش

گاهی جزا محذوف میکنند و علت آن را بجای آن نصب کنند

ای لازم آوردن برای ربط ۱۲ یعنی این کاف زائده در کلام استادان برای ربط بسیار آمده ست ۱۲ کاف بیان شرط و جزا برای ربط می آید ۱۲ ای مرغ کباب ایا که اصلاً صلاحیت بال و پر ندارد بال و پر برآید

لطائف ۳۶

قوت که گویا مفهوم مدلل است چنانکه گوید ه ور ندا سے که در دل او چیست

محتسب را درون خانه چه کار   یعنی تجسس عیب او مکن که محتسب را

درون خانهٔ مردم کار نیست و گاهی جزا مشتمل بر اسم اشارت باشد و آنرا حذف کنند و مشار الیه آنرا از جهت اظهار مطلوب که نهایت اهم باشد و غرض اهم

مطلب آنچه بود و بجایش آرند چنانکه ه

تب چو عقد نماز بر بندم   چه خورد بام وا دفر زندم

یعنی در چنین فکری باشم بشنو که کلمهٔ اگر جائے واقع شود که بوقوع شرط یقین نباشد چنانکه گوئی اگر زید بیاید بسلامش بکنم یعنے آمدن و نیامدن او تقینی نیست ازین سبب است که اکثر در مستقبل مستعمل شود زیرا چه وقوع و لا وقوع چیزیکه پیدا شود بخیر هم معلوم نمیباشد و در ماضی و حال انجا استعمال کنند که جزم مذکور و وقوع و لا وقوع بطریق فرض باشد و کلمهٔ چون و چو که مخفف آن است محض برای شرط است پس هرگاه در استقبال آید همان افاده کند که اگر و چون در ماضی و حال

باشد افادهٔ یقین نماید چنانکه گوید ه

تو چون بسان شوی در تنگ ظرفی نمایند   بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

و مراد از شوی سیشوی است بقرینه میاند و سیمنوانند که اختلاف در شرط و جزا در زمانه مستقبل و حال باشد برای بیان غیر حاصل به معرض حاصل بسبب قوت سبب شده الیه یا باقی بودن معشوق بسبب قوة ... اگر ... مقتضی هم مستقبال کلمه لیکن ادای شکل ... سیدا شود چنانچه هرگاه شب [illegible] [illegible] [illegible]

و الفاظ شک در حسن انجام آینده از ین جاست که ملا اثناعشری در ین بیت گوید

کشتی شکسته‌گانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

کشتی شکسته چشم بست از روح و روان — در فتح صور جوید آمرزش دعا را

پس آنچه بعضی اعتراض کرده‌اند که چون عقیده حشریست از حصول چیزیست برین تقدیر لفظ شاید اینجا نشاید بیجاست و تحقیق این بیت مفصل بالامزید علیه در سراج منهاج نوشته‌ایم بشنو چون شرط تعلیق چیزیست بچیزی دیگر باید که اختلاف لفظی بسیار جزا و شرط نباشد یعنی یکی ماضی بود و دیگر مستقبل و نظایر آن مگر از برای نکته چنانکه گذشت و این اکثر با کلمه تا باشد و در ماضی جزا گاهی برای دیر بودن وجود شرط بود چنانکه گوید

تا تو می‌آیی قیامت رفته‌ست — وعده وصل آنقدرها دور نیست

در رفته‌ست ماضی قریب الوقوع ست چنانچه صاحب مدار الافاضل تصریح کرده و گاهی برای اظهار کمال تقرب وجود جزا بود چنانکه گوید

شب از نظرم ماه رخت جلوه‌کنان رفت — تا دیده خبردار شود دل ز میان رفت

بایستی که در شرط هم ماضی می‌آورد نظر باول مصرع لیکن برای تخالف شرط و جزا که مشتمل بر نکته بدیعیست چنین آورد فافهم فانه دقیق بشنو هرگاه با دخول کلمه اگر برای استمرار یا کلمه می باشد افاده معنی نو کند که در کلام تازی باشد و آن چنانست که چون بر مثبت آید افاده نفی کند و هرگاه بر منفی آید مفید اثبات شود چنانکه گوید

اگر نه سخن خوبتر از جان بدی — معجزه عیسی قرآن بدی

یعنی چون سخن خوبتر از جان هست معجزه عیسی قرآن نیست و معجزه پیغمبر باشد صلوات الله علیهما چرا که معجزه خوبتر پیغمبر هم خوبتر دهند پس جزا اول که منفی بود مثبت شد

وجه دوم ثانی بر عکس و آن زین نوع نیست

گر سخن کار بمسند رسد | کار نظامی بفلک بر رسد

بشنو تنکیر مسند گاهی برای تعظیم بود چنانچه تو گوئی زید مردی ست یعنی بزرگ و گاهی برای تحقیر چنانکه فلان مردکیست بشنو تخصیص مسند باضافت و وصف برای اتم بودن فائده ست و ترک تخصیص برای مانع از ترتیب فائده چنانکه گذشت بشنو

تقدیم ذکر چیزی که نکو خوش می آید بر بسیاری قصد چنانکه گوید

مستعجل ست قاصد وقت ار نگویم | سائل اگر بپرسد تفصیل ماجرا را

چون استعجال قاصد مقصود بود مقدم آورده فائده بدانکه چیزی را دو وصف باشد و شناخته باشد سامع اتصاف یکی ازان بخلاف دیگری بلکه تجویز کند که هر دو صفت چیزهای متعدد باشد در خارج پس هرگاه سامع شناخته باشد باتصاف و طالب باشد بحسب زعم متکلم که حکم کنی بر آن بچیز دیگر واجب ست تقدیم همان لفظ و گردانیدن آن مسند الیه مگر برای نکته چنانکه اهتمام بشان مسند و جز آن و این ظاهر می شود درین ترکیب چنانچه گوئی این زید ست پس اگر مخاطب مشار الیه را داند و نداند که زید ست یا عمرو درین هنگام کلمهٔ این مسند الیه باشد و اگر زید را داند و نداند که این ست یا آن درین هنگام زید این ست گویند اگر گوئی جزئی حقیقی محمول نمیشود چنانچه نزد علمای منطق مقرر ست گوئیم اینجا بتاویل صاحب این نام ست یعنی این صاحب نام زید ست

بشنو تقدیم مسند برای تشویق باشد برای ذکر مسند الیه زیرا که حصول شیء بعد

از انتظار بسیار لذیذ باشد چنانکه گوید

ستمگر چیزیست آنکه پایانی ندارد — شب شمع هجر من افسانهٔ من

بشنو مسند دو قسم است فعلی و سببی اول آنکه بلا واسطه چیزی اسناد بدان واقع شود بحسب لفظ چنانکه زید قائم است و عمرو شاعر است دوم آنکه برخلاف اول باشد و آنچه بالا مذکور شد همه احوال فعلی بود و پس درینجا بیان سببی کنم هرگاه اسناد در فعلی واضح و صریح باشد پس چون آنرا بطریق دیگر آرند نفس را بعد از ان استماع آن لذتی دیگر حاصل شود چه ذکر مسند الیه بشنود نفس منتظر شود که مسند فعلی خواهد آمد و چون بطریقی دیگر آید

لمعتی غیر مترقب دست دهد ازینجاست که گوید

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر مه کند ز تیر رای تو اقتباس

پس آنچه بعضی از شارحان نوشته اند که درین بیت مسامحه در عبارت است اگر چنین میگفت لی میبود

لیل و نهار نسبت هم منعکس شود

دلالت دارد بر عدم اطلاع بر کلام ماهران سخن چنانچه شیخ سعدی رحمه الله فرماید

هنرور چو بختش نباشد بکام — بجائی رود کس نداند نام

هر چند بدین طور هم درست میشود که چو بخت هنرور نباشد بکام و

ظرفیت مسند برای اختصار است چنانچه گوئی زید در خانه است ای موجود است در خانه و اکثر فصحای عراق کلمهٔ بار احذف کنند چنانچه گویند که خاطر ندارم الغرض

از آنچه ذکر کرده ایم هیچ در مسند و چه در مسند الیه مخصوص نیست باین هر دو چنانچه ذکر و حذف و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و جز اینها در متعلقات فعل و انشا هم

باشد و هرگاه دانای خبیر و عاقل لبیب بشناسد اعتبارات مذکوره را درین هر دو

پس اعتبار میکند در غیر این هر دو نیز

باب چهارم احوال متعلقات فعل

فعل با مفعول به چنانست که فعل با فاعل در آنکه غرض از ذکر هر یکی در و با فعل تلبیس این ست با هر یکی از انها به افادهٔ وقوع مطلقا پس اگر مفعول مذکور نشود و غرض محض اثبات فعل برای فاعل یا نفی او باشد گردانیده میشود فعل بمنزلهٔ لازم و تقدیر مفعول نکنند چنانچه گوید

من نگویم که ابر مانندے	که سبک آید از نثره مندے
او همی بخشد و همی گرید	تو همی بخشی و همی خندی

حذف مفعول گاهی برای بیان بعد از ابهام باشد چنانچه در فعل خواستن مانند آنکه گوئی اگر میخواستم سیر فتم یعنے اگر رفتن میخواستم سیر فتم و همچنین فرمودن چنانکه گوئی اگر بفرمائی درین مجلس در آییم و این از ان ست که هرگاه فعل مذکور نشود سامع داند که اینجا چیزیست که فعل تعلق دارد بدان لیکن مبهم ست نزدیک او پس هرگاه جز اند کور شود مبین و موضح گردد و ازین راه در دل نشستی پیدا کند بانکه

مفعول کلمهٔ ندارد گاهی که لفظ حساب نیز حذف کنند بافر

بوسی ز لب تو خوردم و رفت	از رفتن مال غم ندارد

و ابراهیم ادهم گوید ع هلاک حسن تو خواهم شدن هلاک ندارد و نیز فانی گوید ع

نابالغی ست این همه نیز رنگ ندارد	گفتم که بده بوسه بده جنگ ندارد

و ازین عالم ست ع ندارد این همه ای خانمان خراب ندارد بشنو

گاهی فعل و مفعول هر دو محذوف شوند و بمعطوف تلبیند کنند چنانچه گویند فلانی را کارد باستخوان رسید یعنی گوشت را برید و باستخوان رسید و این از برای دفع توهم آنست که مبادا اراده غیر مراد و دل کرده شود زیرا چه ذکر گوشت اگر اول میکرد متوهمی پیش از ذکر استخوان گمان می برد که کارد باستخوانش شاید نرسیده باشد پس ازین سبب ذکر ما قبل ترک نموده شد بلکه فی الحقیقة بعض العلماء و نزد شارح آنست که حذف آن گذاشتن شست بر اعتماد عقل بر سبیل برهان زیرا که چیزی که حایل باشد تا ازان چیز نگذرد بدین نرسد پس هر گاه باستخوان رسید یقین شد که گوشت را بریده باشد و این عجب نکته الیست فافهم و حذف مفعول اگر مقام خطابی باشد دلالت بر عموم کند چنانچه گوید زمین ناورد تا نگوئی بیار یعنی چیزی نیاورد از قسم برگ و بار و جز اینها و گاهی حذف کنند از جهت انکار یا نفرت از نام او یا اشارت بدان چنانکه اگر کسی گوید زید آمده است از روی خشم بگوئی که بزن و چیزی بگو و گاهی حذف کنند از جهت قیام قرینه و عدم احتیاج ذکر

دارم از درویش عجایب ار از نظر	تو به مارا ببین ساقی اگر دارم بهار

و نیز هم ازین عالم است هم او گوید

ماه نو گردید پیدا ساقیا چون ماه نو	سر بزیر از شرم حسن افگنده ای بهار

تقدیم مفعول گاهی برای اهتمام بشان او باشد چنانچه گوید عقوبت مکن عذر خواه آدم چون عقوبت الی امر سیه عظیم الشان مقدم آورده شد و گاهی برای تعظیم شان فاعل باشد زیرا که آسیه ساند ن فاعل مفعول عظیم الشان دلالت کند

زانکه شش صد هزار آن ساله را	بود زر تبدیل می ساخت آن گوساله را

وآن گوساله را بیان ست از برای تحقیر وانچه بعضی نوشته اند که درینجا تعقید لفظی ست از عدم تتبع کلام اساتذه است **بشنو** تقدیم مفعول بر فعل مفید معنی حصر ست چنانچه گوید

مر او را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی

بعضی گفته اند که تخصیص از کلمه مر حاصل شده و عنرزی گمان برده که درین قسم مقام بدون کلمه مر تخصیص حاصل ست پس این کلمه برای زینت کلام باشد و این وهم ست زیرا که مرادش این ست که بتقدیم محض حاصل شود و کلمه مرا دران هیچگونه دخل نیست پس ممنوع ست چرا که فرق ست در مر او را و او را و اگر این ست که تقدیم را هم دران دخلے نیست درین باب گوئیم تخصیص امریست که قبول شدت و ضعف دارد پس مضر نیست که از تقدیم هم افادهٔ حصر شود **بشنو** گاهی تعظیم و حصر هر دو در تقدیم حاصل میشود چنانکه گوید

بنام بزرگ ایزد دادبخش	که ما را ز هر دانش او داد بخش

یعنی ما را نه مانند دیگران او یا چنینیم که او بیجانه ما را از هر گونه دانش حصه و نصیبے داده وازین نوع ست که شیخ قدس سره فرموده ترا خواب نیمروز یعنی چون تو ظالمے ترا از تضییع عبادات قیلوله اصلح ست بسبب آنکه خلق را نیازاری و دیگرین را **بشنو** گاهی حذف کنند مفعول را برای آنکه ارادهٔ ذکر آن بوجهی باشد که متضمن بود بر ایقاع فعل صریحا بسبب اظهار کمال اعتنای وقوع فعل بر آن چنانکه گوید

من نکردم شما حذر بکنید	ازینجاست که من بر فعل خود هم

یهم مقصود ماند تقدیم ظرف بر متعلق خود گاه بی اهتمام بشان او باشد چنانکه گوید

چو گلبنه قبله حاجت شد از دیار بعید ‌‌‌‌ رو ند خلق بدیدارش از لبسی فرسنگ

چون بدعا اندیار بعید در معنی بیت اثر ابر کلمه روند که متعلق اوست مقدم افتاد و دو از لبسی فرسنگ بیان ظرف اول ست نه معطوف بحرف عاطف چنانچه علامه احراری گمان کرده زیرا چه اگر باشد عطف تفسیری خواهد بود و در بیان احتیاج حذف نیست

وگاهی برعایت معنی لفظ مقدم آید چنانچه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ‌‌‌‌ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

زیرا که معنی سلطنت غلبه و قهر ست و این بر تقدیر یست که لفظ خوردن متعلق باشد بسلطنت و اگر ظرف متضمن بر کلمه این که اسم اشاره است با لفظ از مقدم گردد بر متعلق خود از جهت

تعظیم و اعتنا بشان اوست چنانکه گوید

ازین سه پاره عاید فریب ‌‌‌‌ ملائک صورت طاوس زیب
که بعد از دیدنش صورت نبندد ‌‌‌‌ وجود پارسایان را شکیبی

و از جمله عجائب آنست که علامه احراری درینجا نوشته که بهترین توجیهات آن ست از از آخر مصرعهٔ ثانی محذوف باشد یعنی ازین سه پارهٔ عاید فریب ملائک صورت ست و طاوس زیب ست و چیزی ازان درین جلوه کرده انتهی و رکالت این سخن نه بیان ست زیرا که حذف رابط درین مقام تکلف و ملائک را که جمع ملک ست معنی یک صورت گفتن و صورتیست را بمعنی نمونه از دست گرفتن بعید و طاوس زیب را بمعنی آنکه چیزی ازان درین جلوه گرده گفتن بعید تر ازان از صاحب کمالان سخن آشنا این معنی بسیار مستبعد می نماید بهترین توجیهات درین مقام

همان ست که گوییم ازین بمعنی چنین ست چنانچه در مدار الافاضل مصرح شده استناد آبار بن پیامان

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد | بسکه ازین قلمها سایهٔ حق دلگشاد

مراد آنچه بعضی در ینجا نوشته اند که ازینجا بمعنی ازین قسم ست فافهم تنبیه تقدیم ظرف گاهی برای آن باشد که مشتمل بود بر چیزیکه علت باشد چیزی را که متعلق بود چنانکه گوید

ازین که بعد بریدن تمام شانه شود | گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد

چون شانه علت گره کشائی ست مقدمش آورده اند و از جملهٔ غرائب آنست که بعضی از شارحان درینجا نوشته اند که مصرع اول مبتدا است و مصرع ثانی خبر و این غلط فاحش ست زیرا که کلمهٔ از و غیره با متعلقات خود مبتدا واقع نشوند مانند حروف جاره در تازی و نیز در بین المصرعین درینجا اسناد هم نیست بلکه کلمهٔ ازین متعلق ست بکلمهٔ کشاده نگردد کما لا یخفی علی من له ادنی شعور تنبیه گاهی تقدیم ظرف محض برای تاکید آید بسبب آنکه مقام مدح بود تا سامع را دران وهمی نماید چنانکه گوید

سر و سینه و گردن و پا و دست | ز سر تا قدم خسرو بر هم شکست

برای تاکید لفظ ز سر تا قدم آورده تنبیه تقدیم حال بر صاحب حال گاهی اهتمام

بشان او باشد از جهت عرض حال چنانکه گوید

عقوبت مکن عذر خواه آمدم چون بیان عذر خواهی اهم ست مقدم آورده تنبیه

روی بر خاک عجز میگوییم | هر سحرگه که باد می آید
ایکه هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

چرا که جملهٔ بر خاک عجز حالیه است از کلمهٔ میگوییم و بیت دوم مقولهٔ میگوییم و آنچه در بعضی از نسخ میمالم واقع شده پیش حقیقت شناسان خطای فاحش ست

لکن قال علامة الاحراری و درین بحث ست زیراکه در جملهٔ حالیه را بطه پیدا نیست حذف
درین قسم مقامات بدون قیام قرینه چه قسم درست باشد چنانکه روزمره و آن میدانند
و نیز قطعه بند بودن هر دو بیت در لفظ ضروری نیست فتامل بشنو آنجا که فعل حذف
کنند و بعد ازان بتفسیر آرند برای دو تاکید باشد یکی تاکیدی که بتکرار فعل دست
دهد و دیگر تکریر بسبب مفعولیت زیرا چه اول بتصریح باشد و دیگر با ضمار چنانکه گوید
روزی از دوست گفتمش زنهار و علامهٔ احراری گوید که از قبیل مَا اُضْمِرَ عَامِلُهُ
عَلٰی شَرِیْطَةِ التَّفْسِیْرِ ست و حذف و ایصال در گفتمش مرعی کما لا یخفی انتهی
اینجا تحقیقی دیگرست که در خیابان گلستان نوشته ام و هم او نوشته ست که درینجا هم

در نهان جان از تو افغان میکند ‖ گرچه هر چه گویمش آن میکند

و ظاهرست که ضمیر گویمش بسوی جان راجع ست فلیکن من ذا الباب بشنو
بعضی از افعال دو مفعول میخواهد مانند کردن و بخشیدن و جز این و نسبت این افعال
با مفاعیل خود چنان ست که نسبت فعل متعدی با مفعول واحد چون خواهند
که از نسبت دوم تجرید کنند و بانفراد آرند بر اول بسند کنند چنانچه گوید

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم ‖ گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

و ازینجاست که صاحب فوائح میگوید که درین بیت اشارت ست بقبل لبید و چون
مقام مقام خطابی و مقتضی مدح باشد حذف کنند بنا بر عموم و شمول افراد
یعنی هر چه بخاطر سامع رسد چنانچه گذشت ازینجاست که گوید

جاوید می بخشد و از مایه نکاهد ‖ از رشح قلمت ثروت اصناف امم را

و این بر تقدیر یست که ثروت بسوی اصناف امم مضاف باشد و آنچه بعضی

نوشته اند که برین تقدیر باید که ثروت اصناف امم پیش از بخشیدن ممدوح باشد
و آن منافی مقام مدح ست از قلت تامل ست زیرا که هرگاه پروردهٔ ممدوح باشد
چه می شود که پیش از بخشیدن او باشد چرا که پیش از و چیزی نبود که مورد بزرگی
تواند شد و بر تقدیر یکه کلمهٔ ثروت مسکوت واقع شود همین مفعول دوم واقع خواهد شد
و آنچه نوشته اند که فک اضافت فصاحت ندارد بی تصنع سهوی از قلم عرفی چکیده
و روی معنی خراشیده نیز از عدم تتبع کلام قوم ست زیرا که این نوع سکته ها بسیار بسیار

واقع شود چنانچه استاد ظهیر فاریابی گوید

و ز بر گرفته دل چون خود آهنی	و آن زلف چون زره را بر سر نهاده

بشنو بعضی ازین هر دو مفعول در واقع صفت و موصوف باشند چون عرب
موصوف مقدم ست باید که آنچه صلاحیت موصوفیت داشته باشد مقدم
بود و اگر هر دو صالح آن باشند پس آنچه اولی نسبت مفعولیت بدان باشد همان

مقدم بود دیگر جائیکه اهتمام بشان مفعول دوم چنانکه گوید

از بسکه بود یاد تو در طینت عالم	نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

یعنی یاد تو از بسکه در ضمیر عالم جا گرفته طبعی و ذاتی گردیده بالفرض اگر نشانی
و نسیان آید آن نسیان آنقدر یاد و دارد که شهرت جم را شرمنده میکند و چون
مقام مقتضی ذکر شرمندگی شهرت جم ست لفظ شرمنده را بر شهرت جم مقدم آورده
آنچه بعضی نوشته اند بعد اثبات یاد که بآن مرتبه کرده باشد هر آئینه خیال نسیان
نسیان خیال او توان گفت از غلط فهمی ست اگر پرسی هرگاه نسیان آمد یاد کجا
[illegible] شهرت جم تو آباشد [illegible] آرای در واقع چنین [illegible]

لیکن در شعر او عاکافیست محل التغلیظ

باب پنجم قصر

و آن تخصیص چیزی ست بچیزی دیگر بطریق معهود از آن طریق که بیاید مانند عطف و استثناء و جز آن بشنو قصر دو نوع ست حقیقی که مجاوز نباشد بسوی غیر و اضافی که بحسب اضافت و نسبت بدیگری بود یعنی مجاوز بسوی آن شئی معهود نبود و هر یکی دو نوع ست اول قصر صفت بر موصوف بر صفت دوم چنانکه گوئی زید نیست مگر شاعر هرگاه که اراده کنی که هیچ یکی از صفات در موصوف نیست و خود این قصر در حقیقی متعذر ست اما از روی عرف پس ظاهر ست تعذر و اشکال احاطه نیز ظاهر ست پس قصر چه قسم صحیح تواند شد اما از روی عقل پس نیز پیداست زیرا که موجود یا واجب الوجود ست و یا ممکن الوجود و کثر صفات واجب تعالی به ثبوت رسیده و ممکن فی حد ذاته تعدد دارد و جهت تعدد نسبت و اعتبارات و بعضی گفته اند که بسوی ارتفاع نقیضین میکشد زیرا که صفت منفیه را نقیض البته این ست پس هرگاه نفی جمیع صفات کنی لازم آید که آن نفی هم منفی شود زیرا که عدم کتابت هم صفت میباشد مگر آنکه صفت وجودی باشد و هنوز تعذر باقی ست فافهم بشنو قصر اول بسیار باشد چنانکه گوئی آفرینندهٔ عالم جز خدا نیست و خاتم پیغمبران جز محمد نباشد صلی الله علیه و آله وسلم بشنو گاهی در حقیقی قصد مبالغه کنند از جهت عدم استداد غیر و آن گاهی قصر موصوف باشد بر صفت چنانکه گوئی

زید دیوانه ایست یعنی دیگر صفتهای او بسکه مغلوب دیوانگی گردید حکم معدوم پیدا کرده و گاهی صفت بر موصوف چنانکه گوئی شعر جز تو دانائی نباشد در جهان * و پرین و تیر هست

وگر خفتنی یا زیا خوردنی	نیاید زما جز نظر کردنی

وچون اعمال و افعال دیگر را معتد به نمیدانند چنین میفرماید و فرق در غیر حقیقی و
حقیقی ادعائی ست که درین سلب جمیع صفات ست نزدیک متکلم و مشروط نیست
که مخاطب اعتبار افراد یا قلب یا تعین کند و این سلب اقتضای عدم اعتداد
میکند سائر صفات را و در غیر حقیقی واجب ست اعتبار هر یکی ازین سه و دران عدم
اعتداد باقی صفات را دخلی نیست چرا که انجا که باضافت معدود باشد و چون شترک
کند در اتصاف بصفات متغائره و یا بودن موصوف بسیار بصفت و اعده فرق
درینجا دقیق ست فافهم * و قصر غیر حقیقی یا تخصیص چیزی غیر معدود ست بچیزی بخلاف
دیگر و یا تخصیص امری بجای دیگر پس در اول اگر مخاطب اعتقاد شرکت داشته باشد کلام
متکلم قصر افراد ست چنانکه گوئی زید تنها آمده نه عمرو هنگامیکه مخاطب اعتقاد آمدن هر دو کرده باشد
واگر اشتباه باشد نزدیک او پس قصر تعین چنانکه گوئی تو این کار کرده بودی نه
من هنگامیکه مخاطب اعتقاد آن داشته باشد که من کرده ام یا تو واگر مخالف بود قصر
قلب ست و درینجا واجب ست که مخاطب اعتقاد عکس مفهوم کلام متکلم داشته باشد
چنانکه گوئی زید آمد نه عمرو هنگامیکه مخاطب دانسته باشد که عمرو آمده است نه زید
اگر گوئی که اینجا نوع دیگر ست چرا که هنگامیکه سامع تردد داشته باشد در آمدن زید و عمرو
پس متکلم گوید نه زید آمده است نه عمرو بلکه بکر ست پس درین وقت نه قصر قلب ست
نه تعین چرا که در قلب اعتقاد عکس باشد و سامع را خود تصور بکر نبود تا باعتقاد او چه

رسد و قصر تعیین هم نیست زیرا که تصورش نبود تا تردد مجی او چه رسد گوییم اگر تردد ست این
که زید ست یا عمرو سوای احد الشخصین دیگرے نیست پس درین هنگام قصر قلب خواهد
بود چرا که کلام متکلم به عکس اعتقاد او ست و اگر اراده تساوی مخصوص داشت که زید و عمرو
و جز آن پس قصر تعیین ست بلا شبهه مگر آنکه خالی الذهن بود و تصور این هر دو نداشته باشد
دریں حال مشکل ست و میتوان گفت که این نوع بسیار کم ست اگر گوئی که هرگاه تردد در
میان آمد قصر قلب کجا ماند گوییم تردد در مجی زید و عمرو ست نه مجی احد الشخصین و عدم
مجی آنکه متکلم بدان تکلم کرده فافهم فانه من الغوامض **بشنو** در قصر موصوف
بر صفت که از روی افراد باشد شرط آنست که هر دو صفت متنافی و متباین
نباشد زیرا چه هیچ عاقل اعتقاد ان نکند که آدمی گویا باشد و گنگ و یا شنوا
باشد و کر و قلب مشروط ست که مخاطب اعتقاد دو معنی داشته باشد که یک نوع
تقابلی دران بود زیرا که صاحب شعور قطع نکند بدانکه زید شاعر ست نه سفیه و تو در
جواب او گوئی از جهت رد خطاب او که سفیه ست نه شاعر ست و همچنین در قصر
تعیین هذه فائدة جلیلة **بشنو** قصر را طرق بسیار ست از انجمله عطف ست
بکلمه نے چنانکه گوئی در قصر موصوف زید شاعر ست نه کاتب و در صفت زید شاعر
ست نه عمرو و درین جنس مقام افراد و قلب و تعیین بحسب مقام معلوم می شود

	واز ان جمله است نفی و استثنا چنانکه بیدل
بر روح الله خندد آنت حسن آفتاب ما	نگر بیند گریبانش مگر پابند بر پاش

مستثنی منه درین بیت هنگام ست یعنی هیچگاه آفتاب ما را بر روح الله نخندد اند مگر
وقتیکه او را بر یان یا گریبان پابند و آنچه بعضی نوشته اند که فقط مگر در موضع مفهوم

استثناست و کلمهٔ بی‌ببیند مستثنیٰ و مضمون جملهٔ منفی و مستثنیٰ منه از ناآشنائیست کما
لا یخفی لیکن اشتو اصل مستثنیٰ منه تقدیم ست زیرا که مستثنیٰ از آن بر می‌آید پس آن بجای
پدر شد که بر پسر مقدم باشد مگر آنکه نکته باعث شود چنانچه گوید

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت	تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتست	ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

چون عظمت شان و امانت ممدوح رضی الله تعالی عنه اهم بود مستثنی منه
که مصرع ثانی بیت دوم متضمن آنست مقدم آورد یعنی هیچ جا و از جملهٔ نوادرست
آنچه بعضی شارحان درین مقام نوشته‌اند که ساز و فعل و صنع ایزدی فاعل
و امتیاز مفعول و الّا حرف استثنا مفهوم بیت اول مستثنی منه بعد از آن در معنی
بیت می‌نویسد که اگر صنع ایزدی را ازل مصلحت نبود که امتیاز ترا خاطر نشان
علم کند ای علم ترا دانا کند که از غیر ممدوح در دانش [illegible] علم بهمه نیست
جز در آستان حریم دانائی تو علم را ملازم نکردی یعنی جز تو هیچ کسی را از [illegible]
نشدی انتهی کلامه و ظاهرست که درین کلام تناقض ظاهرست فافهم لیکن اشتو اگر
چه اصل در مستثنی اتصال ست یعنی دخول مستثنی در جنس مستثنی منه گاهی منقطع
هم آید از جهت ایهام دخول این در آن چنانچه شیخ در گلستان می‌فرماید فقره

که حکما در تعبیرش عاجز آمدند مگر درویشی و همچنین ست آنچه گوید

نگو آنچه دانای پیشینه گفت	که گر یک در نشاید [illegible]
نگر در گذرهای اندیشه گیر	که اندیشه را نیست از وی گذر

پس استثنای این بیت منقطع می‌نماید یعنی آنچه فردوسی گفته است نگو مگر آنچه او اندیشه

باشد یعنی حکایات و معنی مشکل مغلق که گفتن آن عاجز بودند و در باز گشتن از آن صرف

زیرا که ناگزیر بود و اگر متصل گوئی چنین شود که آنچه دانای پیشینه گفته آن گو آنچه مشکل

باشد و ظاهرست که تشبیه یک در نشاید و سوراخ سفت ازین معنی ابا میکند پس شیوه

که تقدیر کنم و بگویم که مگو آنچه دانای پیشینه گفت و درین دیگر هم بگو آنچه مشکل باشد و ابا

راه نیابد برین تقدیر استثنای متصل خواهد بود و هکذا ینبغی للمقام فلا یمتفت الی

خرافات کلاً و هاء ۵۴ بشنو از اجمله است کلمه مر که مقید معنی حصرست و افاده قصر کند چنانچه گوید

مر او را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی

و تحقیق این پیشتر گذشته بشنو هر چند در قصر افراد چنانچه گذشته اعتقاد و اشتراک

ضروری ست لیکن گاهی به تنزل بل خالی الذهن بمقام معتقد اعتقاد مذکور آرند جهت

آنکه چنین گمان نکنی و ترا نشاید چنانکه گوید

این زمزمه مرکبی ست مر روح را	بردارد و خوش بعالم یار برد

یعنی نشاید که مرکب تن گردانی که ترا سبب رفتن بسوی لذات نفسانی گردد

و محرک این کار شود بلکه مرکب روح ست که بی تکلف ترا بعالم اطلاق رساند

پس آنچه نوشته اند که کلمه مر درینجا محض برای زینت و زائد آمده محل تامل ست

چنانچه ازین محل ست آنچه شیخ فرموده منت خدای را عزوجل که طاعتش

موجب قربت ست یعنی منت که بار منت بر دیگرے نهادن و منعم

علیه را رهون منت و احسان خود داشتن باشد خاصه اوست

جل شانه که نعمتهایش از حد عد بیرون ست و نعمت دیگران بوی راجع ست

و در حقیقت که جزوی منعمی نیست و شکر نعمت بلفظ منت ابلغ ست از شکر چه

بن را هرجا اطلاق عنوان کرد بخلاف ست که خاص اوست چنانچه فرماید یا ایها الذین
آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی هذا ما افاده بعض الافاضل
نزد هیهنا کلام آخر بشنو از انجاست تقدیم انچه حق آن تاخیر ست چنانچه گوید

بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی	نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

یعنی نه در جائی دیگر که مقام تصدیعات باشد و درین نوع خفائی ست از جهت دلالت
فحوای کلام بخلاف طریقهای سابق لهذا تفسیر آن بلفظ یعنی کرده گفت که از درنگ و
شتاب آزاده ام که سایهٔ طوبی نه جای تکلیف ست زیرا که از بهشت ست و چون
درنگ و شتاب آثار حوادث و تکلیف و تصدیع ست هر یکی را بسوار استعاره کرده و
عنان و رکاب ثابت نموده و آنچه بعضی نوشته اند که از قید غنودن در زیر طوبی درنگ
ثابت میشود از نا مطلب فهمی ست فافهم بشنو چنانچه در مبتدا و خبر قصر واقع می شود
همچنین در فعل و فاعل و مفعول و جز آنها جاری گوید

نیاید ز ما جز نظر کردنی	دگر شغلی بازی یا خوردنی

در استثنا مقصور علیه از حرف استثنا موخر میشود و اصل درین باب آنست که تا هرچه مستثنی
باشد همان مقصور علیه بود چنانچه گوئی نزد زید مگر عمرو را مقصور علیه عمرو ست و اگر گوئی
نزد مگر زید مقصور علیه زید باشد و همچنین حال حال و تمیز و دیگر متعلقات فعل و سبب
جمع آنست که در استثنا متوجه میشود نفی مگر بسوی مستثنی منه که عام باشد تا اخراج تمامست
شود و میباید که مناسبت مستثنی بود در جنس و صفت چنانچه مستثنی منه در هیچ حال و برین
قیاس پس هرگاه بعض آن بحرف استثنا کنی قصر پیدا شود زیرا چه باقی نمیماند غیر او در جنس مذکور

باب ششم انشا

اگر آن طلبی باشد میباید که حاصل مطلوب غیر حاصل وقت طلب باشد زیرا که تحصیل
حاصل محال ست و غرض آنست که جمیع انواع طلبی ستدعی این ست اگر مطلوب
حاصل شد ممتنع ست حمل بر معنی حقیقی او در بنجا بمعنی دیگر گرفته شود چنانکه استفهام
انکاری که فی الحقیقة خبر ست و در صورت انشا جلوه گر شده و نکته اش آن ست
که گویا مخاطب هم میداند بیجدی که متکلم از وی سوال میکند نشو انواع انشا بیان
از انجمله ست تمنی و لفظ آن کاش و کاشکی و مشروط نیست درین امکان حقیقی
زیرا که کثرت مطالب هم دارند و آن محال عقلی ست چنانچه گوید کاش عمر گذشته
باز آمدی و یا محال عادی چنانکه گوید

ای کاش هر دو گوش چو احوال من شنیدمی	تا هر چه گفتی از مکرر شنیدمی

و گاهی تمنی ممکن بود چنانکه گوید

انکه دائم هوس سوختن ما میکرد	کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

و اینچه گاهی بلفظ آیا واقع شود با کلمه بود که برای شک آید چنانکه گوید
بود آیا که در میکدها بکشایند گره از کار فرو بسته ما بکشایند و نیز او گوید

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

و در تقدیم کلمه بود بر آیا در اول و تاخیر آن در دوم نکته الیست چه در عظمت شان
کسانیکه خاک را بنظر کیمیا کنند و ستعداد و قابلیت خود شک غالب شده پس کلمه آیا
در دوم مقدم کرد تا دلالت کند بر زیادت دوری تمنی و در اول چون شاید
که برای شک ست در تمنی مستعمل شود چنانکه گوید

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز	شاید که باز بینیم آن یار آشنا را

ای انشا ۱۲
ای بکثرت طلب
ای تمنی ۱۲
ای حافظ ۱۲
ای کلمه آیا ۱۲
چون شاید برای استعمال
برای تمنی شک
است و لفظ شاید

و این بر تقدیریست که در اصل معنی ملحوظ نباشد بخلاف آنچه پیشتر مذکور شده و همچنین لفظ بود که چنانچه گوید ؎

بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما	باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته

چون با کلمه کاش یکی از حروف استمرار آید افادهٔ تمنی کند چنانکه گوید کاش همچو سیکردم بلکه در ماضی بدون این حروف مستعمل نشود و سرّ آن ست که چون ضروری الوجود ست که معدوم شده و آن استدادی دارد پس دلالت بر استمرار نفی آن باشد طلب ثبوت فعل یکبار هم که بمقتضای طلب غیر حاصل ست صورت بندد بخلاف حال و مستقبل زیرا که اول بضرورت معلوم ست که نکرده از جهت طلب و مستقبل هم برین قیاس فافهم فانه دقیق بشنو از جمله انشا ست استفهام و آن دو قسم ست تحقیقی و انکاری و این بصورت انشا ست و در حقیقت خبر ست پس اطلاق استفهام از روی مجاز خواهد بود و نکته اش همان ست که گذشت و کلماتی که موضوع ست برای آن آیا ست و چه و کو و چیست و کیست که مرکب ست ازینها و چرا بعضی این را هم مرکب گفته اند و چه را [illegible] مرکب ست و کدام و کی و کجا و چون و چگونه و ظاهرا این هم مرکب ست [illegible] اگرچه برای شک ست گاهی درین معنی هم مستعمل شود پس اول گاهی برای طلب تصور باشد چنانکه گوئی آیا زید را زدی و گاهی برای طلب تصدیق و فرق درین هر دو بحسب قرائن ست زیرا که شک اگر در ذات فعل داشته باشی یعنی خبر یافته صادر ست از مخاطب مذکور و بر زید واقع ست اراده طلب آن کنی درین هنگام طلب تصدیق باشد بصدد فعل از مخاطب و طلب تصور بخلاف آن باشد بشنو ذائقه طبیعت گواهی دهد

برآنکه کلمهٔ آیا بر قضایای شرطیهٔ منفصله داخل میشود و بی ملاحظهٔ انفصال نبود هر چند جزو دوم نباشد و آن بقرینهٔ جزو اول معلوم شود چنانکه گوئی آیا زید آمده است پس اگر شک در نفس فعل باشد جزو ثانی یا نیامده است خواهد بود و اگر در فاعل بود یا عمرو باشد دوم و سوم برای طلب تصور باشد اول در غیر ذوی العقول و ثانی در ذوی العقول و نیز آن برای طلب عام باشد بخلاف این که جز در اعلام اطلاق نکنند و چهارم و پنجم در طلب تصدیق موافق سابق شنوگاهی یکی از کلمه که وجه ملحق بفعلی میشود و این عائد بسوی طلب تصدیق گردد و هر یکی بمقام خود مستعمل شود پس آنچه درین بیت نوشته اند

سنگ با شم عقل کل را ناوک انداز ادب	مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

که فاعل انداخته ناوک انداز ادب ست و عقل و مرغ اوصاف هر دو مفعول یعنی من چه استعداد داشته باشم که وصف تو توانم گفت زیرا که ناوک انداز ادب مرغ وصف چون را که برای عقل کل ست از اوج بیان انداخته محل نظر باشد زیرا چه معنی که با شم جز کدام شخص هستم نه آنکه استعداد داشته باشم چنانچه ظاهر ست مگر آنکه گویم حاصل معنی ست و هنوز از تعقید خالی نیست چنانکه تعقید معنی از عبارت مخفی نیست

بنابرین بهتر آن ست که با دوشته ایم که کلمهٔ هم از مصرع دوم بقرینهٔ مصرع اول که در آن بکاف صفت واقع شده محذوف باشد یعنی سنگ ادب آموز عقل کل هم مرغ اوصاف تو هم از اوج بیان انداخته و درین عکس نهایت مبالغه خواهد بود فافهم شنوگاهی استفهام انکاری مخاطب هم میدارد که چنان ست بنابر

او عای کمال و نفی مطلب چنانکه در بعضی از نسخ واقع شده

آسایش همسایگی جز تو نخواهد	او همه دوزخ بیاگند باغ ارم را

مطلب آنست که عرفی ارم ربیمهٔ دوزخ نکند و تو هم آنرا امیدانی که مرتبهٔ همت بلندست که بهشت
را که باغ ست نسازد و بعضی نوشته اند که عرفی عاصی را از باغ نعیم انعام بده و مطلب
او بمطلب اصحاب شکم پرستی و دوزخی سیاسیر پس عرفی که همیهٔ دوزخ ست باغ ارم را
چکند انتهی کلامه و درین نظرست چرا که بعد ضمیر غائب صفت و بیان واقع نشود ۵۴
چنانکه بر وزر مره و آن ظاهرست بخلاف متکلم که صفت آوردن آن صحیح ست چنانکه من
دیوانه و من بنده و نیز شاعر گوید

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را	خو کرده ایم خانهٔ یک آشنانه را

و این همه بدون کاف صفت ست و با کاف هم در همه جائز ست و بحذف رابطه قائل
شدن بعیدست یعنی او که همیهٔ دوزخ ست باغ ارم را چکند و نیز هردو ما جمله برابطه
آید و بدون تقدیر کاف صورت نمی بندد و حذف آن نیز بی تکلف ازینجاست
که صاحب مجالس النفائس گوید که درین بیت ریاضی (ای حذف کاف رابطه ۱۲)

ستاره ایست که در گوش آن هلال ابرو	ز روی حسن بخورشید می زند پهلو

اگر این نوع میگفت بهتر میشد

ز روی حسن در گوش آن هلال ابرو	ستاره ایست که با ماه میزند پهلو

از روی انصاف مسلم بایستی داشت جدل نباید کرد فقیر ساکت شد انتهی
و بتقدیر تسلیم بودن که کذی همیهٔ دوزخ ست دخلی در طلب آسائش
همسایگی حق ندارد بلکه جمله ها با یکدیگر نامربوط میشوند چنانکه ذوق طبیعت
گواه ست فتأمل و چون استفهام انکاری در واقع اخبارست در صورت
افشار آوردن آن بعد کلمهٔ اما که برای استدراک ست نامستعمل ست صحیح باشد چنانکه درین بیت

لبت بها بر وکردی لعل میگویم خبرداری　　　ازان می بچو ردو منصب دابه این خیداندم

کلمه چیست گاهی برای طلب حقیقت باشد خواه ادعائی چنانکه گوید ؎

چیست آن گوهر بدایت فن　　　آسمان مولد و زمین مسکن

وازین عالم ست ؎

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفا جوهری　　　حسن را پرورد گاری عشق را پیغمبری

خواه حقیقی چنانکه گوئی انسان چیست یعنی حقیقت او چیست و برین قیاس چه چیز که برای طلب تعین او ست و ششم برای طلب سبب ست ازینجاست که علامه اجرای بکسر تحقیق کرده و تغلیط فتح نموده چرا که مرکب ست از چه و کلمهٔ را که بمعنی برای ست یعنی برای چه وحق آنست که قیاس همین میخواهد اما خاصهٔ زبان بعضے مردم ست که کسره را فتح خوانده اکثر علما لغت بفتحه نوشته اند کما قال عبد الرشید وغیره هفتم برای طلب صنع ست چنانکه گوید ؎

صدای ریختن خون ما بلند نشد　　　چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا

هشتم برای طلب تعین ست اعم از ذوی العقول چنانکه مے فرماید ؎

کدام روز که سر مشق انتظارم نیست　　　کدام شب که سر گریه درکنارم نیست

نهم برای طلب تعین زمان ست چنانکه گوید ؎

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند　　　خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دهم برای طلب تعین مکانست چنانکه گوید ؎

ولم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس　　　کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

و درین نوع مقام گاهی محض برای تمنا باشد چنانکه درینجا و در بیت سابق

زیرا که مطلب استفسار مکان دیر مغان نیست بلکه اظهار خواهش آنجاست چنانکه صاحب مذاق می فهمد همچنین در بیت سابق و یازدهم گاهی برای طلب علت باشد چنانکه گوید

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون — روبسوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما

درین مقام استفهام انکاری بود دوازدهم گاهی برای طلب کیفیت است چنانکه گوید

بر سر کوی رقیبان ذکر آن سرو چون کنم — کافرستان است آنجا الله الله چون کنم

و گاهی بمعنی چه چنانچه درهمین بیت از همین جهت استفهام درست شده و دوازدهم برای طلب کیفیت چنانکه گوید

بخندهٔ نمکین یار در مقابل ما — چگونه تازه نگردد جراحت دل ما

و سیزدهم برای طلب کمیت عدد است چنانکه پرسند چند سپ آمده گوئی ده یا بیست و ازین سبب در کنایات نیز مستعمل میشود برای قدر قلیل تو هم مکنی که چند برای تعین زمان هم آید چنانکه گوید

چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان

زیرا که درینجا بمعنی تا کی است چرا که آنجا هم برای طلب تعین ازمنهٔ متعدده است یعنی تا چند مدت و در لفظ کی طلب تعین زمانه معهود است و درین دو نوع فرق بسیار است ازین نوع است که گوید

چند از ین آتش خس پوش برانگیزی دود — ای بجوش جوهر آئینهٔ حسن تو شل

بعضی گویند که آتش خس پوش نظر باستعداد دود سوختن خود باشد و آن چه آتشی که خس بر آن پوشند دود و شعله دهد انتهی کلامه اما ظاهر آنست که خس پوشی اینجا پنهانی است یعنی تا کی درون پنهان مرا الم ظاهر کنی غرض آنست که در ظهور درون مکوش که مبادا محجوب بشود چهاردهم برای طلب تصدیق چنانکه گوید

غرض در حسن اجازت مگر بنداد ی گل	آبه پرستشی بکنی عندلیب شیدا را

چون از بن لفظ معنی شک حاصل میشود و شک موجب استفهام نیز گردد بدین
سبب گاهی افاده آن کنند و میتواند که برعکس باشد بشنو گاهی کلمهٔ استفهام حذف
کنند جهت اختصار چرا که چون قرینه دلالت داشته باشد احتیاج ذکر نبود بشنو
کلمهٔ استفهام افادهٔ معنی دیگر کنند چنانچه ترسانیدن دیگر چنانکه گوید

آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت	نقد جان برکف تسلیم نه و بهر ده متاز

وگاهی تعجب باشد چنانکه مصیبت زده گوید یاران چه واقع شد وگاهی اظهار
حسرت چنانچه هم او گوید چه کنم چه چاره سازم وگاهی انکار هر دو نکته آن گذشت
و آن گاهی توبیخ باشد یعنی سزاوار و شایسته نبود و نباشد چنانچه گوئی تو شراب
خوری یا شر میخوری بطریق استفهام مطلب آنکه ترا سزاوار نیست

بشنو گاهی استفهام افادهٔ تعظیم کند چنانکه گوید

چه بلائی که ز انداز قیامت نگهت	خبر گوشهٔ چشم تو بمژگان نرسد

لهذا چه قدر گویند در محل کثرت وگاهی ارادهٔ تحقیر چنانچه مولف گوید

کیست آئینه که با حیرت من چهره شود	همه تن محو بت عربده سازم کردند

وگاهی افادهٔ تکثیر چنانچه فرماید

نگر شه مداند که در روز جنگ بیک تاختن تا کجا تاختم	چه سرها بریدم با قصای زنگ چه گردن کشان را سر انداختم

مطلب جای درست که خلاف مترقب مخاطب بلکه اکثر مردم باشد و این
راجع بسوی اول است و سر که در آن ست که چون جنس دلالت بر حقیقت

از آن یک نوع شمول دست میدهد و از ان تعظیم حاصل گشت و در دوم چون دلالت بر تعین و آن دلالت بر تشخص گونه دارد و از ان افاده تحقیر حاصل میشود فافهم **شنو**

اگر کلام بر نهجی واقع شود که دلالت بر حذف داشته باشد جملهٔ استفهام محذوف داشتن درست ست چنانچه گوئی فلانی مرا بد میگوید درین صورت جمله کدام ازین اختیار میکنم محذوف خواهد بود و ازین نوع ست که گوید **ع**

شرع گوید بنه لب من عشق گوید نعره زن	ای توهم در راه عشق خود عنان انداخته

و این بر تقدیری ست که کاف در صدر مصرع دوم نباشد و ظاهر همین ست اگرچه اکثر بکاف ست و معنی آن بعضی چنین نوشته اند که شروع کنم از خطابی که در مصرعه هست افاده میکند زیرا که ترک از دست ادب ست و عشق نعره فرمانخطاب است که مناسب خود میداند و آن خطاب اینکه توهم در راه عشق خود عنان انداخته و یحتمل که چنین گوید امر شرع حکم بخموشی نظر بصورت و معنی محتاج دلیل نبود و امر عشق نعره زدن نظر بصورت نه بمعنی اقتضیه اینست که احتیاج گونه بدلیل دارد پس دلیل آورده میگوید درینصورت کاف تعلیله و شاعر بنابر حکایت و نقل میگوید هر چند توجیه کرده میشود اما معنی آن باعتقاد کاتب از مقام توجیه عنان انداخته رفته است انتهی کلامه ولا یخفی ما فیهما من التکلف و التعسف **شنو**

چون کلمهٔ هر با یکی از حروف استفهام جمع شود افاده معنی دیگر کند چنانچه هرگاه که بمعنی عموم مکان باشد و یک نوع معنی شرط هم از ان حاصل میشود و همچنین هر چه و هر که و هر کدام که برای شمول ذوی العقول باشد الفظ هر چند پس مقامش آن بود که بدخول او مثبت جملهٔ اول بود و دران مقام شبههٔ منفی نشده باشد چنانکه گوید **ع**

61

عاشق دل شده هرچند که آوازه دهد — گوهِ تمکینِ تو مشکل [illegible] بازدهد

از این جا ظاهر می شود غلط آنچه بعضی درین بیت نوشته اند [illegible]

این برقِ نجابت که جدا از گهرِ من — موج ست دلی گوهرِ ذاتِ اب وعم

وصفِ گل و ریحان بهوا باز گردد — هرچند هوا عطر دهد قوتِ شم را

که هرچند [illegible] را حیدر را بهوا شمیم میرساند و واسطهٔ ظهور او ست اما وصف [illegible] رائحه باشد و [illegible] ذاتِ هوا نیست زیرا که هوا خوشبو از وست زیرا که این معنی برای تقویت که نگرد و بصیغهٔ اثبات باشد و این سبب [illegible] محض ست چرا که کلمهٔ هرچند بسیار بموقع افتد پس معنی آنست که بزرگی آبا و اجداد و مدح آبا و اجداد [illegible] نه بزرگی من که ظاهر کننده نجابت ایشانم چنانچه هوا که بوی گل ما بدماغ میرساند و آنرا منتشر میسازد و هیچکس بوی گل را بدان منسوب نسازد و از آنکه [illegible] [illegible] شود و اینجا تقریر دیگر ست آنکه اطلاع خواهد پس بگو که شرحِ قصائدِ عرفی که [illegible] [illegible] پیرکن **بشنو** از انجمله ست امر و آن موضوع ست برای طلب چیزی باستعلا و بزرگی و ظهور این معنی را تبادر ذهن نزد یک سماع گواه بس ست و گاهی صیغهٔ امر بغیر معنی خود مستعمل شود و گاهی تسویه چنانکه گوئی بده یا مده اخلاصمندم و گاهی دعا چنانکه گوید

خداوندا در توفیق بکشا هی — نظامی را رهِ تحقیق بنما ی

وگاهی تمنا چنانکه گوید

گرا ی ناله کجن بنیادِ این در — نه از بیت فریاد کمست

وغرض ازین علت کندن از ناله ترجی نیست لیکن تمنا میکند از وبرای خلاص از آفاتی و تصدیعاتی که شب بردرِ معشوق کشیده و ازبسکه آن در بی حرمت بود

سخنی بسته اند گویا توقع ندارد که کشاده خواهد شد ازین سبب محمول بر تمنا شده و گاهی طلب کردن از نا اهل نیست فافهم و گاهی غرض و آن طلب فعل ست بشیوهٔ عجز و انکسار بجدی که بدعا نامک شد زیرا چه آن مخصوص معبودست چنانکه گوید

بده گفت کای خسرو کامگار ... ببیسے بازی آر د چنین روزگار
میفگن تو ما مهر را پیش ازان ... هم این خانه را خانهٔ خویش دان

وگاهی در مقام برابری باشد چنانچه بهم مرتبهٔ خود گوئی بیا و از اعمار تازی التماس گویند و در محاوره حال التماس از جانب خردان باشد بجانب بزرگان بشنو گاهی امر را محذوف کنند و مفعول آنرا بجایش بدارند بقیام قرینه بر معنی امری چنانچه در عبارات مددی و همتی و شورشے و فغانے و برین قیاس و گاہے آن عبارت را حذف نمایند و فاعل آن را مع مفعول نگاهدارد و حید گوید

سنگ بر گلگون اشک خویش گر دیدم امر ... راه از خود رفتگی صد بیابان بیشتر

لیکن علامت امر غائب محذوف نمی شود بشنو گاہے امر را مکرر بیارند و در واقع و نظر بمقام لطف پیدا کند چنانکه گوید

یک دو رطل گران بجا فطده ... گر عذاب ست و گر ثواب بیار

زیرا که لفظ بیار من جهة المعنی تمام دست چون ستان را بیار بیار میباشد بنظر بر آن آورده شد و نمیفهمد این را مگر کسیکه کمال ماهر باشد بسخن بشنو گاہے امر بچیزے محال باشد بسبب نسبت چیزی که این چیز سبب آن باشد چنانکه گوید

بجز کاوان رخنه در کشتی کن ار طوفان غرق با ... در میان دریای بے پایان که تسلیم ست پایش

چون رخنهٔ کشتی موجب غرق ست و درینجا دریا عبارت از معرفت ست پس غرق

شدن در آن بسیار اهم باشد از جهت زحمت بشرکان کن گفته هر چند رخصه بدان محال عادلیست بشنو امر گاهی برای تخفیف سخریت نیز آید چنانچه بعضی درین بیت نوشته اند

زمردان گی لاف چندین مزن ‖ هراسان مشو از سایهٔ خویشتن

که جریان کلام آمده است که وی گوید تو آن چنان نامرد ترسنده که از سایهٔ خود میگریزی و می ترسی ای لاف مردی مزن بلکه از سایهٔ خود هراسان شود وگاهی برای تحکم بود چنانچه گوید

صوفی بیا که آئینه صاف است جام را ‖ تا بنگری صفای می لعل فام را

بشنو درین محاوره امر غائب و حاضر بی مخاطب نباشد و فرق در هر دو آن است که در دوم مخاطب بود و در اول غیر او ازین سبب بلفظ گو مستعمل شود چنانچه گوید

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو ‖ گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

بشنو از آن جمله نهی ست و آن طلب ترک آنست بطریق استعلا که فهمیده شود از اسلوب کلمه یعنی اصل شود

بگذر از لقمه که تنخانهٔ لاف ست اینجا ‖ رو بمیخانه که جوش دل صاف ست اینجا

زیرا چه نهی از ذات کلمه مستفاد میشود نه از اسلوب و صیغه و ازین جهت در امر هم ملحوظ ست نهی دلالت میکند بر فور و شتابی از ینجاست که در حال مستعمل شود چون خواهند که باستقبال راجع کنند نخواهی گفت گویند به صیغهٔ نفی یعنی درست نیست گفتن و دران گاهی نهی در غیر معنی خود مستعمل شود مانند دعا و عرض و التماس جز آن چنانچه گوید

فرود آر همدم بدرگاه خویش ‖ مگردان سر رشته از راه خویش

وگاهی برای آن باشد که مخاطب را در انفرت انداز د چنانچه گویند سگ باش و برادر خرد

مباش زیرا چه برادر خرد بودن امری ست بی اختیاری پس مراد از نهی درین مقام

بجواین امر ست و در کمال نفرت انداختن مخاطب یعنی اگر سگ بودن ممکن باشد

و برادر خرد بودن از جمله محالات بود سگ باش و برادر خرد مباش و از انجمله ست ندا

و آن طلب اقبال ست بحروف ای و یا و الفی که در آخر منادی آید شنوند اچون

برای طلب ست حضور مخاطب شرط باشد و گاهی غائب را بمنزله حاضر سازند از

از جهت کمال شوق چنانکه وحید گوید

ای چشمه لعلین که بود از آب حیات	صد حیف که سر رشته وید از حرامی

و آن گاهی در معنی خود مستعمل شود مانند ظهار حزن

داورا ای شه برای تو همین تعریف ست	که عدیم ست عدیلت چو خداوند سلیم

چه گر نداء بود یکی لفظ ای و دوم الف آخر داور از اند بر بدلی

مراد باشد کذا قال بعض الشارحین وگاهی برای تفجع آید چنانکه گوید

که دارا دلیر اشهانو دورا	نهانا تاجدار اگوا داورا

وگاهی برای اظهار کمال بیطاقتی و کثرت شوق که یک گونه جنون در ان ظاهر

چنانکه مخاطب با مراحل و منازل معشوق و چیزهای دیگر که قابل خطاب نباشد

وگاهی اظهار درد چنانکه فرماید

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی	کای سر ناحق شناسان گوی چوگان شما

گاهی برای تعجب آید چنانکه گوید

الا ای ابر نوروزی شبا روزی چنانی	نه از گریه جدا سائی نه از خنده فرو مانی

وگاهی برای تحسر آید چنانکه فرماید

خوش نبود که آینه صفات تو ما را	تا بنگری صفای تجلی فنا ما را

حرف ندا گاهی محذوف شود بسبب اختصار که قرینه دلالت بران کند چنانکه در عهود بیت گذشته بشنو و گاهی منادی حذف شود بجهت عموم فائده که ذهن سامع بهر طرف که خواهد رود چنانکه گوید

ای مستلی درد و دور باشد ز جان انداخته	گوهر هر سود و جنب زمان انداخته

ای حلیم و قادر و جز آن هر چه صفات کمال باشد و مناسب وقت بود بشنو و از آن جمله است دعا و آن طلب چیزیست بطریق عجز از جناب ایزد سبحانه و صیغه آن آوست و ظاهر است که الفیکه برای فعل مضارع آرند چنانکه در شود و شواد و دور ساند رساد و برین قیاس و گاهی الف استمرار نیز با حرف یا مخصوصیت بجمله با و از جهت کثرت استعمال آن چنین باشد گاهی خبر بموقع انشا واقع شود بسبب آنکه مخاطب میخواهد که متکلم دروغ گو باشد چنانکه گوئی بدوست خود که فردا انشاء الله بیائی که چنین کنم و گاهی جمله شرطیه بمحل دعا واقع شود چنانکه تابید و غیره چنانکه گوید

تا سپهر رود بفراز آرد و گه سر نشیب	بهر احداث حوادث فلک دائره ساز
پیکر خصم ترا خاک برو سر نشیب	دشمن جاه ترا دوار کند در ولب راز

وگاهی بدون شرط چنانکه گوید

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو	که یارب هر چه بهر خلق اندیشی همان بینی

و کلمه یارب و الهی در مثل این مواقع از بهر علامت محض برای تیمن و تبرک آرند زیرا چه در آن صورت خلاف است که دو مخاطب در یک کلام لازم آید

باب هفتم وصل و فصل

وصل عطف بعضی از جملهاست بر بعضی دیگر و فصل بخلاف آن بشنو هر چند درین
باب ذکر جمله لازم است لیکن بطریق تغلیب بعضی از احوال عطف مفرد نیز ذکر کنم
بشنو هر جمله چهار قسم است خبریه بر خبریه و انشائیه بر انشائیه و انشائیه بر خبریه
و خبریه بر انشائیه اول و ثانی شایع است چه در تازی و چه در فارسی که محتاج بیان نیست
و ثالث و رابع در تازی مختلف و رابع در تازی مختلف فیه است و در فارسی او چه
قلت در کلام قدما آمده چنانچه علامه اسفراینی درین بیت

این همه هست و بیا ای امر کن	ای شنیده از بیان و از سخن

که لفظ بیا انشا است و این همه هست خبر و عطف انشا بر اخبار شکل عینا لیکن
این قسم درین کتاب کامل النصاب مثنوی چند جا آمده و چنانچه میفرماید بیت

بال تیز است و سیر شور هست	انتهی واو حالیه باشد که فساد در معنی

اصلی ناشی شود فافهم بشنو هرگاه جمله آید اگر قصد شرکت است پس اگر اول در محل
اعراب باشد یعنی خبر مبتدا یا حال یا صفت و مانند آن واقع شود درین هنگام اگر
قصد شرکت دوم باشد بر آن اول عطف کنند همچو مفرد و شرط قبول عطف بمعنی
اگر بکلمه واو بود مناسبتی است که درین هر دو بباید و این را علمای تازی جامع خوانند
که عطف این جمله دوم مستحسن شود هر چند جامع و مناسبت باشد

کاشکی دل اندکی ایمن بودی گرفتی	اگر گویی عطف مفرد بر مفرد چرا نیامد

گویم اگر عطف مفرد بود دگر گفتی میبایست زیرا چه گاه را بطریق استعاره صیاد

مقرر نبوده پس اگر گفته اند که از جمله اول بقرینه گرفته که در جمله دوم واقع است محذوف شده و

ملحوظ در تقدیر مسلّم نشینند آن باقی ست بشنو شرط جامع از آن گوییم که در هیچ

کلام فصیح واقع نشود که فلانی آب بخورد و شعر سیلو پید که مراد از جامع تشخص او و معانی

چنانچه از عطیهٔ کبری که در فن بیان نوشته ایم معلوم گردی و گرنه در خفتن و شعر گفتن

امر جامع ست بشنو در نثری که دو فقره دو فقره باشد در جملهٔ دوم عطف واجبست

و در اول دوم ترک ضرور و دوم نیز عطف واجب ست و برین قیاس و هر که

تتبع کلام ماهران فن کند داند که این از قبیل عدهٔ کلیه ست و بخلاف این در نظر

نمی آید پس آنچه علامهٔ احراری نوشته که پردهٔ شرم بندگان بگناهی فاحش ندرد این

جمله بی عطف مناسب ست لفظ مناسب درینجا بسیار نامناسب چراکه مقابل

این فقره فقرهٔ دیگر واقع شده و از ماسبق بهمین طرز و اسلوب شده آمده پس

این قاعده محض اول ست فتذکر اگر قصد شرکت فقرهٔ دوم برین اول

نباشد درینجا فصل کنند چنانکه گوید

گفتم که گلی بچینم از باغ	گل ریدم و دست گشتم از بوی

مصرع دوم معطوف بر بچینم نگردد زیراکه لازم می آید که این هم مقول گفتم باشد و آن

خود مراد نیست بشنو اگر جملهٔ اول در محل اعراب نبود در نظر جملهٔ دوم با اول

مقصود باشد بمعنی که در حرف عطف بود سوای واو درین هنگام عطف کنند

گویند آمد زید پس عمرو پستر خفت بکر زیراکه درین دو جمله تعقیب و مهلت ملحوظ

ست بشنو کلمهٔ یا برای تردید باشد چون درمیان دو جمله تشابه واقع شود

هرچند بصورت منفصله باشد لیکن در واقع جملهٔ اولی بحذف حرف عطف

بحال خود بماند جملهٔ دوم شرطیه متصل باشد چنانکه گوید

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا مکن با پیلبانان دوستی	یا مکش بر خان و مان انگشت نیل یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

زیرا چه مطلب آنست که با قلندران منشین و اگر می‌نشینی ترک خانمان کن

و نیست دوم شرطیه مثل بیت اول ست ازینجاست که دربیت دوم نفی جملهٔ

اول را که از حرف منصوص الستر و بیده شده بود آورده چنانکه گوید

یا صوفی را ز لعل خود کام دهند از چشم و دو زلف خود ما جنش مکنید	یا کام نمید هند و دشنام دهند سودائی را بنفشه بادام دهند

پس درین مقام امر بمنع خلو خواهد بود یعنی یکی ازین دو کار مخاطب را لازم ست اگر گوئی چرا

تقدیر قسمین در جملهٔ دوم نکنیم و جملهٔ مکش بر خان و مان انگشت نیل استیناف باشد

که قائم مقام اول شده گوئیم مطلب امر نشستن نیست بلکه غرض دیگر ست چنانچه

صاحب فهم سلیم بفهمد ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ بشنو اگر ربط دوم

با اول با دوم بمعنی عطفی که سوای واو باشد مقصود نبود حکم جملهٔ اولی بدوم بدهند

درینحال فصل واجب ست زیرا چه از وصل اشتراک لازم آید چنانچه در گلستان یکی از

شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامهٔ از وی بر کشیده و از قریه بدر کردند

اگر جمله با معنی تا لازم نیاید که این هم فرموده امیر مردان بود و جمله اول را محلی باشد از
اعراب نبود و هر مفهوم جمله دوم را باشد اعطای آن بجمله دوم مقصود نبود در بعض کلام
آرد و میان هر دو جمله کمال انقطاع بی ایهام نیز باشد و یا نجمه احد المحالین پس
فصل است و گرنه وصل کمال انقطاع بسبب اختلاف انشاء و اخبار مقصود
گرچه خواه در لفظ خواه در معنی هر چند بسبیل ندرت و قلت آید و چنانکه در اول
باب مذکور شد اختلاف معنوی چنانکه گویند مرد فلانی خدا اش بیامرزد و گاه
کمال انقطاع از جهت آن بود که جامع در میان نباشد پس نگوئی که زید در بازار است
و عمرو شعر میخواند بشنو کمال انقطاع گاهی برای آن باشد که جمله دوم
تاکید اول را شده و آن گاهی تشبیها است چنانکه گوید

ندارد عاشق آن طالع ندارد وگاهی قریب یکدیگر باشد در معنی چنانکه گوید	اگر یکدم بهر راه خود برآرد تو هر جا جلوه فرمائی بهشت آنجا بهار آنجا

این همه برای دفع توهم تجوز و غلط است بشنو گاهی کمال اتصال جائی باشد
که جمله دوم مقصود بود از جمله اول چنانکه گوئی بیا بنشین و برو بجواب و چون
هر یکی علیحده مطلوب باشد وصل شود و از اینجاست که درین بیت وصل گوید

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

بشنو جمله کمال انقطاع جائی بود که از عطف دوم بر اول ایهام عطف بر دیگر باشد وآن مقصود نبود چنانکه گوید چند انکه بملاطفت میکرد ندآرام میگرفت ملک را عیش از و منغص شد جمله ملک را بر جمله چندانکه معطوف نکرد تا ایهام آن نشود که معطوف بر آرام میگرفت که جمله اولی آنست باشد زیراکه این لازم آید که منغص شدن شدن عیش پادشاه نیز سببی بر ملاطفت باشد وآن هرگز مقصود نیست فافهم

بشنو گاهی شبهه کمال اتصال آنجا بود که جمله دوم جواب سوالی بود که اقتضا کند آنرا جمله اول چنانکه هم او فرماید فی الجمله امکان موافقت نبود سائل میرسید که پرسید پس چه شد احوال ایشان گفت بمفارقت انجامید وچون درمیان هردو جمله شبهه کمال اتصال ست گاهی جمله دوم را مقدر بکاف بسازند چنانکه گوید

پیر غرور نیست که تا من درمدحت نبودم ا این گمان داشت که در دانش یار ورده بود

کاف برای بیان ست که ستانفه باشد کذا قال بعض الشارحین **بشنو** نوعی از استیناف ست که اعاده کرده شود اسم چیزی که استیناف بران واقع شده باشد چنانکه مولف گوید

در پس و پیش آینه دگرست	روی حیرت هر دو رو نگرید

خاتمه جامع سه قسم ست اول **عقلی** وآن امریست که میخواهد عقل بسبب آن اجتماع در جمله در قوت متفکره وآن یا اتحاد در تصور مخبر عنه یا مخبر به و یا قیدی از قیود اینها مانند صفت وحال وظرف وجز اینها و یا تماثل زیرا چه قوت عاقله بتجرید ومثل از تشخص که در خارج ست دفع تعدد میکند چراکه وی مدرک کلیات ست و ادراک جزئی من حیث الجزئی نتواند نمود چنانکه در فنون عقلیه

جسمی است و بعضی از فضلا نوشته اند که تجانس و تشابه که ایجاد در جنس عرضی بود
نیز جامع میتواند شد چنانکه گوئی آدمی چنین است و اسب همچنان و پیل چنین و
بیان انواع حیوان بلکه همچنین زید کریم چنین است و عمرو کریم همچنان هرگاه ذکر افراد
کریم نمائی و یا تضایف بود چنانکه در بیان علت معلول اکثر واقع شود جامع دوم
وهمی است و آن امریست که اقتضا میکند وهم بسبب آن اجتماع دو جمله در قوه
متفکره و آن گاهی بدان سبب بود که میان آن هر دو شبه تماثل باشد چنانکه
سفیدی و زردی و سبزی و سیاهی زیرا که قوه واهمه این هر دو را در معرض
دو مثل آورد بخلاف آن که میداند این دو نوع مخالف اند بلکه میباین و گاهی تضاد
و چنانکه سفیدی و سیاهی و آنچه بدینها متصف شوند و گاهی شبه تضاد
و زمین و اول و دوم پیداست در صورت تضاد شبیه از آن سبب جامع
میشود که وهم آنرا بمنزله تضایف میگرداند از ینجاست که هرگاه یک ضد
در خاطر آید اغلب آنست که ضد دیگر نیز آید و این خطور از جهت وهم است
راه عقل پس آنچه بعضی نوشته اند که برین لازمی آید که تضاد و شبه تضاد
جامع باشد بی آنکه وهم بمنزله متضایف میگرداند از کم فهمی است سوم
خیالی و آن امریست که بسبب آن اقتضا میکند خیال اجتماع
در قوه متفکره و آن بدان سبب بود که در میان آن هر دو نزدیکی در خیال
بود پیش از عطف اسباب تقارن و نزدیکی مختلف بود و ازینجاست که
مختلف شود صورتهائی که ثابت در خیال است و وضوح آن زیرا که
صورتیست که در خیال بعضی مطلقا انفکاک ندارند و در خیال دیگر هر

اجتماع ندارند و بعضی چنین است که از خیال برخی غائب نشوند و در خیال دیگری اصلا حاضر نشوند و صاحب این فن محتاج است بشناخت جامع علی الخصوص خیالی که مبنی بر این طبیعت و عادت است مثلا گوئی قامتش دیدم قیامت آمد اجتماع قامت و قیامت در خیال متکافی است و چون این معنی بر طریقهٔ شاعری است و در خیال این نوع مردم نشستی دارد اگر عامی آنرا بشنود بفهمد و درین نوع امثله بسیار است هر که ذهن او سلیم است استخراج تواند بشنو چون در نسبت اتصال ملحوظ باشد لفظیا در معطوف علیه آرند در معطوف آرند چنانچه فرماید

بتاج و بتخت جهان تازه باد	بر خصم تو تاج در وازه باد

زیرا که بایستی به تخت می گفت وصل از ان کرد که او دلالت بر جمعیت دارد و این اشارتست که قریب یکدیگر باشند برای تعادل فافهم گاهی که معطوف علیه محل کلمهٔ استفهام باشد همچنین معطوف جائز است فصل گاهی باین غایت تقابل اول چنانکه گوید

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است	سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

دوم چنانکه گوید ے چه دریا چه کان بندهٔ فیض اوست ۔ اگر جملهٔ دوم قید جملهٔ اول بحسب زعم متکلم باشد درین حال جملهٔ حالیه است چنانکه گوئی من می آدم و زید شراب می خورد یعنی در حالت شراب خوردن زید چون هر دو جمله مستقل با فاوت شده برای ربط کلمهٔ واو آورده شده که دلالت بر جمعیت دارد

باب هشتم در ایجاز و اطناب و مساوات

اداکردن اصل مراد یا لفظی است که مساوی آن باشد و یا ناقص که وافی باشد

بدان پا برائی که فائده دارد اول مساوات ست و دوم ایجاز و سوم اطناب و از
لفظ وافی احتراز شده از اخلال که بنا قص بود از اصل مراد بی آنکه وافی بود چنانکه گوید

گر تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکرا	وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بنا بر توجیه بعضی که نوشته اند که اگر تو مرا بنده شماری از خواجگی صد شکر است
چه کسی را که تو بنده گرفته بندگی خواجگی اوست واگر رد کردی از ناکسی که موجب
اوست مراو را انتهی زیرا چه درین صورت چنین میبایست گفتن که از خواجگی خود صد
شکر نه از خواجگی سهنداآن بطرفی دیگر میباشد فافهم و از قید فائده خارج شد تطویل
و آن بودن لفظ ست زائد بر اصل مراد بشرطیکه زیادت غیر متعین باشد چنانکه
و نیز احتراز ست از حشو در آن شرط تعین نیست و این دو قسم باشد یکی مفید چنانکه گوید

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی

لفظ راحت اینجا زائد محض ست زیرا که غرض خوف رنج ست یعنی اگر خوف رنجی
در میان نمی بود پای درویش بر فلک می بود و حق آنست بطریق استطراد مذکور
چنانکه گوئی اگر نیک و بد شود ما متعهد نیستیم و چون این دو کلمه اکثر باهم استعمال
یابند حکم یک پیدا کرده اند ازینجاست که نظر بر جزو اول نمود لفظ امید آورده
وگرنه کلمه بیم که مقصودش آنست می آورد و تحقیق این مسئله بالا گذشت فتذکر
دیگر غیر مفید و آن سه قسم ست قبیح و متوسط و ملیح و صاحب مجمع الصنائع گوید که
حشو ملیح آنست که سبب حسن کلام شود و سخن را ملاحت بخشد و این اکثر
در دعا می باشد چنانچه درین ابیات

تنعت که باد سینهٔ دشمن نیاط او	در دست تو چو با اسد الله ذو الفقار

لہ ای حشو غیر مفید ۱۲ ای جملہ معترضہ دعائیہ حشو ملیح ست ۱۲

وحشو متوسط آوردن کلام معترضه است که زاید بود بر اصل مراد اما در سلامت بیت نقصان نکند و بودن و نابودن او برابر باشد چنانچه لفظ ای آفتاب مرتبه درین بیت

در جنب رای روشن تو نور آفتاب ‌‌ ‌ای آفتاب مرتبه تو نیست مستعار

وازین عالمست این دو بیت

دوست که آمد ابر کرم بی درم مباد ‌‌ ‌هرچند بذل بیش کنی بی کرم مباد
بی تو مارا ای بهشت عاشقان ‌‌ ‌هست دوزخ جمله باغ و بوستان

لفظ آمد ابر کرم در بیت اول و ای بهشت عاشقان در بیت ثانی حشو متوسط انتهی کلامه و درین بحث ست چه بودن جملهٔ دعائیه که بعد کاف صفت واقع شده حشو ملیح چنانکه در بیت اول و بودن جملهٔ فعلیه که بعد کاف صفت برای مدح آید حشو متوسط چنانکه در بیت سوم و همچنین چهارم ممنوع ست بلکه طبع سلیم شهادت بر خلاف دارد و من ادعی فعلیه البیان لیس مثال صحیح مکلمهٔ ای آفتاب مرتبه است اگر پرسی که این از تکرار لفظ ناشی شده گوییم ممنوع اگر بشیر لفظ خورشید هم میبود محض حشو متوسط بودی نیز قید سبب که درین تعریف ست مخل ست و حشو قبیح آنست که شاعر درمیان لفظی آرد که زاید بر اصل مراد باشد و آوردن آن بی فایده بود چنانکه گوید

ساقیا باده ده که رنج خمار ‌‌ ‌سر و فرق مرا بدرد آورد

ایضاً

رای تو همچو شمس منیرست و روشن ست ‌‌ ‌ذات تو همچو کوه حلیم ست و بردبار

لفظ فرق با وجود سر و روشن با وجود منیر قبیح ست و بدین تکرار هیچ

از قبیل جنیس کنانی در مجمع الصنائع و این محل تامل ست و لفظ شاعر نیز حشو قبیح ست
در تعریف و این تعریف اختلال دارد از جهت صدق آن بر حشو متوسط و حق آنست
که بیت دوم از قبیل حشو متوسط ست زیرا که این نوع عطف دلالت بر تغایر
معطوف و معطوف علیه دارد چنانکه بر زمره بلاغت شناسان مخفی نیست و مساوات چنانکه گوید شعر

بر سخی را بدی سهل باشد جبر الا

ایجاز دو قسم ست یکی آنکه بے حذف بود و این ایجاز قصر ست چنانکه فرماید جوان مرد
آنکه خورد و کشت نه آنکه مرد و هشت زیرا که الفاظش بسیار کم ست و معنی بسیار
یعنی خود هم منتفع شد و دیگران را بهره اندوز ساخت پس این افاضه گویا
کشتن ست که ثمره آن در دار آخرة حاصل شود چنانکه الدنیا مزرعة
الآخرة واقع ست و دیگر آنکه با حذف باشد و آن مسمی بایجاز بحذف ست
و آن یا حذف جزو جمله باشد مانند مضاف و صفت و موصوف و شرط و جواب و امثالها
در ابواب سابق مذکور شد یا جمله باشد

صفیر جانگداز نالهٔ ریش	برآورد از شگاف سینهٔ خویش
که بر پروازش بود تا دست صیاد	که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد

یعنی از شگاف سینهٔ خود صفیر جانگداز نالهٔ ریش برآورد و گفت این شعر گاهے
ایجاز بحذف بکانی باشد که کلمهٔ محذوف لائق اظهار نباشد چنانکه گوید شعر

به بغل آمده تنگ مرا باے ترا	چه قدر بوسه توان داد سراپای ترا

یعنی هر چه دل میخواهد باید کردن این شعر حذف دو قسم ست یکے آنکه چیزے
قائم مقام او نباشد چنانکه در مثال سابق و دیگر آنکه چیزے باشد و آن گاهے

[illegible]

علت بود چنانکه فرماید

ور ندانی که در درونش چیست	محتسب را درون خانه چکار

یعنی مجلس عیش را مگذار که محتسب را درون خانهٔ مردم کار نیست گاهی بیان بود چنانکه گوید

شب چو عقد نماز بربندم	چه خورد بامداد فرزندم

یعنی در بن فکر بیاشم و اما حذف بسیار است از آن جمله دلالت عقل بر حذف ودلالت مقصود اظهر بر تعیین چنانکه گویند خدا بر ما شراب حرام کرده است یعنی خوردن وازان جمله است که عقل دلالت بر حذف و عادت بر تعیین کند چنانکه گوید

بسم در تو گریختم از گزرم	یعنی در سایهٔ لطف تو گریزم شنو

گاهی چنان بود که عقل بر حذف دلالت نکند لیکن سیاق و سباق دال بران بود چنانکه گوید

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد

یعنی تقصیری که از وی در حمد و شکر واجب تعالی بوقوع آید وازان جمله است شروع فعل پس تقدیر کند هرچه ابتدای آن کند چنانکه بنام خدا ازین نوع

بنام جهاندار جان آفرین	حکیم سخن بر زبان آفرین

اطناب گاهی بایضاح ست بعد ابهام تا نموده شود یک معنی بدو صورت مختلف یا تمکن شود در ذهن بزیادت تمکن یا کامل شود لذت علم آن چنانکه گوید نیک مردی ست زید وازین نوع ست توشیع و آن چنان ست که در صدر کلام معدودی آرند که بعد ازان تفسیر آن واقع شود چنانکه گوید

دو چیز افتاد خوش از بزم میخواران مر اصحاب	ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

و یا تکرار از برای نکتهٔ مانند تاکید چنانکه فرماید

ندارد عاشق آن طالع ندارد	که یکدم بر مراد خود برآرد

واز این قبیل ست که گویند ابر آمد و بسیار آمد و باغی دیدم و عجب باغی دیدم و بربرین قیاس و گاهی آوردن کلمه باشد که معنی بدون آن تمام شود برای نکته چنانکه گویند

سخن آخر بدین میگذرد موی را	وتحقیق آن گذشت وگاهی تذییل بود

وآن آوردن جمله ایست بعد جمله دیگر که مشتمل بود بر معنی آن برای تاکید چنانکه گویند

نادیده روزگارم ازان سهم وآن نیم	آری بروزگار شود مرد رسم دان

وگاهی باعتراض باشد وآن آوردن عبارتست میان کلام برای نکته سوای دفع ایهام مانند تقدیس و علو چنانکه فرماید منت مر خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربت ست و یاد تعالی چنانکه فلانی ذکرش بخیر خوب مردیست وگاهی بتتمیم بود وآن آوردن وصله ایست در کلامی که ایهام خلاف مقصود نداشته باشد برای نکته مانند مبالغه چنانکه گوئی بچشم خود دیدم در کلمات الشعرا گوید که صاحب مجیبا اعظم حکایتی که بیازده بیت تمام کرده فقیر در دو بیت رباعی بفصاحت تمام درست نمودم بجا بر طبع خود افزونها کرد

حکایت

نصیحت گری وعظ آماده داشت	نفس گرمی حرمت باده داشت
که بر الفت می بیفشانده دست	خمار از می وصل نتوان شکست
ببزم طرب دست ساغر گزین	ندارد دعائی اجابت قرین
نخستین کف از جام می باده بن	وگر خویش را رحمت آماده کن
بجوشید رندی که ای بدگهر	ز حرفی که گفت نبردی اثر
بستان ز تمهید انکار می	عیان گشت تعظیم اسرار می

کنون تا جام می در کف بهت مست ... دلت هرچه خواهش کند خجلت
دو عالم بجنگ و دعا خواستن ... بساط است از گوی آراستن
در فقر زن خواه شاهی طلب ... ز مینا و جام آنچه خواهی طلب
دمی کار زو شو زمی کامیاب ... دعای دگر گو مشو مستجاب
ولی جای رحم ست اگر آگهی ست ... بدستی که از جام و مینا تهی ست

رباعی

واعظ گوید که نیست مقبول دعا ... زان دست که آلوده بجام صهبا
زندی گفتا که تا بود جام بدست ... دیگر بدعا کسی چه خواهد ز خدا

از زبانِ ثقتی شنیده شد که محمد قلی سلیم این حکایت را که زمستان بود و یاران در صحرا فرود آمده بودند ناگاه آتش خاموش گشت یکی از میان برخاست که هیمه پیدا کند تا آتش شود و گذرش بجانب کوهستان می افتد تا بوتی آنجا بلند بسر برداشته می آرد یکی در راه می پرسد که مرده است گفت آتش در دو بیت لبست و همیشه در یاران فخر میکرد که من چنین کار دست بسته کردم کسی نیست که در عالم چنین طبع آزمائی بکند یاران موزون طبع سر فرو می انداختند و کسی دم نمیزد فقیر سرخوش تمام مطلب کتاب منطق الطیر را در دو بیت رباعی تمام کرده و سوای این چند حکایات را در باعیها لبسته بابیات سلیم این است

شبی رندی در ایام زمستان ... بسر تا بوت می برد ی شتابان
یکی پرسید از وی کای بار دلکش ... که مرده از عزیزان گفت آتش

انتهی کلامه **خاتمه** جهان جهان حمد و عالم عالم شکر نثار
جناب واجب الوجود مطلق و فیض برحق ایزد توانا و خدای دانا جل کبریائه و عم
آلائه که فن معانی زبان فارسی اختتام پذیرفت او سبحانه مقبول اهل
فضل گرداناد امید از فضلای بلاغت نشان و علمای فصاحت
بیان آن ست که اگر سهوی و نقصانی دریابند بپوشند و با صلاح
کوشند زیرا که این کتاب اول ست که درین فن تالیف شده هر که
این درد سر کشیده باشد بحال دردم رسیده باشد والله هادی الی سبیل
العدل والانصاف

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله که این رسالهٔ نافعه مصنفهٔ علامهٔ فهامی سخنور گرامی حضرت خان آرزو گوالیاری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب
بهارگو مالک مطبع دام اقباله بار اول بماه مئی ۱۸۹۱ عیسوی بصد حسن و خوبی طبع گردید

مجموعہ صنائع مکین مکان فضل و جلال ... زمان



در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع

از روے آن شد کہ درین فن کتابے شانی قلیل الالفاظ کثیر المعنے تالیف کنید تا
ارباب بصایر را ان موذج سخن فہمی ودست آویز معنے رسی گردد و چون ورد شعرا
حال رعایت صنایع بدیعے کماہی حقہا نماندہ بلکہ مصروف آنند کہ تشبیہ واستعارہ تازہ
دست دہد پس درین موسم طالب را باید کہ درین علم تعامل نماید با شناسی معنے تشبیہ وجہ
تشبیہ وارکان گردد واز حسن وقبح آن واقف شود پس این رسالہ اول کتابے است
کہ از آسمان فکر بلند بزمین شعر فارسی نازل شدہ ے ای خدا قربان احسانت شوم
این چہ احسانست قربانت شوم و چون از عطاہاے ایزد جل و علا است نامش
عطیۂ کبریٰ است فیاض حقیقی این تازہ گل چمنستان خیال را از صرصر نگاہان بے
انصاف برکنار دارد و نظر پروردہ سیر چشمان با اعتساف گرداناد بمحمد وآلہ صلے اللہ علیہم اجمعین
مقدمہ بیان علمی ست کہ دران بحث کردہ میشود از لفظ محاکات چیزے از
چیزے دیگر و پیداست کہ آدمی بطبیعت مائل محاکات است کہ بدان خوشدل میشود
واز ینجاست کہ مے بینی مردم را کہ مسرور میشوند از دیدن و تامل نمودن در صور تماثیل
حیوانات ناپسندیدہ ہرچند بدیدن ذی صور ناخوش کردند و ظاہر ست کہ مطلق نقش را
ہم موجب نشاط این نوع نیست چہ دیدن نقش حیوان نادیدہ چندان التذاذ
نمی بخشد پس نقوش بشر را لذتے کہ در محاکات است نہ در نقش است نہ در ذی
نقش پس کلامے کہ مشتمل بر حکایات باشد لذیذ تر و بامزہ تر خواہد بود و از ین جا ست
کہ محاکات اساس کلام شعری است زیرا کہ بناے آن بر تخییل است نہ
تحقیق کہ یقینی ست پس کلام کہ مشتمل بر محاکات افسون دلہا و نیرنگ قلوب
است علے الخصوص شعر چہ وزن و قافیہ را درین معنے خیلے دخل است و محاکات

یا بت تشبیہ چیزیست بچیزے یا نمودن چیزے بر سبیل تبدیل بصورت چیزے دیگر
و آن قسمت می باید بمجاز مرسل و کنایہ و استعارہ این است افادہ بعضی علماء
اعلام شکر اللہ سعیہم بشنو کلمہ کہ معنی لازمش مراد باشد اگر قرینہ بر عدم ارادت
معنے وضعے قایم شود مجاز است وگرنہ کنایہ و بر نہج اول تشبیہی اگر درمیان باشد
استعارہ ہست واگرنہ مجاز مرسل و مراد من از استعارہ اینجا اعم است از معنیے کہ
پیشتر خواہد آمد زیراچہ تشبیہ درین معنے داخل ہست بحث تشبیہ تشبیہ دلالت
بر شرکت چیزے است مر چیزے دیگر را در معنی چنانکہ گوی زید ہمچو شیر ست
یعنے در شجاعت ہر دو مساوے و برابر اند و اینجا مراد ما خاص است یعنی آنچہ
بسبیل استعارہ تحقیقیہ و کنایہ کہ انشاء اللہ تعالےٰ معلوم کنی نباشد پس
داخل است درین معنے ؎ موج دریای سخا سلسلۂ دست منست:
گہر بحر کرم آبلۂ دست منست ، چہ حمل موج بر سلسلہ تشبیہ بالتبع ہست نہ استعارہ
کہ ادعائے اتحاد دارد و از ہمین قبیل ہست این مصرع جناب خواجہ نظامی قدس سرہ
مصرع ہمہ نیستند آنچہ ہستی توئی ، یعنے تمام عالم کالعدم ہست از جہت عدم
استقلال در وجود و آن مستلزم عدم ایجاد است چرا کہ پناہ بلندے
و پستے یعنے آسمان و زمین او ہست تعالےٰ شانہ و این معنے مناسب مذاق اہل
ظاہر ہست بشنو چون بنظر صاحب فن در ارکان تشبیہ است سخن در از ،
میرود و آن مشبہ و مشبہ بہ ست و وجہ تشبیہ و حروف تشبیہ چیزے را کہ تشبیہ
میکنند مشبہ است و آنچہ بدان تشبیہ دہند مشبہ بہ و چیز مشترک را وجہ
تشبیہ و حرف تشبیہ چون و چنانچہ و گوی و پنداری و ہمچو و مانند و متعلقات

آن و هر یکی را جای علیحده است چنانچه بر روز مرهٔ انان ظاهر است و از ینجاست که این بیت
محمد علی صائب بی مرتبه فن است ع چون لباس غنچه تنگی میکند بر دوش کل
بر فرار این عمارت پرنیان آسمان ۞ زیرا که لفظ چون را بجای چنانچه بسته کذا فی کلمات الشعرا
بشنو اطراف تشبیه یا حسی باشد زرد و گل و صفیر مرغ و نغمه و بوی زلف و مشک و میوه
و شکر و بدن صاف و حریر و یا هر دو عقلی چنانچه گوید مصرع زندگی نادانی است و مرگ
نادان زیستن ۞ چرا که هر یک از دانائی و زندگی کیفیتی ست مدرک بعقل و وجه
تشبیه بودن هر یکی موجب ادراک است یا هر دو مختلف یعنی یکی حسی و دیگری
عقلی چنانچه گوید ع ای متاع درد در بازار جان انداخته ۞ گوهر سود و جیب
زیان انداخته ۞ اگر پرسی اضافت متاع در بیانی است و همچنین بازار
جان و گوهر سود و جیب زیان پس تشبیه چه قسم درست شود التماس کنم
که این اضافت شبه است بسوی مشبه به مانند لجین الماء هر چند جمهور این را اضافت بیانیه گویند
لاشاحة فی الاصطلاح چه معنی رشتهٔ برق و چشم ابر برقی که همچو رشته است
در امتداد و تابندگی و ابری که همچو چشم است در گریه و این را من بفرمودهٔ ملک علامه
احراری در بعضی از شروح خود تشریح کرده ۞ بشنو آدمی را قوتیست متخیله و متفکره
که از شان اوست ترکیب صور و معانی و تفصیل آن و تصرف در ان اختراع چیزهائیکه
در واقع هیچ نیست و آن یا بواسطهٔ قوت وهمیه است پس متخیله گویند و یا بواسطهٔ
قوت عقلیه پس آنرا متفکره خوانند پس معدومی که ترکیب داده باشد
آن را قوت متخیله از اموریکه ادراک کرده باشد بحواس ظاهره داخل
حسیات است چنانچه گوید ع نمی ماند این باده اصلا آب ۞ تو گویی که حل کرده

اندر آفتاب ٭ و چراکه آفتاب حل کرده دیده نشده و چیزیکه اختراع کرده باشد آن را قوت
متخیله از پیش خود داخل عقلیات است چنانچه گوید ؎ زر را همی برد نفس فسون سازد
دهر چون آشنا این غول لم آواز ٭ چون آدمی شنید که غول چیزیست که گمراه می نماید متفکره
او را بصورت آدمی تصور کرده برای او آواز می ثابت کرده و باز آواز او را انداز شنا
تشبیه داده بشنو وجه تشبیه تحقیقی باشد یا تخییلی و آن یا غیر خارج ست از حقیقت
مشبه و مشبه به چنانچه تشبیه جامه بجامهٔ دیگر در نوع و جنس و یا خارج حسی مثل کیفیات
و کمیات جسمی مانند رنگ و شکل و مقدار و کمیات مانند حرکت و آنچه بدان متعلق ست
و آوازها و بوها و گرمی و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و گرانی و سبکی و همواری
و ناهمواری و آنچه بدان متصل ست و یا خارج عقلی مثل کیفیات نفسانیه چنانچه
تیزی فهم و دانائی و خشم و علم و کرم و قدرت و جوان مردی و جز آن یا خارج اضافی
اعتبارے چنانچه زدودن کلفت و تشبیه وصل دوست بچراغ و ازالهٔ حجاب در
تمثیل لیل با آفتاب و امثال این تقسیمات بیفائده محض و لاطائل صرف ست که احکام
متفاوته بران متفرع نیست بلکه خلط کلام ست یا کلام ارباب معقول لیکن
به تبعیت علمای تازی مثل سکاکی و غیر آن باهم چند حرفی نگاشتم بشنو وجه
تشبیه گاهی یکی باشد چنانکه فرماید ؎ گل سرخش چو عارض خوبان ٭ سنبلش همچو
زلف محبوبان ٭ اگر پرسی رتبه مشبه به قوی می باید چنانچه بیشتر آید و گل همیشه مشبه
باشد و مشبه عارض خوبان واقع میشود و وجه تشبیه یعنی رنگ در گل اتم است
عرض بکنم مطلق ممنوع است و بر تقدیر تسلیم اینجا بادعای آنست که عارض خوبان
بخوبی نباتی ست که گل را بدان تشبیه باید کرد و این ادعای ناقص بدرجهٔ تمام است

آری تحقیق آنست که مشبه به اصل است و مشبه فرع و اصلیت فرع و فرعیت اصل درست
نیست مگر با دعائی چنانکه درست نیست که گوئی که عطر همچو خلق فلانی است یا تشبیه مجهت
قاطع است مگر بخصوصیت مقام ناشی شده باشد چنانکه گوئی عطر گل همچو حسن است [illegible]
عند دار ینجاست که تشبیه محسوس بمعقول بعضے روا نداشته اند چه معقولات از محسوسات
مستفاد میشوند و گاهی مرکب چنانکه گوید ؎ بیاران می که پنداری روان یاقوت تابستے
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستے و زیرا که تشبیه می به تیغ برکشیده پیش آفتاب نیست
مگر از جهت سیلان و لمعان و بدان رسائی نارساست و از همین جهت است که بیشتر او را یاقوت
روان بسته بود مصرع اول تشبیه تخییلی است بشنو وجه تشبیه حسی و اطرافش جز حسی
نباشد چرا که محال است که ادراک کرده شود بحس از حسی غیر چیزے و عقلی عام است
زیرا که ممکن است که ادراک کرده شود بعقل از حسی چیزے چنانکه گوید ؎ ای دهانت
غنچه و خط سبزه و رخسار گل ٭ سنبلت را دوست نرگس لاله آب را یار گل ٭ تنگی
که درمیان غنچه و دهان است مشترک است محسوس بود و همچنین سبزی خط و سبزه
در رنگ رخسار و گل ٭ و مثال دوم چنانکه گوئی فلان چیزی نیست از جهت عدم فائده و مثال
تشبیه عقلی است این رباعی ؎ ای آمده بے تو بوی تنگ اندر گل ٭ بلبل نکند ترنگ اندر گل ٭ در چشم تو نارنجی کنند اندر گل
وردی تو شرم همچو رنگ اندر گل ٭ و در تلخیص المفتاح در مثال مرکب حسی که اطرافش مفرد
باشد حسی آورده است شعر وَقَدْ لَاحَ فِي الصُّبْحِ الثُّرَيَّا كَمَا تَرَى ٭ كَعُنْقُودِ
مُلَاحِيَّةٍ حِينَ نَوَّرَا ٭ و وجه تشبیه عنایت کرده که این هیئت حاصل است
از مقاربت صورت هائے سفید گرد خرده بکیفیت مخصوصه مؤلف گوید لاح اینجا بمعنے
طلع بسیار مناسب است تا تشبیه دیگر پیدا شود یعنی طلوع ثریا هنگام صبح

بجو خوشه آوردن انگور با آمیخته باشد که نوعی است از انگور رسیده و آن تشبیه حرکت و وضع
است یا حرکت در کم که عبارت از حرکت تا فهم و از قسم مرکب حسی است ؎
شکار پیشه و ترکند چشم مخمورت ؏ نهاده بر سر بالین خود کمان هردو
چه مطلب تنها تشبیه چشم به شکار انداز و ابرو بکمان نیست بلکه این هیئت حاصله
که شکار انداز چون در پی صید گردیده و کوفت کشیده مانده گردد و بخواب چشم بر خارت
با ابرو چنانست و مرکب حسی که اطرافش مختلف است یعنی یکی مفرد و دوم
مرکب چنانچه تشبیه باده به تیغ برکشیده پیش آفتاب بشنو از بدائع مرکبات
حسی آنست که تشبیه در صورتی باشد که مشتمل بود بر حرکت و اوصاف
دیگر چنانچه فرماید ؎ چشم گریانم بزیر قصر آن حوری سرشت ؏ شیوهٔ جنات تجری
تحتها الانهار داشت ؏ زیرا که هیئت حاصلهٔ بهشتی که زیر آن نهری جاری باشد
در چشم گریان زیر قصر معشوق حوری سرشت ظاهر است و در بیت عربی که گذشت
بر نهجی که ما گفته ایم نیز از این قبیل است و بیت مولف نیز از این قسم است ؎ بود
چون پرتو ماهی که در دریاست موج او ؏ چو در بحر اصول آن شوخ استادانه می رقصد
تشبیه است که در این بیت تشبیه مقصود است آن شوخ چون در بحر اصول استادانه
می رقصد مانند پرتو ماهی است که بدریا موج می زند از چند وجه تشبیه ست لمعان سیمای
معشوق مانند عکس ماه که در دریا از موج جهان رسائی پیدا میکند دیگر شوخی عکس که بسبب
امواج دریاست و دیگر خم و پیچ رسائی عکس بسبب امواج که مشابه بخم و پیچ رقص است
دیگر تشبیه بحر اصول به بحر آب و دیگر تشبیه پرتو ماه بدریا که برای آن موج
ثابت کرده و این بسبیل استعاره است و از این تشبیه لفظی دیگر بهم میرسد

کہ ہمچو امواج دریا ہر عضو او در رقص حرکتی دارد و گاہی محض تشبیہ در حرکت باشد و دین مقام اختلاط حرکات ضروریست تا ترکیب درست باشد چنانکہ تشبیہ آہ تا رسا بہ تیر نو آمدہ پس قول کسی در حرکتِ تیر ترکیب نیست ظاہر امحل نظر است و ازین قبیل ست آمدہ و رفتِ نفس بہ ارّہ قطعِ حیات ، بشنو گاہی مرکب باشد ازین دو وجہ یعنے دو حرکت مختلف داشتہ باشد و اوصافِ دیگر ہم یافتہ شود چنانکہ گوید ؎ ترسد تا بسرِ رشتہ گرہ وا نشود ، از شگفتن دلِ عاشق بہ عدم باز رود ، چہ اگر درین بیت سہ تشبیہ است یکی تشبیہ دل بگرہ دیگر گرہ وا شدن و دو حرکت دارد یکے رفتن گرہ بسر رشتہ و دیگر وا شدن آن ہمچنین در دل کہ یکی بہ عدم باز رفتن و دیگر شگفتن ست و استعارہ ہم ہست بشنو گاہی ترکیب در ہیئت سکون می باشد چنانکہ گوید ؎ شو ز گوشہ نشینی فردن رعونت نفس ، بہ سگِ نشستہ ز استادہ سر فراز تر ست ، دوم مرکب عقلی چنانکہ فرمایند ؎ نہ محقق بود نہ دانشمند ، چار پائے بر و کتابے چند ، زیراکہ تشبیہ دادہ ست عالم بے عمل را بچار پائے کہ حامل کتا بہا کہ بہترین نافع ست باشد و آنرا بدان منفعتی نرسد و تصدیق محض کشیدہ چنانچہ در آیہ کریمہ مَثَلُ الَّذِیْنَ حُمِّلُوا التَّوْرٰىةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوْهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ یَحْمِلُ اَسْفَارًا علمای تازی فرمودہ اند و از جملہ مرکبات حسیہ کہ مشتمل ست بر تشبیہ حرکت و اوصاف دیگر این رباعی رباعی

سیر فتنہ بسوے پرکالہ گور	ستارہ فشان زدیدہ از گردش دور
یا روے جہان فروز نشستہ بہ بہل	جا کردہ چو آفتاب در منزل ثور

مولف گوید کہ بجاے منزل در برج اگر باشد خیلی مناسب باشد ہر چند زحانی در بیت میشود چہ باوجود رعایت مناسبت تشبیہ تمام برج بہ بہل کہ نوعی از سوارے

اہل ہند است مشتمل بر دو گاہ میشود تشبیہ متعدد حسی مانند رنگ و مزہ و بوی
در تشبیہ میوہ بمیوہ دیگر و متعدد عقلی چون تیزی فہم و حواس کامل و دوا شناسی در تشبیہ
طبیب کامل بجالینوس بشنو فرق است میان تشبیہ مرکب و متعدد چہ در اول تمام اجزاے
مشبہ بہ نگیرند درست نباشد مانند تشبیہ بادہ بہ تیغ برکشیدہ پیش آفتاب بخلاف دوم کہ اگر درینجا
یکی از اوصاف ہم بس کنند شاید چنانکہ تشبیہ میوہ بمیوہ در رنگ و مزہ و بوی و متعدد و مختلف
چنانچہ مولف گوید ~ دشوار بود وصل تو ای بادشہ حسن ، در خانۂ خورشید کسی راہ
ندارد ، چہ خطاب بمعشوق است پس یکے حسی باشد یعنی حسن و دوم عقلی یعنی بزرگی
شان بشنو گاہی انتزاع کردہ شود تشبیہ از دو متضاد پس تضاد را بجاے
تناسب گردانیدہ شود براے سخریہ و تملیح چنانچہ در صفت بخیلی گوئی کہ حاتم وقت خود است
و این دو معنی دارد یکی آنکہ چنان در بخل است کہ حاتم در سخا و دیگر او مانند حاتم است در سخا و این
بسبیل تعریض بود چہ ہرگاہ او بخیل باشد و اخوانے او را ایتامی کہ مشہور بسخا است
ادعاے اتحاد ہر دو نمائی پس ظاہر شد کہ این کلام است غیر مطابق واقع نہ از روے
حقیقت و نہ از روے تشبیہ نہ از روے غیر تشبیہ چہ در ہر دو متضاد تشابہ نیست
مگر بسبیل ادعا و محل آنہم نیست پس ہر کہ این کلام بشنود خیلی استبعاد نماید و بدیہی
البطلان شمارد بلکہ موجب خندہا شود چنانچہ در اکاذیب باطلہ مضحکہ و چون متکلم این مفہوم
را نظر کردہ تشبیہ کردہ است مثلے عربی پیدا کند فافہم اگر گوئی ممنوع کہ در ہر دو متضاد
تشابہ نیست چہ اشتراک وجود و جسمیت و جز اینہا خود میباشد گوئیم راست اما نزد
بلغا معتبر آنست کہ موجب فائدۂ خاص باشد پس بگوئی کہ گل ہمچو دیوار است ہر چند ہر دو
شریک اند و تحقیق آنست کہ در امور عامہ کہ بدیہی الاشتراک است در جمیع موجودات

اکثر تشبیه لطف ندارد چنانچه بگوئی فلان بنده همچو خداست هرچند در وجود شریک اند
بلکه اینجا اوصاف مخصوصه میباید گواه این معنی طبع اهل سخن بس ست و چون
اینجا خُصُوصیت اوصاف ملحوظ است یا دعای اتحاد حمل مشبه به بر مشبه درست
شده بلکه تشبیه بلیغ گفته اند و در اینجاست این بیت انوری ؎ ای روزگار را بوجود تو
افتخار ؛ ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار یعنی مانند کسی که بیش از آفرینش و کم از
آفریدگار باشد پس دفع شد اعتراضی که جمهور کرده اند که درینجا مبالغه متجاوز از حد است
که مصداق آن بغیر پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم نیست فافهم فانه من النفایس
بشنو اکثر غرض بسوی مشبه عاید ست و آن بیانِ امکان وقوع مشبه ست
چنانکه گوید ؎ تیغ از گلوی سوختگان تشنه نگذرد ؛ آب اندرین تفته بنگر که گداز
و یا بیانِ حال مشبه چنانچه تشبیه جامهٔ سیاه دیگر در رنگ ست هنگامی که رنگ مشبه
معلوم نباشد و یا مقدارِ حالِ مشبه از قوة و ضعف و زیاده و نقصان چنانچه تشبیه
شراب به تیغ برکشیده پیش آفتاب در شدتِ لمعان که نظر از ان خیرگی کند یا تقریر
حالِ مشبه در ذهنِ سامع و تقویتِ آن چنانچه مولف گوید ؎ هجوم اشک ست
و جوش ناله ؛ کجاست نامه کجاست خامه ؛ چه خط بر آب مینویسم چه نقش بر باد
می نگارم چرا که اینجا وجه تشبیه کار بیفائده است نه نوشتن خط بر آب و نگاشتنِ
نقش بر باد چون خط بر آب نوشته شتاب محو میشود این کلام در کارهای
بیفائده مستعمل میشود و چون چیزی را بدان تشبیه میدهند خوبتر در ذهنِ سامع نشست
پیدا میکند و پیدا است که معنی که ازین کلام حاصل میشود از غیر آن حاصل
نشود چنانکه اگر گوئی در درازی شب انتظار که صبح ندارد و آن نشست ندارد که این کلام

شیخ نظامی ؎ شبی چون عمر خضر از انتها دور ٭ چو ظلمات از سیاهی گشته معمور ٭ و این
از انواع مقتضی آنست که وجه تشبیه در مشبه به اشهر باشد و بس مگر چهارم که اتم باید و گاهی
غرض زیبه و زینت مشبه باشد در ذهن سامع چنانچه تشبیه نغمهٔ خوش بلحن داودی
و سیاهی چشم غزالان بخیمهٔ لیلی و گاهی بجو و تقبیح مشبه چنانچه گوید مصرع ای خوک آبستنِ
وای غوک کیه ماده ٭ و گاهی استطراف مشبه چنانچه مولف گوید ؎ سخن محشرِ
صافی سینه است ٭ در آئینه دانی صد آئینه ست ٭ و تشبیه دو قسم ست وقوعی
و غیر وقوعی و این هر دو از جانب مشبه است یعنی وقوع وی لا وقوع او ضروریست
و یا غیر وقوعی اگر لفظی ایهام وقوع پیدا کند خیلی غریب می شود چنانکه گوید ؎ عکس
ساقی بمینا افتاده ست ٭ دختر تاک فتنه زاده ست ٭ هر چند دختر تاک که عبارت
از شراب ست نمیتواند زاد ولیکن لفظ دختر ایهام این تشبیه پیدا کرده ست فافهم
تنبیه گاهی غرض راجع بسوی مشبه به باشد و آن یا ایهام آنست که از مشبه
اتم و اقوی ست چنانچه در تشبیهات مقلوبه مانند ع گل سرخش چو عارض خوبان
و یا اهتمام بشان مشبه به چنانچه تشبیه کردن گرسنه ماه تمام را به نان و این اهتمام
طبعی ست و گاهی اختیاری چنانکه ابو اسحاق اطعمه گوید ؎

نرگس شبیه ست بچشم خوش دلبر ٭ گویند که دارد طبق سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحق نه زر دارد و نه سیم ٭ شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

و این هر دو قسم را اظهار مطلوب باید نام گذاشت تنبیه اگر اراده اشتراک دو چیز
کنی در دو صفتی یکی ناقص باشد و دیگرے زائد و یا یکے مشهور بود و دیگرے غیر مشهور
پس در این هنگام اگر ترک تشبیه کنند و حکم به تشابه کنند بلفظی که دلالت دارد برین معنی

برای احتراز ترجیح یکی از دو متساوی چنانچه گوید ؎ هلال عید با ابروی آن دلبر نمی ماند ۞ اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند ۞ و مراد ما مصرع دوم ست بشنو هرچند تشبیه اشتراک دو چیز ست در وصفی لیکن مطلق وصف نیست بلکه انچه قرار داد آن قوم باشد مثلا شعرای پارس رنگ طلا را مشبه به برنگ روی عاشق میکنند بخلاف شعرای هند و آنها چشم را بماهی تشبیه دهند بخلاف پارسیان و تازیان زلف را بانگشت بخلاف پارسیان و این مراتب پس از مزاولت و مطالعهٔ کتب اساتذه دست دهد بشنو در اضافات تشبیهی تا وجه تشبیه نباشد را اضافت درست نیست و ازین جاست که صاحب کارنامه درین بیت میگوید ؎ افسرده آتش دل و آب سرشک ماند ۞ بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند ۞ گیسوان دیده یکسر مو معنی ندارد و پنداشت که این از غلط فهمی ناشی شده چه اینجا اضافت عهدی ست و مراد از ان مژگان بطریق استعاره انچه درین بیت گفته ؎ بتو صیف جان جهان نوال ۞ نم مغز را استخوان خیال ۞ که استخوان خیال استعاره است خشک و خیالی بمغز درست نیست چه اینجا هم اضافت تشبیهی نیست بلکه خیال را بطریق استعارهٔ شخصی قرار داده ست از جهت ادراک و برای او استخوان ثابت کرده و ازین مندفع میشود اعتراضی که بر مصراع کرده مصرع عقل تو مغز و جوهر کل استخوان عالم ۞ بشنو گاهی مشبه تنها متعدد می باشد چنانچه گوید ؎ مغز دین عقل هر دو زیک اصل گوهر اند ۞ لفظ حیات بخش تو در شاهوار ۞ کذا قبیل و درین تشبیه یک چیز ست زیرا که اشتراک دو چیز ست در چیزی به تشبیه دو چیز بیک چیز پس مثال واضح آن است که ؎ مصرع حال من و زلف یار ماند ۞

وحق آنست که این معنی از جزئیات علم بیان است و آنکه مثل صاحب مجمع الصنائع در صنائع بدیعی آورده بحساب کرده و همچنین تشبیه ملفوف و غیر ملفوف از جزئیات بدیع است پس آنکه مثل صاحب تلخیص در علم بیان کرده بجا آورده چراکه لف و نشر از صنائع بدیعی ست و گاهی مشبه به تنها متعدد بود چنانچه فرماید مصرع ع عارض است این یا قمر یا لاله احمر است این را اول را تشبیه تسویه گویند و دویم را تشبیه جمع و بعضی گفته اند که طریق مشهور در تسویه آنست که شاعر صفتی از خود و صفتی از محبوب را بیک چیز تشبیه دهد لیکن باید که وجه تشبیه در هر دو صفت موجود باشد انتهی گوئیم قید شاعر زائد است در نثر هم می باشد استدراک به لیکن مستدرک چراکه خود در مثال تازی آورده شعر صدغ الحبیب وحالی کلاهما کالیالی پیداست که تیرگی در زلف ظاهر است و تیرگی حال امریست اعتباری بلکه این معنی ماخوذ از طرز اهل ورز مره است که میگویند فلانی تیره روزگار است نه از جهت حقیقت فافهم و نیز تشبیه باعتبار وجه تشبیه یا تمثیل است و آن تشبیهی منتزع باشد و جه او از چند چیز متعدد چنانچه گوید ه بدبند در قفا او باره هر گز و ست ظالم را بهمان پیش است پیکان از هوا چون تیر بر گردد و این طور در اشعار متاخرین بسیار است علی الخصوص استاد محمد علی صائب را درین طور ید بیضا است و بهترین تمثیل آنست که تمام مصرع دوم تمثیل اول باشد هر چند بعضی شعر چنانست که پاره ازین در آن هم می باشد و گاهی بر عکس و بعضی از متاخرین تمثیل را در شعر خود نمی بندند و از دیگران هم نه پسندند و این از آنست که درین وضع معنی واضح و تبیین میشود و مطلب آنها غموض و دقت ست تا حدی که تشبیهات بعیده دور از کار آورند که بعد از تامل های بسیار و فکر های بیشمار خاطر بسراغ معنی گردد

و این معنی در پیش سخن دانان نادانی ست و متأخرین اشعاری که درین تشبیهات تعقید
و یا معنی مشکل واقع شود و بطریق تمثیل نبود آنرا اشعار بطور خیال گویند و این نوع خیلی مرغوب
الطبایع است لیکن تا حدی که بمهملی نرسد شاه ناصر علی که قدوهٔ شعرای زمان خود
بود بطرز خیال میگوید ؎ خط سبز تش جنون بعالم زد یارب این سایهٔ کدام پریست ؛
از خان شفقت نشان محمد حسین خان ناجی مسموع است که هنگامی در زمین طرحی صاحب
یاران فکر کردند من هم گفتم چون غزل سرانجام یافت پیش ارادت خان واضح فرستادم
زیر این بیت نوشتند ؎

بشکند از جور گردون گر نسوزد دل ز عشق — وا نشد گر برق سا طم [illegible]
ای بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نباید داد دست

چرا میگویند و این سخت بی انصافی ست و باعتبار وجه یا غیر تمثیل [illegible] این بجواب
این ست که تشبیه مجمل آنست که وجهش بیان کرده نشود و آن گاهی
پیدا باشد چنانچه گوئی زید همچو شیر است و گاهی پنهان که ادراک آن جز خواص
را دست ندهد چنانچه گوئی گل رعنا کف افسوس ست وجه تشبیه دو رویی است
که در گل رعنا و کف افسوس ست و ازین قبیل است ؎ [illegible] بهره [illegible] از [illegible]
رخت کشد چون بکمال شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل و وجه تشبیه در
شب ناقص و تصویر نیمرخ که یک چشمی ست نقصان بالمناصفه زیادت هست
چه هر گاه آفتاب در حمل آید آنقدر رسد که زائد شود و کم گردد [illegible]
باقی ماند و همچنین مستقبل شدن چنانکه هر گاه آن کامل شود گویا [illegible]
چشمی است و این لفظ چون مشتمل بر معنی اقبال است بطریق ایهام [illegible]

غریبی پیدا میکند پس آنچه صاحب کارنامه نوشته است که نیم رخ شدن شب و تقبل
کشتن روز تا خورشید چهره افروز خجل ست صورت نمی بندد پس برین صورت
نقش است بمعنی دلالت وارد بر آنکه جامی بوده و فائق تشبیهات نمی فهمید و تحقیق
این بیت در سراج منیر نوشته ایم و از همین قبیل است ؎ بسیر مرتع جاه
تو آهوان حرم ٭ بدور سفرهٔ خُلق تو گربه هاے زیاد ٭ چرا که تشبیه مرتع بجاه
در فیض رسانیست و تشبیه خُلق بسفره در انواع روائح طیبه که در طعام باشد
پس آنچه شیر در نگارنامه نوشته که جاه را با آهو نسبتی نیست و اگر هست سراسر
خطاست و مصرعه دیگر شتر گربه ست اما شتر از خیال رفته و گربه بجا مانده
زیرا که سفره را با خُلق چه مناسبت از کم فهمی اوست و نیز از اقسام مجمل ست آنچه
در وے وصفی از اوصاف دو طرف نباشد که ایما کند بوجه شبه چنانچه گوئی فلان
حاکم حاتم ست چه وصف حکومت در سخاوت دخل ندارد و نیز از مجمل ست آنچه در وے
تنها وصف مشبه به باشد چنانچه گوید ؎ دورو آئینه همچون صبح باشد برقع رویت
که یکسو نور خورشید ست و یکسو نور اخترها ٭ چه مصرع دوم بیان اوصاف صبح است
و درین بیت دو تشبیه باشد یکے تشبیه برقع با آئینه دورو دیگرے تشبیه آئینه
دورو بصبح و این از بدائع تشبیهات ست و در اشعار متاخرین اکثر ست
و از همین قبیل ست آنچه در وے اوصاف هر دو طرف بیان کنند چنانچه
گوئی زلف پرحلقهٔ معشوق دام خورشید شکار ست بشنو تشبیه مفصل
آنست که وجهش در آن مذکور باشد چنانچه مولف ؎ دندان تو از جوشش
صفا برق تجلیست ٭ مسواک تو شاخ شجر طور نگردد ٭ بشنو تشبیه قریب

مبتذل آنست که دران انتقال باشد از مشبه بسوی مشبه به بی وقفه و فکر بسبب
ظهور وجه شبه و آن از انست که مشبه به امر مجمل باشد و یا مجمل نبود و یا تفصیل
کم دارد و از جهت غلبهٔ حضور مشبه به در ذهن نزدیک حضور مشبه بسبب قرب مناسبت
چنانچه تشبیه سبزه با پر در شکل و وضع و گاهی مطلق حضور مشبه به باشد از جهت تکرار
در حس مانند تشبیه آفتاب به آئینهٔ مصقل در استداره و روشنی زیرا که قرب
مناسبت و تکرار در حس معارض تفصیلی که موجب غرابت ست میشود پس وجه شبه
امر مجمل نباید گو یا دران تفصیل نیست و ازین سبب ابتذال بهم میرساند و تشبیه
بعید غریب بخلاف اوست و آن یا بسبب کثرت تفصیل ست چنانچه تشبیه باده با تیغ
برکشیده پیش آفتاب و یا از جهت ندرت حصول در حضور مشبه به ست نزدیک
حضور مشبه بسبب بعد مناسبت چنانچه مولف گوید ؎ ز جوشش لاله در چشم
غزالان ۞ چو شامی کز شفق گشته گلستان ۞ زیرا که تشبیه چشم غزال بشام
شفق رنگ بعدی دارد تا آنکه بخاطر چشم سیاه و عکس سرخی لاله نباشد و یا مطلق
حضور مشبه به باشد چنانچه در وهمیات و خیالات و مرکبات عقلیه چنانچه گذشت
و یا ازان سبب که مشبه به نباشد مگر محسوس چنانچه تشبیه خورشید با آئینه در دست
رعشه دار و یا تشبیه باده به تیغ پیش آفتاب برکشیده پس غرابت درین جا
از دو وجه ست و مراد ما از تفصیل آنست که نظر بر زیاده از یک وصف باشد
و آنرا طورهاست بهترینش آنکه از مشبه به گرفته شود برخی و گذاشته شود
بعضی یعنی اعتبار وجود و عدم دخلی در تشبیه داشته باشد چنانچه مولف
گوید ؎ چون نگاه تند از چشم تو جولان میکند ۞ بر صف عشاق کار تیغ

عریان می‌کنند زیرا که اینجا تشبیه نگاه است بشمشیر در رسائی و برّائی و روشنی و کشتن
و دیگر تشبیه برآمدن نگاه از چشم بکشیدن تیغ از نیام و جدا شدن او از غلاف
مؤلف گوید این لطافت از استعمال بر حرکت است الا پیشتر گفتیم تا فهم بود دوم
اعتبار جمیع اوصاف است چنانچه فرماید قند تر یا به آتش آمیخته و سوم بلحاظ خاصه
که در جنس است چنانچه فرماید — لبها از لب چه چشمه خروشان البتی بود و
برداشتن نگفته بیهوده خروس چه مراد از آن محض سرخی نیست بلکه سرخی که در
هر چیز نباشد و این تقسیم عرفی است و اگر نه دقائق تفصیل تشبیه منحصر نیست بشنو
هر قدر ترکیب امور بیشتر بود تشبیه بعیدتر گردد چنانچه گوید — چو در وا بست راه
تنگ دنیا دام اخر بدن [illegible] کاروان از پا [illegible] بشنو
تشبیه بلیغ از نوع دوم از جهت [illegible] و از آنکه رسیدن بچیزی بعد
جستجو لذیذتر و با مزه‌تر است بشنو در عهد شعرای متاخرین تبدل مضمونی
را گویند که تشبیه جلی باشد [illegible] بسیاری از شعرا آن را آورده باشند
چنانچه تشبیه خوشهٔ انگور به ثریا که شیخ سعدی علیه الرحمة بسته هم ظهوری گفته
— [illegible] ایزد پاک را [illegible] تاک را از صاحب کلمات الشعرا
آورده که محمد حسین رضوان ازین بیت [illegible] در سخن وران بدان [illegible] میکرد از دیوان حاجی
محمد جان قدسی [illegible] مضمون این است — مگر ساقی کمر از خدمت
بتخانه می‌بندد که چون نرگس بهر انگشت [illegible] می‌بندد و مولف این کتاب گوید
که از اتفاقات است که سید حسین خان [illegible] شده — بره هر
انگشتم چو نرگس کاسه [illegible] گدائی هست در میخانه [illegible] وانه

همین قبیل است که استاد محمد اسحق شوکت بخاری بسته ؎ کف خالی تهی از قطرهٔ
اشکم نمی باشد ٭ که چون نرگس به انگشت خود پیمانه دارم ٭ و تشبیه گاهی تصرف
کرده شود در تشبیه قریب مبتذل بوضعی که گرداند آنرا غریب چنانچه گوید ؎
هیچ دل را زینت دنیا نشاط افزا نشد ٭ عقدهٔ کار کس از دندان گوهر وا نشد ٭ زیرا
که تشبیه دندان بگوهر مبتذل است لیکن از عقده باز کردن لطفی جداگانه پیدا
کرده و حق این ست که تشبیه غریب از تشبیه مبتذلی که دران تصرف کنند ابلغ است
از این جاست که صاحب کلمات الشعرا این مطلع را از مطلع خودش
که گذشت بهتر گفته ؎

هیچ کس آگه ز شرح اشتیاق ما نشد	نامهٔ ما چون زبان گنگ هرگز وا نشد

و مولف هم درین زمین دو مطلع دارد بدین طریق ؎ در آخر بزم حیران ترا پیدا نشد ٭ شهر
تصویر است دل امروز او فردا نشد ٭ هیچ با و نوکشاد از سعی کس پیدا نشد ٭ عقدهٔ ما تا نشد
ناخن دل او وا نشد ٭ چه تشبیه ناخن مبتذل است لیکن از عقدهٔ ما تا نشد ناخن وا نشد
غرابتی و لطافتی پیدا کرده و از همین قبیل است تشبیه مشروط و آن مقید کردن مشبه یا مشبه به
یا هر دو ست بشرط وجودی یا عدمی که دلالت کند بران بلفظ صریح و یا بسیاق کلام
چنانچه گوئی فلان سرو گل پوش ست یعنی اگر سرو گل پوش باشد و بعضی گفته اند که
عبارت از آنست که کاتب یا شاعر چیزے را با چیزے تشبیه دهد و بشرطی موقوف دارد
که اگر چنین باشد چنانچه فرماید ؎ چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو ٭ لیک رسد بقامت
سرو اگر روان شود ٭ ظاهر ست که این تعریف خاص ست از اول و چون این مسئله از مسائل فن
بیانست پس آنکه در صنائع بدیعی آورده بیجا آورده و گاهی چیزرا بچیزی تشبیه دهد و ظاهر چنان نماید که مقصود

تشبیه نیست و فی الواقع مطلب همان باشد و این را تشبیه اضمار گویند چنانچه گوید

گر نور مه و روشنی شمع ترست	بس کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت	ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

و ابهام عدم قصد تشبیه ازین ناشی شده که چون چیزی را بچیزی تشبیه دهند حمل کنند مشبه را بر مشبه به و بعضی از اوصاف خاصه مشبه به را بدیگری غیر مشبه ثابت کنند چنان نماید که مطلب تشبیه نیست چه درین نوع دعوی اتحاد است پس گویا مشبه به و مشبه عین یکدیگر باشد چون خواص مشبه به در دیگری یافته شود آن اتحاد تشبیهی برخیزد و در واقع مطلب تشبیه باشد و گرنه لطافت معنی ظاهر نشود چنانچه بر اهل ذوق مخفی نیست و بهترین این نوع آنست که وجه تشبیه در آن مذکور نشود زیرا که درین هنگام ابهام آنکه تشبیه مقصود نیست ظاهر خواهد بود چنانچه گوید

گر سرو توئی چراست پا هم در گل	اگر لاله توئی بر دل من داغ چراست

و صاحب مجمع الصنایع مثالی درین معنی آورده

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن	کشته اگر منم چرا لاله بود بخون کفن

و ظاهر است که در مصرع اول تشبیهی نیست و در دوم احتمال قوی است فرق در تشبیه مشروط و اضمار آنست که قید مشروط در اول در مشبه یا مشبه به هر دو ملحوظ است بخلاف ثانی که شرط را درینجا لحاظ نیست بلکه شرط اینجا بر تمام جمله است و در اضمار جواب شرط بدون کلمه استفهام نباشد تشنو گاهی چیزی را بچیزی تشبیه دهند و باز مشبه را بر مشبه به تفصیل دهند و این را تشبیه تفصیل گویند و این دو قسم است یکی آنکه وجه شبه بیان نکنند و بعد از آن تفصیل گویند و این دو قسم است یکی آنکه وجه

بیان نکنند و بعد از ان تفصیل دهند بسبب وضعی دیگر که غیر وجه تشبیه تا آن زمان وجه تشبیه
ایهام آن میشود که تشبیه بجهت اوصاف مشبه متصف است این نوعی از ترقی است چنانکه گوید

ــه چرخ و ماهی و نیستی تو از انکه | نیست این هر دو را دوام قرار
بلکه از تست جسم خود را تمکین | بلکه از تست ماه را ز نثار دهیت دوام ترقی

در ترقی است و نوع دوم آنکه وجه تشبیه مذکور باشد بعد از ان تفصیل دهند چنانچه فرماید

بیت شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد | با ناله و سوز آشنائی دارد
سررشته شمع به ز سررشته من | کان رشته سری بروشنائی دارد

و نیز از همین است آنچه فرماید

بحر گفتم نام دست خان کریم | روان بلرزه در آمد که این سخن چه درست
گهی عطا در و یاقوت بخشش کف است | گهی منحاسن و خاساکها به کف هست

لکن اینجا تحقیق هذا المقام بشنو تشبیه دو قسم است اول موکد و آن بحذف حرف تشبیه
است چنانچه حمل مشبه بر مشبه به نمایند چنانکه گوئی رویش گل است و هر قدر دلالت
بر تاکید ابلغ باشد چنانکه مولف گوید ــه نامش از شرم میکنم پنهان بلب
خانه چو تن جز معانی نیست بخانه فهم و گاهی با اضافت تشبیهی باشد چنانچه نای گلو
و بلبل شکم و از همین قبیل است ... شاید ... کند خون
حیض دختر رز جوشد از بهار ... پس آنچه ... شارحان نوشته اند که دختر رز
اگر نام انگور ... شد اضافت خون حیض بسوی او درست میشد پس درین صورت
دختر رز کنایت میکنند ... بلی چون لفظ دختر اینجا واقع شده بمناسبت
خون حیض بسوی او ایهام معنی دیگر پیدا میکند و آن طرف لطف است ...

مطلوب نیست و اعتراض وارد نشود و حق آنست کہ ہست عارہ با تنا یہ ہست اگر پرسی کہ این بیت دشنام بشاعر ست گویم رہست لیکن چون وانستہ ہست مضایقہ ندارد و چنانچہ انوری نسبت بخودش میگوید ؎ تا چہ باشد کہ در ممالک شاہ ٭ شاعرے نام ملتبان باشد ٭ و نیز خاقانی گوید ؎ از ان شد پردہ چشمم بجون بکر آلودہ ٭ کہ غم بالعبتان خ ٭ یدہ جفتی کردہ پنہانی ٭ کذا فی السروری و در واقع آنست کہ این ہمہ عیب شاعرست نہ عیب شعر و این قسم در حق ممدوح گفتن عیب شعر بود چنانچہ گوید ؎ ٭ ٭ ٭

ہمیشہ تا کہ نگردد حلال بر فرزند عروس دہر بفتوای ذرہ تا خورشید	جمیلہ اکہ شود با پدر بجای مقیم حلال اکبر شہ بادشاہزادہ سلیم

چہ ہرگاہ دہر را تشبیہ بعروس دارد بلکہ دعوی اتحاد نمود و حلال اکبر کہ پدر سلیم است گفت بعد از ان حلال پسرش گفتن مرتبہ نیست ہر چند از شرطیہ اول ثابت میشود کہ جمیکہ با پدر مقیم یک حجلہ شود بر فرزند با حرام است زیرا کہ درین تشبیہ رعایت مناسبت ظاہر ضرور ست فافہم تشبیہ و تشبیہ باعتبار غرض گاہی مقبول ست و آن تشبیہی ست کہ تمام بود در افادہ غرض چنانچہ غرض تشبیہ معروف و مشہور باشد بوجہ شبہ در بیان حال و آن مختلف ست جائے رنگ و جائے شکل و جائے بو و جائے چیز دیگر از ین جاست کہ گوید طالب آملی ؎ زلف از گل عرق آمیز ترست ٭ لبت از بوسہ باگزترست ٭ زیرا کہ اینجا تفضیل زلف ست بر گل بسبب عرق یعنے گل آنقدر عرق ندارد کہ زلف تو و ہرگاہ زلف معشوق خوشبو و چرب میباشد و گل ہم خوشبو و تر بود علاقہ تشبیہ در ہر دو ظاہر ست پس انچہ صاحب نگارنامہ گفتہ کہ چون این تازہ گفتار در سخن طرز نوانگیختہ در نسبت زلف

سنبل شانه گردانی کرده و آن را بگلِ تر و تازه تشبیه داده آرے ابہام گل تازه گوئی ہست
از تازه کاری فکر لطف بشناس اوست و با مشبه اتم باشد و وجه تشبیه چنانکه در بیان
حالِ الحاقِ ناقص بکامل ترا مسلم الثبوت بود نزد یابِ مخاطب و مبتذلها هی این انواع
پیشتر گذشته و گاهی مردود بود و آن تشبیه ہست بخلافِ اول تشبیه و فرق دیگر خفای
مقبول و مردود چرا که مراد از اول آنست که سببش و قیمت معنی و لطافت آن باشد
و ترتیب لفظی معنی بر لفظی معنی بجهت خیالاتِ شریفه گاهی خفا میشوند از بنای
دوم بر اول و آینده بر گذشته پس محتاج میشوند بفکر و تأمل و مراد از دوم که در تعقید
شمرده شد و آن معاینست که خفای آن بسبب لفظی الفاظ و خلل در انتقال ذہن
از معنی مذکور بسوی مقصود ه بحث حقیقت و مجاز حقیقت کلمه مستعمله
مستعمل در معنی وضع بهر وضعی که باشد و وضع تعینِ لفظ ست برای دلالت بر معنی
نه بقرینه پس خارج شد مجاز زیرا که دلالت او بقرینه ہست و داخل شد حروف
مانند کلمه یا و اگر چه اینها زیرا که دلالت اینها بر معنی محتاجِ دیگر ہست از جهت نقصان
نه محتاجِ قرینه که دلالت بر معنی مقصود کند و از معنی غیر مقصود باز دارد و داخل شد
مانند مشترک یعنی آنچه موضوع ست برای زیاده از یک معنی چرا که تعینِ او برای
هر یکی از آن معنی ہاست نه بقرینه بدوام یعنی واضع هنگام وضع محتاج قرینه
نساخته ہست گو که هنگامِ استعمال محتاج قرینه بود و این جهت اشتراک ست
نه از جهتِ وضع مثلاً فروختن که بمعنی بیع و روشن کردن ہست تشبیه دلالت لفظ بر
معنی بوضع واضع ست نه بذات خودش که طبعی باشد چنانچه دلالتش برگزیده و گرنه
لغاتِ اضداد ثابت نمی شد چنانچه سپوختن که بمعنی بجنف در چیزی در آوردن

وبرآوردنست کما نص علیہ اھل اللغۃ تبصرہ مجاز مفرد کلمہ مستعملہ بمعنے غیر وضعی بنوعیکہ باشد بوجہ درست با قرینۂ آنکہ معنے وضعی مراد نیست پس ناچارست از علاقہ و ملاحظۂ آن تا غلط وکنایہ خارج شوند چہ ہرگاہ بگوئی بگیر این جامہ را واشارت بسنگ کنی ویا بسوی دامن ببے ملاحظۂ علاقہ کہ درمیان جامہ و دامن ست استعمال آن بوجہ درست نباشد بسبب نبودن علاقہ و ملاحظۂ آن و ہمچنین کنایہ چہ انجا استعمال کلمہ است در غیر معنے وضعی با جواز ارادۂ معنی وضعی تبصرہ اگر علاقہ غیر مشابہت ست آنرا مجاز مرسل گوئیم واگرنہ استعارہ صاحب کارنامہ ہرجا تشبیہ اصطلاحی ست اطلاق استعارہ ہم میکند و ارباب لغت ہرجا ارادۂ معنے غیر وضعی ست استعارہ خوانند چنانچہ متتبع مخفی نیست و نزد مولف استعمال مشبہ بہ ست در مشبہ پس اول مستعار منہ و دوم مستعار لہ و لفظ مشبہ بہ مستعار باشد تبصرہ انواع مجاز مرسل بسیار ست چنانچہ ذکر سبب و ارادہ مسبب چنانچہ گوئی فلان درین کار دستی وارد یعنے قدرتے عظیم زیراکہ اکثر اظہار قدرت مانند زدن و کشتن و گذاشتن و گرفتن و غیر اینہا بدست ست و ام دو ذکر محل و ارادہ حال چنانچہ گوید ؎ غبار دامن آوازہ تو گوش بلاد ٭ مراد از بلاد اہل بلاد ست ٭ پس آنچہ صاحب نگارنامہ نوشتہ کہ گوش بلاد ہیچ سخن بیوشی نشنیدہ و بلاد را گوش انگاشتہ بمقتضای غلط فہمی ست چراکہ بلاد وقتی گوش باشد کہ اضافہ تشبیہی باشد و ہمچنین ذکر خاص و ارادہ عام چنانچہ گوید ؎ چو راز دار تو گردد کہ مردن شیرین ٭ ملال راہ نیابد بسینۂ فرہاد ٭ پس دار دنیست آنچہ بعضے نوشتہ اند کہ اگر بجای لفظ گردد و نیاید بودی و نکردی نظر بزمان ماضی فرہاد و شیرین بودی خوب بودی و ہمچنین ذکر کل و ارادۂ جزو چنانکہ جامہ گوئی و دامن ارادہ کنی و ہمچنین بر آنچہ باعتبار مایؤول الیہ باشد از قبیل من قتل قتیلاً فلہ سلبہ چنانچہ گوید ؎ ای تہی دست

رفت در بازار ﴿ تر سمت بر تاوری دستار ﴾ چون نزدیک است که تهی دست مبرود تهی دست
رفته گفته لذا قبیل آتش‌نو نباشد مجاز بر انتقال ذهن بسبب ملزوم به لازم و وقوع لزوم را اینجا
علاقه گویند و آن نه لزومی است که مقرر ارباب معقول ست بلکه لزوم فی الجمله چنانکه
گل که لازم خیر و نیست مگر فی الجمله و سبب که لازم مسبب نباشد مگر چنین زیرا که گاهی عالم بود

باب استعاره آتش‌نو استعاره تحقیقیه آنست که تحقق معنی که مراد است داشته

باشد خواه در حس و خواه در عقل چنانچه گوید ﴿ بسته شور تو مشهور بعلم منطق نرگس شوخ تو
سرور باقسام نظر ﴾ گوید ﴿ سیل عرق ز شرم گناهم روان شده است دستم بگیر و دو پا به پل
مستقیم بخش ﴾ و مراد از پل مستقیم دین حق است یعنی ملت محمدیه علی صاحبها افضل الصلوات
والتسلیمات و صاحب مجمع الصنائع این تشبیه بکنایه نامیده و در بدائع سنعوی آورده
بحساب کرده آتش‌نو استعاره مجاز لغوی ست یعنی تصرف ست در لغت چرا که استعمال
آن لفظ در معنی غیر وضعی ست از جهت مشابهت و بیقین معلوم ست که آن موضوع است
برای مشبه به نه مشبه و نه برای خام تراز ان پیداست که معنی گل همان هیئت مخصوص تالیف
یافته یا کیفیت رنگ و بو ست پس استعمال او در مشبه استعمال در معنی غیر وضعی ست
با قرینه که باز دارد از ارادهٔ معنی حقیقی و همین است مراد ما از مجاز لغوی اگر گوئے چرا مجاز
عقلی نباشد یعنی تصرف در امر عقلی که گردانیدن واقع چیزی را که در واقع نیست زیرا که اطلاق
آن درست نیست بر مشبه مگر بعد ادعای دخول او در جنس مشبه به پس درین
هنگام استعمال آن در معنی وضعی خواهد بود همین مراد است از مجاز عقلی ازین جاست
که تعجب درین مقام درست شده ﴿

از بهر هلال عید دوشش آن دلخواه | بر بام و دید و کرد هر گوشه نگاه ﴾

هر کس که بدیدش از تعجب میگفت | خورشید بر آمده است و مے جوید ماه

گوئیم ادعای دخول در خوبی در مشبه بجنس از روی جنس اقتضای آن نمیکند که مستعمل در معنی وضعی باشد و تعجب مبنی بر فراموشی تشبیه ست از جهت مبالغه که گویا در مشبه و مشبه به اصلا تمیز نیست تا آنکه هر چیز مرتب مشبه به باشد بر مشبه نیز بود فافهم بشنو فرق ست در استعاره و دروغ به دو وجه یکے آنکه بنای استعاره بر تاویل ست یعنی دخول مشبه در جنس مشبه به تاویل ست و آن گردانیدن افراد مشبه به ست بر دو قسم یکے آنکه متعارف مشهور آن گلی که در غایت سرخی هیئت مذکوره ست و دیگر غیر متعارف و آن گلی که او را همان رنگ مشهور باشد لیکن نه بدان رنگ و وضع و شکل دوم وجه دوم آنکه اینجا قرینه باشد بر اراده معنی خلاف ظاهر و این هر دو وجه در دروغ یافته نمیشود بشنو اگر اجتماع دو طرف استعاره در یک چیز ممکن نباشد آنرا وفاقیه گوئیم چنانکه گوید ع

بداغ لاله تو ان دید یاسمن زرده | چو بستر در سر شن مهر سایهٔ دیوار

یعنی زرد کند این بر تقدیر استعارهٔ تبعیه ست که در فعل بود کما حققه فی بعض الشروح و از همین قبیل ست که فرماید ع غلط ست آنکه مدعی گوید خفته را خفته کے کند بیدار یعنی و جاهل را جاهل کے عالم دانا کرد و اگر اجتماع ممتنع بود عنادیه خوانیم چنانچه استعاره معدوم برای موجود از جهت کمی در مقدار چنانچه دهن معشوق و کمر محبوب هیچ و عدم بشنو آنچه در تشبیهات وجه باشد آنرا در استعارات جامع میخوانیم بشنو استعاره دو قسم ست یکی آنکه جامع داخل باشد در مفهوم هر دو طرف چنانچه گوید ع می پرد چشم اخترم همه شب قاصد آفتاب مے آید زیرا که مراد از پریدن جستن ست و حرکت که جامع ست داخل هر دو مفهوم ست دوم آنکه بخلاف این باشد بشنو استعاره

یا عامی ست و آن مبتذل باشد بسبب ظهور جامع چنانچه گوئی گل دیدم یعنی آمد جا خاصه
و آن تازه باشد تازگی گاهی در ذات تشبیه بود چنانچه مولف گوید ہ دو زانو جبیش
ابروی شوخ تو مطلعها ٭ به پا بوسش تو چون تعلین اتماد است تا لبها ٭ و گاهی تازگی
بتصرف باشد در عامی و این در اشعار و نثر بالاکثر است چنانچه مولف گوید ہ گل دیدم
که از خوشی تبسم ٭ شگفتن جامه باشد در بر او ٭ تتمه نو گاهی هر دو طرف استعاره حسی
باشد پس درین هنگام جامع هم حسی باید چنانچه گوید ہ سیّاره فشان زدیده از گردش
دور ٭ چه مستعار منه سیاره است و مستعار له اشک است و جامع صفا و درخشی
و این هر سه حسی ست و گاهی جامع عقلی بود چنانچه گوید ہ بستن شور تو مشهور
بعلم منطق ٭ چه مراد از بستن شور لب ملیح معشوق ست و خوش آیندگی که جامع باشد
عقلی است و گاهی هر دو طرف عقلی باشد چنانکه گوید ہ چشم تو گر به سر تربت مجنون
افتد ٭ نگه شوخ تو از خواب کند بیدارش ٭ زیرا که مستعار منه خوابست و مستعار له مرگ
و همچنین بیداری و زندگی و جامع در اول عدم ظهور فعل است و در دوم ظهور فعل و آن هر دو
عقلی اند تتمه نو استعاره باعتبار لفظ دو قسم است یکی اصلی که در اسم جنس یا مشابه
باسم جنس باشد چنانچه قلم و ماه و جز اینها دوم تبعی چنانچه فعل و مشتقات آن چنانچه
گوید ہ کشتی مرا بغمزه و مُردم از حسد رقیب ٭ زیرا که مراد از کشتن اینجا بیکار کردن است
از لذت جسمانی و تعلقات نفسانی که نتیجهٔ حیات و لوازم ذات ست و تبعی از آن جهت
باشد که فعل مرکب است از سه چیز یکی مصدر دوم زمانه سوم نسبت بسوی فاعل
و در هیچ یکی غیر مصدر که اسم جنس است استعاره واقع نمیشود و همچنین در مشتقات
چنانکه گوید ہ سبک ز مشهد عامی بروی سر بگردم ٭ کدام کشته بدعوای خون

بسیار خواست چرا که مراد از گذشته همین ست که گفته ست و حق آنست که نسبت امریست غیر متکرر که قابل تشبیه یا مشبه به بودن نیست پس استعاره از آن باشد و این معنی در فعل نیز ظاهرست اما مشتقات پس در ینجا هم نسبتی هست زیرا که معنی گذشته شخصی ست که گذشته شدن بدان منسوب باشد و زمانه خود قابل استعاره نیست اما نه مطلق بلکه بخصوصیت مقام چنانچه مستقبل که یقینی الوقوع باشد از بماضی تشبیه دهند چنانچه گوید ؎ ای تهی دست رفته در بازار یعنی گویا تهیدستی رفته هست و فرق اینجا در استعاره و مجاز باعتبار تشبیه ست ؏ این همه بر فرضی بعضی است و نزدیک ما معنی دیگر ست چرا که کلیه ؎ ترسمت بر نیاوری دستار ؛ که مصرع دوم ست حقیقت ست حقیقت نه مجاز چنانچه در خیابان گلستان مرقوم ست **تبنو** اگر با استعاره صفتی که مناسب مستعار له و مستعار منه باشد مطلقه ست چنانچه گوئی گل دیدم و اگر مناسب مستعار له باشد مجرده ست چنانچه گوید ؎ سیر فت لبنوی بر کاله گو رهٔ ستاره زدیده از گردش دور رهٔ و اگر مناسب مستعار منه باشد مرشحه هست چنانکه ؎

آهی که ز نم هر صبح آلوده بخون باشد	آندم که پدید آمد بر آئینه زنگار رشتی

تبنو ترشیح مشتمل ست بر تحقیق مبالغه و بنائے آن بر فراموشی تشبیه ست چنانچه در تعجب گذشته **تبنو** مجاز مرکب آن ست که تشبیه دهی یکی از دو صورت را که منتزع باشد از متعدد بدیگرے پس دعوی آن کنی که صورت مشبه از جنس مشبه به ست پس اطلاق کنی برائے آن لفظی که دلالت دارد بر مشبه به چنانچه گوئی فلان آهن سرد میکوبد

وهرچه استعمالِ آن شایع ومشهور گردد مثل گویند فائده امثال تاثیر عجیبی
است در اذهان وتقریر غریبی ست در نفوس ازینجاست که هر کلامی که مثل در آن
باشد در خاطر بعد مدلل بدلایل عقلیه نشستی پیدا میکند بلکه شتاب تر از آن چنانچه
گوید ؎ چه تشبیه نغمه را باروی نیکو ٭ شنیده کے بود مانند دیده ٭ تشنو
این مجاز دو قسم ست یکی در لفظ چنانکه گذشت ودیگرے ذهنی و هیئت الفاظ
چنانچه فرماید ؎ نگارا چابکِ من باز عزم سفرے دارد ٭ زیرا که بصورت
اخبار ست ومطلب ازان اظهار جدائی است تشنو گاهی تشبیه دهند چیزیرا
بچیزے در ذهن وذکر نکنند مگر مشبه را و دلالت کرده شود بران باثبات امر که
مختص مشبه به باشد واین دو قسم ست یکے آنکه مختص مشبه به مشابه نباشد بچیزے
که در مشبه ست واین را تخییل گویند یعنے بر سبیل تخییل نه از جهت آنکه مستفاد
ست از امور موهومه زیراکه آن خالی از تعسف نیست کَمَا حَقَّقَهُ بَعْضُ الْمُحَقِّقِینَ
مِنْ عُلَمَاءِ الْبَیَانِ ؎ چشم ودولت ز سواد قلمت گشته منیر ٭ باغ دانش
ز سحابِ کرمت گشته نضیر ٭ زیراکه در دولت چیزے نیست که مشابه چشم که مختص بمشبه به
مشبه بهست باشد دوم آنکه بخلاف اول بخلاف اول باشد چنانکه گوید ؎ چو
بستم مهر شش مهر سایه دیوار ٭ چه مانند دیوار را بهوشی داده ستردن
که امر مختص اوست ذکر کرده وستردن را باد ورکردن که سایه است واین
را بالتحقیق گوئیم چنانچه در استخوان گسل زیراکه استخوان را با رشته که موجب ارتباط
ست تشبیه داده گسستن که لازمه اوست بیان کنند وگسستن را باشکستن
که صفتِ استخوان ست مشابهتے ست صاحبِ مجموع الصنایع گوید که استعاره در

اصطلاح عبارت است از لفظی که معنی حقیقی داشته باشد شاعر از آن معنی حقیقی نقل نماید و بجای
دیگر بر سبیل عاریت استعمال کنند اما باید که لغات بعید الفهم نباشد تا سخن را رونق بخشد و ازین قبیل است
آنچه بغیر ذوی العقول خطاب کنند و مناظرهٔ که شعرا میان اینها بندد چنانچه مناظرهٔ سیف و قلم و عقل و
عشق [illegible] و درین تامل است چرا که اعتبار تشبیه که معنی استعاره است نکرده و نیز آئینهٔ صا[illegible] آمده است
بر استعارهٔ تحقیقیه که نزد او تشبیه بکنایه است و از امثله معلوم میشود که تعریف استعاره بکنایه است
و نیز درین مثال گوید ؎ چشم و دولت ز سواد قلمت گشته بصیر ٭ باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر
بطریق استعاره دولت را چشم و باغ را دانش ثابت نموده و این سهو است چه برای باغ دانش ثابت
نکرده بلکه دانش را باغ گفته چنانچه مقتضای اضافت تشبیه است و اگر سهو قلم کاتب باشد و دانش را باغ
ثابت کرده باشد این نیز درست نیست چرا که هرگاه اضافت تشبیهی درست باشد ارتکاب استعاره که مجاز
است نباید و امثله استعاره بکنایه در اشعار قدما و متاخرین بسیار است از انجمله است که گوید ؎
در حیرتم که روز وداع جنون چه گفت ٭ دیوانه که منت از التفات کشد ٭ و دیگری گوید ؎ عرفی در
اراکیم در شهر جنون کز راه دور ٭ سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف ٭ و برین قیاس است آنچه در بیان
تشنوخوبی استعاره برعایت جهات حسن تشبیه است بدانکه بود از تشبیه لفظی نداشته باشد لهذا شرط
است که وجه تشبیه جلی و ظاهر بود تا لغز و تعمیه نگردد چنانچه ابیات توطیه این قصیده ؎ چیست
آن جوهر بدایت فن آسمان مولد و زمین سگین ٭ و درینجا ظاهر میشود که تشبیه اعم است از استعاره
بحث کنایه و آن لفظی است که معنی لازمش مراد باشد با جواز اراده معنی حقیقی چنانچه گوید ؎
گهی بر طارم اعلی نشینم ٭ گهی بر پشت پای خود نبینم ٭ بر طارم اعلی نشستن کنایه از بلندی مرتبه
است و انحراف بر ضمائر و سرا سر و بر پشت خود ندیدن از عدم اطلاع بر امور واضحه و مضامین
پایش پا افتاد کذا قال بعض العلماء تشنوخوبی کنایه بحسب [illegible] لزوم است که ذهن [illegible] انتقال

نامیدن اگر جهت مذکور نوشته گاهی نسبت قوت نضارت رفته رفته بر سر بام بلند برایم بود و انجا
نشسته تماشای اینطرف وانطرف کنم گاهی بر نسبت پای کردن است و همین نزدیک لهذا غایت بنیا
نه بینم بعید است فافهم و تامل کن و بشنو اراده معنی موضوع که در کنایه باعتبار امکان واقع است هر چند وجود
خارج نباشد چنانچه گوئی تنگ چشم و مراد از ان بخیل باشد و هر چند شخص کو چشم نداشته باشد و اگر
باشد فراخ پس مراد ما از امکان رسمی است نه وقوع و بشنو کنایه سه قسم است یکی آنکه مطلوب ذات موصوف
یا منسوب باشد چنانچه گوئی استاد آنکه قامتش سرو است و ناخنش هلال بود و مراد تو از آن آدم باشد
و نظائر این کم است دوم آنکه مطلوب صفتی باشد چنانچه بطارم علی نشستن که مراد از ان ارتفاع
بمدارج عالیه سوم آنکه مطلوب از ان نسبتی است یعنی اثبات امری به امری یا نفی آن چنانچه گوئی
دولت و اقبال بنده این درگاه هستند و مطلب تو هستاد دولت و اقبال است بسوی درگاه و تعریض
لفظی است که دلالت کند بر معنی نه از جهت حقیقه نه مجاز بلکه بر رمز و ایما چنانکه گوی که من خود اعتقاد حلت
شراب ندارم و مراد آن که مخاطب اردو کافر است زیرا که استحلال شراب کفر صریح است و این باب
واسع است چنانچه بر ذو مره و آن پوشیده نیست و چون غرض این فن ایراد کلام است بمحاکات و
آن منحصر است در اقسام ثلثه و چون تعریض نه داخل حقیقه است و نه داخل مجاز و کنایه و معنی
لطیف از ان حاصل میشود ما آنرا خاتمه کردیم والمسئول من الله جل شانه حسن الخاتمه

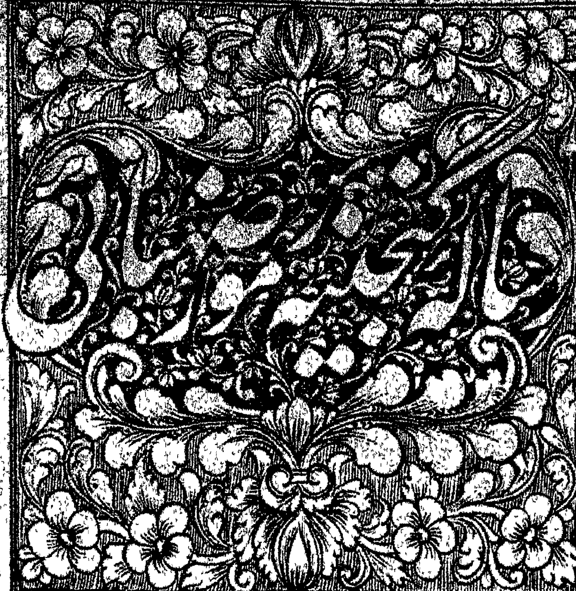
تمت

خاتمة الطبع

الله الحمد والمنة که رسالهٔ فیض مقاله اسم بامسمی عطیهٔ کبری مصنفهٔ استاد نامی گرامی علامهٔ فهامی نواب
سراج الدین علی خان آرزو گوالیاری علیه رحمة الله القوی در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور
بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه دسمبر ۱۸۹۱ع بار اول حلیهٔ طبع در برکشید

بفضل خلاق زمین و زمان و صناع مکین و مکان

مثنوی‌ست از باب کتابت معروف آن مجموعه جامع نکات عالی ...



مصنفهٔ سرآمد سباقان معرکه نکته پردازی جناب مولانا امام بخش مغفور المتخلص صهبائی

در مطبع نامی منشی نولکشور بکمال حسن و زیبائی منطبع شد

چنان خواهم چو نامم هست غفار / که در وصفش عنان خلق بسیار

کرمها رفته اندر داوری گاه / نویدی بشنویم از خلد در راه

پی تسکین جوشش آتش جحیم / بیک ره سر دهد در راه تسنیم

چو بینم حیرتش زانسان دو چشم / ببینداز هم بپای او سر خویش

بگیرد دست و بر کوثر بپوید / دهد صد غوطه و داغم بشوید

ور دود از ما بکین منزل جهانش / سر ما خاک کن در راه آتش

اما بعد صورت آئینه حیرت غبار دامن حسرت آب از فرق گذشته تری انفعال سر بگریبان اندوه و ملال وحشت گزین جنودی پناه صهبائی عجز دستگاه بر آئینه ضمیر روشن طبعان می‌نماید که از گنجینه علوم رسمی نقدی در دامن نیندوخته و از شعله ادراک کامل چراغی نیفروخته علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معما در سر کرد و جستجوی تکمیل این هنر در خاطر آورد در پیشین زمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرت استکمال این فن پیچ و تاب افتاده که قراضه قراضه از سکه خانه کامل عیاران در دامن فراهم آورد و قطره قطره از تراوش چشمه سار دستگاهان در ظرف حوصله نگاه دارد که حصول گنج بوضع این کیمیائی رونماست و جریان سیل این قطره زندی چهره کشا آز سرمایه عمری که وسیله تحصیل این غنا گشت حلی ست مطرز بطرازه بلاغت و مکلل بجواهر فصاحت دستداده بیاسه خانه استعداد فخر خانواده فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال مورد انظار لطف ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رصانت معانی و بلندی تا

در علو مطالب دست آویز ارباب این صناعت است و هویدا گشت که هر که بعد از ان وقت
جرأتی در دامنِ این هنر زد اگر نقدی در کف آورد زکوة همان خزینه بود + و اگر زر سرخ
در دامن کرد ریزهٔ از ذخائر همان گنجینه اما اسلوب پسندیدهٔ نظم کلام و ریانوش مصطبهٔ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرائر حضوری میر حسین نیشاپوری آنقدر از خود
ربوده که صریر خامهٔ شان از عندلیب گلشنِ وحی خوشتر لهجه نمود از کمال اعتقادی که [illegible]
خاطر صورت بست بر رسالهٔ انظمی که نتیجهٔ فکر آنجناب است شرح شائسته بقلم آوردم + و همین
تتبع کلام این حضرت صد و پنجاه بیش رباعی معمائی نود و نه اسمای باری عز اسمه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگاهان پهلو زند دانستن این نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوجِ تصورش نتواند رسید کوری
سواد کم فطرتان گرد هر چه تراشند اما از بهر اینکه غرور طبیعت بجهد غلط از ادراک پیدا فیروزه
گوهری در نظم جلوه داده که با صفائی آبش یتیمهٔ عمان از گرد یتیمی خاک بر سر افشانده +
و افشای [illegible] آوردند که [illegible] بلندنگاهان در حضور فروغش خیره مانده و آن وقتی چند
بود [illegible] خامهٔ کلاکوکبی در بیان اعمال معما + و بیتی از سرادقِ خیالش جلوه
نموده [illegible] تخرج [illegible] انداز اسما و تمثیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا بمشاهدهٔ
این شاهد جادو فریب گردید [illegible] سکته بر سراپائی صهبائی دست [illegible] رنگ
حباوی جلوه کرد و بیهوشی از [illegible] رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ بیرون [illegible] وحشت
[illegible] ناکسی از بسکه هر دم در [illegible] از میغ فرود + گوهر من آب [illegible] خجلت [illegible] +

ثمرهٔ اقبال غبارِ ما جز او بارسی نبرده نرا در رهِ این کاروان جز پستیِ همت نداشت ورنه تا
چون در از دستهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیضِ صهبائی از انفاس نپرداخته و نسبت
نجل در انعام عاششِ نبد نساخته نقب خیالِ صهبائی از گنج خانهٔ عالمِ قدس سر برآورده و این
عالمِ نقدی در دامن اندیشه سپرد چون چشمِ تامل برگشادم گوهری یافتم که حاصل دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد و درجی مشاهده کردم که نقد گیتی بصد یک از آن نه ارزد
چه با اینکه تماثیل تمامی کلیات این فن غلطم صورتی از جزئیاتِ متفرعه انگیخته آئینه ادیبانه
نجسته استخراج سه صد و پنجاه و پیش اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و به [illegible]
جمالش خرمن پندار حریفان سوخته آگهی در سر داشته باشی بیا و نشستن خامه از دست
افگنم و صفحه در حضورت اندازم بی تکلف امروز دیوانه سرهای شوق سخن پا از دائره [illegible]
کشیده بهای و هوی مستانه شوری در عالم هوش افگنده است که زمزمهٔ تحسین دل استعداد [illegible]
جنون جولانیهای انفاس جبیا بانه میگردد و اگر شور ترانه ام گلبانگی از لب سحر میدا و نغمه دارد
و زمزمهٔ زمزم علم لاف سنجیها از دائره گاه ناهید بالاتر میرده بود و اگر آوازهٔ جوش جنونم گوشها
نمی افتاد شعبه خیزیهای آهنگِ باربد و لحنِ نکیسا صلهٔ تحسین کمال و منشور اقبالِ یکتائی [illegible]
آورده هیهات هیهات عنان ادب از دست نگذارم و زمام احتیاط از کف
ندهم افشای عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سر دانش ریختن است و حیلهٔ
آهوگیری را وسیلهٔ اشتهار شیردلیها انگاشتن سر رشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغ [illegible]
علم کردهٔ از مستیِ غرور لگدی برگور رستم مزن و اگر گنج قارون از کف [illegible]

پندار تفی بر روی حاتم میفگن بآب گوهر خود ناشہ انساب دیگران نتوان شست و بخاک
تمکن خویش چشمۂ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تبیین نکات زبان
دراز بیا داده ام + و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهادہ در خلوتخانۂ غیب
بر روی کلکم کشوده اند + و جادۂ عالم قدس بگامسه ام وانموده *

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم — پردۂ سحر سخن آراستم
تافته از رشتۂ فکرت کمند — بر شده بر کنگرۂ چرخ بلند
پرده سرا از شد معنے عجیب — مضطبۂ[له] یافته در کنج غیب
فرق خود از خواب بزانو زدم — پا لبرا پردۂ مینو زدم
عالمی آراسته چون بزم حور — یافتم از چشم بد اندیش دور
گلشنی آراسته تر از جنان — دیدم از انسان که نه بیند جهان
شبنمش از نکتۂ تر بود به — سبزۂ خطش گفتم و نمود به
سروکه نوخاستۂ مست بود — آه علم می شد و ز وبست بود
سوسن آن باغ چو من تر زبان — داده ز صد نکته بهر کس نشان
پیشترک رفتم و دیدم ز دور — روی فروزنده تر از شمع طور
تیغ تبسم ز مژه تیز تر — لطف ز نازش ستم انگیز تر
تا بکشایم مژه بر روی او — کرد بدل آن مژه ناخن فرو

له اگرچه بصاد مهمله مشهور است اما بضاد هم صحت دارد ۱۲ ق

دیدن او بهر فرسوده‌پوشش را
شوق گشود از پیش آغوش را

گفت جنون پای کشا پیشتر
خنده زنان گفت که آ پیشتر

چون لبش از خنده نمک ریز شد
زخمم از آن خنده نمک خیز شد

پای ز سر کرده بر شش تاختم
بر قدمش فرق خود انداختم

لطف بر احوال من از سر گرفت
خنده زد و سر ز قدم بر گرفت

گفت که من محرم دیرینه‌ام
جان پی دل دل ز پی سینه‌ام

جلوهٔ من عرض نقابی نداشت
نور نگه منع تجلی نداشت

عمر بنظارهٔ من باختی
یک نگه شوق نینداختی

آری ازین جلوهٔ خورشید نور
آتش اگر جست ز چشمت چه دور

چشم مرا آن رخ خورشید تاب
مقرعهٔ زد که در آمد زخواب

شاهد از انسان که رخش گلشن است
دیدمش القصه که طبع منست

تا برم از لعل لبش نوش را
بانگ زدم شوق جگر جوش را

گفت بچیزی نه گرت جستجوست
اینهمه آسیمه‌سری از چه روست

دیده دلم از کف خالی چو پر
پس بدر آورد یکی عقد در

عقد چه گنجینهٔ راز ازل
پر ز در علم و نقود عمل

باز بمن بانگ زد ای بوالهوس
پای ازین بادیه کش باز پس

رو که حریفان تو در ماتم اند
مجلسیان منتظر مقدم اند

چاره نه بد گفتنش آمدم بچشم | ناله بلب داشتم و نم بچشم
دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود | طاقت سر تافتنم هم نبود
رو بقفا پای براه آمدم | در ره زلف داده بچاه آمدم
عقد فروزنده گوهر بکف | تا که از آن جاده زدم یکطرف
آمدم اینک بنوا مستعد | مائده آرا الصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر دوخته اند | کو که ازین گرسنگی در رهند
نعمتی آراسته بر خوان ماست | هر که بود گرسنه مهمان ماست
گو بزن این می که عطا میکنم | جامی ازین با تو حبا میکنم
می که درین ساغر مینائی ست | در دم هر سینهٔ صهبائی ست

پیالهٔ خود را بدیگری تواضع کردن [illegible] خیانت

چون اطلاع برین جواهر قدسی امریست از تحتمات و وقوف برین نقود سره کاریست از مقتضیات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال درکشیدیم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هر چند بر رساست اما در هجوم اینهمه معانی بی سر و پاست از آنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم

وشوق بی سرمایگان را انقدر رنجی در دامن انداختم

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام | دامن پر از گهر شده و کف پر از درم
ای آرزوی گرسنه خوش باش که یغما | گسترده ایم خوان و بر و رنگ صد نعم

از آن ماچه بود ز انعام عام اوست	نوالی که چیده ایم بهمائی امم
هر کس گرفت ورفت بماهم رسید فیض	خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چها که داد و هنوزش بلب صلاست	منعم بخل و منع نبودست متهم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی رخ مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال ست که هر چند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این رموز بمددگاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجلاتش بدستیاری تفصیل ومجانش بپایمردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده اما اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات وتبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام کاوش اندیشه احتیاج کثیر وتعمق نظر بیاز مفرط صورت نه بندد لاجرم چون این رسالهٔ نامی ست به گنجینهٔ رموز هر مقدمه را بر فروغ نام این مقال را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم وهو المستعان وبه الاعتماد وعلیه التکلان

لوح طلسمی که نامی ست بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از دیده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش را داده رفته که ذا ابدال معجمه است چه لفظ ذا در قریب وبعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة واین بر ماهرین فن پوشیده نیست ومصحف آن ذا ابدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر و از مصحف قمر ایفا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از سه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی خواهند و باشد که باعتبار تلمیح از ان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست بعد از اراده سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از سه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز در تمام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گذشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود سه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد از ان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا ری یا عین یا
سی یا شهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر لفظ سی که مدلول سه ست روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه عن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست و مقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله ست بجای لام مکتوبی و رای مهمله مسمی
ضم سا و شده سام و حا گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمد که گویند مثلاً
دل فلان پاره از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل و سینهٔ او
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی تخییل دو چیز

ساخته یکی تیر و یکی ده و از نقطه پر گاهی همین لفظ پر خواسته و گاهی بال که مرادف
اوست و گاهی دل که مرادف بال ست مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس بر عین دلالت
کند و از عین حرف عین مکتوبی نیز خواهند و از لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته
و گاهی عشر و گاهی نه چه اعداد دال و ها نه اند و گاهی باعتبار عشر لفظ د و گرفته چه عدد
دال و واو ده اند و بعد از ان بلحاظ لفظ د و حرف یای موحده اراده نموده رمز نموده را
دو جز کرده گاهی از ان حرف ب تحصیل نموده و گاهی ب را از زبانی فارسی
پی یا پرده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل از ما گفته و ام مراد داشته و گاهی بوسیلهٔ آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانکه
دل از ما گفته و از ما باعتبار سخن جای حطی خواسته و گاهی از دل بال و از بال پر اراده
کرده مثل آنکه در لفظ پر گذشت رمز گاهی دل از ما بر و گفته شده و یای موحده
از آب انداخته چه دل عبارت از دل ما داشته چون دل آب که با باشد از ان انداخته
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته و گاهی سخن و گاهی همین لفظ ما و گاهی
عدد آن که چهل و یک باشد و گاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک را سی عدد باشد و چهل و سی هفتاد ست رمز گاهی دل از ما گفته و نون خواسته
چه از ما چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ
است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند کی نقطه خواسته
و های هوز مدور یا عدد آن که پنج ست با نقطه پنجاه باشد و از پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد و اربعین خواه از ما حاصل احد
و خواه لفظ یک و از اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبار

همین ترکیب عربی نیک باشد پس از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و از ان نقطه
ار اربعین چهل گرفته دل آن های هوز گیرند و سر درین آنست که چون نقطه از عدد
سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عددی باید تا ترتیب صورت بندد اگرچه
در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و نقطه بر دلالت دارد بر اولیت
نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل نقطه پیش از عدد ست و
باشد که دل از ما گویند و باعتبار آم لفظ یا خواهند و از یا گاهی باعتبار سمی هیچ دلو
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حوت مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بهر حوت یا و الف علامت قرار یافته و باشد که از یا حوت خواهند و پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ برد را بوا و ترکیب داده تحلیل به و جزبکار برده
یکی بر دیگر و در برا واسطه اسقاط داشته و از د و گاهی باعتبار عدد دال دو واو
وه خواسته و گاهی بای موحده رمز لفظ نا را از نا بود جدا کرده گاهی همین نا خواسته شود
و گاهی لا که مترادف اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل بر تفصیل دقائق
این رساله سهولت پی توانند برد و قلم چابک رقم صهبائی را ابرد راز نفسیها نخواهند آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در شرح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود ش بر وجه اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز و سیاق
صاحب دستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان خامه ببدیع رسم اداین
فن بطرز جدا اگانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جاده قویم نپوید و در طی این طریق سلوک خاص کرده پی سپرد تا زان عرصه این تدوین

نباشد فرا چه پیدا آید لاجرم نموده می آید که معما آنچه بر رمز و ایما دلالت بر حروف مکتوبه مقصوده داشته باشد آنچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد و این کلام منظوم بود یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست از آنکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت و منثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام پادشاه و لقب برمی آید نوشته و آن عبارت مشتملست بر دعای پادشاه و نام آن ظل الله یعنی سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان القبله راستان باد + و ماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب اوج سعادت همان سین ست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لطا باشد پس سلط شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد انفظ آن ... ماه تمام ... و مبدا حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون ... از ... تا نون باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت ... باش گردید و شب باشجاع بود بعد از تحلیل باش و گردید و شجاع ... اعتبار کردن ... ضمیر غائب هرگاه بجای بای شب لفظ کر بتشدید شکر و اگر ... شجاع نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و ... تحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ... اسم حبش و ازو و تحلیل سه جزو و تبدیل الف بلفظ ... ور ... سوم تحلیل

حاجی بدو جزو ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بدو جزو تبدیل حا بی جیم حجاج
صورت بسته و یک کلمه مثل برادر که بتحلیل سه جزو مستقل و تالیف بد طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا
انگشت قریب بدندان علم نمودن و ازان یکصد و یازده مراد داشتن و باز ازان لفظ قبا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شبیه بعلم سدپی بردن یا بقدر دهان
ملکرا اشاره نمودن و ازان باسم امام رسیدن و چشم بردو انگشت نگونسار فرو کردن
و ازان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشحست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آنست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظهٔ غیر مکتوبه مثل واو داود و طاوس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو آیه و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست بنا
و بر بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و له و به و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری مستثنی

	مشتمل ست این معما	

	دل از ما بردو آخر کردنا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول دا و د از ازان آن لعل تراود فا خواست چه فواد تقرر ... بدلیست
کلیة الاستعمال ... کما صرح به النحاة و این هر ما ه ان فن پوشیده نیست و به حیف
و اگر فته و چون و آن روی خود که الف باشد ازان برده کند دال باقی ماند چه ز لفظ
و آخر فا که روی او مه باشد بجز الف نیست از نه به انکه از مه می خواهد و از سی یک

و روی الف ملفوظی یک ست که الف ملتوبی ست و گفته دل از با و آم بدست آورده
و ازان بترادف آ و خواسته و گفته برد و آخر و بتحلیل برد و ترکیب دال آن بیا و عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو و گشته و ثانی له از سه لام ملتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی سه که بعمل کنایه حاصل شده
درآید که نقاب از رخ کشاید ثالث به از بنو و تب حاصل کرده بعمل تصحیف آ از با
آب خواسته بعمل اشتراک و ازان باسلوب حرفی سه گرفته و ازان بعمل قلب مس
اراده کرده که دل عبارت از سست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته تاج
عمر و از سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و ازان ح گرفته باسلوب
حرفی و از خود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل و از ما نحن مراد داشته بعمل ترادف و دال آن جای ملتوبی ست بعمل انتقاد
و برد و تحلیل و ترکیب کما مر فی واو و واولش وسیلهٔ اسقاط و از جا گردیده
و ازان واو ملتوبی بهم رسیده خامس علی از سه ح گرفته چنانکه در عمر گذشت و از
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و روی آن
لام ملتوبی ست و دل از لفظ ما بعمل قلب آم ست و ازان بعمل ترادف و تشبیه
یای ملتوبی بدست آورده سادس الی از سه سی گرفته بدستوریکه در عمر و گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست با بن اعتبار لفظ یک گرفته و ازان الف خواسته
و از روی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام ملتوبی بهم رسانده و از دل یا چنانکه در
اسم مسطور ست یا بر موضع خود نشانده سابع عیسی از سه و خود ع ملتوبی و رسی
ملفوظی و ست داوه بعمل تبدیل عی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف بال

تحصیل نموده گفته که دل آزمای لفظ بال بما حاصل ست و بعبارت بر دو
که بعد از تحلیل بر دو و ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده و دو را که عبارت از بایی
اسمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده و از آن باسلوب حرفی سی خواسته ثامن
موسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه به دارد از عین ملفوظی اراده نموده کما مر فی
عمر و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس تجانس که
در امثال این مقام زبان زدهٔ خوش کردگان سیاق این فن ست چون شهر موسی
عین ملفوظی را که ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود و از آن بعمل
ترادف موخواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تاسع کبری از مه یک گرفته چنانکه در لفظ الی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک احد صورت بسته و حاء حل بعمل انتقاد و واسطه تسهیل تحصیل کاف گشته و دو پرده
تحلیل بد و جز بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال دو او دو دست انداخته و واراده نموده
و مفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ پر چیز یکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس پرده بای موحده حاصل گشت و دل آزمای یای تحتانی مکتوب ست کما مر
در اسماعاشر سلمی از چه آن و ابدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت و از آن
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه را که سی ست ازوی خود نمود پس بعمل تبدیل سلم
صورت گرفته و عبارت دل آزما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده واسطهٔ اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو و که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبست
آخر کرد و اما صورت تعمیه لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو بایستی
و از اینجاست که میر حسین معمائی نیشاپوری در امثله عمل تبدیل معمائی آورده و ماده این اسم را الف ثانی

حاصل کرده کما لایخفی علی ناظریه و قید مذکور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخصیص حرکات و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست نه از ضروریات آن و لهذا بیشتر معما برین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و ازین قید لفظ نیز اخراج یافته چه دلالت آن بر ذوات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و تقیید مقصود از برائی تعمیم مدلول ست پس اعم ست از انکه اسم باشد یا فعل یا حرف و آنجاست که در تاویل انچه در تعریف معما بعضے قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیهای خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز در امثلهٔ بعضی از حروف مثل فی و من و عن و بعضے از افعال و اسم مثل آشنا یعنی اشاره کردیم و یکسب یعنی کسب میکند و اکرم یعنی .ره میکم با بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرم مثال فعل مشکل ع ا ... را اکرام ... ست بیت

چو آن سرو بی ... نمود	دل از ما برد آخر کرد نابود	

از ... چو ... را ... بی آن حرف نی بوسیلهٔ ... دل از ما بدست آمده ثانی سخن از رونی اسم حاصل آمد چون دل یعنی حا از سخن بر بند و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرهٔ دامان حصول گشت ثالث عجز از مصرع گرفته و نون بدستوریکه در سخن گذشت حاصل کرده و درین هردو حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل کرده و ترکیب دال آن بوا وعاطفه نیز توان کرد یعنی خطاب بجای معلم سخن میگوید که دو بیر پس آن بنشین آید و واو از ان بجمله انجا مد اکنون سخن نون گردید و بعل تسمیهٔ مکتوبی از آن ... تصدر رسید رابع

اشگرنا از مه باعتبار سی یک اراده رفت و باسلوب اسمی الف خواست و بتوسط لفظ خود شهر گرفته و از ان باعتقاد حرف شش چهره آراست از لفظ ما باعتبار رقم حسابی ابتخیم چهل و یک اراده شد و از چهل لفظ یکی خواسته آمد چه عدد لفظ یکی چهل ست چنانکه از ده دو دانستی یک کما مر دل اول کاف مکتوبی ست و دل ثانی کی باعتبار مختلفین و از کاف بند بست خواسته و از کی بعمل ترادف داغ و بعمل تشبیه نقطه وست داده و چون بست با نقطه دیگر دو صد باشد از ان رتی بدست افتاده پس لفظ برد بمعنی حاصل کرد واسطه تحصیل ست نه وسیلهٔ اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اشگرنا نقاب کشاید چنانچه یکسب ازمه یک بدستور یکه گذشت و از لفظ خود سی خواسته و باعتقاد شش گرفته دل ما باعتبار آب بابت و بعمل تسمیه مکتوبی اراده کرده سادس اکرم از مه بدستور سابق الف گرفته و از خود لفظ یک بعمل تبدیل الف بجای روی او آمده اک حاصل گشته چون فاعل نمود ضمیر مه است بعمل کنایه و تلمیح رای مهمله مکتوبی بدست افتاده عبارت از برده نمود لطفی دیگر نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز هست و از ما بطور راسم رابع چهل و یک خواست و برد را وسیلهٔ اسقاط کرده دل هر و یعنی ها و کی بینداخت و آن چل ماند و باسلوب اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه مکن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد داشته و گفته بنمود دل از ما و یائی تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و داو از آخر لفظ دو انداخته و شاید که عبارتی از معا حاصل آید چنانکه عبارت در در ابر پدید

وعبارت دیگر را معما بر دیگر از رخ جا چنانکه بیت

چو آن سروی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولاً از چو آن را بدال مهمله خواسته کما مر فی اسم داؤد و وترادف آن در دار اراده کرده
از سه تبرادف وتلمیح وتسمیه را و از خود بکنایه واشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح وترادف
شب خواسته بعمل تبدیل کلمه را بجای شین شب آورده پس از تحصیل لفظ پر که بعد از
تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ پر آنچه ده است ب است پس
بای فارسی آن تبازی ابدال یافت چنانکه در اسم کبری گذشت وبعبارت دل از ما باعتبار
قلب وترادف یا گرفته بعمل تحلیل وترکیب بر را دو آخر گفته وباسلوب اسمی وتالیف
تاغیر بای موحده آن از حرف ری اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفته کما مر فی داؤد
ولفظ سروی رای آن اسمی شد واز ان معا صورت بست واز پر بای فارسی آن تبازی
تبدیل یافت ودل از ما بعمل قلب ترادف وتسمیه حرف ی باشد وبعد از تحلیل وترکیب
در بر د و وا و عاطفه خطاب بلفظ د کرده که آخر بر ثالثاً چون کلمه آن سه وشوسی
بجای الف آن در آید وکلمه سین پرده کشاید وگفته خود از و تبدیل سن آن بکلمه از
خواسته از ین حاصل نموده و پرده بهمو دگفته وحجاب بدست آورده ودل از ما بر گفته
وجای حطی باسقاط شئی از محصول سابق انداخته وبعبارت د و آخر کرد نابود بای موحده
انداخته ومقصود عبارت از چه نیست که قصد قاصد معمابدان تعلق گرفته پس
خارج گشت آنچه باتفاق از ین عالم دست دهد چنانکه در ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
آیتی ست از سورهٔ هود واز لفظ هو د ناصیه دابه بعمل تنصیص و انتقاد لفظ هود بر می آید
یا قاصد اعم باشد از اینکه مصنف بود یا غیر آن پس عدم اطلاق معما بر چو اموا اتفاقی نظر

وجه اول ست نه ثانی و ازین تعریف تحقق شد که قید اسم و کلام و موزونی چنانکه بعضی
در تعریف معما کار برده اند جملگی بنا بر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه
چون مقصود از معما استخراج حرفی چند ست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
که مادهٔ مقصود [illegible] و اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد هو المراد و الا بنا
افتد بعمل [illegible] تحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا
که مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل را بمدد و معاونت
احتیاج افتد [illegible] آن سهولت [illegible] هر دو عمل بوقوع آید و این را [illegible] تسهیلی نام کرده اند
[illegible] حرکات و امثالش اشارت رود و چون معنی از [illegible]
[illegible] از آن در آخر ابحاث ثلثه اختیار کرده اند و بنابرین مناسبت آن را
تذییلی نام [illegible] چون ذکر ضروریات اهم است بجناب [illegible] التفات رفت و از انجا
که عمل تسهیلی [illegible] تقدیمش برانها وجوب پذیرفت [illegible]
و [illegible] از کتاب کامل نصاب جلل سطر زده دامن [illegible]
[illegible] الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشند
یا نه یعنی که حصول [illegible] ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر
کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را اصول
مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه مسمی
سازند چنانکه در اسم عبید و تخبهریت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول عبید [illegible] و از ان باسلوب حرفی ع خواسته و از عبارت نمود حرف

تب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما آم گرفته و از ان می بدست آورده و گفت
برد و آخر و وا و از آخر لفظ د و انداخته ثانی عین شهر از مصرع خواسته و بواسطهٔ لفظ
خود شهر گرفته و روی آن تب نمود در اسم اول لفظ مه و نمود و دل از ما و دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از ماده اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و نمود از
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول برد آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ رو کار از
بعمل اشتقاق تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن ع آمده
چون ممد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق انچه نوعی از
مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معانی مداخلتی رود بد
آنرا لواحق محسنه گویند چنانکه در اسم رباو ع چو آن مه روی نمود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر گم نابود خود از پرده عبارت از بت است یعنی ت و ها
و مهر و ای معشوق که در آن پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال ملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر و گفته و باعتبار
تصدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان به مکیشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
و الا بجای آن دیگر از انچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معانی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کلماتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع تبع
در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال اصول
واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبر ست با نفای حکم سابق و لاحق و ابقا

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و
بلواحق مشوشه معبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود
چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشی انصرام نیابد پس مستوجب
عیب نگردد و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و آدم معما

چو آمنه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رجا از مه رای مهمله ملفوظی خواسته چون روی آن از آن حجاب شود که
مرادف پرده است رحجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حای حطی از محصول
مذکور بریده و آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی
آدم از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده رفته و گفته مه روی خود از خود بار بلفظ
چو آن پی برده که عبارت از دا ست و مراد آن داشته که مه در الم مبدل بروی
دا ست پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث آسما تحصیل الم چنانکه
در آدم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هرگاه مه در الم بروی سی ابدال یابد لفظ
اسم بعرصه شهود آید گفته دل از ما برد و باکه دل آب ست از لفظ آب برده الف
بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که
پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع
افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ پرده
از لواحق مشوشه خواهد بود که درمیان اصول تخلل گشته چون نقد گرانمایه
این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای
مستفیدان اندازد که صفای آب و شعشعهٔ تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

جا کند بر چاشنه خواران موائد این نعمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما
اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمای مداخلتی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن
کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر
رخ این آدم ننشیند مثال اول چنانکه در اسم اوا را ابدال

چو آنمه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن دا است بدال مهمله کما مر فی اسم داؤد و آزمه رای مهمله مسمی از خود آمه
آن تحصیل کرده کما مر مرارا بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از پر
آنچه ده است یعنی بای فارسی چنانکه سابق چند بار تعین یافت ب نمود پس بر
ببای تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب و تسمیه حرف ب باشد
بواسطهٔ لفظ بر و از لفظ بر که بتحلیل پرده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته
رای مهملهٔ آن که آخر عبارت از آنست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

چو آنمه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف وضعی دلالت بر زای معجمه نماید
و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد و تبدیل
بر حصول زی بعبارت از پرده بنمود کلمهٔ بر حاصل گشت چنانکه در دارآب گذشت
دل و آخر ما یعنی بحن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما
این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمهٔ زی بر حرف نون ست و این
نباشد مگر زین ثانی زیاد بتحصیل زی و بر بدستوری که در زین گذشت و دل
از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر پس ما که آب است دل آن با است و بعمل تسمیه

مسمی مراد داشته چون با از آب بیرون آید الف مسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود که همه
وصول اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالاشیوا

ع چو آنمه روی خود از پرده نمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا لفظ چو را مهر و گفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده
رو حاصل کرده و خود از پرده در صفت آن انداخته و بلفظ خود باز رو تحصیل نموده
چون روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف را که
آن اسقاط یابد و وا و باقیماند و آن را گفته نمود دل و بقلب عدد آن رقم دو بدست
آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و بای موحده از آب انداخته و بواسطهٔ
عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود بالتمثیل لفظ
آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی بتشبیه بجهة
خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت از آن ست
واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته و دال محصول
اول که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و اگر
راست پرسی لفظ نمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله رعایت
حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن و لطافت معمای افزاید چنانکه در اسم بابا سلیم

ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از همه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بکنایه
و اعمال مذکور و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده
پس که مرة سبعه سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واقع گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری مشتمل نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دویم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد

اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم داراست		سهی چو آنمه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از چوان ندا ابدال مهمله اراده کرده و مهرو

عبارت از رای نقطه دار است باعتبار تقدیم آن برای ملتوبی ندا از خود باز لفظ مهرو گرفته واز ان الف خواسته چه از مه سهی واز ان یک واز ان الف اراده نموده چون الف ملفوظی مصدر بالف است مهرو گفتن آن درست باشد چون مهرو را خود از پرده گفته استقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای ملتوبی مفتوحه تحصیل نموده چه بنمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست و گفته دل از ما و باعتبار آنکه مقلوب ما وسط یا خواسته و گفته برد و تحتانی از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی ضمیر مه ست باضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد دشه ماند ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم است بر عالی نگاهان ظاهر و هویداست و چون لفظ بنمود مفید تحصیل رای مفتوحه است نیز بیکار نباشد و فروتر ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم **نوبر** و **خلکان** سه

	چوان سروی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از دل **نوبر** چو آن مهرو گفته و لفظ آنمه را که مرکب تنصیصی است روی لفظ چو

ساخته آنهم و بدست آورده بای فارسی پ را بموحدهٔ تازی بدل کرده کما مرفی
دا راب و گفته دل ازما برد والف میم از محصول سابق انداخته و چون در معنی
شعری مرجع ضمیر کرده ست باضمار مه خواسته وازمه همان مه اراده کرده که
بوسیلهٔ ترکیب تنصیصی جز و محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده
بود و این شعبه دیگرست از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت گردد
انشاء الله تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد نو بر بدست آید و باشد
که اشارت بها باعتبار آخر همین لفظ مه باشد که باضمار بدست آمده پس اسقاط مثلی
باشد و فرق این هردو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی **خلکان** از
چو آن دلخواسته و مهر و گفته و روی آن برای مهملهٔ مسمی بدل کرده و گفته خود از پرده بنمود
دل و از پرده ستر اراده کرده و خود ازان که عبارت از پرده آنست سر ست و لفظ
سر را وسیلهٔ انتقاد مطلب ساخته چون سر حاصل اول که رای مهملهٔ مسمی ست
مقلوب شود رقم هندسی آن مقلوب شده ششصد بدست آید پس لفظ را خا
گردد بعمل التسمیه مسمی مراد شود و گفته از ما برد و از چهل و یک ده اسقاط یافته
سی و یک باقیمانده و لام اراده شده که رقم آن سی ست و گفته آخر کرد نابود و از نا لا
اراده نموده و عبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما دست داده و از
بود که فعل ناقصه هست کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان بجای
الف لا درآید لکان صورت نماید و خواه دوم چنانکه در اسم **عابس**

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آمد روی خود از پرده بنمود	

از چو آن دلخواسته چنانکه در دارا ب تبیین یافت و از مه ع ملتوبی چنانکه

سابق گذشت چون ورا باین صفت باشد که روی آن تیغ بود عاصورت بند دوان
بنمود بعمل تخصیص تب حاصل کرده خواه بواسطه تحلیل اگر بنمود را مفرد پندارند وخواه
بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند ولفظ بر دهم دل ازما یعنی تب مسمی را
کما مر ازرا دهم اخمر خویش را که دال مهمله هست نابود کرده رای مهمله ساکن بتد آمد
درین مقام کسرهٔ ب که بتخصیص گرفته وسکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده
مقصود بالتقبیل ست و فروترین ازین مراتب آنکه یکی ازین هرد و فضیلت نداشته باشد
چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا

	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک وانتقاد شین معجمه خواسته دل ا که باهت
ازاب بر چنانکه در اسم زیادتبین یافت ودال لفظ کرد که آخر عبارت ازانست
نابود ثانی سیار را از مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری سی گرفته وازخود بکنایه
وترادف وتلمیح وتسمیه را خواسته وسی را بعمل تبدیل وانتقاد بر جای رای مکتوبی
آن نشانده وبوسیلهٔ دل ازما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ بر دل ا واز
آن ماست ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید وبوسیلهٔ بنمود
حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل ازما یای تحتانی ست کما مر ازرا ولفظ بر
موحده را که دو عبارت ازانست نابود کرد رابع شیوا بعبارت چو مه بعمل اشتراک و
اسلوب انحصاری وتصحیف وضعی شی بشین معجمه تحصیل کرده وحای حطی که بعمل ترادف
وانتقاد وسطی از بادست داده باسقاط دو مامور گشت باقیماند شش ازان واوای
خواسته و وا و مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف وخلاصهٔ مقاصد نفیسهٔ آن گنجینهٔ عوارف وشرائف آما برد انایان خبیر
ونقادان بصیر که دماغ دقت ایاغ ونگاه معنی سراغ ایشان از هر رنگ معنی واز هر نوعی
رنگی بر گرفته مخفی ومحتجب نیست که چون قافیه مراعات احدی الفضلتین یا جمع آن
در کوچهٔ تنگی رهسپرست معما گویان ماضی وحال همین بگذرا غیر اختیار نموده کمیت
خامه را جسته درین عرصهٔ مهمیز کرده اند وتعید امر مذکور را از قبیل لزوم
مالا یلزم شمرده هرچند این قسم معما نسبت بجمع آن هردو فضیلت با اشتمال معما بر یکی از آنها
پایه کمتر دارد اما اگر درین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ مادهٔ دو اسم یا بیشتر
از یک عبارت یا حصول مقصود بواسطهٔ اندراج عباراتی دیگر در معما بر روی کار آید بلکه
لطف این فوز غیر مترقب نیز از لذت آن مائده روی توجه بر میگرداند اول چنانکه

در اسم مهلیل و دنجی و ماجی س

	دل از ما برد وآخر کردنا بود		چو آنمه روی خود از پرده نمود	

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود ارادهٔ چنان رفت
که چهل و پنج بطریق لعت ونشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی چهل
بمیم ملتوبی وبای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از ها اسمی گرفتند
پنج واگر اسمی مراد داشتند ماپنج بعرصهٔ ظهور شتافت دل از ما برد وآخر
محتمل دو معنی ست بجهت اتمام مادهٔ هر سه اسم اولا از دل با یای تحتانی
ملتوبی گرفت واز دوب واز آن لعل تشبیه لب خواسته ولفظ بر که تحلیل
حاصل شده واسطهٔ اسقاط بای موحدهٔ ملتوبی لب گشته که آخر عبارت
از الست وثانیاً مارقم چهل ویک ست ودل از چهل ویک پنجاه ست

باینوجه که دل چهل های ملتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست
ی و باعتبار معنی داغ لعل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت بسته
نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت و اسطهٔ اسقاط نون ها پنج یا پنج گردیده
ابی تحتانی که دو عبارت از انست باخر پیوسته و چنانکه در اسم هلال و نجم س

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

ز مه چهل و پنج گرفته و روی آن ازان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط
جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول هل و از ثانی نج باقیماند و دل از ما برد الخ
بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بر یعنی با ارا ب
ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف ملتوبی حاصل گشت و از دو
له بوسیله تحلیل و ترکیب بدست آمد با مراد گشته و ازان لب خواسته کما مر آنفا
و حرف ب ازان اسقاط یافته که آخر کرد نابود و اشاره بان ست ثانیا بتوسط
تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال بتوسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی لعل اسلوب حرفی
میم ملتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و آل و سهی و اربا کجمع اریب بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده یکبار
حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پرده این
هر سه حجب و حجب و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و ازان
لعل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب باست و ازان ملتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر را ببرد و او اسقاط یابد و هرگاه آن که مراد از آن
دابدال مجماست روی په گردد ذاه صورت بندد و از ما چهل و یک اراده
رفته دل چهل ها و دل یک که لعل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
داه ساقط شود و ابدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر کردنا بود و از دو ب خواسته
و از ان تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت از انست اسقاط
یافته و هرگاه مه که عبارت از مهی ست روی په شود سیه گردد و دل از ما یای تحتانی
است چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو و که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گردد و هرگاه لفظ آن که به تخصیص مست داده روی لفظ سر شود اند بدست
آید و گفته بنود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از ما برد و و این عبارت را
دو بار اعتبار نموده یکبار از ما چهل و یک گرفته و دل چهل هاست و از ان رقم
هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارت ست از نقطه کما مر فی آ
دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد از ان نون اراده شده و آنرا بوسیله لفظ
بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز ما آب خواسته
و دل آن که با ست از آب بریده دوم چنانکه زر در ابر یا رب که در ما سبق
گذشت بوسیله تحلیل در دو و ترکیب دال دوم بهای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل ببای موحده زائده ببر عبارت در دو ر آب بر حاصل شد لفظ دمار
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت واسطه تالیف امتزاجی
گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تصحیف حاصل شده از ان همین لفظ
در مراد گردیده و از آب لعل ترادف ما خواسته و از این قبیل ست

لفظیکه بآن معمای حاصل گشته واسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داود

چو آن سروی خود از دیده بجو	دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو و آن و سه که بتعداد مذکور شده بآن تخصیص تلمیح و تسمیه و انتقاد
چی و الف و ری ست که مجموعهٔ آن چار باشد که مقصود با التمثیل ست و از ان
دال مهملهٔ مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود * و مراد آن داشته
که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و برد و دو کدام و رب و دو باشد آخر نابود کرد پس
میم ام و بای موحدهٔ رب و دال مهملهٔ دو اسقاط یافته چون آن خامهٔ خام رقم ازین
سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک
کند و وانماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته
باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب
آنست که هر یک بزیور تسمیهٔ جواهر محلی گردد و اگر تقسیم جواهر ضرورستخ
نماید پارهای آن بریزه خورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اوّل در جواهر ریزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر
اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند اوّل انتقاد مطلعی و آن اشارت
کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارت ست از اشارت
بحرف وسط کلمهٔ سوم انتقاد مقطعی که کنایت ست از اشارت بحرف آخر کلمه
چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمهٔ بی آنکه تعین یکی از ان
هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد ازان اشارتست

بطرف طرفین کلمه ششم اشتقاق مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که تعیین
آن محض بقرینهٔ اسمی تواند بود هفتم اشتقاق وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع
ما بین الطرفین هشتم اشتقاق عددی و آن عبارتست از آنکه تعیین حرفی در کلمه
بوسیلهٔ اسمای عدد باشد یا باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسمای اعداد عربی و الحاق
میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعیین محل مقصود خواهد بود
نه باعتبار تصییر و بیان هر یکی بایراد امثله ضروریست و الله المستعان

خردهٔ اول در اشتقاق مطلعی و درین عمل بشمول نخستین و اول و مفتح
و مطلع و ابتدا و صادق و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله
و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم

عابد و سهراب و شهرخ و یحیی و بروج و شبیر
و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول عابد از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته
و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اهمی و بعمل تبدیل و اشتقاق که مقصود
بالتمثیل ست عاد ستد او و بعد از تحلیل پرده و اراده د و از ده بای فارسی
بر که د و عبارت از آنست بای تازی که از بنمود به تنصیص گرفته شده
طرح ا ۱ ال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سهر
بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف ز ابزای
منقوط و بعمل اشتقاق که مقصود بالتمثیل ست سهرا بدست آورده و از بنمود ب

حاصل کردہ ثالث شہر خ از مہ باشتراک شہر و از روی خود بہ تنصیص و انتقاد کہ
مقصود بالتمثیل ست خای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ رابع تخی از مہ باشتراک و اسلوب
انحصاری سی ارادہ کردہ و کلمۂ سی خای معجمہ مسمی را کہ بوسیلۂ انتقاد مطلعے بدان اشارت
رفتہ از پردہ خود جلوہ گر ساختہ خامس روح لفظ چو بہ تنصیص حاصل شدہ مہ روی
خود گفتہ و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلعے و تبدیل رو خواستہ و از دل ما بترادف
و انتقاد مرکزی حای مہملۂ مسمی ارادہ نمودہ سادس شبیر از روی مہ باشتراک و انتقاد
مطلعے ش معجمہ مسمی گرفتہ و از بر کہ بہ تنصیص بوسیلۂ تحلیل بدست آمدہ دہ جلوہ نمود
کہ باسلوب اسمی یای تحتانی مسمے تواند بود سابع زہرا از چو مہ بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمہ مسمی گرفتہ و از عبارت روی خود بعمل کنایہ و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلعے و تبدیل ابدال سین مہملہ سہر بان خواستہ و از دل ما
کہ بعمل قلب ام ست میم انداختہ کہ آخر کردنا بود اشارت بانست ثامن امام از مہ
بترادف و تلمیح و تسمیہ ای مہملۂ اسمی خواستہ و ردی خود گفتہ بواسطۂ تحلیل جزو اول
یعنی رو را وسیلۂ انتقاد مطلعے ساختہ و جزو ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ ا نشاندہ و از ان یا بدست آمدہ و بترادف ام گرفتہ و آن را لفظ خود بکنایہ
بازمان ام جلوہ گر ساختہ تاسع شہر و از مہ باشتراک شہر گرفتہ و آنرا بوسیلۂ
تنصیص و انتقاد مطلعے و تبدیل بجای خای معجمہ لفظ خود نشاندہ عاشر لالا از مہ
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیۂ لام ملفوظی و از روی بواسطۂ انتقاد مطلعے
ل ملتوبی گرفتہ و لعبارت دل از ما برد و بکنایہ و ترادف و قلب و تسمیہ و اسقاط
با از اب ساقط کردہ الف ملتوبی حاصل نمودہ کما مر مرا را و آخر کرد لفظ تا کہ بترادف

ازان لا خواسته وشاید که از مه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل خواهند
وبانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند وباقی بدستوریکه گذشت حاوی عشر بهما
روی مه بحرف ب تبدیل یافت وبعبارت دل ازما برد بعمل کنایه وترادف وقلب
وتسمیه واسقاط الف بعرصه شتافت وشاید که اینچنین کلمات بعمل معمائی حاصل شده
وسیلهٔ انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام ورجیب وروح وبانی وامین

بیت چو آن مه سوی خود از پرده نمود		دل ازما برد وآخر کرد نابود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده وازمه بترادف وتلمیح رای مهمله مسمی گرفته
وبعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضافست
بسوی خود بعمل انتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته وبعبارت
دل ازما بقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مسمے حاصل نموده وآن دل ازما را
که باز بکنایه بقرینهٔ عطف وارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
درآخر نشانده ثانی رجیب تحصیل رو چنانکه در خیام گذشت وازخود بازبهمان
لفظ رو حاصل نموده وازروی آن بانتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله
مسمے گرفته واز نمود به تنصیص وبوسیلهٔ تحلیل یا بدون آن کما مر سابقا ب
تحصیل کرده وبعبارت دل ازما بقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی ملتوبی بدست
آورده وبازبه کنایه بقرینهٔ عطف واضمار کما مر فی خیام دل ازما گرفته بترادف
وقلب وتسمیه بای موحده بدست آورده ودرآخر نهاده ثالث روح
ازمه رای مهمله مسمے خواسته وگفته روی خود از پرده ومراد آن داشته
که روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافته ازقبیل آنکه درحق حمی یا حسین گویند

دل از حاتم یار و از یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود
کرد پس روی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حاجب شده بعل کنایه بدست آمده که
مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و جای حطی را از اول خود که
محصول سابقست بر داشته بجای دال آن نهاده رابع باقی لفظ آن را مهر گفته
و تبدیل الف آن بهای امی اراده نموده و از پردهٔ ستر مراد داشته و خود از
ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نمود در معنی
معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده
خاش امین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمهٔ آن نشانده سین
بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پردهٔ آن که خود عبارت
از انست سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از ما
پس چون ام بجای حرف سین آید چهرهٔ مقصود نقاب کشاید خبردهٔ دوم
در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف وسط
اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و معتدل و امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و هنی و ملا انقی و سیاح و شائی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول روح از مه رای مهملهٔ سمی خواسته و بعل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نمود

وبعبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را انجا بدل کرده ثانی مهمل از عبارت
چو صراحی باشتراک وتصحیف وضعی سوسن مهمله وبعمل انتقاد مطلعے سن مسمی وازما
جبل و یک خواسته ودل از جبل بعمل انتقاد مرکزی های مسمی ودل یک باعتبار
الف اسمی ال مسمی گرفته ثالث حرب دل ازما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی
حای مهمله مسمی ست وبرکه بعد از عمل تحلیل به تنصیص دست داده بای موحده
مسمی آخر اوست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رابع هنی سه
به تنصیص دست داده ومیم آن چون ازان پرده شد که عبارت از خفای آنست
های هوز مسمے بدست آمد وازما سخن خواسته وحای حطی آن که بانتقاد مرکزی
بدست سهام اشارت شده بوسیلهٔ عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیلهٔ آن گشته
نماند ونون دوم که آخر عبارت ازانست به یی تبدیل یافت خامس ملاقی
ازمه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته وبعبارت روی خود
بکنایه وترادف وتلمیح وتسمیه سای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعے وتبدیل
لا حاصل نموده وکلمهٔ از را پرده نمود گفته وبترادف وتالیف امتزاجی لا را درکلمهٔ
من آورده دل ازما بترادف وانتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حای
حطی ست ولفظ بر واسطهٔ اسقاط آن گشته ودو نون باقیمانده وازان هر دو صد
گرفته که عبارت از قاف ست ودو یعنی یی در آخر انداخته سادس سیاح
ازمه سی گرفته وآخر اروی کلمه را کرده که بار دیگر بوسیلهٔ لفظ خود حصول مه
مشعر آنست وازدل ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای مسمی بدست آورده
سابع شانی ازمه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل گرفته وازان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول ول دل را
بعمل تبدیل بجای روی کلمهٔ را نهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته و حرف
ب که در شبا ست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما
بگفته و ح از سخن ساقط نموده و نون دوم را به ی بدل کرده و تواند بود که هیچ کلمات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لا لا بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول ریحان آن مه روی خود گفته شده و بعمل تنصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی ری که اماله رای اسمی ست بر کلمهٔ آن در آمده و در مصرع ثانی
محصول اول را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل برای خود از
سخن حاصل کرده و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی
و اسپی که دارد آن مال و اسپ ماست پس چون دل از سخن برد حا خواهد بود پس
اشارت بسوی حا بواسطه حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سلام بظهور آید
و هرگاه از که بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن گرد سین مهمله بمیم و سیم
آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که بنمود دل و دل را فاعل بنمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان بنمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخر او
لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال با سم تقی

دل از ما برد و آخر کرد نابود		بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف آلم گرفته و مه و گفته و تبدیل الف آن بتعیین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز نیست که در جامه و امثال آن باشد و خود از سترکه بعمل ترادف از پرده اراده کرده است و علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما چهل و یک دا از چهل سیم گرفته و دل آن ی که مراد از ان رقم هندسی ده ست و دل یک ای که صفر مراد از ان ست و ده و صفر ی دیگر صد ست و از ان ق گرفته و لفظ برد را وسیله تحصیل قاف کرده و آخر کرد همان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه از ان ی گرفته و این در انتقاد و سطی نیز بکار میتواند رفت اگر حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید خردهٔ سوم در انتقاد مقطعی و در این قسم بالفاظی توسل جویند که دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد و زیر و نشیب و نشیبه و امثال آن چنانکه در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و احد

دل از ما برد و آخر کرد نابود		بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا آبدال مهمله گرفته و مه روی خود گفته و ترادف روی ... و تبدیل رای مهمله بجای دال دا آورده و بعمل التسمیه رای مهمله ... واز کلمهٔ از عن بترادف گرفته و بواسطه لفظ پرده بنا بیت اقتران را و ... حرف رای مهمله را در عن درآورده و بعبارت دل از ما ... بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول را که آخر عبارت از انست بها بدل
کرده ثانی سیدا زمه سی و از روی خودش س گرفته و دل از ما بعمل حجاب
و ترادف و تسمیه ی باشد و بر بواسطه تحلیل و سیلهٔ اسقاط واو گشته از کلمه
دو که تحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بواو از لفظ آخر بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مهروی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته و بعبارت دل از ما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لیلا از مه ل گرفته و از پرده حجاب و خود از حجاب که بکنایه
عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب شود لب بدست
آید و دل از ما یای تحتانی مسمی ست کما مر و بر وسیلهٔ اسقاط وا و کلمه خواست
چنانکه در سید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف چو و کلمه آن که بتعداد مذکور شده بتبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ رو و بواسطهٔ اشتراک
و اسلوب انحصاری و تبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت رو سین و ست افتاده
و از که مراد از آن عین ست پردهٔ آن گشت ع رو سین ن صورت بست
و در معنی معانی مفاد این عبارت اینست که ع مفتوح بجای روی لفظ
سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنصه حصول شتافت و بعمل تسمیع
مسمی مراد گشت و دل از ما بترادف و قلب با سبای موحده باشد
و آخر که عبارت از نون محصول اول ست با آن بدل گشت سادس
اوحد از مه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به تی اراده کرده چه پای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت مکسور گشته بواسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده
پس یا حاصل گشت واز یا بعمل ترادف او گرفته وعبارت خود از پرده بنمود اشارت
بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد ودل از یا
بوسیلهٔ ترادف وانتقاد مرکزی حای حطی مسمی تواند بود واز کلمهٔ دو وا وساقط باشد
کما مرفی سید ولبید وتواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی
حاصل شود چنانکه در اسم لالا وحنا وحرب واحب وکیا

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از دامان ست از مه آنکه
چو آن بوسیلهٔ ترادف وتصحیف وضعی دا باشد کما مر انا واز مه باشتراک
واسلوب انحصاری سی واز ان یک واز یک احد خواسته روی آن که الف
مسمی ست بدست آورده وبلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل
تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن وعبارت مه روی خود از پرده
بتعداد مذکور شده وافادهٔ دامان کرده وبنمود دل از ما مشعر تحصیل میم ست چه
معنی این عبارت بملاحظهٔ محصول اول چنین باشد که دامان بنمود ام ودامان ام
میم ست که مقصود بالتمثیل ست وبرد وگفته واز دوده واز ده بوسیلهٔ اسلوب
حرفی نه اراده شده ومراد آن داشته که از میم نه بهر چون از جهل نه اسقاط یا بد
سی ویک ماند که رقم آن لاست وآخر کرد نا که بعمل ترادف لا از ان مراد شته
ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف تلمیح وتصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته وعبارت
روی خود از پر که بتحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلعی بای فارسی پر ابده که باسلوب

اسمی از ان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده و لفظ زبر بدست آورده
پس گویا چوبنه و عبارت مابعد بتعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته بر نهجی که در اسم الالا
گذشت و لفظ خود برای افادهٔ تعیین قرات لفظ زبر ست کما سبق مسمی او حد
و نمود دل ازما اشارت بتحصیل بی ست چه دل ازما آم ست و مترادف آن بام
و ازان بی بدو تحتانی که امالهٔ آنست خواسته چون بی زبر نماید یای تحتانی مسمی
خواهد نمود و برد و یعنی دو ازان ساقط کن پس هشت ماند و ازان حای مهمله
مسمی گرفته و آخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که امالهٔ حای اسمیست و در لفظ نا بد و جز تحلیل کرده و جزو
اول را بلفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آن را که بعد از تحلیل نابد ست آمده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید تا مقصود جلوه نماید رابع احب از چوسه
باشتراک در اسلوب انحصاری تصحیف وضعی شی بشین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پردهٔ حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل ازما به قلب و ترادف یا باشد و بجا حفظ حصول اول
شیب آن یعنی الف گرفته و ازان احد مراد داشته و بردو آخر گفته و از
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زیر
و شیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
و اعمال دیگر احد و یک را بالف آن بدل کرده یک حد حاصل نموده و از حد یک
کاف مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل ازما یا گرفته کما مر

خورده چهارم در انتقاد طرفی و در این عمل بالفاظی توسل جویند که با اول یا آخر
کلمه دلالت کند اعم التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و نحو و امثال آن
و تواند شد که این کلمات بعین معانی حاصل شود چنانکه در اسم جامد و نوح و سبط ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جامد از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه و
اشتراک و اسلوب انحصاری ک و تلمیح بعمل و از ان بترادف شب خواسته و بعمل انتقاد
مطلعی و تبدیل ل را بجای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل
ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی جای مسمی بدست آورده
دل از ما ام ست و بوسیله لفظ برد او ازد و ساقط کرده ثانی نوح بعبارت
روی خود از بعمل تنصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل اتیان کلمه من بجای
خای معجمه خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود ول اینجا چون پرده
منو بعمل انتقاد طرفین مر و د است به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل
ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و ازد و که بواسطه تحلیل و
ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ بر که
بتحلیل حاصل شده جای مهمله اول که لب عبارت از ان ست از حنوح ساقط
نموده ثالث سبط اسی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب
نمود پرده سیو سیو ست که با انتقاد طرفین حاصل گشته و بوسیله انتقاد طرفی
گرد پرده که روی سیو او ست چون از ان حرف بای موحده نموده یعنی واو را
بحرف ب بدل کرده سبط بدست آمده و این حرف از مثل آن از ست که

در مثال این عبارت ست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست
بل که گل سرو ست همچنین درین مثال مصرع ع زتیغ ازدها را دهن باز کرد +
یعنی تیغ نیست بل ازدهائیست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند واو نیست
بل بای موحده هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید و این طرح عجیبی ست در عمل
تبدیل فتامل و گفته که دل از ما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده و از
دو که تحلیل و ترکیب بهم رسیده و و از آن نه خواسته و از نه حرف طای مسمی گرفته
خرده عجیم در انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که بر احاطه
شیٔی دلالت داشته باشد مثل پوست و غلاف و قصر و صراحی و جام
و مکان و خانه و امثال آن و ازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم
مناع و ممنون و شید و آداب و آرام ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول مناع از مه لام ملفوظی خواسته و از لفظ از بترادف عن گرفته و بعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده بنمود دل و عین
در آخر و میم در اول نهاده ثانی ممنون از مه لام اسمی خواسته و چون من که مترادف
آن باشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پرده بنمود نماید هم نقاب گشاید
دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مسمی ست و از دو که بوسیله تحلیل و ترکیب
حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حاکه هشت ست دو عدد
از خود ببیند از دشمش ماند پس از شش واو بدست آید و لفظ نخن نون گردد ثالث
شید لفظ چه را مه رو گفته و جیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل ازما واز پردهٔ آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمود ازساخته شیو حاصل کرده وخطاب باخر کرده برد وآخر گفته چون واو آن دواز خود برید چهار باقی ماند رابع آداب روی خود از گفته وبه تبدیل خای معجمه بخود بکلمهٔ از لفظ از دو سهم سانده وگفته پرده نمود والف ودال خواسته وبعبارت دل ازما بر باسقاط با از آن الف گرفته و دو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام ازمه سی واز خود لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده یعنی پردهٔ آن که سین مکتوبی و میم مکتوبی باشد بکلمهٔ از که یکبار از دو بار دوم من اراده کرده تبدیل یافته اتیامن حاصل گشته گفته دل ازما برد چون ماچهل ویکست واز چهل میم ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست ودل یک که عبارتست از نقطه هرگاه تحتانی وانحطاط از مادهٔ محصوله برد ندا رامن مانده وگفته آخر کرونا بود ونون اسقاط یافت ولتوانند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی بحصول پیوند وچنانکه در اسم سبا وسخا وحباب وقبا وجهبا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد وآخر کرونا بود	

اول سبا چو آن گفته و دا خواسته ومه رو در صفت واانداخته ای چنین واکه مه روی اوست وچون مه که رای مهملهٔ مسمی باشد بجای دال مسمی آید سانقاب کشاید وآن را مضاف کرده بسوی خود از پرده وبعل ترادف مراد از پرده ستر ست وخود از ستر بکنایه وانتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست واز نمود حرف بای موحده گرفته وداای موصوف بصفت مذکور راکه رای مهمله لفظ سر باشد بموحده بدل کرده وبعبارت دل ازما برد الف حاصل نموده چنانکه مکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سما چنانکه در سبا گذشت و رای سر را دل گفته و قلب قمم هندسی آن حجواست
کرشمه صد میگردد و گفته از ما برد و و موحده از اب انداخته ثالث حباب از ره قم گرفته
و از روی خود باعتبار سه میم که در قم رست مراد داشته و از کلمهٔ از باعتبار من باسلوب
حرفی نود خواسته و از آن صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد مسمی تبدیل
یافت قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون لفظ پرده
قصر خود نماید حسب خواهد و دیه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت دل از ما
برد الف خواسته کما مر و دو آخر آن گذاشته را تبع قبا از ره باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از آن یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و بتسمیه لام ملفوظ خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام بعرجه
ظهور شتابد و چون از کمه بادت از من ست پردهٔ آن شود یعنی حرف اول بکام میم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان نمود
و از دل بترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد و از ما که عبارت از اب ست
دو ببر که عبارت از اسقاط بای موحده است خاش بها از عبارت خود از پرده
بکنایه خواسته و بای فارسی به را که رو عبارت از انست ببای تازی بدل کرده
بعد از تحصیل آن از نمود کما مر ارا چون از ماکه اب باشد دل یعنی مقلوب آن
که با ست ببرند بعمل التسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند

خردهٔ ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند که
تعین مقصود از آن صورت نه بندد مثل یکی و حرفی از فلان و اندکی یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشایخ

ف چو آمد روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی اسم میم گرفته و از لفظ پرده که تحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده و از لفظ شیخ اراده نموده و با حصول دل شیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ شیخ دل از سیاهی خود از لفظ ما برده پس بقرینهٔ اسمی الف خواهد برد و توان دانست که کلمات دال بر این عمل با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلی و زاهد بیت

چو آمد روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول حلی از ید یک و از خود رخی ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمهٔ ثانی بکلمه اول حی بدست آورده و یکی از پرده که بعل ترادف حجاب مراد گشته حا حی حطی خواسته و گفته دل از ما برد مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمهٔ اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و داد و آخر گفته و حی خواسته ثانی زاهد از چو مه زای اسمی خواسته و از رو چهره و از پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد حسب فارسی آن بجای نقطه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهره دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم بار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف اول و روی خود برده چنانکه در انتقاد مطلعی در اسم وح ددم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ اسمی های هوز مسطی است دل از ما برد گفته و اراده آن نموده که لفظ دل را مانند و دال دیم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود لام از آن ساقط نموده

خرده هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع مابین الطرفین زیاده از
یک حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد درین
عمل از مشار الیه بدلماء میانها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چه حرفی واحد
که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشند نه کم و بیش چون الف جان
و بای محبوب و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل
الف و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و درین هر دو قسم شرط است
که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن
و سر و الفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز و مثال اول بالا در رسم
تقی گذشت و مثال ثانی چنانکه در رسم جامی ع

چو آمد روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف و ضمی دا گرفته و از آن لعل بترادف الم خواسته
و از عبارت سه ر و تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده بمعنی طراز و آن را انضمام
کرده بسوی خود از پرده و بعل بترادف از پرده حجاب مراد داشته و پردهٔ آن حب
است که خود از پرده عبارت از آنست و علم و طراز یکه بر پردهٔ حجاب یعنی حب باشد
آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما چیل و یک ه اراده داشته چون های
هوز و لفظ کل که دل هر دو ست ساقط شود چیل ماند که عبارت از م ست و از آن
ملفوظی خواسته و گفته که آخر گرد نابود و اسقاط میم مکتوبی از آخر اراده کرده
خرده هشتم در انتقاط عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع و خامس
یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پری سه

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول آباد از مسمی خواسته و آنرا در لفظ چو کرده سیو بدست آورده و از لفظ خود
بکنایه باز عبارت چو آن سه را اراده نموده و از روی سه میم گرفته با تحصول اول سوم
گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد دل از ما بعمل ترادف و قلب آنجا خواهد بود و چون
لفظ دو و آخر را ابجد دال مسمی ملند ثانی پری تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت
وسوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ماست و تبدیل دال مسمی به یای
تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه
باز پرداختم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست و تواند بود
که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت
و انتقاد اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت نبندد لیکن
سوای وجوه ثمانیهٔ مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال سه گانه تحصیلی صورت
تواند بست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل مادهٔ اسم و دیگر محصل آنچه بمنزله
چیزیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را درینمقام از
جزئیات تسهیلی شمرده بل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تنصیصی را از جمله
اعمال تحصیلی به تنصیص منسوب کرده اند و سرّ این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای
لفظ است بواسطهٔ آن اعمال تحصیل ماده و در آنجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است
نه اشارت بطرزت جزوی از اجزای لفظ ولهذا در ترکیب تنصیصی مراد لفظ باشد نه معنی
خلاف ترکیبی که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست ؛

خردهٔ اول در تخصیص اعتقادی چنانکه در اسم شیوا ست

	چو آئمه روی خود از پرده بنود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

چو آن مه شئی ست لشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حب باشد چون شئی روی حب شود شیب گردد و گفته بنود دل و حرف ب از بنود به تخصیص بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد مقلوب پس شش شد و از ان واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ اعتقادی چنانکه در اسم بریدو پیام ست

	چو آئمه روی خود از پرده بنود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن کسی بدل کرده سین حاصل نموده و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر است سر خواهد بود و باضافت افاده آن کرده که سین مسمی از لفظ سر ب نمود پس از سر بر بدست آمد و لعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر دو او از لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن و اگرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از راء بتسمیه که مقصود بالتمثیل ست رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ پر مبدل بده ست یعنی بیای تحتانی و دل از ما ام باشد میگویم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت بر همین دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الله ام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار تعمیه

پروازی محور دائرهٔ نغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز در حلیهٔ حلل
در ضمن عمل ترادف در معمائیکه باسم معین فرموده اند چشم گفته و از یکی چشم
و از دیگر عین اراده نموده و در آن از نظم لفظ حبش نیست ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب
اسقاط لفظ حبشن بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه چشم ست با آنکه در لفظ یک
تنصیص مذکور نشده چه تنه پازی ست فاما مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

چرا آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی مه مهر باشد و گفته که از لفظ ا پ پ ب نمود ده و تبدیل باء فارسی پر سیای
تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده اگر همین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود و الا مسمی گیرند و از ما ا ب اراده نمایند و بعبارت برد بای موحده ساقط کنند

خرده سوم در ترادف انتقادی چنانکه در اسم کافی و کیاس

چرا آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کافی از عبارت چو آن را گرفته و از مه یک و بعمل تبدیل یک را بجای دال
نهاد و جای پیست آورده دل از ما ام ست و بعمل ترادف که مقصود بالتمثیل
است مراد داشته و یا و الف مسمی از یکا ساقط نموده و کاف مسمی باقی مانده و از آن
بعمل تسمیه سین آن گرفته و دو گفته و یای تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف مسمی
چنانکه در کافی گذشت و آخر کرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار با زام تحصیل کرده
و از آن یا مراد داشته و میتواند شد که چنین گویند که دل از ما که یاست از یکا برده
همان ی و الف را در آخر انداخت و این اشارت به تبدیل مکانی
یا و الف شده و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست

خردهٔ چهارم در اشتراک انتقادی چنانکه در اسم عابده

چو آمد روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آمد گرد نابود

از مه ع گرفته و روی کلمه را که از خود بکنایه حاصل نموده بعین بدل کرده عابدست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از دل بال گرفته و از ان بعمل اشتراک که مقصود بالتمثیل ست پر خواسته و بعمل تبدیل پر را که در پرده است به ب بدل کرده

خردهٔ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب

چو آمد روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول پیام از پرده بعد از تحلیل پر بدست آورده و از سر حرف که روی آن مه است رای اسمے ست که مقصود بالتمثیل است و مه را گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را لو اند بود و گفته که ده بنمود و بعمل تبدیل رای مسمی پر با که باسلوب اسمی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده دا از ما جهل و یک گرفته و دل از جهل و یک که هاى هوز مکتوبی و ی باشد ساقط کرده و از چل م خواسته ثانی نجم مه روئے کلمه آن الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت. و روی الف ملفوظے الف مکتوبی خود ناست چون الف از ان پرده شود ن ماند و از ما بعمل ترادف لفظ اب و باسلوب حرفی سه و از ان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن دا و مه را که لام مکتوبی ست روی کلمه خود کرده باحصول اول دالو بدست افتاده دل از ما باعتبار رام پایا شد و از ان مسمے خواسته و بعمل ترادف که مقصود بالتمثیل است دلو مراد داشته و بوسیله لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال ولام و واو را که بر ترتیب لفظ دلو واقع شده اند از حصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طلب و رومی

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود با لتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حامی حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و واو از آخر و ساقط نموده ثانی طلب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از پرکه مراد ازان بال ست ده که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از آنست نمود از رشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد مقلوب اب که بابت از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و ازان بعمل تشبیه لب خواسته و بلفظ لب اکه تحصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث رومی از چو آن دا و ازان الم خواسته و مهر و گفته و لام آنرا بلفظ رو بدل کرده ارو م حاصل نموده و بلفظ خود باز کنایه عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده چون الم مه رو شود علم گردد و از علم به تشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از ارو م ساقط کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت انتقادی و آن خواه بواسطه معنی باشد چنانکه در اسم حاجب

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ مه بکلمهٔ رو ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجا

بکنایه حسب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب نشیند نیست مگر جا و آنرا دل گفته و قلب مکانی جیم دالف آن خواسته خواه بواسطهٔ لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمده

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برده آخر کرد نابود

آن مه رام مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه تمام تحصیل نموده و اشارت بطرق می کرده که در ضمن ترکیب آن مه ست و گفته چو خود از روی مه را ابتمه من بدل کرده پس آن منه شده و از دل ما با عتبار ام ما خواسته و از ما حوت چه بتقویم ارباب تنجیم ما که رقم یازده است علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینهٔ اسمی ماعی آنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام وسوسن

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام بترکیب منصیصه گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مهرو تحصیل نموده و خود از پرده گفت و مراد آن داشته روی چو آن مه که جزو ترکیب سابق ست از آن پرده ست و جیم فارسی از آن ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله اسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد و آخر کرد چون از جهل و یک ها و کی استقاط یافت چل ماند و از آن میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن متعداد نداد رشده و این هر دو رامه وگفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی روسین حاصل کرده و بلفظ

خود باز روسین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روسین از پرده نمود و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روسین سابقست حرف سین از پردهٔ خود نمود و سو سین درکف آمده و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما برمکرر خواسته یکبار دل از لب یعنی باگرفته و بعل تسمیه اراده نموده و باعتبار تشبیه لب مراد داشته و بار دوم دل از ما یعنی ام و از ان یا بیای تحتانی اراده کرده و مسمی خواسته و از عبارت حاصلهٔ مذکورهٔ لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود

چنانکه در اسم سام

چو آمد روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شهر و از خود لام ملفوظ خواسته و بعد از تبدیل شهر ام بدست آورده دل از ما گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست یکبار چنین که ما چهل و یکست دل چهل ه و دل یک ی که باعتبار معنی اغ عبارت از نقطه است حاصل عبارت اینکه ها و نقطهٔ پس شهر ام که شین معجمه ست بعد از اسقاط ها و نقاط سر ام سین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی و دل آن کاف و از ان قسم هندسی آن خواسته که ۲ باشد و دل یک ی که بهمان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه لست و یک نقطه دیگر د و صد باشد و از ان رای مهمله خواسته چون را بریده شود سام باقیماند خرده شم

در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم مزید

چو آمد روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چنین که روی آن زای معجمه ست و آن مضافست بسوی خود از خود و از عبارت زذات لفظ از ست چون دست خود زید بربستند

پس حرفیکہ در کلمۂ از روی آن زای معجمہ ست ہم زاست باعتبار ملفوظے چون زائے
معجمہ کہ بواسطۂ تصحیف در کلمۂ از مشار الیہ شدہ آن دل از ما یعنے یای تحتانی را پذ
خود نماید نیزی حاصل گردد و چون د و آخر خود را ساقط کند دال مسمے ساند

خردۂ نہم در عمل حسابی تقادی چنانکہ در اسم رب ولائق و کبریا

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب گفتہ کہ از لفظ پرانچہ دہ ست ب نمود و تبدیل بای فارسی پہ بموحدۂ
تازی خواستہ و لبعبارت نمود دل لفظ بر کہ باعمال سابقہ بدست آمدہ مقلوب
کردہ ثانی لائق از چو آن دا خواستہ مہر و گفتہ وا بدال دال آن بلام ارادہ
نمودہ و از پر کہ بتحلیل حاصل شدہ مترادف ریش مراد داشتہ و بدہ از ریش بعمل
حسابی کہ مقصود بالتمثیل ست ات رتا بسوی یای تحتانی ریش کردہ و نمود گفتہ و حصول
آن خواستہ و از ماحیل و یک گرفتہ و از حیل میم ملفوظے ارادہ نمودہ دل میم یائے
تحتانی ست کہ از ان باسلوب حرفی رقم دہ مراد داشتہ و دل یک کی و از ان
نقطہ گرفتہ و از رقم دہ و یک نقطۂ دیگر رقم صد صورت بستہ و ق حاصل
گشتہ و لفظ بر در را وسیلۂ تحصیل نمودہ نہ واسطۂ اسقاط ثالث کبریا از مہ
یک گرفتہ کما مر و از خود احد تحصیل نمودہ و یک را بجای الف احد نہادہ یک
حد بدست آمد و از حد یک کاف گرفتہ و از لفظ پر انچہ دہ یعنی دو است بائے
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشتہ کما مر و لبعبارت دل از ما یا گرفتہ
جوہر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیہ انچہ باعتبار معنی شعری
مفرد باشد و آنہ مفرد یا کلمۂ واحد بود چون بدن و انجمن و نہارا یا از دو کلمہ یا زیادہ ترہ

یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و بالعکس و گاهی مختلف و مراد از همهٔ اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما هرگاه جزوی غیر مستقل بدست آید ناگزیر در آن وقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تخصیصی باشد و مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسهیلی باشد افادهٔ معنی دهد درینصورت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود و چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ است و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان میخواست که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افادهٔ معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه برخلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل در اسم تقی حسین معمائی جزو ثانی قندیل را که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هرچند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشته و افادهٔ معنی داده چنانکه بر ناظرین رساله او ظاهر است اما ما سخن فی از جملهٔ مقرر کردهای جمهور است اهذا باتباع ایشان همچنان کرده آمد اما آنکه مراد از همهٔ اجزا لفظ باشد خواه باستعمال همه چنانکه در اسم دمار و ادهم و آدم ــه

	دل ازما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خر... را ز پرده نمود	

اول دمار پرده را دو جزو کرده و روی جزو اول را به لفظ ده بدل نموده دهر بدست آورده و گفته دل ازما برد و مراد آن داشته که هر لفظ ما را که تخصیص حاصل شده بجای دل خود نهاده تا ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را و روی خود از بر گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را اسبدل بروی لفظ پرست

و روی دیگر یکبار یه حاصل شده کما مر اراگاه هرگاه روی لفظ پر روی را شود یا حاصل
شود و واسطهٔ انتقاد منقطع گردد چون لفظ آن لفظ ده را با نموده تبدیل نون کلمهٔ
آن بلفظ ده صورت لبسته اده بدست آمده و دل از ما برد گفته و از چهل و یک
که مادال بر آنست های مسمے از چهل و لفظ کی ساقط نموده و از باقی که لفظ چل
باشد میم خواسته چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه
گذشت و گفته دل از ما برد و آخر کرد و میم را که از ما با عتبار اسقاط ها و کی از چهل و
یک حاصل شده بجای های اده نهاده و خواه باستقلال بعضے چنانکه در اسم رشید ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شین لشین معجمه خواسته و رو نمودن آن عبارت از ظهور آنست نه عمل انتقاد
و گفته دل از ما برد ما بر را مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده و مراد ان
داشته که بام حاصل سابق حرف را ست چه بام حرف اول باشد چون
بتالیف اتصالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت نماید و گفته دو آخر کرد
نابود و اسقاط وا و خواسته اما آنچه مراد از همه اجزایش معنی بود خواه باستقلال
همه چنانکه در اسم ازل ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ل و از آن لیل گرفته و کلمهٔ از بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده
و در لفظ پرده تحلیل که مقصود بالتمثیل ست بکار برده لفظ پر را امر از پریدن انگاشته
وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته و خواه باستقلال بعضے چنانکه در اسم زبانا ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده نمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی اوست مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب ز گردیده و گفته از ما برد را بای موحده از آب ساقط کرده و تا در آخر آن گذاشت اما آنچه مراد از بعضے لفظ و از بعضے معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبیر

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام آن سه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده ران بدست آورده و آن را امر از راندن شمرده وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ نیز کرده و ده عبارت از بای فارسی ست که امر از ابست رای مهمله سمے باقیماند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبیر بعبارت چو آئینه شین لشین معجمه و از ان شین معجمه مکتوبی گرفته بعل اسقاط و بعبارت از پرده ب نمود بتحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی را اتباعی بدل کرده

وخواه باستقلال بعضے چنانکه در اسم رب و امید

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رب [illegible] و بعض تحلیل که مقصود با تمثیل ست و ترکیب [illegible]
تا اخیر [illegible] ثانی امید [illegible] و از پرده [illegible]
یا [illegible] درین بحث گذشت پس گو [illegible]
دل [illegible] چون [illegible] از ماده [illegible] بای خود که باید یای تحتانی تا لیوث [illegible]
لفظ ام [illegible] و گفته برد و آخر و اسقاط دال و خواسته شاید [illegible]
مقصود [illegible] باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و دوالا [illegible]

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

ودال لبیب از عمل گرفته و از خود بکنایه شب و بعمل تبدیل لب حاصل کرده و از لفظ
پر که بتحلیل حاصل شده ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان ده که یای تحتانی
باشد حاصل کرده و دل از ما گفته و بای موحده حاصل نموده ثانی جا هم از عبارت چو
آن بعمل ترادف و تصحیف وضعی د اخواسته و آن را سر گفته و دال او را بلام بدل کرده
لا بدست آورده و از خود بکنایه باز عبارت چو آن سر تحصیل نموده و بکلمهٔ آز من خواسته
و مراد آن داشته که ردی رحی کلامالهٔ سای آسی باشد مبدل بلفظ من ست و بدین
عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پردهٔ حجاب اراده نموده و گفته دل از ما برد حای
حطی از حجاب انداخته و گفته دو آخر کرد نابود و حرف بای موحده را که از
آخر آن ساقط نموده لفظ جا حاصل کرده پس مجموعهٔ محصولات لا منی جا بدست آمد
و باز بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور الآخر و لی گرفته و از نی لا اراده کرده که مقصود
بالتمثیل ست و لای لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده ثالث و الا از پر پال گرفته و گفت
بنمود دل و قلب قسم هندسی بای موحدهٔ آن اراده نموده و گفته از ما برد و بای
موحده از آب انداخته چهر سوم در عمل ترکیب این عبارت از آنست که
لفظی را که باعتبار معنی شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمای مفرد شمارند و این
دو قسم ست یکی اینکه مراد از ان لفظ باشد و این را از اعمال تسهیلی شمرده اند چه در ین
ترکیب باعتبار اخذ همان لفظ تحصیل ماده بعمل تنصیص صورت میگیرد و لهذا آنرا از اعمال تحصیلی
انگارده ترکیب تنصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که عامهٔ ارباب
این صناعت سپرده اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف که از
جملهٔ اعمال سه گانهٔ تکمیلی ست در سلک بیان کشیده آنرا بتحصیل ماده مخصوص داشته و آنچه

تعلق تا بر صورت دارد یعنی انضمام هر یک از مواد متفرقه آنرا بهدف سهام قصد نموده و شاید که آنهمه از ان سبب تواند بود که در ضمن اعمال تسهیلی ذکر ترکیب را قاطبةً از میان بر داشته و من میدانم که ذکر آن جز در عمل تنصیص درین هر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد که اجزائش همگی مستقل باشند چنانکه در اسم

عوان و وابل سه

چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول عوان چو آن ترکیب تصحیفی گرفته روی آن بعین مسمی بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته و در روی خود از پر گفته و با حاصل کرده چنانکه در ادهم گذشت پس گویا چنین گفته که چون آن باده نمود و از ده ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده چو اب حاصل شده بعبارت دل از ما بای موحده گرفته و از ان باعتبار تشبیه لب خواسته و بهر بدین لب چو اب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول اوست و از رو باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضی از ان جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شاد سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

از عبارت چو مه شی شین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شیا بدست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از محصول اول بریده و کلمهٔ دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال باقی مانده و هم آنکه مراد از ان معنی باشد و این از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که همگی کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم

حیا

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از پرده حجاب خواسته و خود از آن حسب و لفظ مه روی مقصود بالتمثیل ست ای مه روی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به جای مهمله و از آن سمی اراده کرده و دل از ما آم و از آن یا مراد داشته و شاید که بعضی از آن جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانچه در اسم شهاب ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آمد روی خود از پرده بنمود	

از چو آن و خواسته چون آن مهر و شود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت چو آن مه رو بدست آورده و مراد آن داشته که چو به که عبارت از شی بشین معجمه است روی حاصل ول است پس شیا بحصول انجامید و گفته دل از ما برد یای تحتانی از آن ساقط کرده و دو که بای موحده است و در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب است اسم منزل دماوند

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آمد روی خود از پرده بنمود	

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام ملتوبی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از یا ترکیب داده که مقصود بالتمثیل است اولا و بقلب آن ام زا تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام ام مبدل نر است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیا از لفظ دوب و از آن یا غنبار تشبیه لب خواسته و آخر از آن پرده ثانی ماو از لفظ ما بر که تبرکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده دو یعنی عدد و بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما در گشته

دیگر در ابا لون تا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود با تمثیل ست تانیا والف تحلیل
گرفته و گفته که آخر کردن آبود و تبدیل رای ما ور با الف اراده نموده و تتوانند شد
که بعد ترکیب و استعمال اعمال دیگر باز بعضی از اجزای مرکب با این ترکیب منحل
شده افاده معنی کند چنانکه در اسم آزاد و عناد و منادی ع

	چو آمد روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

لفظ از با لفظ بر ترکیب داده و گفته که ده ب یعنی چنان از بر که ده ای بای فارسی
آن بباء موحده تازی تبدیل یافت پس از بر بعضی یاد گرفته و آن را روی خود
گفته چو امراد از بر بجای روی یاد اراده کرده از بهاد بدست آورده و باز بملاحظه
معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از بر لفظ آ دست اگر کلمهٔ از بعل تخصیص
همین لفظ از مراد بود ازاد گردد و اگر عن اراده شود عناد صورت بندد و اگر من خواسته
آید مناد حاصل آید و بعبارت نمود دل از ما بدست آید و منادی بهم رسد و امثلهٔ
ترکیب در ضمن امثلهٔ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست
جوهر چهارم در عمل تبدیل و این عبارت ست از آنکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی
یا بیشتر مراد نمایند بوسیلهٔ تصحیف و مبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد و مبدل را
که مطلوب ست کائن نام کرده اند و شرط آنست که این ابدال بیک اشارت حاصل
شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی و ایراد کائن باشارتی دیگر بر روی کار آید
چنانکه در اسم قاب و قمار ع

	چو آن مه روی چو داز پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه قمر و از روی خود بکنایه و انتقاد میم خواسته و از آن پرده نمود گفته و اسقاط

میم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و تبدیل تالیف امتزاجی ما یعنی اب را در قمر
آورده قابر دست داده و بعبارت آخر کرد نابود رای مهمله سے از آخر دور کرده
واگر او خیال همین لفظ ما در قمر اراده نماید قمار میشود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم وایراد
لفظ اب با ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریب جمهور در عداد تبدیل نباشد
چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت
مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد
بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر
شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام و ازهر و سیامک و رب ه

چو آن مهروی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام از مه رای مسمی و از خود بکنایه و تسمیه لام ملفوظی خواسته و بعمل تبدیل
که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی ازهر از مه
شهر گرفته و روی آن بکلمهٔ از بدل کرده ثالث سیامک از مه
سی و از خود لام ملفوظی خواسته و یا را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست
آورده و گفته دل از ما برد و آخر کرد یعنی لفظ کرد دل و آخر را از ما برد ای بماند
او و مراد آن داشته که حرف را و دال زائل کرد پس کاف باقی ماند رابع
رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده ر و حاصل کرده پس از اول و ثانی
جیم فارسی و الف و از ثالث که بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی باشد
رای مسمی پس چار حاصل شد و از ان دال مسمے گرفته و از خود باز عبارت چو آن
مه رو خواسته و روی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده و دل

ای مقلوب از لفظ پر رب باشد و گفته که ده یعنی بای فارسی ب نموده و تبدیل آن
بموحدهٔ تازی خواسته واما قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ست

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کفن از مه یک گرفته و یک چون روی خود از ان پرده کند کاف مانند
و از ما نخن خواسته و گفته که دل از ما برد و یعنی حای مهمله مسمی را در ضمن نخن بدو حصه
ببرس شک نیست که پیوند یکه سر خ یا د اسن ا و دارد جدا شود چون آن بطور ے
دیده شد که نقطهٔ جانب یمین آن باشد بعینه هندسه هشت او محسوس گشت پس از ان
فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نخن بجای خود موجود مانده است
ثانی غازی از چو مه غین معجمه مسمی خواسته و از خود زا برای معجمه و بعل تبدیل غنا
ساخته و گفته دل از و زاید ست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه
ساخته چنین که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت
و چون الف با صفر رقم ده ست از ان یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده بنمود
دل گفته و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و و لفظ نخن را دو حصه نموده چنین که
نون اول را که در رسم الخط خطے ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک نقطه
بالا الصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از آنست نابود کرد و از امثله
همین قسم ست اشارت انقلاب صورت رقمی عدد حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانچه
در اسم خمار و هماورے

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خمار را از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را مسمے ست

و دل نمودن آن عبارت از قلب کردن هند است ۲۰۰ است که شش صد میشود
از ان حرف نهائی تهجی اراده کرده همین لفظ را اسهل نجا گشت و قبل تسمیه بسمی مراد داشت
شده و از لفظ مابر که بترکیب تفصیلی حاصل گشته د و نابود کرده ماربد بدست آورده
ثانی ها و راز عبارت سر روی خود از پی لفظ با تحصیل نموده چنانکه در اسم
وابل د رعمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفته پا نموده و حرف بای اسمی بدست
آورده و گفته دل از مابر دو و عدد بای موحده از لفظ مابر قلب نموده
شش حاصل کرده و از ان واو گرفته ازین قبیل است اراده حرفی بعد از اسقاط چیزی
از عدد حرفی دیگر چنانکه در اسم واله

	چو آن سر روی خود از پرده بنمو		دل از مابرد و آخر کرد نابود	

دل از ما باعتبار بحسن ح و آنرا گفته دو بر پس شش باقیمانده و حرف واو اراده نموده
و آخر آن کرد نا که عبارت از لا است و امثله این در ضمن امثله بالا بتکرار گذشت چون
از سر تا پا بنگرند مثال عملی در ضمن امثله اعمال دیگر خواهند یافت و ازینجاست که در
تمثیل بعض از اعمال بمثال واحد نیز اکتفا رفته

خریطه دوم در بیان مراتب فی تنوعات اعمال تحصیلی که دستدا خود ماده اسمی وابسته بملاحظه قوانین کلیه اوست

برارباب بصائر مخفی و محتجب نیست که حروف را دو صورت مخصوص است یکی صورت
لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافه طوائف و قاطبه امم است که حرفی را
عددی معین مقرر گشته که دلالت بران دارد و حال ابجاد مفصح ست بران
پس مخدرات خور اشراد حروف را سه حله باشد دو صوری و یکی معنوی

که بدون تلبس بهان اند نمکمن غیب در انجمن بروز جلوه نکنند یعنی کلامی و خطی و عددی
و طریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از نیخ وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصود یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد چنانچه بقصد معمای
مراد باشد و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید
و این دلالت یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد یا
بتوسط دیگری یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احد هما بازای آن دیگر
موضوع باشد مثلاً اسم حرفی از حروف یا جا طه ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس
و این را عمل تسمیه می سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و
بآن اشارت نماید مثل علامات بروج و کواکب این را عمل اشارت و تلمیح نام زد کنند
و ثانی نیز بر دو وجه صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر
آنکه چنین نباشد اول را عمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را عمل کنایه و آنچه
بتوسط صورت خطی سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص
چند هست بشکل یا شکال معین و تعلق و دستنا و آن در قواعد این فن بملاحظه تشابه و تشاکل
و این تشابه یا در میان همان صور و اقسمت نسبت بعضی به بعضی چنانکه در بات
و جیات و امثال آن یا نسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با بدر و صاد
را با چشم اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که
امر یست معنوی صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصه آنچه درین باب از
کتاب بلاغت نصاب فصاحت انتساب جلل مسطرز ذخیره داران نگاه تتبع گشت
و ازین قصه چه اینکه در همگی نسخ معتبره قاطبة اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای

رزین اصحاب یقین مشهود گردید اما از انجا کہ در ترادف معنی حقیقی ہر دو لفظ متحد
باشد چون شمس و عین و در اشتراک واسطہ معنی مترادفی نیز منزل گاہ نظر افتد چون
خور و زر کہ انتقال ذہن از ان بطرف زر بواسطہ معنی عین خواہد بود در دیدہ تحقیق
این ضعیف صناعت انسب و اولی نمود کہ باعتبار این ثنائیت شمار اعمال سہ ادر محصور
کنم و درین خریطۂ نفایس جواہر سہ گانہ ودیعت نہم و اللہ ولی الرشاد و منہ المبداء و الیہ المعاد
جوہر اول در تنصیص و تخصیص کہ عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچہ مقصود ست
بصریح و ارادہ آن بعینہ بی آنکہ بترادف یا بکنایہ یا غیر آن چیز دیگر خواستہ شود
خردہ انچہ برای تحصیل مادہ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بہم رسانیدہ شود
یا مشتمل باشد بر تمام حروف اسم یا بر بعضے ازان و بر ہر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود
باشد یا نباشد پس تنوع وقوع آن نظر بمادہ بے ملاحظۂ صورت در چہار قسم منحصر باشد
قسم اول کہ کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول مادہ بودہ باشد و از
بہر تکمیل احتیاج بعمل دیگر نہ افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد بہر آئینہ بعمل قلب ضرورت افتد و اجمال
کہ تمام مادہ بے مخالطت اغیار حاصل بود بجہر اصلاح صورت حصول غرض بجلوہ نشاید
قسم دوم کہ کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواہد بود با غیر
و دفع اغیار از واجبات ست ناگزیر درین باب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جستہ شود
قسم سوم کہ ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضے از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمہ
ضروری باشد و آن تحصیل خواہ بہمین عمل بود و خواہ بعمل دیگر ازین اعمال سہ گانہ
قسم چہارم کہ ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضے از حروف اسم ست با غیر

درین مقام نیز قاصد سما تجلیص و اسقاط محتاج گردد و از انجا که در ماده اسم نقصانی هست تحصیل باقی و انضمام آن بادیگر نیز ضروری باشد این ست خلاصه انچه درین باب خامهٔ گوهربار صاحب حلل مطرز تشکیل تفصیل آن گشته خرده انچه بوسیلهٔ این عمل بعینه مذکور و بخصوصه مراد گشته چون ذخیرهٔ دامان قاصد معامجر و حروف ملفوظ است و ملاحظه معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از نظم حکم خود وا باشد پس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود و مهلیل و مهلام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام بادشاه کابل ست که رستم از دختر او تولد یافته گرفته است

چو آمنه روی خود از پرده بهنود	دل از ما برد و آخر گرد ما بود

اول مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود گشته نمود بدست آمده و حرف ب از پردهٔ آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه از همان مه که باشتراک اسلوب انحصاری و تلمیح لیل مراد از آنست و مه را بعمل تالیف اتصالی در اول لیل آورده ثالث مهام مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن مه بدل ساخته رابع بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل ما ام گرفته مقصود بالتمثیل تصریح ب و تعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده به حاصل گشته و کلمهٔ از دل شد و زا بدست آمد و مکتوبی مراد شد و گفته ما برد و خطاب باکرده که دو بر پس موحده از آب اسقاط یافت و از آخر گرد دال مکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل تصریح مه و ب است و شاید که چنین گفته شود که خود از پرده به ست و روی آن چون حرف ب نماینده بیاتی

موحده شود و تحصیل باقی بدستوری که گذشت در صورت مثال تخصیص حصول حرف باست
و بس با دس عهراب مقصود بالتمثیل لفظ ته است و مراد از پرده کستر و خود از
ستر لفظ ستر خواهد بود چون سروی سرگرد مهر حاصل شود و گفته دل از ما برد یای موحده
از آب انداخته الف بدست آورد و گفته دو آخر و یای موحده در آخر نهاده ساخت
کرنا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ نا تبدیل پذیرد کرنا صورت گیرد
خرده و شاید جزوی از لفظی دیگر باشد که تحلیل حاصل شده چنانکه در اسم بابری

دیامین وشبرم سه

	چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بابری دل از ما گفته و تبر ادف و قلب با گرفته و لفظ بر بعد از تحلیل بدست آمده
که مقصود بالتمثیل است و دو آخر گفته و یای تحتانی بعد از ان خواسته ثانی یامین
از سه لام ملفوظی خواسته ذی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته روی
لام ی است و بعض تبدیل یا یم بدست آورده و باعتبار ضمیر نمود که راجع بسوی
سه ست بعض کنایه سه تحصیل کرده و از ان سی و از ان باسلوب حرفی و تسمیه عین
ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون عین مکتوبی که خود عبارت از انست از ملفوظی
از ان پرده شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن سر امده خود گفته و به
تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آورده و بعض تصحیف یعنی شین بسین معجمه
گرفته و گفته نمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل از ما که عبارت
از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس شبرن دست
داده و از دو باسلوب حرفی ده خواسته چون نون که آخر عبارت از انست که

ابود کرد چنین ماند و از آن حرف جیم اراده نرفته و حاجت هم دو ست این معما باسم آباد ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصال لام در اول در آید لالان گردد و خود عبارت از لالان ست و چون لان لفظ لالان از آن برده شود الف ماند چه لالان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب آب یعنی با خواسته و گفته برد و آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بدست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب عرض گشته خواه باستقلال هر یک چنانکه در اسم لبواره جامی و نوا و نوال و نواب و امام و ملی

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول لبوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار آنکه حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مه روی حب آن باشد که روی که آن حب ست و چی که روی آن مه باشد ست و با چنین گفته لب بنمود و حرف اول محصول دل را بحرف بی بدل بنمود و از ما سهیل یک گرفته و از سهیل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از ان عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که از ان نقطه خواسته پس هندسه لنبت [illegible] نقطه دیگر در وصه باشد و از ان حرف را گرفته و برد را وسیله تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل بنمود ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفت که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصل سابق از روی حجاب ست و روی دیگر بکنایه حاصل شده چنانکه در اسم ا [illegible] هم

دو ابل گذشت پس حای حطی بتالیف اتصالی دراول درآمد وچو آن همه روی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که صفت کند الی ست پس جان همه شد از ده
چهل و یک گرفته ودل آن هر دو ها وکی وازان باعتبار عدد پنج ونقطه پنجاه خواسته
ونون را از محصول مذکور بریده و دو دو آخر گفته وتبدیل های همه بیا خواسته ثالث
نوا ورابع نوال وخامس نواح چو آن ترکیب داده وهرگاه محصول مذکور همه دو
گرد ولام بجای جیم فارسی آن درآید ولوان صورت نماید وملفوظ خود با چوآن همه را
تحصیل نموده وازچوآن دا خواسته چون دا همه روشود لا خواهد گشت هرگاه از ماده
محصول که لوان ست لام والف که مجموعه آن لا باشد ازان پرده شود ون خواهد ماند
وگفته نمود دل ودون را مقلوب کرده نو بدست آورده گفته از ما بردو وحید
ر ازاب ساقط کرده اگر همین الف باقی مانده را سرمایه کفایت سازند اسم نواب دست
افتد واگر الف اسمی مراد دارند یا احد اراده نمایند وبواسطه آخر کردن ابو حر
ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بلکف آید سادس امام آن همه ترکیب یافته
وروی خود از پرده نمود یعنی جلوه کردن آنست نه مفید عملی دیگر از انتقاد یا اسقاط
وامثال آن وگفته دل از ما برد دل از ما عبارتست از نون چنانکه در اسم جامی
گذشت ونون از ماده محصول که آن همه باشد ساقط کرده آمه باقی مانده واز دو
ده دوازده های همی خواسته وازان ام گرفته وآن را بجای های لفظ آمه که
آخر عبارت ازان ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته وعبارت سه نون
بعرصه شتافته چنانکه در نوا نوال ونواح گذشت وملفوظ خود باز عبارت چه
آن همه را تحصیل نموده واز چوآن دادا ازان الم گرفته وروی آن بعین همه

عبارت از انگشت بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و آنرا از مادهٔ محصول از ان
برده گفته و نیزه که در لوان ست بلفظ تو است پس نون مسمی باقیمانده و گفته دل از ما
برد و پس دل از ما بای موحده است و از دو نیز بای موحده خواسته در خصوص خواه از
اول لب مراد دارند و بعبارت بردو بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده
کنند و بای موحده را که بواسطهٔ دل از ما متعین شده از ان اندازند بهر کیف لام مکتوبی
باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد و هندو ست

چو آن سروی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عماد از سرو و از خود بکنایه سه اراده نموده و بانتقاد میم خواسته و دل
از ما بر گفته و الف حاصل نموده کما مر مرارا و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ برد و واو
عاطفه لفظ دو بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته کرد و آخر کرد نابود و واو
ساقط نموده ثانی هند وجه که روی خود از ان پرده شده مانده و چون دل از سخن که آ عبارت
از انست بریده شده دو نون مانده و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود بالتمثیل ست
بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و سواد و لو ند ست

چو آن سروی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آن را سرو گفته
و حرف اول را بشهر بدل ساخته شهروان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از
چه آن چه رو ست و از چو آن و آ خواسته و چون سرو شود را حاصل گردد و گفته
شود از پرده و ری و الف را از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت
دل از ما با عتبار حیل یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل از ما برده و از محصول اول نون انداخته و گفته د و دو آخر گرد نابود و واو ساقط نموده و
دو مقصود بالتمثیل است ثانیاً ثانی سواد ترکیب چو آن بدستور واز صدر رو پیدا و لام عوض
بجای حرف اول او خواسته پس لا سوان گشت و از خود بکنایه همان عبارت اراده
کرده و چو آن که آبا شد به تبدیل دال بلام لاگشته و چون لالا زان آن پرده گشت سوان
باقی ماند و دل از ما بر گفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت و د و دو آخر نابود کرد
ثالث لوند چو آن سرو گفته و حرف اول چو آن ببل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده
و آن بکنایه حاصل شده کما مر دار ازان پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلون
و یا لیون مانده و دل از ما بر گفته و یای تحتانی انداخته و دو دو آخر نابود گفته و واو ساقط
نموده مخفی نماند که امثله این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده آن
موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد جوهر دوم در تسمیه که عبارت است از ذکر
اسم حرفی و اراده مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سباس

	چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول شبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف سین
معجمه خواسته و ازان مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل است و حرف ب از
بمو تحصیل کرده و دل از ما بر گفته و باسقاط د و عدد خطاب بجای ح مهمله کرده
ازان واو بدست آورده ثانی سباس تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل از ما
بای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب

	وا اسلام و حادی س	

	چو آن سروی نمود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول محمد از روی سه میم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما برد
گفته و یا از ان بریده گفته دو واخر کردنا بود و واو از آخر دو واند اخته ثانی سخا از سه
سی گرفته و از روی خود خاک اسمی مراد داشته و دل از ما برد گفته و یای تحتانی از
محصول اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریر لفظ سه روست پس
سه روی سه رو حاصل شده و به تبدیل روی سه رو به رای مستشعر گشته سهرو بدست
آمده و بعد از تحلیل از ره طرب خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست
و گفته از بر دو ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی با را در میان طی آورد و طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از سه یک گرفته که عبارت از
الف است و از خود بکنایه سی اراده نموده از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و از ان بعمل تشبیب اراده نموده و دو واز ان بریده
دو از ل ملفوظی اراده کرده و اگر از سه این سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
میگردد خامس حدی از لفظ پر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از ان بال شود خیال بظهور آید و از نمود حرف ب به تخصیص گرفته
و گفته ده نمود و مراد آن داشته که حرف ب در خیال بلفظ ده تبدیل یافته خدا هال
ابجد وقوع شتافته و از ما سهل و یک خواسته دل حیل های ملفوظی ست و
ازان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت گیرد
و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل معمائی
حاصل شده باشد کما مر سابقاً و نیز چنانکه در اسم ایاز

چو آن مه سوی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و مه که بعد او مذکور شده ذا و سی اراده رفته و بعد از استقاط را و الف و یای
سے باقی مانده و از تحتانی اسم مراد شده آیا بدست افتاده و گفته دل از ما و مقلوب
از ما که ام راست خواسته و گفته برد و واز دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته و از یا
ام خواسته و از ام زا ام بریده زا باقیمانده و از زا اسمی اراده کرده که مقصود بالتشبیه ست
چوتھے سوم در محل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در
محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفت که نسبت
بهرکس مفید باشد و درین محل آنچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلاً هرگاه
یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها شل س از شمس و را از زهره و امثال آنها
نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم میم نویسند و از برج
دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی به ترتیب ابجد
و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده است تحریر نمایند ارباب صناعت معما ند کر
یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا ذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده نمایند
قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و زحل
شمسی و شبلی و لیلی و انس و جن و س

چو آن مه سوی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لقمان از مه لعل ترادف و اسلوب انحصاری آرا مکتوبی مراد داشته و بجایه
و ترادف بعبارت سوی خود از پرده حسب اراده کرده و لعل اسمهای حطی مسمی گرفته

و از ان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته روی خود از پرده نمود دل
از ما و مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ ما کرده یعنی واو را بما تبدیل نموده
قامس بدست آورده و گفته برد و آخر و از آخر سین قامس مراد داشته و ده از ان
کم ساخته پنجاه تحصیل نموده که نون ست ثانی شهنا از چو مه شی خواسته و بعمل
انتقاد وسطی شین معجمه گرفته و گفته دل از ما برد و از لفظ برد رای مهمله بدست آورده
از ان خود کرده و از ان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که آخر رونا و مراد
آن داشته که نون و الف بجای حرف آخر او ست پس هنا بدست آمده ثالث
قیوم روی سر گفته و باعتبار قمر قاف مسمی گرفته و بعبارت دل از ما برد از عمل و یک که
باسلوب حرفی مدلول ما ست آن لفظی اسقاط نموده کما مر مراد او از حیل که باقی مانده
سیم ملتوبی و از ان یوم گرفته را آنچه رقم از مه را آنچه ملفوظی گرفته و روی آن گفته و
ملتوبی جلوه گر کرده و بعبارت دل از ما برد بدستور اسم شهنا از برد رای ملتوبی حاصل نموده
و از ان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و آخر آن نابود کرده و از ان اسقاط را
مراد داشته خامس حاسد دل از ما باعتبار نحن حامی مسمی ست و گفته برد و آخر
و اسقاط [illegible] و اراده نموده و از دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس مسی از سمه شهر خواسته و تصحیف سمه گرفته و از روی آن که سین
[illegible] ست [illegible] اراده کرده و دل از ما گفته و یای تحتانی [illegible] سابع
شب [illegible] مل و از ان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل [illegible]
شب مراد داشته چون شب روی با لیل شود [illegible]
شبیل بدست آید بعبارت دل از ما برد و آخر لیل یای تحتانی را از جای خود [illegible]

برده در آخر نهاده و باشد که دل ازما بر اشعار باشد به اسقاط تحتانی محصول [illegible]
و [illegible] آخر تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر تا سخن طلبی از مه لام و از ان [illegible]
مقصود بالتمثیل ست و آن سه روی هی ساخته که بکنایه حاصل شده تا سخ [illegible]
از [illegible] [illegible] گرفته و از ما آب خواسته و باسلوب حرفی [illegible] و از ان
با [illegible] [illegible] آن خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و [illegible]
از ان ساقط [illegible] و سر ان مانده و این لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از
محصول اول که [illegible] باشد کلمه آنست و آن را بعمل تالیف اتصالی پیش از سر نهاده
عاشر دمن [illegible] چو آن و [illegible] هر دو بتعداد مذکور شده و از چو آن دا از مه همین لفظ [illegible]
خواسته چون [illegible] روی خرد نماید دال و میم خواهند نمود و گفته دل از ما [illegible]
خواسته [illegible] چون یار [illegible] ست و حوت مترادف نون پس از [illegible]
[illegible] چنانکه در اسم [illegible] و بزید ست

[illegible]	دل از ما برد [illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] از داست هر گاه [illegible] روی [illegible] نماید [illegible] را
[illegible] بدل کرده
[illegible] بجای آخر محصول اول گذاشته
[illegible] [illegible] کرده و گفته [illegible] از رای محبت
روی آن [illegible] ست قبل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول [illegible] آورده [illegible]
حاصل نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط
کرده و جات این هر دو قسم ست همین معما باسم [illegible] ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از مه رای مهملهٔ اسمی خواسته و گفته که روی خود از پر و لعل کنایه یک روی و دیگر حاصل کرده روی کلمه را بر روی پر تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و داود هم و غیره سابق گذشت پس پا بدست آمد و چون دو یا بنمود های هوز حاصل گشت و از آن هر مراد شد دل از ما باست و از ان لعل تشبیه لب گرفته و بلفظ بر لب از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشند آنها را الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک ست در ان معنی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و اصل در این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب باشد ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست مثلا در ترادف از مه قمر گویند و قمر غیر در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف است و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک ست و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که تحلیل یا لعل دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر همان معنی مثل سپهر از تحلیل سپر و ه و اراده بال هم معنی پر یا انقلاب آمر و اراده ه یا چنانکه از نقد ظاهر و هویدا خواهد شد مثال ترادف فقط چنانکه در اسم فتحی و قربان و اینا

و بابل و سبایل و مرید و داراب و منهی و معابد و سردار و بهاست

چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول قمی از سه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه سه و از ان حرف رای آمی گرفته و روی آن رای ست و چون رای که در قمر ست از ان پرده شود قم ماند و دل از ما ام و از ان یا که هم مقصود بالتمثیل ست و از ان بعمل التسمیه یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قربان از سه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر از ان پرده شود قر ماند و از نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از ما برد باسقاط حرف ب از با الف بدست آمده و بقول آخر کرد بقرینه عطف و اضمار با ز لفظ دل از ما بدست آورده که باعتبار جمل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده ثالث ایضاً کلمه آن و سه که بتعداد مذکور شده روی خود نموده و از ان آم بدست آمده و دل از ما ام و از ان یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان به التسمیه یای تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن بلفظ نانهاده رابع بابل از بر که بعد التحلیل پرده بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان ره نمود یعنی بای موحده از میان آن جلوه گر شد خامس سبایل از سه سی گرفته و چون سی کلمه آن شود سین بدست آید و بعمل التسمیه سی خواسته و از بال که مترادف پرست یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از سه قمر گرفته و روی آن از ان پرده ساخته و باسقاط قاف مر بدست آورده و دل از ما ام باشد و از ان یا و به التسمیه یای تحتانی مسمی خواسته و گفته برد و آخر و دا و از آخر د و انداخته سابع داراب

ازلفظ آن که اسم اشارتست ابل ترا دف دا خواسته که مقصود بالتمثیل ست
وچون آن دا بدال مهمله باشد وازمه باعتبار قمر حرف رای مسمی گرفته ودل آزما بر گرد
وبای موحده ازاب بریده چنانکه بار ها گذشت پس الف ماند ودو آخر گفته وباقی را
در آخر زیاده کرده تا من منهی ازمه بل تخصیص همین لفظ مرگرفته وبکلمهٔ ازمن خواسته
که مقصود بالتمثیل ست چون من روی مه شود مشبه بدست آید وبلفظ دل از ما یای
تحتانی خواسته تا شیخ معا بدازان دا گرفته که مقصود بالتمثیل ست وچون مه رو شود
معا صورت بندد وبلفظ ازمن خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست وآنرا پرده معا کرده
معان تحصیل نموده وگفته سبب نمود دل ازما وحرف نون که مفاد لفظ دل ازماست
در محصول دل بحرف ب بدل کرده آخر کرده گفته ودال خواسته تا شیر سردار
مراد از پرده سترست وخود از ستر ایما به پرده از لفظ ستر بر باشد وسه روی آن
حرف رای مهمله وچون رای سر لفظ دار را که چون عبارت ازان ست بباید
بعد از خود خواهد بود پس سرد آشود وگفته دل ازما وازما حیل یک گرفته وازحیل
یکی ودل یکی کاف باشد وازان هندسه بست مراد داشته دل یکی کی عبارت
از نقطه است وهندسه بست با یک نقطهٔ دیگر وصد باشد وازان حروف ... آسته
وتواند که دل ازما بر دو یافته باشد که دل لفظ بر دو ازان ماست وآن حرف رو
ست حاوی تخلص بهار چون آن دا خواسته وگفته ... ودال را به تبدیل
کرده معا حاصل نموده وخود از پرده ب ای چنان معا که مراد که خود از پرده عبارت
ازان ست حرف ب ست وفاعل نمود معنی ... معا ... موصوف
بوصف کدائی ست ای چنان معا جلوه گر شده وگاه باشد که اشارت بتکرار کلمه

بصیغه تثنیه یا جمع کنند و از ان لفظی که مترادف وست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم است

چو آن سروی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول شبلی از مصرع اول و از ان تلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین ملفوظی اول را روی ثانی ساخته لیلاین تثنیه لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و از ان بعمل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از سرسی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین مکتوبی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته بنمود دل از ما و بعمل تالیف امتزاجی ما در میان ین در آورده یمان بدست آورده واین را تثنیه یم فهمیده از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحریم حاصل کرده و گفته برد و بای موحده از اول بحر بریده و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی از ان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه و ره و راه چنانکه در اسم شاهی و راهب و آل است

چو آن سروی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر از ان پرده شود شه ماند و از ان شاه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رای مسمی گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود ره گردد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست ودل از ما گفته وبای موحده سے
خواسته پوشیده نماند که بنا بر ضرورت مثال از راه راه گرفته والا از مسمای اسمی
گرفتن بجای روی لفظ مه نهادن ولفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث
اهل از مه ماه خواسته که مقصود بالتمثیل ست ور روی او ازان پرده نموده آه بدست
آورده ودل از ما گفته وبای موحده گرفته وآزان لعل تشبیه لب اراده نموده ودوازان
که آخر بیان آنست ساقط کرده وبعضے از ارباب این صناعت نوشته که ازین قبیل دفع شده اند
ذکر با دبا دها دارده بی دی وهی وبا زخود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن نیست چه
مسمے با موضوع له بی نیست وچنین ست در با دبی وبا دهی بهرکیف مثالی از بهر آن
نموده میشود چنانکه در اسم عباس ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از لفظ چو آن وآ خواسته وچون دا مه رو شود عا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی
وعا از پرده خود حرف ب نمود پس عبا بدست افتاد وبعبارت دل از ما ام وازان
با گرفته وازیا بی خواسته له مقصود بالتمثیل ست وتواند بود که بلفظے که مترادف او نموده
بعل معانی حاصل کنند چنانکه در اسم جازم ولالا وجامی وازعین وحماد وحمید
واحد وجهرم وحسین وشنانی ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جازم از لفظ چو آن وآ خواسته وچون دا مه رو شود بعبس تبدیل عا خواهد شد وچون
من که مترادف از باشد پرده آن شود معان صورت بندد وازان جا خواسته دل از گفته وبا
گرفته وازان مسمی خود خواسته بعول ما برد با لفظ ما حاصل کرده وبعبارت آخر کرد نابود الف ساقط نموده

ثانی لالا چون لفظ آن سه روی شود مهان گردد و از خود باز عبارت آن سه رو
و تحصیل کرده و گفت که خود از پرده یعنی آن سه که در مهان ست روی او
ازان پرده است و ازین اسقاط میم خواسته بآن بدست آورده و از بهان
الا مراد داشته گویا چنین گفت که الا نمود دل و ازان لام مکتوبی تحصیل نموده
و از ما برد و گفت و باسقاط بای سوجده از اب الف گرفته و بقوله آخر کرد جا
بعل ترادف کلمه لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعل ترکیب مفرد اراده نموده
و چون روی آن بحرف ای مهمله که عبارت ازان ست تبدیل یابد و آن صورت
نبد و ازان جان گرفته و بارجاع ضمیر بود باز لفظ مه تحصیل نموده جان سه حاصل کرده
و بلفظ دل از ما نون خواسته چه باحل دیگر دل آن [illegible] که عبارت از نقطه ست
کما مر [illegible] لفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و دو آخر گفته و های جامه را
بیا بدل کرده رابع العین چو آن سه که هر سه [illegible] مذکور شده روی خود نماید
پس چو ان جیم فارسی و الف و کلمه را که سه عبارت از ست رسمی خواهد بود
و ازین هر سه حرف لفظ چار حاصل شد و ازان [illegible] اراده کرده و بلفظ دل از ما
با گرفت و آخر کرد گفت و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما
تحصیل نموده و ازان نون مراد داشته چنانکه [illegible] اکنون گذشت خامس عماد چو آن
گفت و داگرفته که مقصود با تشبیه ست و ازان الم اراده داشته و چون او سه رو
شود الف به عین تبدیل یافته علم گردد و خود اشارت است بتکرار عبارت چو آن سه رو
و این وقت سه رو عبارت ست از لام ملفوظی چه در اول لام ملفوظی بجان مسمی او واقع
شود که سه عبارت ست از الست و ازان بعل [illegible] مسمی [illegible]

شود و عم ماند دل ازما بر گفته و الف بدست آورده و بعبارت دو آخر گرد نابود دو ا
از کلمهٔ دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عم بدستور عادست و بلفظ دل ازما یا گرفته
و برده و آخر گفته و دو او از دو انداخته سابع اوحد چه آن گفته و دو اخواست که مقصود بالتمثیل
اولا چون رسی ملفوظی روی آن شود ریا گردد و از خود باز بعبارت چه آن سه رو تحصیل کرده
درین وقت روی و آرا برای مهمله سمی بدل کرده را حاصل نموده و ازان مسمی گرفته پس
ریا که رای او از پرده بود یا باقی ماند که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً و آریا او گرفته و دل ازما
جای حطی ست و گفته برد و آخر دو او از آخر دو انداخته تامن جهرم چون لفظ جوهره د
شود در و حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست و ازان وجه مراد داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده
پس گفته که خود از پرده و سقاط واو و جه اراده کرده و گفته که دل ازما برد یعنی این عبارت
دوبار یکبار ما بر منفرد قرار داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر از دل ازما
با اراده کرده و بواسطهٔ لفظ برباید را از لفظ ربام ساقط نموده تاسع رخش سه عبارت از
رای مهمله سمی ست و روی خود خ و پرده را تحلیل نموده و ده از لفظ پر جلوه گر ساخته
پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست و از پیر شیخ اراده کرده دل ازما برد گفته و یای تحتانی را
از شیخ برده و آخر نابود کرده خا انداخته عاشر شانی از چه آن سه سنی بشین معجمه خواسته
شده و از پرده حجاب و از خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان دانه
اراده نموده چون شی روی دانه شود شانه صورت بندد دل ازما بر گفته و یای تحتانی از
محصول دل بریده و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده و هیچ تراده
در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادر است اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد
لفظی عربی و مرادف فارسی ست که مترادف بهندی [illegible]

الفاظ نیز بعمل معانی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل ارم از عمل گرفته و از خود معنی تحصیل نموده و چون لام بجای یاء این آید لی پرده
گشاید و از آن جز خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مراست قلب
کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از عمل گرفته و از خود باز مه تحصیل نموده
چون ل روی مه شود لمه گردد و مرادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست وله این
معنی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مراست و گفته پرده بنمود دل از ما و پوشیده نیست که
دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را که
دو الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینهٔ اسمی الف اول بنون و الف ثانی
بیا بدل شده بعلهٔ اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و شبا و کلتر و سهام و شهند و سیبات ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول الهی چو آن عبارت از دا ست و خود از پرده ته و چون آل که مه عبارت از ذات
روی آن شود له صورت بندد با حصول اول داله گردد و از ما آب خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و دل آن با و از آن با عتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب
خواسته و بواسطهٔ لفظ بر لب داله یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده
ثانی صبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله
و روی آن س و از ما اب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با
ثالث کلتر از لفظ مه مکن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عربی اسم فعل ست
بمعنی کن و چون روی آن از پرده شود کن باشد و دل از ما گفته و از آن تا گرفته و از آن

سهی خواسته از آن سهام از مه شهر خواسته و روی خود از پرده گرفته و درای
سهی که روی رای اسمی ست از آن ساقط نموده پس شه ماند و مثل آن بالسین
مهمله است و دل ازما اسمیست خاص شهری که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کما فی برهان تحقیق است چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل ازما باعتبار
چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق دریافتی و دو حرف آخر را تا بود گرد پس دال
بدست آمد سادس سیبیا که بالسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کما فی برهان از مه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آمد و دل ازما گفته دام گرفته و با آخر خواسته و عشیر باشد که اشتمال این
هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف است
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش آنکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از آن
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی ے

دل ازما برد و آخر کرد نابود	.	چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول لیلی از مه ل خواسته و پرده را تحلیل نموده از لفظ پر بال اراده کرده که مشترک ست

در معنی دل و پروا از بال دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی پر یعنی دل
دو ست و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته
ثانی د بیار زیر آن و امراد داشته و گفته مه روی خود از پرده و الف آن ساقط نموده
چه الف ملفوظی الف مکتوبی را اول وارد و از لفظ مه حی گیرند و از ان یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دال مسمی بدست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل از ما برد گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل از ما م ست
و از ان بل ترادف با گرفته و یا مشترک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص و
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل و مقلوب مشترک ست
و الف ترتیب بعطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل از ما خواسته و از دل از ما باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از ان رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از ان نقطه خواسته و بست و
یک نقطه دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کما مر و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته بر دو
یعنی یای یا دو عدد دو رکن پس هشت ماند و از ان حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چه مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود زای
معجمه ملفوظی و بعل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل از ما و مقلوب این هر دو
که بتعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا و از دوم
ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف اوست و از
یا حرف ی مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس زکی از مه

تلمیح برای مهمله سین و از خود بکنایه تحصیل نموده و از آن سی و از سی یک اراده کرده چون رای مهمله بسین روی لفظ یک شود رک گردد و مثل آن زرک نیز رای معجمه صورت بندد و دل از ما گفته و یای تحتانی سین خواسته که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه مذکوره یا دش شبازی از چو مشتی بشین معجمه اراده نموده و لفظ از بهر ترکیب تنصیصی و تحلیل مفرد بدست آورده و از ده دو قوا نران بای موحده خواسته و گفته لفظ از بهر روی خود ده نموده و بعمل تالیف اتصالی بای موحده ده و بل لفظ از بهر سار ده باز بهر بدست آورده و از دل بترادف بال گرفته و از بال بشتر لب بر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل یعنی پر از ما قطع التعلق بکن دا زین اسقاط آن اراده نموده قد دو یعنی یای تحتانی که در بش ست در آخر کرد و تواند بود که لفظی مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل معمائی دست دهد چنانکه در اسم عباد و عبد ه

چو آن سروی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

از جو مه زای معجمه و از پرده ستر خواسته و خود از ستر سر باشد چون زای معجمه بجای سین آید تر زجلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست و از آن عین گرفته و از عین حرف مخصوص مراد داشته و بلفظ دل از ما باگرفته و واو از آخر دو بریده و اگر از لفظ بالست گرفته شود اسم عبد استخراج باید و امثلهٔ قسم دوم چنانکه در اسم ضرید و غالب و ما با که نام حق جل و علی ست در لغت ژند و پاژند ست

چو آن سروی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول مرید بکنایه از عین اراده نموده و روی آن حرف عین ست و از آن عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته که
مقصود بالتمثیل ست و چون مهر پرده نماید میم و رسی خواهد نمود دل از ما گفته و یا
خواسته و بعبارت برد و آخر اسقاط دال و از آخر رد و مراد داشته ثانی غالب
از مسرع قبل بتصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و از ان
غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و از ان همین لفظ سحاب
خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب
دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از ان پرده قرار داده
که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما بر جای حطی از بات
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث
ماثا از ما چهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و از ان لفظ
نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی گرفته
و برد و گفته و یای تحتانی از ان انداخته و بعبارت آخر کردنا ماهی باقی را بلفظ نا
تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند و ترادف
مقصود با لفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن معنی
باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد و
باعتبار معنی آفتاب از ان لفظ عین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست
در حرف و آفتاب از ان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین رساله

چنانکه در اسم مصباح مضی بحر سریع یکم ست

چو آن مه رو کی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نا بود

اول مصباح آرمه شهر واز شهر مصر اراده نموده واز خود بکنایه رای است تحصیل کرده روی او سا از مصر انداخته مص بدست آورده دل از ما گفته ولفظ با بهای سوحده خواسته وتقریبهٔ عطف وارجاع ضمیر بهان دل از ما که مراد ازان جامی حطی باشد در آخر نهاده ثانی مصطفی بعبارت مه روی خود از پرده تحصیل نمس نمود چنانکه گفته شد وبلفظ چو تصحیف آن خواسته وبلفظ دل از ما یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای آهی ست وروی آن رو گفت دل از دمن را که مترادف اوست مقلوب کرده پس نغ بدست آمده وگفته ما بر دو آخر ومراد آنداشته که لفظ ما بر را یای تحتانی بجای رای مهمله آید پس مابی شد واز ما سو خواسته چه ما بمعنی آب ست وآب را در ترکی سو گویند واز سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی سوی لفظ نغ ای نون آن بی ست را نغ کیم آن مه ترکیب داده وروی آن ازان پرده گفته نمه باقی مانده واز ما سو خواسته کما مر ودل ماده مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آنداشته که چهل از سوی آن ماده که نون باشد برده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده وازان حی گرفته وآخر که ماست نابود کرده ✽

چو بخیبم در تحل کنایه واین بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی ذکر کنند ولفظی دیگر اراده دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما شرط آنست که لفظ مذکور را بعینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم

جامی وابل والیاس وانهانی ف

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن سروی خود از پرده بنمود	

اوّل جامی از سه لام خواسته و ازان ملفوظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این جا بجناسیه
تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه است از جا تم ست ای در
سینه است بجای دل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند
بتکرار گذشت پس جام بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل از ما
و یای تحتانی حاصل نموده ثانی ابل از سه الف خواسته کما مر مرارا و روی خود از پر
گفته و حرف اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده
که گذشت پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده است و بعمل تالیف اتصالی بای موحده
در آخر الف نهاده دل از ما گفته و پا تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
سه روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخر خواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته
و اراده این معنی کرده که از بال ده روان نشست و اسقاط بای موحده مراد دا
و دل از ما برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و لتقریبه عطف و اضمار باز دل از ما
در آخر نهاده و اینجا بعمل کنایه که مقصود بالتمثیل ست از ما همان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و یا بصفت مذکوره آم ست که از ان یا خواسته
و ازان باعتبار قسمی از ترادف که در محل خود بتخصیص تانیث کی گرفته و ازان
لبست مراد داشته و بوسیلهٔ دل کرآن مذکورست سیاین لبست گرفته و باشد

که از آن رقم هندی ست گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع ایهامی
از مه باعتبار یک الف گرفته و از خود بازمه تحصیل نموده و از آن می اراده کرده و
گفته که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود نهان خواهد شد پس حاصل شد
آنکه روی می نهان و ازین مراد آن داشته که لفظ نهان را بجای سین نهاده که
مقصود با تمثیل ست پس پنهان حاصل آمده و گفته نمود و تبدیل پ ن که دنهانی ست
بلفظ نمود خواسته و این از قبیل ذکر جنس بجیم تازی و اراده جیم بجیم فارسی ست
چنانکه در ضمن تخصیص انتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل از ما برد و مراد
آن داشته که ای لفظ دو دل را که دو د باشد از ما بر یعنی نماند پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود	

اوّل ابی بکر از ما آب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی نماند بدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت بست
و گفته آخر گردنا بود و دال گرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف از ست عنی و مثل آن غنی گردد یعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف بال و باشتراک بال بمعنی دل پر لفظ پر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر را پرده نماید از ما بر پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته نما هست که آن لفظ ده خواهد بود چون از ما که عبارت از آب ست

ده یعنی دو بریده شود الف ماند و از ان احد خواسته و دو آخر گفته و یای تحتانی
حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت است اضمار و آن ارجاع ضمیریست بسوی لفظ
سابق خواه مراد از وی همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیما ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب است و از خود شی بشین معجمه که
مصحف سی است و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سی تحصیل نموده و بضمیر
بنمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل است و گفته دل از ما برد و بای موحده از
محصول ساقط کرده و بواسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما
تحصیل نموده و از ان یا مراد داشته و بجای آخر که یای هر لفظ مه باشد گذاشته و خواه
لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی مه است
لیل گرفته چون لیل یای تحتانی بتحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی لامعی
از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعه ثانی مهی است که در مصرعه
اول است پس معنی معمائی چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ما دع است
و چون عین مفعول یای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث عاشق
از مه ع خواسته و آن چون روی را شود عا بدست آید و باعتبار ضمیر بنمود
شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل است و بوسیله عبارت از پرده بنمود یای خود
شب پنهان کرده ش ق بدست آورده و از ما چهل و یک خواسته از چهل میم

ملفوظے و دل هیم یای تحتانی وازان رقم هندسی ده خواسته و دل یک کی که عبارت
از نقطه است پس ده و یک نقطه دیگر صد باشد وازان قاف مسمے گرفته راتع الیاس
آخر چوان دا گرفت وازان آلم خواسته وسه روی خود را که میم مکتوبی باشد ازان
پرده نمود و گفته مراد آن داشته که میم از آلم اسقاط یافت پس آل ماند و دل ازما
یا ست و باعتبار ضمیر کرد در مصرع ثانی که راطرف مه راجع ست سی گرفته و آخر آن نابود کرده
و قریب باین معنی ست ذکر کلمهٔ که مودای آن همان امر سابق باشد مثل لفظ خود
و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه دراسم سلوح و سهام و ارباب ۵

	دل ازما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول سلوح از مه شب وار چوان سب بسین مهمله خواسته و روی خود از پرده
گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهمله که
رو عبارت ازان ست ازان پرده شود وا و مکتوبی ماند دل ازما گفته و حای
حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته وا زخود لفظ مه
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل ازما ام گرفته سهام بدست آورده
و گفته برد و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب ازمه سی
وازان باعتبار یک الف اراده کرده وا ز پرده نیز ادف ستر خواسته و خود
از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده آر بدست
آورده و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل ازما بر با سقاط با
از اب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده و خواه
لفظے دیگر چنانکه دراسم قمی و علی ۵

	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول قمی از مه قم گرفته و از خود ری مراد داشته که قریست و از آن رای آمی چون قم کرده ری که رای مهمله مسمی باشد از آن پرده بنمود قم مانده و دل ازما یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و لعل تبدیل عیل گرفته و گفته دل ازما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم خسیس ه

	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از روی خود خای معجمه گرفته و دل ازما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار یک سی خواسته و دو گفته و سی مکرر اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم ریکا و امام و آئینا ه

	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول ریکا از مه را خواسته و بر روی آن رسمی گرفته دل ازما برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف نخستین یک و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از آن پرده نماید ام ماند و گفته دل ازما برد و یکبار از ما اب خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف مسمی ماند و بار دیگر از ماجبل و یک گرفته و چون دل جبل که ب باشد و دل یک که کی باشد

بریده شود چل ماند که عبارت از سیم مکتوبی ست ثالث ایمنا دل از ما برد و گفت
یکبار با اراب بریده الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چل بدستور یکی
گذشت سیم گرفته واز آن ملفوظی خواسته و آخر او که سیم مکتوبی اوست بملفوظ نا
بدل کرده و از جملهٔ صور تکریر توان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم

مادح و مراح

	دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن سروی خود از پرده نمود	

اول مادح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک یا خواسته دل اول
و دل ثانی حامی مسمی ست بعد از اسقاط هر دو چل او ماند چون از چل سیم
خواسته شد یاد گردد و آخر کرد همان دل از ما که باعتبار سخن حامی مسمی باشد
ثانی مراح چو آن از مه یعنی قمر روی تعمی شود رماند و دل از ما گفته والف خواسته
کنایه و لیواسطهٔ عطف دل از ما دیگر که باعتبار سخن حامی حطی مسمی باشد و آخر نهاده
وجه آنست که این نیز از قبیل اضمار ست که قبیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرد صورت بست
غایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس مسمی جداگانه نباشد فافهم و از
قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ لفظی از ادات تصحیف مثل چون و چو
سبب آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم **الالات**

	دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن سروی خود از پرده نمود	

از مه آل و از خود را خواسته و چهل تبدیل لا بدست آمده چو لالانی دیگر چون
تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان
بجو هر شش در ذکر تصحیف تصحیف در اصطلاحات این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بمحو و اثبات نقطه این است آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی صیغهٔ تصحیف را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی درباب
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان صحت
اجرا نه پذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا توانند داد مثل باآت و جیمات در تشارک
ثلاثی و دالین تا عینین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی پس این هژده حرف
درباب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره بردارند ازین مائده نیز حظی توانند برد مثل ن و ی و ف
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نه شده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تامی مثنات فوقانی بشکل ها نوشته شود بهر کیف امثلهٔ
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
نه باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشد بی تعرض بذکر نقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن تا این را تصحیف وضعی
گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در ایراد آن
رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر محلی از احیان نتوان نگاهداشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رکن رکین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که واسطهٔ صنعت
فن نیز گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و نون
و کاف و مثل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را بمحل تصرف از نحوی
ربط باشد که اراده صورت خطی آن از آن معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود متعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در رسم

سحابی و شیخ هادی و سبیه و چشیم و حماء

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سحابی از مه سهر بشین معجمه و بتصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد س گرفته و دل از ما
گفته و حای آسمی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر بیای تحتانی
تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از مه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از روی
خود نخ گرفته شیخ بدست آورده و از ما جهیل و یک و از یک احد خواسته دل از
جهیل برده و های هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده پس
برد و در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که عبارت از
یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از مه شب و مصحف آن سب بسین مهمله
گرفته و از خود زی بزای معجمه و بیاشی لشین معجمه خواسته و بعد از عمل تبدیل سبی
بدست آورده و از ما اب و از آن باسلوب حرفی سه مراد داشته و مقلوب
آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع چشیم از مه را و مصحف
آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته که هشت باشد

وازان حرف ح اراده کرده و آن را بعمل تالیف در اول شی لشین معجمه نهاده حشی
بدست آورده دل از ما آم گرفته حشیام نموده و بعبارت برد و یای تحتانی اهی از محصول
اول بنداخته خامش حما دال کرده را منون تا ترکیب داده و الف بتحلیل جدا کرده و
از دان خم خواسته که مترادف اوست و معنی معمائی چنان اراده کرده که آخر کرکه
رای مهمله باشد خم ست و گفته آ بود حرف الف گرفته کما بدست آورده کاف را
از ادات تشبیه انگاشته مثل خما که بجای معجمه بود حما بجای مهمله گرفت و از قسم ثالث
چنانکه در اسم مفتی و لبن و سنی ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏ ‏ دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول مفتی از مه قمر گرفته و مصحف آن قمر بفا خواسته و بکلمهٔ از من اراده نمود
و در پی قمر فاست چون من پردهٔ آن شود مفن صورت بندد و دل از ما گفته و
یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته و تصحیف آن لبل بباء موحده
خواسته و از ما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست و دل یک ی
که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطهٔ دیگر پنجاه باشد که مراد ازان نون
مکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر گرد باین معنی که نون را حاصل کرده
بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب و از خود ری و
چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ سنی جلوه پذیرد
و مثال تصحیفی که در میان تا و ها صورت بندد چنانکه در اسم مست

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏ ‏ دل از ما برد و آخر گرد نابود

چو مه مست خواهد بود و گفته روی خود از و تبدیل میم من خواسته اشتلهٔ

تصحیف جلی از قسم ثانی چنانکه در اسم جلی و حامد است

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جلی از ما جیل و یک خواسته دل از ما اول ها ست و از دوم یکی که عبارت از نقطه است چون گفته که دل از ما بر پس گویا چنین گفت که یک ها و نقطه بر پس جل بجای مهمله باقی ماند و گفته و در آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از مه جهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در جهل ست ملفوظی گرفته ترجمه آن ساقط نموده چهار و پنج باقیمانده و از پنج ها اراده کرده چهامه صورت بسته و گفته دل از ما برد و ها و نقطه بریده و ها و بحصول سابق ترد و است هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حا و میم باقی خواهند ماند و لفظ دو دا و را که آخر عبارت از نیست نابود کرده دال اسمی باقیمانده

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطه مشابهت در معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود باسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از ان قصد لفظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد است

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن دا گرفته و از ان الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود با تشکیل ست

دا از پرده نمود گفته و حرف ب را جلوه‌گر نموده و بعبارت دل از ما بر باسقاط
بای موحده از آب الف گرفته و دال را از آخر دو انداخته و قسم ثانی چنانکه در اسم

کامل و سرور و سیال ه

	چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کامل چو و آن و سه که بتعداد مذکور شده روی خود نمود و از چو کاف تشبیه خواسته
و اسم آن اراده رفته پس کاف مسمی و الف و میم تحصیل نموده کام بدست آورده
و بعبارت دل از ما با و از ان بدستور لب گرفته و گفته برد و بای موحده
از ان ساقط کرده ثانی سرور از سه یک و از ان باعتبار الف سر و گرفته که
مقصود بالتمثیل است و گفته دل از ما برد و دل لفظ برد که رای مهمله مسمی باشد
از ان خود کرده ثالث سیال از سه سی خواسته چون سی روی را شود که خود
عبارت از ان است سیا بدست آید و گفت دل از ما و بای موحده تحصیل نموده
و از ان لب خواسته که مقصود بالتمثیل است و برد و گفته و بای موحده ساقط کرده
جوهر هشتم در عمل حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد و شاید این عمل بر پنج اسلوب جلوه‌گر است چه تواند بود که دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد و ممکن است که صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند و بر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
و هم شاید که مفهوم دال با احوال و اوصاف خاصهٔ آن عدد باشد که از جهت خصوصیت
آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد
مباین آن عدد اما از رهگذر و علاقه ظاهر باشد چون معدودیت چیزی که بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذهن بطرف آن سهل تر بر کرسی ظهور تواند نشست و
در صورت اول اسلوب احصائی خواهند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری
نام تواند برد گاهی حصول این مرام توسط صور ارقام هندسی چهره نماست درین قسم
باسلوب رقمی مسمی ست الکنون زبان قلم سست رقم در بیان هر یکی ازین پنج اسلوب
شکسته بسته چند بر صفحه میگذارد و حرف پا در هوای بعرض می آرد

خردهٔ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عددست بارادهٔ انتقال
ذهن بسوی عدد تواند بود که اسم آن عدد بعضی از اعمال معمائی بدست آید
چنانکه در اسم ابل و غالب و شهر پور و دل و شمیر ع و شهاب ب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ابل از مه رای اسمی گرفته و گفته روی آن بی و تبدیل رای مسمی ببا
تجویز کرده یا بدست آورده و ازان اسم مراد داشته و خود عبارت از تکرار اسم ست
پس اسم صورت بست و گفته دل از ما برد لفظ ام از محصول سابق انداخته
و از باقی که لفظ ماست اب خواسته و دوم گفته و حرف ب اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیه لب و گفته آخر کرد نابود و اسم
بدست آورده ثانی غالب مسرع مهمله است و مصحف آن [illegible] معجمه و خود
عبارت از چه مه ست که انجام او ازان رای معجمه اسمی ست [illegible] معجمه رو
رای معجمه اسمی شود غالب صورت گیرد و گفته دل از ما و بعض [illegible] و ازین خود
گفته [illegible] از دل که باسلوب حرفی مراد ازان هی و چهار ست
[illegible] شود [illegible] بالتمثیل ست هی و دو ماند و رقم آن [illegible] ب تجسیم

لب بدست ثالث شهپور را زمه شهر خواسته و از خود بهی و بعل تبدیل شهری گشته وگفته از پرده نمود دل و بعد از تحلیل در پرده لفظ ده را که مقصود بالتمثیل ست اسم عدد شمرده و از آن لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از دو یای فارسی پر اراده کرده و از آن صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت شش بر آید که عبارت از واو ست و ازین حرف بارای مسمی که باقی لفظ بیت کلمه در صورت نماید را بیع دنی چو آن مه که هر سه لفظ بتعداد مذکور شده روی بخود نمود و از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و از آن دال مسمی گرفته شد وگفته دل از ما برد جای حطی از سخن انداخته وگفته دو آخر و نون ثانی بیای تحتانی بدل کرده خاص سیمبر ز از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل تبدیل سیم بدست آورده و از نمود به تحصیل نموده وگفته دل از ما و از آن ب گرفته و لب خواسته و بلب بدست آورده وگفته برد و آخر و از دو باعتبار بای موحده باز لب گرفته و آخر آن بریده با حصول سابق بلبل ترکیب داده و از آن هزار خواسته و غین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته و از خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت از آنست از پرده بدست آمد دل از ما بر گفت و بای موحده از با انداخته وگفته دو آخر و موحده در آخر ماده محصوله نهاده

شمرده دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد آن چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول حنا دل از ما گفته و بای موحده تحصیل نموده و از آن بعد دال آن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ د و خواسته و از ده ده گرفته و گفته دو هبز و بعد از
اسقاط د و از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست و گفته
آخر کردنا ثانی بالا از چو مه ر و لفظ ر خواسته چه هرگاه مه روی چو شود
رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی در آید و از خود باز ر خواسته و گفته خود از برده
روی لفظ ر و ساقط کرده واو بدست آورده و از آن عدد شش اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست و لعبارت نمود دل شش را قلب کرده و بصورت عدد
دو ساخته و از آن حرف ب خواسته و گفته از ما بر دو و از اب حرف ب اندر ختم
و لعبارت آخر کردنا کلمه لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث عثمان
از مه ع گرفته و از آن ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته و دل از ما برد
گفته و باعتبار نخن ح حاصل کرده بعد د هشت پی برده که مقصود بالتمثیل ست
و از آن ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست رابع علیسی از مه ع
خواسته و از خود مه گرفته و از آن سی اراده کرده چون ع روی آن گردد
سی بدست آید و گفته دل از ما بر د و با که دل اب ست از اب ساقط کرده
الف تحصیل نموده و از آن یک خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از یک
باعتبار عدد یاء که الف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد باشد در روی
آن عین شود که مترادف از ست پس علین بدست آید و لعبارت پرده نمود
عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد و تحصیل باقی اسم
بدست شود ... هم ست یکی آنکه به ترکیبی باشد که ارباب تنجیم بجهت

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و امثال آن بتقدیم عشرات بر آحاد و دوم آنکه باین ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قلیس و قبیس و عالی و اویس ـــه

دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان خمس فی العیون
خواسته که بر سیاق عربی ست چون هر دو روی نمودند خا حاصل شد و از ما
چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل میم ملفوظی و دل آن ی
و ازان عدد ده گرفته و از دل یک ی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطه دیگر
صد میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
بتحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو و ده خواسته و گفته دل از ما برد و
و ده از صد انداخته نود مانده و ازان صاد مسمی گرفته ثانی قلیس از روی مه
باعتبار قمر قاف مسمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی
هفتاد باشد و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن لیس باشد
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته بنمود حرف ب تحصیل نموده و لفظ
لیس بدستوریکه در قلیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن
روی داشود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد مراد
داشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و ازان یا خواسته و یازده
گرفته که مقصود بالتمثیل ست و باز از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
از چهل و یک دور شوند سی ماند و ازان ل خواسته و گفته دو آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خاصش اولین از مه یک خواسته والف اراده کرده وگفته روی
خود از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی روی روی انسان پرده لیس
وی بدست افتاده و از ماهیچ و یک خواسته ودل اول ماهی آهی و از ان رقم
هندسه شش خواسته ودل یک کی که عبارت از نقطه است لیس رقم شش و نقطه شصت
باشد که حرف سین نشانه سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی
ومنهی وعمر وعازم وطرب وثنا وجلا وبلال وبهمن ـه

	چو آن سه روی خود از پرده بنمود	دل از بهر واحمد کرد نابود	

اول سرمدی از مه سی گرفته و روی آن س واز دل حشا خواسته و از ان
سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از ماب واز آب عدد سه مراد
داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و از ان باعتبار قسم اول
قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته وگفته که حشا از سه بهر ای تعلق بکسل
چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد و چهل و چهار ماند
پس از دو صد ری واز چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده وگفته
دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم خواسته وگفته دل از ما
باین معنی که دل ها از ما پس از ماب آب اراده نموده و از ان لفظ سه کما مر که مقصود
بالتمثیل ست ودل ما ام ست که از ان یای تحتانی اراده شده و از ان ده گرفته
چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است وگفته دو آخر یای
تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته و از ان باعتبار عدد حروفش هفتاد که
مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین مسمی گفته مه روی خود و قاف

بعین بدل کرده رابع عازم از سه ع خواسته بطریقی که گذشت و از خود را خواسته
و این تبدیل عا گشته و گفته دل از دو لفظ ز اید بدست آمده و از ان زای مسمی گرفته و گفته
ما بر دو تحصیل لفظ ما اراده نموده و بعبارت آخر کر و نا بود الف از آخر آن ساقط کرده
خامش طرب مه هم لام ست و هم شب چون لام روی شب شود لب بدست آید
و مراد آن داشته که لب از لفظ بر که بتحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد نه خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و از ان طای مسمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ ط حاصل کرده
و دل از ما گفته و باعتبار قلب اب با بدست آورده و از ان ب اراده نموده
سادس ثنا از ما ب و از ان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثلث
اراده نموده و گفته دل از ما بر دو لام از ان ساقط کرده و آخر که ثای مثلثه موم ست
بلفظ نا بدل کرده سابع جلا از ما سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقی که گذشت
و از ان جیم ملفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما بر دیای تحتانی آن انداخته و میم
آخر را بلفظ لا که مترادف نا ست بدل نموده ثامن بلال از سه ل گرفته و گرفته
روی خود بمنود و حرف ب تبالیف اتصالی در اول آن در آورده بل تحصیل نموده
و دل از ما ام ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر دو بجز بیس میم آمده
عدد انداخته و لام گشته تاسع سمن از مه سی و از خود لام اراده نموده و بعمل
تبدیل سیام ساخته دل از ما ام ست و از ان یا خواسته و گفته بر و آن را
از ماده تحصوله انداخته سم باقی مانده و از دو عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان حرف ی و بعمل لتسمیه اسم آن و چون آن رقم بر نج حوت ست و حوت

ونون مترادف اند از یا نون اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته
خردهٔ سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و
ارادهٔ آن عددست چنانکه در اسم لبید ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی چو و آن و مه که متعداد مذکور شده هیچ آر خواهد بود چه از مه را خواسته پس
مجموع آن چار باشد و لفظ از که به تخصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی
هشت و از چار هشت ضرب هشت در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود
بالتمثیل ست و از آن لب خواسته که رقم سی و دو ست و بعبارت دل از ما یای
تحتانی مسمی گرفته و گفته بر دو آخر و واو از آخر دو ساقط کرده
خردهٔ چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در عدد
معین مشهور باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اسطرلاب و شمعی
و سنی و سنبل و عالی و سعید و سعد و سوسن و امین ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول امی از چو آن دا ابدال جمله خواسته و از مه شهر و از آن باعتبار انحصار
آن در سی ار و ز عدد سی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته
و چون سی روی دا شود سیا بهم رسد و از خود باز لفظ سیا اراده نموده
پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت بعد از تحلیل سیا ی
دوم چنین اراده شده که از سیا ی اول س بدل بیاست و از یا ام خواسته
پس امیا بدست افتاد و گفته دل از ما برد یای تحتانی از آن ساقط کرده

و دو آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از مسمی گرفته که مقصود بالتمثیل
و از ان باعتبار لیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب سنبل بسین مهمله
خواهد بود و از خود زا بزای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بمحصول اول مقصود بدست آورده
ثالث اسطرلاب از مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از آن یک از یک
الف اراده نموده و از دو بازسی گرفته و روی آن سی خواهد بود و گفته از پرده نمود
و مراد آن داشته که از لفظ پرب که عبارت از پای فارسی پرست ده نموده از ده باعتبار
عدد آن که نه باشد طای مسمی مراد شده پس طر حاصل گردیده و از دل بال اراده نموده
و گفته دل از ما برد یعنی بال از ما تحصیل کرده و بقرینهٔ عطف و اضمار همان دل را آخر نهاده بال
دل شد و بال مقلوب لاب ست رابع شمعی از مسمی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و
سی هفتاد باشد و از هفتاد عین ملفوظی اراده کرده دو دل از ان که یای تحتانی با
ساقط نموده و نون که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس
سنی از روی سه باعتبار سی سی گرفته دل از ما برگفته و جا از سخن انداخته
و دو آخر گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سنبل از جهت سنبل بسین مهمله
گرفته کما مر و از خود شی بشین معجمه کما هو ظاهر و قلب تبدیل سی با بدست آمده و دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و از ان لب و بعبارت دل از ما برده
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان عین مکتوبی اراده نموده و آن چون روی را شود فنا گردد و گفته دل از ما
برد از ما اب و از اب سه گرفته یعنی ا بدل از عدد سی قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار است سه عدد رفته سی و یک مانده و از ان لا گرفته و الف را که آخر
عبارت از آنست بیای تحتانی بدل کرده تا حسن سعید از مه سی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفت روی خود از پرده نمود و ع
مکتوبی را از پرده سی جلوه داده و گفته دل از ما برد یعنی لفظ دل از ما حاصل نموده
و لام که آخر عبارت از وست ساقط کرده تا سبع سعد از مه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سبع گشت و گفته دل از ما
برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو واو را که آخر عبارت از آنست
نابوده کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی تبدیل یافته
که مه عبارت از ان ست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی روی را
که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزوی مستقل ساخته می
خود گفت و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده و گفته
از پرده و دو یای تحتانی را که در مادهٔ محصوله است ساقط کرده و تواند شد که
چو آن مه روی خود عبارت از ان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان سی سی
پس سیوسین حاصل آمد و بعبارت دل از ما برد و مراد آن باشد که دو یای تحتانی
که در مادهٔ سابقه ست بهر جادی عشر ایین چو آن بتعداد مذکور شده و روی
هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن و واو ساکن را که
درین ماده است بعد از تحلیل سیو بدو جزو مستقل واو عاطفه قرار داده چه
در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمهٔ ما قبل کفایت کنند و از سی
لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را نیز بهمان

اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سی را که لام مکتوبی باشد و از سین ملفوظی سین مکتوبی را از ان پرده نمود پس از لام ام و از سین ین باقی مانده خرده پنجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حرف چنانکه در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و لیاس

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول زبیر از مه رای مهمله مسمے خواسته و از خود سی و بعد از تبدیل روی آن برا لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زی زای معجمه است و چون زی حرف ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما چهل و یک خواسته و از چهل یکی گرفته پس دل یکی کاف ست و از ان رقم آن اراده نموده که ۲ باشد و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است پس بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از ان رای مسمی گرفته ثانی امان از سه لام ملفوظی گرفته و روی آن از ان پرده نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد یا از اب انداخته الف گرفته و با ضمار دل از ما در آخر نهاده و از ان نون اراده نموده چه دل چهل ه و دل یک کی نقطه و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل ام و نون بدستور یکه در امان گذشت و یای تحتانی از لفظ دل از ما کما مر اراده رابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق حاصل نموده و از ان صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و با ضمار همان دل از ما در آخر نهاده و از ان قاف اراده کرده بدینطور که از چهل میم ملفوظی گرفته پس دل آن که ده است و کی که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود خامس خالق از روی خود خ مسمے گرفته و امی اراده نموده و دل از ما یای موحده باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازما آنرا که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از آنست صادق
قران از مه قمر خواسته و از خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان برده نمود
قرماند و بعبارت دل ازما برد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل ازما
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان تعیین یافت سابع
کیبا از مه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سین را که شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست وازان کاف
گرفته پس از لفظ سی کی حاصل گشت دل ازما برد گفته و یا از آب برده الف بدست
آورده و از عجائب صور اعمال حسابیست اسم کمال و مالک و ناصح در بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و اخسر کرد نابود

اول کمال از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک باعتبار سی لام مکتوبی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی مال ثانی مالک از ما
برسیاق عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک وازان لام و از اربعون یکی اراده
نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه چهل و پنج خواسته
و از چهل یکی وازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف و رقم مذکور
چون متصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود وازان نا گرفته که رقم آن ست
نزد ارباب تنجیم و از دل ما قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد
دو عدد و از صد بریده بود و هشت باقیمانده و صح اراده نموده که رقم اوست رابع
رباب از لفظ بر دو صد و دو خواسته و از دو صد حرف رای مسمی و از دو یای

تحتانی اسمی اراده کرده تا حاصل نموده و گفته از پرده بنمود و تالعجی یای تحتانی مسمی
که در لفظ یاست از مادهٔ مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده و دل از ناگفته بای موحده گرفته

خریطهٔ سوم در اعمال تکمیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهر مسمی میگردد
جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرز این را انضمام ترکیب نیز خوانده و آن عبارتست
از اشارت به جمع کردن حروفی که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته
باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که ماده محصوله بصورت اسمی مصور گردد
واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی باشد
و جمع اجزا گاه باتصال جزوی باشد با جزو دیگر و گاه بدخول این جزو در آن اول را
تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین ظن نه بری که حصول
صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد که مجرد حصول
مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود چنانکه
در اسم شام و امام و کیا و اخی و رخام و داماد ــــ

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما ام
بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که مبتدا مذکور شده هر دو روی
خود نمودند ام بدست آمد و ام دیگر بوسیلهٔ دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از آن پرده نمود پس کاف
ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از آن یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی خای مسمی گرفته

و بعبارت دل از ما آم گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده خاش رخام از مه
رامی قسمی خواسته و از روی خود خای مسمی و از دل ما آم مراد داشته ساد ش
داماد از لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل
از ما بر انداختن با از اب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کردنا بود دو واو آخر
دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی واو
حرف میم والف و دال ست ترکیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از اعمال
ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احد دریا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و از
سخن جائی مسمی خواسته و از خود سی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده ثانی
ریا از مه ری آسمی خواسته و از خود سی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده
و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این ضمیر را

بد و جزء مجزا نمائیم و هر جزء را خرده نام نهیم

خردهٔ اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطهٔ
تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از آن بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی مصادر
و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن عمل
جویند چنانکه در اسم آباد دهادل ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف رای مسمی

انداخته وگفته نمود و حرف ب ظاهر ده که مقصود بالتمثیل ست وبعبارت دل ازمابر
باسقاط بای موحده ازاب الف بدست آورده ولفظ دو آخر را نابود کرده
دال مانده ثانی عادل ازمه ع خواسته وبوسیله خود را گرفته وروی آن
ازان پرده نموده وساقط کرده وگفته نمود دل وبعد ازمحصول ول دل ظاهر گردد
گاه باشد که بعض ادوات مثل واد عاطفه وحرف با توسل جویند چنانکه در اسم

عباسی

	چو آن سروی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه عین ملفوظی خواسته وروی آن جلوه گر ساخته وگفته دل ازما برد آخر لفظ
مارا بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار بحیثیت مترادف که اب باشد وبار دوم بحیثیت
همین حروف میم والف چون دل ازما گرفت مقلوب اب حاصل گردد که بابت وچون آخر
باگرفت حرف الف تحصیل نمود وازان باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل
تالیف با والف بواسطهٔ حرف عطف ست ودرین طریق گاه بالفاظی استعانت کنند درعمل
انتقاد بکار می آمد مثل برو وسر وپا وآخر وپرده چنانکه در اسم سپهبد وبلال وبابر

وجمالا وعین وبهرام

	چو آن سروی خود از پرده نمود		دل ازما برد وآخر کرد نابود

اول سپهبد ازسی خواسته وبعبارت خود از پرده به گرفته وبتالیف
اتصالی که مقصود بالتمثیل ست سپهبه بدست آورده وگفته نمود وحرف ب
گرفت سپهب ساخته وبوسیلهٔ دل ازما بر بای تحتانی ازمحصول مذکور انداخته
وداو از لفظ دو وساقط نموده ثانی بلال از چو آن دا خواسته وازمه ل

وچون لام مکتوبی روی دانشود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده و نخود از
ستر لفظ سر است و بعبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آن داشته که لا اسم
خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل از ما گفته و بای موحده خواسته
و از ان لب اراده نموده و برد گفته و موحده انداخته ثالث با جز اسم را
خواسته روی آن از بر گفته و تبدیل حرف اول آن بیای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس سر روی خود از بر عبارت از پاست و بدل از ما بای
موحده اسمی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین است باده نمود دل از ما یعنی لفظ
بای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس با آب صورت بست
و گفته برد و آخر کرد نابود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد را بیج جمالا دل از ما برده
گفته و تکریر عبارت دل از ما بر خواسته یکبار از ما اب گرفته و از ان
باسلوب حرفی سه و از ان جیم ملفوظی اراده نموده و دل از ان بریده جیم
بدست آورده و بار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده و لفظ الا که مترادف ناست در آخر نهاده خاموش معین از
سرع و از خود بکنایه و اعمال دیگر ری خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از کلبعمل ترادف از ان من خواسته پرده آن کشته سادش بهرام آن
سر و گفته و شهر را در اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده و از پرده
ستر خواسته و نخود از ستر که بمعنی پرده ستر است لفظ سر است پس معنی
معمائی آن باشد که جانان شهران که سر آن دل از ما بستد باد مراد از ان

مسمی ست پس بهران شد وگفته بردو آخر و حرف آخر را که نون باشد به برین فو
امر کرده پس جهل ماند و میم بدست آمده

خردهٔ دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزاست در بعضی
و درین عمل بطریق وانحای شتی توسل جویند گاهی درآمدن چیزی در چیزی با
بی آنکه تعین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه در اسم

مایلی ولقب وجام ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول مایلی بعبارت روی مه میم ملتوبی خواسته وگفته از پرده بنمود ده که عبارت
از یای تحتانی ست از لفظ بال که مترادف پرست جلوه گرساخته بایل بدست آورده
وگفته دل از ما برد و بای موحده از محصول سابق بریده و دو که یای تحتانی باشد
در آخر نهاده ثانی لقب از مه لام ملفوظی گرفته و بوسیلهٔ خود قمر تحصیل نموده
و روی آن از میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده وگفته دل از ما بر
وحرف میم والف که مجموعهٔ آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده
که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته
و روی مه ازان جلوه گر نموده حجاب تبهم رسانده وگفته دل از ما برد و تکریر
این عبارت مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل تحن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب آلنست از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم

امرد ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده و لفظ پا مرده بدست آورده و بعبارت برده
بای فارسی ساقط نموده و حرف ها که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی
دخول آن در حاق وسط باشد و درینصورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت
این وجه مشروط بر وج بودن ظرف خواهد بود و بس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیله خود لفظ را بدست آورده و عین را بجای
حرف اول محصل دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیله دل که مقصود با تمثیل ست
لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر متعدا د مذکور ساخته و ب
و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری گفته
دل از ما برد و اب که مرادف ماست در لفظ برد را آورده بابر کرده و یای تحتانی
که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله اسمی گرفته
روی خود نمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده پس حرف
رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما اب و ازان با سلوب
حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب مراد داشته
و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یاد و کردن چیزی چیز دیگر را در آمدن چیز اول
در دوم فهمیده می شود لهذا اگاهی درین عمل بدین الفاظ توسل جویند چنانکه در اسم رباب

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دال ابدال مهمله خواسته و چون مه که عبارت از رای مهمله اسمی باشد روی آن شود
را حاصل آید و گفته نمود دل مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و لفظ برا بسبب کلمه ما

دو نیمہ کردہ و ما را کہ عبارت از آب باشد درمیان لفظ بردر آوردہ با پر بدست آورد
و آخر آن نابود کردہ چون پردہ چیز ہا را در پوشد جائز ست کہ چیزی را پردۂ چیزی
گویند و یک کلمہ را درین دیگر بطوری آرند کہ یک حرف در اول و دوم در آخر آن
کلمہ واقع شود گویا این کلمہ کلمۂ مذکور را پوشیدہ و درین مقام باید کہ ظرف دو
حرفی باشد چنانکہ در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر ہ

	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول علوی لفظ چو را مہ روی خود گفتہ و بہ تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست
آوردہ و گفتہ از پردہ و آن را در عن کہ مترادف حرف از باشد در آوردہ
علون ساختہ دل از ما گفتہ و نون خواستہ کہ ما مراد او بواسطۂ بر نون را از
مادۂ محصولۂ سابق بریدہ و یای تحتانی کہ دو عبارت از انست در آخر انداختہ
ثانی ملک از مہ لام مکتوبی خواستہ و از خود بازمہ و از ان یک و بعل تبدیل
لک ساختہ و گفتہ از پردہ و من را کہ مترادف حرف از ست پردۂ آن بنمودہ
ملکن کردہ و گفتہ دل از ما برد و نون انداختہ ثالث اسرار از چو آن تصحیف دا
از مہ شہر خواستہ و بعل تبدیل شہر اساختہ و گفتہ از پردہ بنمود و خل را دل او را لفظ
از داخل کردہ اشہر از بدست آوردہ گفتہ دل از ما برد و ہا چل و یک ست
و دل ہر دو ہا وکی ست چون از مادۂ مذکورہ ہا و نقاط بردہ شود شاہد مقصود
جلوہ نماید رابع امیر مہ را روی سی کردہ مہی ساختہ گفتہ از پردہ بنمود و مہی در
لفظ از داخل نمودہ امہیز ساختہ دل از ما برد گفتہ و ہا و نقطہ را بموجب عملی کہ
در اسرار گذشت ساقط کردہ چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلابد هم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پردهٔ
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند درین صورت ممکن ست
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه در آید چنانکه در اسم رساست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه ر اخواسته و بعمل تبدیل شب را بدست آورده و گفته
از پرده و از شب ازمادّه ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر مکرر
خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر از ما
چهل و یک اراده نموده و از چهل میم و دل آن یای تحتانی ست و ازان باعتبار
عدد آن که ده ست ده خواسته و ازان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه لب
اراده نموده و دل یک کی ست و ازان نقطه مراد داشته چون لب که عبارت
از حرف اول ست یعنی الف و نقطهٔ با ازمادهٔ محصوله ساقط شوند رسا ر ماند و
گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که ازان بعملی از اعمال چیزی
دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف آن از روی آن شود ازان صورت بندد
گفته پرده بنمود دل از ما لیس در اول مادهٔ محصوله حرف رای مهملهٔ ملفوظی در آمد
چه ما چهل و یک ست و از چهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و ازان
رقم هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه
بست با نقطهٔ دیگر ده صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس را از اسم بدست آمد از زا ملفوظی و از زا مکتوبی و از اسم یای تحتانی اراده رفت
جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن
آن عمل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز
خوانند پس درین عمل از ملاحظه سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملی حدیث

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

چون مه روی خود نماید میم ملفوظی نخواهد شد و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته
چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد دور شد چهل ماند
و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت است و رقم آن گرفته که لح
است و از دو آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد است و منقوص
های هوز و حای حطی و حاصل چهل او چون این همه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظ
درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عد افزون اند از آن جمله
لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود است و چون هر چه از آن پرده
شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را از آن پرده گویند و اسقاط آن خواهند
هر چند امثلهٔ جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجهٔ بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن
بیان این عمل نیز مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش
از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن
منقوص منه متعین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه

متعین کرده استقاط آن از منقوص بیند خواهند اول را استقاط عینی خوانده اند از بهر آنکه
منقوص بعینه از پایهٔ اعتبار می افتد و ثانی را استقاط شکلی گویانده اند زیرا که تصرف
در شکل منقوص صورت می بندد انسب چنان می نماید که این هر دو عمل را در دو خرده تفصیل دهد

خردهٔ اول در استقاط عینی چنانکه در اسم مجنون و عنب و جسیم و آباد است

دل از ما برد و آخر گرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول مجنون از روی مه جسیم خواسته از ما آب و از آن باسلوب حرفی سه
گرفته و جیم ملفوظی مراد داشته و هرگاه دل از آن ساقط کنند جیم باقی ماند و لفظ بجه عطف
و اضمار همان دل از ما دیگر اراده کرده و باعتبار دل جیل و یک گه وکی باشد
پنجاه گرفته و نون ملفوظی مراد داشته بجای میم نهاده ثانی عنب از مه عین
ملفوظی خواسته و روی آن گرفته و می نماید که عین مکتوبی خواسته رو از پرده
نمودن را بمعنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما برد و جا از نحن ساقط کرده و بای
موحده بجای نون ثانی نهاده ثالث جسیم از مه سی گرفته و آن را روی قمر ساخته
جسیم بدست آورده و بعبارت دل از ما جا و از آخر گرد دال گرفته حد ترکیب داده
حد محصول سابق که رای مهمله سه باشد ساقط کرده رابع آباد از مه سی و از آن
باعتبار یک الف خواسته و گفته بنمود و حرف ب بدست آورده دل از ما بر گفته
و بعد از اسقاط دل اب یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نموده و واو که آخر عبارت
از دست از لفظ دو نابود کرده

خردهٔ دوم در استقاط شکلی و چون درین عمل منقوص دو بار اندراج یابد اندراج
آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال نه گانه که در تحصیل ماده بدان توسل می جسته اند

صورت تواند بست و احتمال مذکور در این مقام نیز از جملهٔ انواع اعتقاد تواند بود
کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثلهٔ انچه از طرف معما این بیت حروف ضرور وجه
طبق غرض گذاشته می آید بواسطهٔ تفصیل چنانکه در اسم شادی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود درا خواسته و بعد از عمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده بنمود و حرف ب را که تفصیل ذکر کرده که مقصود بالتمثیل ست از ان پرده نمود
و گفته دل از ما برد از ما چهل و یک خواسته و چون دل چهل یعنی ما بریده شود
چهل ماند و از ان رقم هندسی خواسته شد که ۴ باشد و دل یک یعنی ک که عبارت
از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که دو
عبارت از ان ست در آخر گذاشته آمد بواسطهٔ التسمیه چنانکه در اسم سبد و نیاسه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبد از مه سی خواسته و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده سیب بدست آورده
و بعبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل التسمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی
مسمی خواسته و بلفظ بر از حصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود کرده
ثانی نیا از مه سی خواسته و آن را از روی کلمهٔ آن نموده سین تحصیل نموده و
بلفظ خود باز آن مه رو گرفته که لفظ سین ست و از ان مسمی گرفته از حصول
سابق از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ین باقی ماند و گفته بنمود
دل و لفظ ین را مقلوب کرده نی بدست آورده و از ما برد و گفته و های موجده
از ما ب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم باب

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

مقلوب ما بر که ربام باشد مه روی خود را که رای مهمله سپس تواند بود و از آن پرده نمود بام باقی مانده و بلفظ رو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطهٔ ترادف

چنانکه در اسم حجاز رقمی ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده و گفته دل از و حرف از را دل حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده حجاز اب ساخته و گفته ما برد و چون ما آب است اب را از مادهٔ محصوله بریده و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده

بواسطهٔ اشتراک چنانکه در اسم ساده ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

بعبارت چو آن مه سب بسین مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود زرا بنای معما اراده نموده و بعد از عمل تبدیل سبا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده و گفت دل از ما برد و تکریر این عبارت خواسته یکبار از دل ترادف بال و از آن باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بجا التعلق مگیر و از ما بگسل پس ساقط گشت سباده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب آبا بدست آمده و آن را از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه

چنانکه در اسم بجی ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از مه رخی ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته زین بدست آورده
و بکلمهٔ خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زین مه رو ست لفظ رخ
است آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از نمود حرف ب
تحصیل کرده و به عبارت دل از ما یای تحتانی بدست آورده بواسطهٔ تصحیف

چنانکه در اسم دلال ــه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مه روی خود چیزی که روی آن مه باشد و آن رای ملفوظی ست و از ان ملتوبی
خواسته و بتصحیف زای معجمه سیمی اراده نموده و دل از کی بترکیب تنصیفی گرفته
زای معجمه سیمی را از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما را که عبارت
از آب ست گفته برد و از ان بای موحده انداخته و از الف باقی باعتبار کت
سی و از ان اسم ملتوبی تحصیل نموده و بواسطهٔ تشبیه و استعاره

چنانکه در اسم [illegible]

چو آن سروی نمود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن مه خواسته و از ان الم اراده کرده و چون الم مه رو شود الف آن بعین
مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از ان حرف الف خواسته و مراد آن داشته
که الف از ان پرده نمود دل و از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که
مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ از ما که بترکیب تنصیفی بدست
آورده عدد دو ساقط نموده و چون از چهل و نه که عدد از ما ست دو بیفتد چهل و
هفت ماند و مز که رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

وبواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد است

	چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ز ما برد و آخر گذرنا بود	

اول بالا از دل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای شین
در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود
دل و چون لب رقم سی و دو است سی برد و از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود
با تمثیل شد [illegible] باقی ماند از آن بای موحده اراده رفته و گفته از ما برد
بای موحده [illegible] ملاحظه کرد که [illegible] سقط [illegible] و آخر گذرنا گفته الا که منظور
ماست در آخر ماده ثانی مراد چو آن و است و چون [illegible] مه رو شود و قمر بجای
دال [illegible] گردد دال [illegible] گرفته [illegible]
و [illegible] خواسته دل از [illegible] ثانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ [illegible]
[illegible] رقم ده و لفظ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست
آورده [illegible] از ماده [illegible] برده برد و آخر نا پدید کرده که عبارت از
اسقاط [illegible] از لفظ دو عدد ده خواسته از آن [illegible]

نموده از منظور است بینداز ند چنانکه در اسم بابر است

	چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گذرنا بود	

از مه [illegible] گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ رو
[illegible] نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب را
روی پرده [illegible] پرده بپای موحده تازی گرفته و گفته دل از ما [illegible]
[illegible] ماست در پرده خواسته و بقرینه اسمی در لفظ برد آورد

با برده باید ست آمد و از دو عدد ده اراده کرده و از آن لفظ ده گرفته از محصول
سابق برید و تواند بود که نوعی دیگر از انواع انتقاد و اندراج باید چنانکه در اسم

شیور

چو آن سر روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو سر سی شین معجمه خواسته و گفته روی خود از لفظ پر نموده و
ده را که باعتبار ده عبارت از پای فارسی ست از لفظ پر روی کلمه
بر آورد حاصل آمده و گفته آخر کردنا بود و آخر لفظ کرد که دال باشد از محصول
سابق نابود کرده و باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم آزاد

چو آن سر روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن تا خواسته و الف اراده نموده و از سر رام اراده داشته آن
از آن پرده ساخته و الف گرفته الف بدست آورده و گفته دل
که قاف ناست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست
و گفته آخر کردنا و لاکه مترادف ناست در آخر نهاده و جامع اسقاط عینی و
مثلیست همین معما باسم مؤکل

چو آن سر روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو هرگاه سر رو شود لفظ سه بجای جیم فارسی درآید و لفظ
و گفته از پرده بنمود دل و های هوز را که دل موست از آن پرده نموده
مثال اسقاط عینی ست و از ما احد را از عین خواسته و از احد یکی چون ود
که از لفظ ود حاصل گشته از یک برید کاف باقیمانده و چون از جمل برید سی باقی ماند

که عبارت از ادام ست و این مثال اسقاط مثلی ست

جوهر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست
از تغییر ترتیب حروف یا کلمات حاصله و این تغییر اگر در مجموع حروف علی الترتیب
صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند و اگر در دو کلمه یا بیشتر
ست وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغییر ترتیب نماید
چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند و اگر
از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جعلی دانند و این تقسیم نظر
بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغییر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار رود
آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط مثلی آورند
آن را قلب استحبابی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف اول
آنکه آن جزء بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی
نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر یکی از اعمال تحصیلی بدست افتاده
بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بقلب مثلی مناسب دیده چون این
سخنی بگوش طالبان ابجد رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق
میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید
چنانکه در اسم سام و سلام و اهم و سهراب و ملا و لوط و فهم و زید
و باری و مرارم و لوا و بدر

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سام از چو سه بین مهمله خواسته و بعمل انتقاد مطلع سین مسمی

ازان گرفته ودل آزما گفته وبقلب کل وضعی وجبلی ام ساختهٔ ثانی سلام ازمه
سی گرفته وسین مسمی تحصیل نموده وازما آب اراده کرده وبدل آن بقلب کل
وضعی وجبلی با خواسته وبعمل تسمیه مسمی مراد داشته وبعمل تشبیه لب اراده نموده
وگفته برد وو بای موحده ساقط نموده وازلام مسمی بعمل تسمیه لام اسمی مراد داشته
ثالث ابهم ازچه آن داخواسته وچون لفظ مه روی آن گرد مها صورت بندد
وگفته دل آزما وبقلب وضعی وجبلی میم والف راکه درمهاست مقلوب نمود
رابع سهراب ازمه شهر خواسته وازخود رای اسمی وروی آن رای مسمی و
شهر یکرای مسمای آن ازان برده بود شه خواهد بود چه حرف رای مهمله است ازشهر
باسقاط مثلی انداخته شد ومصحف آن سه باشد وازما بر بقلب کل وضعی ربا هم گرفته
وگفته دو آخر دو حرف بای موحده را القلب بعض جعلی مثلی ازمیان برداشته بعمل
تبدیل بجای میم گذاشته خامس ملا ازمه وخود هر دو ولام ملفوظی اراده نموده
ویک لام را بجای حرف اول لام ثانی نهاده لالام بدست آورد وگفته دل آزما بر
اول بقلب کل ام بدست آورده وباز باسقاط مثلی الف ومیم را از محصول سابق
بریده لام باقی ماند وگفته آخر کردنا ولا راکه مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی
ازاول برداشته بعد ازمیم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لا مود بهم رسد وگفته دل آزما برد لفظ ام که
بقلب انتسابی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از مادهٔ محصوله انداخته لود حاصل کرده
ودو که عبارت از ده ست وازده نه وازان طای مهمله است خواسته دال را
باآن بدل کرده سابع مهم لام ملفوظی را روی شهر کرده که خود عبارت ازانست

پس لا بهر بدست آمده و من که مترادف از راست بردهٔ آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهملهٔ مکتوبی نهاده ما من بدست آورده و گفت
دل از ما بر دوام که بقلب انتسابی از ما دست داده باسقاط مثله از ما من انداخته شد
من مانده و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل مانده و میم بدست آمد
ما من زید از وما بتعداد مذکور شده و بقلب کل وضعی زر او ام بدست آمده و از
زا حرف زای مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و برد و آخر گفت و دال گرفته
نا مع باری ما و بر بتعداد مذکور شده و بقلب کل وضعی از ما که عبارت از
آب است با واو از بر رب گرفته و گفته دو آخر و موحده را تحتانی بدل کرده ما عشر
مراره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از برده و قاف انداخته و گفت
دل از ما برد و دو از دوده خواسته و بقلب کل وضعی از لفظ ما و بر دوده
ام و رب و بد گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی است روی لفظ خود گرد دلا مود ای رسه
شتا بدل از ما برد گفته و ام که بقلب استحالی بدست آمده باسقاط مثله
از محصول اول ساقط کرده لو دباقی مانده و از گرد و نا تحلیل و ترکیب کردن
وا بدست آمده یعنی حرف آخر مادهٔ محصوله سابق بالف بدل کردن است پس
بعمل تبدیل الف مکتوبی را بجای دال نهاده ثانی عشر بدر را از لفظ ما و بر و که
بتعداد مذکور شد دل خواسته و بقلب کل وضعی از آب با واو از برد و رب بدست آورده
و از با سه اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و موحده از آخر ساقط نموده

خاتمه

سجده ریزیهای قلم در سپاس واهبی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه تسکینی بر تمرد شوق گماشت و رائض اندیشه را از جنون جولانیهای بیصرفه باز داشت تا باده درائیهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانه وضیعیش در کف احتیاط افتاد

خامه‌ام آخر عنان خود بدستم داد و بس
گفتم این دیوانگی تا چند شوق استاد و بس

شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولی
من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس

تا کسیم ناکس نیم تاب توجه از گلی
زین چمن دامان من در دست خار افتاد و بس

نغمهٔ رنگین که در ساز صریر خامه بود
دیدمش بود از لبم یک نالهٔ بیداد و بس

معنی از اندیشه‌ام رم کرد و باز این رو نداد
صید صید اندر رمیدن از کف صیاد و بس

هرچند بافاضهٔ مبدء فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسب پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائس دیگر ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اهل استعداد کشد اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدر سخن آشناست ازان گل بهمین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم چابک رقم صهبائی را بر در از نفیسها نخواهند آورد

خزینهاست لبالب ز وقف سینهٔ دون من
ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون

چه جستجو که ندارد نگاهِ دیدهٔ شوق
ولی ز منع نقاب آن سو فره شد خون

بسا گهر که بجلو نگهِ صدف واماند
که رست از ستمِ شب روسیاه درون

بسا گلی که نزد سر برون ز حجلهٔ شاخ
که از تعدی بادِ خزان نشد دل خون

دی یوسف اگر جنس خویش در بازار	ز بدعم تشندی سالها دلش محزون
گفت نیست که مانده است ز تجارت کان	ز ضرب سکه و از صد منگداز مصون
دو تحمل حسد و سیان که حرف لبش	کشید گردن حلاج را ز دار بچون
لامت ست بوحدت همین سبب دارد	که من ز گوشه نخود پا نمیکشم بیرون

عل گریبان سیه پای نامل قطعه نیست سیراب و نظمی ست شاداب که از سیدهٔ فیاض بفکر رسا افاضه شد چشمی بمطالعه اش آب دادنی ست و نظره بتماشایش گشادنی تا در مایه بند بحصول مادهٔ تاریخ بجامعیت این لطائف نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلک معنی نگار صهبائی	چون ازین شغل پر خطر وارست
فکر تاریخ زد بدل ناخن	که قند نقد مصرعی در دست
که هم از معنی و هم از عددش	تا بمقصود میتوان پیوست

هاتفی ناگهان ز عالم غیب
گفت این متن نغز و حید دوست

خاتمة الطبع

مولانا امام بخش صهبائی دهلوی [illegible] پایگاه بلند داشته صوصاد رمهارت درس کتب فارسیه و مصطلحات فارسی یگانهٔ زمان خویشتن بوده رسالهٔ قول فیصل که بطور محاکمه درمیان شیخ علی حزین و خان آرزو نوشته گواه والاپایگاهی اوست و در تکمال فن سترگ معمایش ازین رساله گنجینهٔ رموز توان یافت که در میدان تنگ یک بیت سمند طبعش چه قدر جولان داده باری یزدان را سپاس بیکه در مطبع اوده اخبار منشی نولکشور واقع لکهنو محله حضرت گنج باهمه صفا و صحت در ماه جنوری ۱۸۸۰ء بقالب طبع درآمد و انشاء الله دیگر رسالهای فن معمای این والاپایگاه نیز بهمین قریب زمان دیده افروز مشتاقان از مطلع همین می آید

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد





خدائی کا بر دارد مائده از بحر احسانش — رسولی کاسمان دارد هلال از نعل یکرانش
ندانم حمد و ی نعت اینقدر دانم که هستی را — خدا آغاز کرد و بر محمد گشت پایانش

پس از تمهید قواعد محمدت جناب کبریا و بسط بساط نعت سرور انبیا که
بهین نتیجهٔ آبای دانش و امهات فرهنگ ست خامهٔ صهبائی بی سر و پا که از
عمری خاک نشین سر کوچهٔ رسوائی ست بگوش والا هوشان محفل فضل و
ادب میرساند که پیش ازین بپاس خاطر بعضے از تلمیذان اخلاص طویت
که پیوسته به تهیهٔ سبق دواوین و منشآت فارسی زانوی جد و جهد زده
خاکسار زاویهٔ گمنامی را اتهام نسبت اوستادی شهره می فرمودند نظر بآسانی
فهم طلبا حواشی بعضی از نسخ بسبب خامه فرسائیهای پوچ و ناروا یاد از نامه سیاه
این گمنام داده بود درینولا یکی ازان اخلاص طینتان صادق الولا حاشیهٔ
بعضے از مقامات منشآت نصیرای همدانی که نازکی طرز کلامش باطبع اعزه

بسیار ناآشنا افتاده و ازین سبب نسبت فهم معنیش نارسائی ذهن مستقیم الیشان
با حسن وجوه دست نداده از جز ذکر های کهنه این ناآشنای طرز سخن برآورده
استدعا نمود که اگر بتجدید مسوده تمامی آن باسلوب انشراح شرح رنگ تسوید
ریزد هر آئینه خالی از فائده نخواهد بود ازانجا که در بیدماغیهای تفرقهٔ حواس که
غالبًا باعثش جز پریشانی تردد معاش نباشد و علاوه اش اکثری از عوارض
متنوعه بیماریها موجب ناسازگاری مزاج علل امتزاج ست مهلت کجا که چندی از
اوقات لاطائل که نمیداند بکدام حیله از دست روزگار سنگدست شیشهٔ خانه
عافیت را در حصار امن و امان داشته آمد و رفت انفاس غنیمت می شمارد
صرف این همه دشواریها نمود علیشی که ندارد منغص نماید در بارهٔ این مشکل
باغماض نظر التماس رفت چون اصرار دوستانه چاره بجز انقیاد و تسلیم نداشت
طبع آن صاحب ماغان محفل اتحاد را به بیهوده نسیه خرسند نمود مقرر داشت
که انچه بقدر حاجت ست بعینه بر کاغذ ساده دیگر نقل بر داشته گلدستهٔ
مجلس احباب باید ساخت امید که آینده بهارستان تمنا سرسبزی نهال آرزو
گل کند چون التماس مرجو درجهٔ پذیرائی دریافت در خاطر گذشت که بجهت
سهولت فهم مطالبی که زبان زد خامهٔ عجز علامه خواهد شد باید که بیشتر از
صورت بندی نقدش مسطوره چندین از ضوابط این عالم گفتگوئی بطریق
مقدمه در حیز تسطیر در آرد ازانجا که ثبت جمیع مراتب مذکور نظر بر نیکه نسبت
بصنائع دیگر صنعت معما از شعبهای کثیرهٔ خود بالی وارد و طوالتی میخواهد که
حوصلهٔ دقت و عذر تنگی فرصت غیر از نفس سوخته برنمی آرد لهذا حسب مقام

هر چه اطلاع آن در انشراح مقامات مذکور تائید رسائی افکار را شایسته باشد
تحریر نموده از بزرگان والامنش امید عفو خطا و سهو یکه ناگزیر وضع بی استعدادی است
سیدار و دو پیش صاحب انصافان بدریوزهٔ فیض قبول تمهید عبارتها بمعرض تحریر در آمد

مقدمه در ذکر فوائد هدایت بنیاد و مفید روشن سوادی صحیفهٔ استعداد

فائده پوشیده نماند که صنعت معما را آگاهی بر حساب جمل بنا کنند و آن
بر دو قسم ست صغیر و کبیر صغیر آنکه از الف تا طای حطی احاد و از یا تا صاد سعفص
عشرات و از ق تا ظا ضظغ مآت و غ هزار ست و جمل کبیر آنست که جملگی
اعداد حروف ابجد از عشرات و مآت و الوف راجع باحاد شوند مثلا از حروف
اسم رحمن بحساب جمل صغیر را دو صد و حا هشت و میم چهل و نون پنجاه است
که مجموع آن دو صد و نود و هشت باشد و در جمل کبیر را دو و حا هشت و
میم چهار و نون پنج ست درینصورت مجموع آن نوزده باشد پوشیده نماند
که بحساب جمل کبیر اعداد همگی اسماء الهی جل شانه بل جملگی اعدادی که فرض نمایند
راجع باسم هو و احد میشوند و احد نیز راجع باسم هو میگردد چه احد سیزده
هو یازده است سیزده هم بهمان حساب یازده میشود و طریقش این که اعداد
اسما را احاد تصور کرده جمع نمایند مجموع آن اگر در مرة اولی یازده یا سیزده بود
فبها و گرنه اگر مرکب باشد باز جمع نمایند حتی که مفرد بماند و اگر خود مفرد باشد نظر کنند
که مقابل آن کدام حرف ست ملفوظی آن گرفته اعداد آن نیز احاد تصور
کرده جمع نمایند بدستور مذکور هر قدر که ممکن باشد اعاده بحروف نموده جمع
میکرده باشند تا یازده بماند و آن اسم هوست مثلا رحمن اعداد حروف آن

دو صد و نود و هشت ست و بحساب جمل کبیر نوزده بدینصورت ۱۹ چون مرکب ست
باز آنرا جمع نمودیم ده حاصل گردید و آن ی است و عدد ملفوظی آن یازده باشد
چون در مرتبهٔ اولی حاصل شد حاجت باعاده نبود و چنانچه عدد لفظ باسط کدرین حساب
هژده است بدینصورت ۱۸ این را جمع کردیم نه شد و آن حرف ط است و ملفوظی
آن یعنی طا ده است ازان ی اراده نموده پس ملفوظی آن که یاست یازده باشد
وهو المطلوب مثال راجع شدن اعداد اسما باسم احد ستارست که بطریق مذکور عدد آن
سیزده میشود و آن مطابق احد است چون سیزده را جمع نماید بدستور سابق بعد از اعاده
باسما حروف یازده شود کما لا یخفی مثال اعداد مفروض مثلا این عدد فرض کردیم
۱۴ ۶ ۷ ۸ ۹ ۳ ۴ جمله را بتصور احاد جمع کردیم ۴۲ شد باز جمع کردیم ۶ شد
مقابل آن حرف و است ملفوظی آن یعنی واو سیزده است که مطابق احد باشد فافهم
وقس علی هذا فی البواقی آمدیم بر بینه چنانچه معمارا بر حساب مسطور بنا کنند گاهی بر
زبر و بینه نیز بنی نمایند زبر بضم زا معجمه و بای موحده حرف اول ملفوظی باشد
و بینه بواقی آن مثلا اعداد لفظ رحمن که بحساب زبر دو صد و نود و هشت ست
و بحساب بینه یکصد و هشت زیرا که در صورت اول حروف آن ر ح م ن
از حروف مکتوبی ست و در صورت ثانی را حا میم نون ملفوظی ست چون
سر جمله آن ساقط شود اا یم ون باند مجموع اعداد آن یکصد و هشت ست *
فائده گاهی معمارا بر عمل حساب بنا کنند و عمل حسابی را بر پنج اسلوب قرار داده اند
اول اسلوب اسمی دوم اسلوب حرفی سوم اسلوب احصائی چهارم اسلوب
انحصاری پنجم اسلوب رقمی اسلوب اسمی عبارت از درج کردن اسم عدد یست

بقصد دلالت بران عدد و آن انواع ست گاهی ازان اسم همان اسم عدد اراده
نمایند خواه بعینه خواه بترادف و گاهی حرفی که دال بران عدد باشد مثلا یکی گویند
گاهی ازان لفظ یکی اراده باشد و گاهی احد و باشد که ازان الف اراده نمایند
و گاهی ازان باعتبار عدد حروف آن که چهل ست میم خواهند خواه مکتوبی خواه ملفوظی
و میتواند شد که تا حصول مقصود وسایط بسیار باشد چنانکه از یکی میم ملفوظی و
از میم نود و از نود شست و از شست خواه سین خواه انگشت مراد باشد

و شعری مشعر امثلهٔ مذکوره در حیز تسطیر میرسد شعر

برگیر یکے را بدو در چار یکے کن	ور نه نود و شش جانب دو چل گذرانید

پوشیده نماند که این شعر مشکلترین اشعار قصاید بدر چاچی ست
علیه الرحمة یاران درین شعر خوض بسیار فرموده اند تا راه بجائے
برده تخصیص تحریر آن درین مقام از دیاد فوائد طلبا ست که بی منت دیگران

پوشیده نماند که توجیهات دیگر که اعزه درین شعر بکار برده اند و بمقصود برنخورده نیز نوشته می شود
که چون در متن تحریر نیافته که از حاشیه بدان مطلع شده برخوبی توجیهات مختار فائز شوند
بدانکه مراد از یکے میم ست و از آن شراب چه میم بمعنی شراب ست و از دو جوزا چرا که حرف با
علامت جوزا ست و جوزا ماه خرداد ست و در ماه خرداد نیز بهار سے شود پس مراد ازین
آنست که شراب را در بهار بگیر و چار را تقسیم نموده بیک و سه از یک باعتبار با و کاف سی
و از سی لام و از سه با و آن اسم حرف بای است ازان به خواسته پس لب حاصل شده از
یکے با زه شراب خواسته پس معنی آنست که در لب شراب کن ای بنوش و از نه نود کام خواسته
چنین که از نه ده و از ده دو و از نود شست اراده کرده پس نه نود شست و دو شد
و کام شست و یک عدد دارد از شست و دو یک عدد اسقاط نموده شست و یک ماند
و دو چل را دو اعتبار ست یکے آنکه از دو ده مراد ست و چل بمعنی اربعین پس مجموع ده چل
پنجاه و پنجاه شست و یک ست و کام نیز شست و یک در صورتیکه از دو چل این معنی م

ومحنت اغماض عزیزان نامه سیاهی این صفحه را روسپید بهاے
روشن سوادی خود تصور نمایند باید دانست که ماحصل الفاظ آن این
عبارت ست برگیری را و در جام کن و از پنج انگشت او را جانب دو لب گذرانید
انصاف آنکه کاری کرده که این همه عبارت طویل را در یک شعر یکار برده
بعضے از ناواقفان این فن درین وقت شعر مسطور را از انواع معما
خارج شمرده اند باین اعتراض که ماحصل معما اسمی باشد و این یک
عبارت ست و حال آنکه ندانسته اند که قید اسم بنا بر اغلبیت ست وگرنه
اگر ارادهٔ نثر باشد این را که مانع ست و این بعینه بدان ماند که در ذهن بعضے
از صاحب طبعان حال مستقیم شده که معما مخصوص نظم ست فقره های نثر که مشتمل بر
معنی معمائی ست غالباً از نظر انصاف ناپسند ایشان نگذشته و این راقم شمس الدین فقیر

م مقصود بود و از نه نود همعنی باید خواست که از نه پنج و از نود پنجه و مراد از پنج پنجه پنج انگشت ست
یعنے از پنج انگشت جانب کام گذرانید و دوم آنکه از دو چل بطرز اول پنجاه و از پنجاه نون
و از نون ماهی و از ماهی باعتبار اضطراب و بیقراری دل مرادست معنی آنکه از کام او را
جانب دل گذرانید و بعضے گفته اند که از نه پنج مرادست و از نود شست و از شست
پنجه و از پنجه نون و از نون ماهی و از ماهی باعتبار تشبیه انگشت و دو چل دو لب
چنانکه ورتش گذشت و بعضے گفته اند که نه در اشارت بستن سه انگشت خنصر و بنصر
و وسطی و نود اشارت ابهام بسبابه حلقه کردن و این شکل پیاله در دست گرفتن
پیدا آید و از دو چهل دو میم پس دو میم که توام نویسند شکل دهن گردد یا از
پیاله در دست گرفتن او را یعنی شراب را جانب دهن گذرانید ✤ ✤ ✤
تمام شد بیان این توجیهات و رکاکت این بر اهل خبرت پوشیده نیست فافهم

در رسالهٔ حدائق البلاغت در تعریف معما تصحیح ذکر کرده هر چند بلحاظ طول کلام
دست ردی بر سینهٔ آرزو میزند اما چون افادهٔ دیگر درین معنی ملحوظ خاطر عجز آثر ست
ازان مقام بعینه درینجا نقل میکند قید موزونیت و دلالت کردن بر اسم بنابر
اغلبیت ست والا میتواند بود که نثری مشتمل بر معما باشد و بجای اسم عبارتی از
معما حاصل شود انتهی و همچنین میر حسین معمائی جائی در رسالهٔ خود گفته در تعریف مذکور
تخصیص اسم که مراد ازان علم ست یا آنچه بمنزلهٔ علم باشد بنابر کثرت وقوع ست والا
در غیر آن نیز جاریست انتهی مثال جریان قواعد معما در نثر کلمات بعضی از تعریف معما ست
که میر حسین مذکور علیه الرحمة در رسالهٔ خود آورده بوجه صحیح دال باشد بر اسمی از اسماء
و ازین عبارت قاسمی و قاسم بر می آید زیرا که وجه که روا ست از لفظ صحیح صاد ست
چون صاد با دال باشد صد حاصل شود ازان قاف مکتوبی اراده شده درین صورت
هر گاه قاف بر اسمی در آید اسم قاسمی بحصول پیوندد و اگر بر اسم قاسم گردد مثال
حصول عبارت از معما ابیاتی چند ست که ازان عبارت حضرت میر ادامه الله تعالی
علی العالمین ظلال جلاله الی یوم الدین حاصل میشود اگر ضرورت باشد در رسالهٔ
میر مذکور طالب آنرا مطالعه کنند ازانجا که نقل آن درین مقام باد از طوالت کلام
می بدخامه را مصحح تحریر آن نگشت انشاء الله تعالی بعد ازین در بعضی از
مقامات نصیرای همدانی حقیقت مذکوره بوضوح می پیوندد چون مقصود ازینهمه
گپ زدنهای لاطائل تحریر معنی شعر مسطور ست بر صفحهٔ اعلان می نگارد که اراده
از لفظ یکی میم مکتوبی ست و از دو باعتبار اعداد حروف آن که ده اند یای تحتانی
پس از عم هی می حاصل شد و از چار جیم و الف خواسته که جا باشد و از یکی باز

میم مکتوبی پس جا با میم مکتوبی جام شد ازین مصرع حاصل شد اینکه برکیمی و در جام
کن ازین تقریر مستفاد میشود که ما بین چار و یک واو عاطفه ضرور نیست واز
بعضی بجای جام ساغر نیز شنیده شده و توجیه آن چنین ست که از چار یکی مراد آنست
که لفظ یکی چار مرت بود از اول سین واز دوم الف واز سوم غین واز چهارم
را خواسته شده و تفصیل این اجمال بدین عنوان ست در اول از یکی میم ملفوظی و
ازان نود واز نود باعتبار اعداد حروف آن شصت واز شصت سین مراد ست
و دوم از یکی الف پس سین با الف سا شد و سوم از یکی الف واز الف الف بمعنی
هزار واز ان غین مکتوبی اراده نموده و چهارم از یکی الف و آزان یک واز یک
که یا و کاف باشد سی واز ان لام واز لام باعتبار سی ماه واز ماه باعتبار رقم حروف
را که علامت اوست خواسته پس غین با را غر شد و غر با حاصل اول ساغر گردید
درین تقریر در چار یکی واو احتیاج ندارد بلکه مناسب نباشد و در مصرع دوم از لفظ
نه باعتبار اعداد حروف آن پنج مراد ست که اعداد آن نیز مطابق آنست واز
نود بطور اول شصت واز شصت انگشت پس از نه نود پنج انگشت مراد باشد
واز چهل لب خواسته باین طور که از سی لام واز ده دو واز دو ب پس دو چهل دو لب
خواهد بود درینصورت ماحصل این مصرع از پنج انگشت او را جانب دو لب گذر افتد
باشد و بعضی از نه نود ضرب نه در نود مراد داشته اند و حاصل این ضرب هشتصد و ده است
و عدد حروف انگشت بغیر الف هفتصد و هفتاد واز الف یکی خواسته واز یکی
چهل پس هفتصد و هفتاد با چهل هشتصد و ده شد درینصورت از نه نود انگشت
حاصل گردید و این توجیه هم معقولیت دارد و بعضی توجیهات دور و دراز کرده

بزور تمام معنی آن برکرسی وهم نشانیده اند چون قابلیت بیان ندارد بحکم
اذا مروا باللغو مروا کراما از ان اغماض نظر بکار رفت اسلوب حرفی آنست
که اشارت کنند بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از ان بعدد آن انتقال نماید و تصورت
نیز میتواند شد که مراد از اسم آن عدد باشد چنانچه افضل الفضلا اکمل الکملا طوطی لهجه
خوش کلامی مولوی عبدالرحمن جامی میفرماید ؎ جستم حساب گوهر افسر چو آن قمر
افسر حساب کرد و کشاد از میان کمر ✤ از ین معما اسم صدر خواسته زیرا که افسر قمر
قاف ست چون آن از روی حساب صدست همین مراد وست که اسم آن عددست
و کمر قمر میم چون ساقط شود صدر حاصل گردد مثال تعیین بیشتر از یک حرف هم او فرماید
؎ بهای بوسه شمردم دراهم معدود ✤ نداد بوسه ولی خورده که بود ربود ✤
لفظ دراهم معدود را چون بشمارند جمله آن سه صد و هفتاد و چهار حاصل شود از
سه صد شین معجمه و از هفتاد عین و از چهار دال خواسته شعد بشین معجمه حاصل شد
و از خورده ربود که در مصرع دوم ست اسقاط نقطهای شین اراده نموده پس سعد که
اسم مطلوبست بحصول پیوست اسلوب احصائی عبارتست از ذکر احوال و اوصاف
عدد بطریقی که ذهن را از ملاحظه اش انتقال بآن عدد حاصل شود ایضاً
مولانا جامی فرماید باسم ؎ بابر نظم زوج اول گیر و نصف او و نصف ضعف او ✤
پس بکن در ضعف هریک ضعف ضعف جمله ضرب ✤ تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او ✤
میکند تنصیف تضعیف مخالف روز حرب ✤ پوشیده نماند که مراد از اول الف ست
و ضمیر اول راجع ست بطرف زوج و ضمیر ثانی هم بطرف زوج و در بعضی ضعف
نصف واقع ست برین تقدیر نیز ضمیر ثانی راجع بطرف زوج خواهد بود

برتقدیر ثانی ای ضعف نصف توجیه این معما چنانست که زوج الف که مراد ازان یکست دو باشد و ازدو حرف ب خواسته و نصف زوج مذکور یکست و ازان حرف الف مراد است پس ب با ابا گردیده و بهتر آنست که زوج اول بمعنی زوج نخست باشد و آن دو است کما لا یخفی و ازین ب اراده نموده فافهم و ضعف نصف زوج مذکور یعنی یک نیز دو باشد باو سطوع این ب باب شد و بر تقدیر اول یعنی نصف ضعف چون ضعف زوج مذکور چهارست نصف آن نیز دو باشد و ازین هم ب مرادست بر تقدیرین باب حاصل شد چون دو و یک و دو را که مجموع آن پنج ست تضعیف کنند ده گردد و اشاره از تضعیف هر یک بهمین معنی ست و از ضعف جمله نیز همین اراده است پس ضعف آن بست خواهد بود هرگاه ضعف هر یک را در ضعف ضعف جمله یعنی ده را در بست ضرب کنند دو صد حاصل گردد و آن حرف ر است لفظ باب با حرف ر ابابر شد و همین مطلوب ست از انجا که اسلوب مسطوره با اسلوب بعضے از معماهای نصیرای همدانی موافق افتاده لازم آمد ایراد یکدو امثله دیگر تا به تحصیل مناسبت طبع در فهم انچه ما نحن فیه ست عذر لنگ بمیان نیاید ناگزیر یکدو معمای دیگر در معرض ترقیم میرسد چنانکه در اسم شیخ نظم نصف نصف مبدا ار اعداد زایده ابیار ✽ برفراز مبدا ار اعداد ناقص ای جوان ✽ باز با آن مبدا ار اعداد کان راستوی ✽ گفته اند اهل حسابش جمع گردان و بخوان ✽ پوشیده نماند که حل این معما موقوف شرح انواع اعداد و مبادی آن ست باید دانست که عدد زایده باشد یا ناقص یا تام و تام را مساوی نیز گویند زایده آنست که جمع کسور عدد زاید آید بر عدد مذکور مثلاً دوازده که جمع کسور آن یعنی نصف که

شش ست و ربع که سه است و ثلث که چهار است و سدس که دو هست پانزده است
آن زاید است بر دوازده و ناقص آنست که جمع کسور آن عدد کمتر آید از عدد مذکور
چون دو که کسر آن یعنی نصف که یک ست کمتر ست از دو و عدد تام آنست که کسور
آن مساوی بعد مسطور باشد مثلاً شش که نصف و ثلث و سدس آن نیز شش
و حصول آن بدین نمط است که اعداد متوالیه را از واحد بر تضاعیف جمع کنند
مجموع را عدد اول نام نهند و عدد اول را در عدد آخر یعنی عدد آخر اعداد متوالیه
مذکوره ضرب نمایند و حاصل ضرب آن عدد تام باشد مثلاً یک و دو مجموع آن سه است
و این عدد اول باشد چون سه را در دو که عدد اخیر اعداد متوالیه است ضرب کردیم شش شد
و همین مطلوبست یا یک و دو و چهار مجموع آن هفت ست پس هفت عدد اول است
چون هفت را در چهار که عدد اخیر ست ضرب کردیم بست و هشت حاصل شد و این
نیز عدد تام ست پوشیده نماند که یکی از آثار بدائع قدرت ایزدی جلت آلائه آنست
که عدد تام در هر صنف عددی یکی ست یعنی در احاد شش و در عشرات بست و هشت
و در مآت چهارصد و نود و شش و در الوف هشت هزار و یکصد و بست و هشت است
و همچنین در بواقی و هر یک را مبدائی باشد و آن عددیست که بصفتی که آن عدد
بدو متصف باشد در صنف آن بیشتر از و عددی نبود درینصورت دو را دوازده است
و در ناقص دو و در مساوی شش یعنی در زاید و ناقص مساوی بودن عددی
در هر صنف مذکوره بیش از و نیست کما لا یخفی چون انواع عدد و مبادی آن
معلوم شد معنی معمای مسطور بر دیباجهٔ اعلان می نهد که نصف مبدا اعداد تام
شش ست و نصف آن یک شی باشد و مبدا اعداد زائد دوازده و باعتبار

حروف آن ده خواسته و آن یاست چون شق بری بیا یدشی گردد و جمیع اعداد و مساوی ششش ست و از آن باعتبار اعداد حروف آن ششصد اراده نمود و آن خ است چون شی با خ جمع گردد اسم شیخ بحصول بپیوندد که مطلوب ست وازین عالم ست این دو معما از قصائد بدرالدین چاچی علیه الرحمة والغفران نظم

اول او مال دو نیمه پنجه دوم	سوم او چار دو هست برین چل گواه
از صد و هفتاد او گرفگنی اندکی	باقی او در اتوان خواند یکی بر یا

این دو بیت در تسمیهٔ قلم واقع شده مخفی نماند که مال در اصطلاح جبر و مقابله مجذور را گویند و از ده باعتبار اعداد حروف ده خواسته پس مجذور آن صد باشد ازینجا ظاهر شد که اول اسم مطلوب قاف ست و اعداد کلمه پنجه شصت ست و نیمهٔ آن سی که لام باشد پس حرف دوم آن ل باشد و از دو باز بدستور سابق ده اراده نموده و از چار دو چار ده و از چار ده بلحاظ معنی چار عشره چهل خواسته از آن میم مراد داشته پس حرف سوم آن میم باشد باجتماع این هر سه حرف اسم قلم مرتب شد باید دانست که لفظ چل را که در آخر مصرع دوم ست بر چار دو بودن حرف سوم اسم که مراد از آن چهل ست گواه آورده و حق آنکه صنعتی بکار برده زیرا که درین صورت نوعی تفصیل آن مجمل هم حاصل شده فافهم و معنی بیت دوم اینکه از صد و هفتاد آن اسم که مجموع اعداد قلم ست اندکی بر اندازی یعنی قل که مترادف اندک ست پس آنچه باقی ماند یکی که مراد از آن چهل ست خواهد بود وله ایضاً ثلث خمس زوج آن فردی که خمس سدس او + بیشک از حد عدد بیرون بود تضعیف کن + برقرار خویش بار دیگرش در ثلث مال + ضرب کن چون ضرب کردی آنگهش تضعیف کن +

سدس عشر ثلث او را باز با این هر دو قسم * جمع کن نی نی که نصف ثلث او تخلیف کن *
کفت غیبی خذ رجا را اگر بیرون آری بفکر * اندرو پیوند چار و پنج را تالیف کن *
بد رجا جی نام او اول بحرف سه دو است * آخرش مجذور دوده هفت ده تردیف کن *
مصنف ازین ابیات نام خود برآورده و طریق استخراج آن اینکه سی را یک فرد مقرر نموده و گفته که فردی را خمس سدس او از حد عدد یعنی تعریف عدد بیرون ست ثلث خمس زوج آن تضعیف بکن باید دانست که تعریف عدد چنین کرده اند که نصف مجموع حاشیتین خود باشد مثل چار که یک حاشیه اش سه و حاشیه دیگرش پنج مجموع حاشیتین آن هشت ست که چار نصف آن باشد و علی هذا القیاس درینصورت واحد از عدد خارج خواهد بود زیرا که حاشیه اول ندارد اگرچه بتکلف گفته اند که یکی از دو حاشیه آن مشتمل نصف ست لیکن حق آنست که واحد داخل در عدد نیست کذا قیل لهذا مصنف میگوید که خمس سدس آن فرد از حد عدد بیرون ست چه سدس سی پنج ست و خمس پنج یک آن خارج ست از عدد چنانکه دانسته شد پس ثلث خمس ضعف آن چنین فرد را تضعیف کن چه ضعف سی شصت ست خمس آن دوازده و ثلث دوازده چهار چون این را تضعیف کنند دو گردد همین ست حرف اول نام یعنی یای مکتوبی این ست معنی شعر اول و از شعر دوم حرف دوم و سوم برمی آید یعنی آن ثلث مذکور را که چار ست برقرار خویش ای بی کم و کاست داشته بار دیگر در ثلث مال ضرب کن بدانکه اگرچه مال در اصطلاح جبر و مقابله مجذور ست لیکن درینجا همین لفظ مال مراد ست و ایراد آن برعایت تناسب ست پس ثلث مال لام ست زیرا که حرف سوم اوست و از لام عدد سی اراده کرده

معنی آنکه آن ثلث یعنی چار را بی کم و کاست داشته در سی ضرب کن پس حاصل ضرب
یکصد و بست باشد در مصرع دوم میگوید که چون آنرا ضرب کردی تضعیف کن و
تضعیف آن دوصد و چهل ست باز در بیت سوم میگوید که ششم حصهٔ هم ثلث
آن تضعیف را باین هر دو یعنی دو و چار که حرف با و دال باشد جمع کن تا حرف سوم
پیدا گردد و این غلط ست زیرا که ثلث دوصد و چهل هشتاد ست و عشر هشتاد هشت
و سدس هشت یک صحیح و دو سدس پس این حرف سوم آن چه طور میتواند شد
لهذا خود عذر آن کرده میگوید که فی فی اینکه گفتم غلط ست و گویا که همینی از روی
سهوست که از زبانش بر آمده صحیح این ست که نصف ثلث آن دوصد چهل را
حذف کن چه ثلث آن هشتاد ست و نصف هشتاد چهل چون چهل از دوصد و
چهل محذوف گردد دوصد ماند و آن را مهمله است که حرف سوم نام ست پس
بدر شد چه همان ثلث را که چار باشد برقرار داشته بار دیگر در ثلث مال ضرب کرد
چنین و چنان گردید اول دال بر آمد و بعد ازان بعمل مذکور حرف را بهم رسید
در شعر چهارم اعداد لفظ چاچی را شمرده میگوید که غیبی یعنی الهام غیبی گفت که
جذر حای حساب حا را که هشت است اگر از روی فکر بیرون آری یعنی عدد هشت
پیدا کنی اندر و چار و پنج که مجموع آن نه باشد جمع کن و مجموع آن هفده باشد
همین ست، عداد تمام چاچی پس ازین چهار شعر بدر چاچی بر آمده پوشیده نماند
که از جذر درینجا بمعنی مطلق حساب اراده میتوان کرد که خالی از تکلف نباشد
چرا که جذر در حساب دیگر ست کما لا یخفی علی الماهر و عند التامل بهتر چنین مینماند
که از حا باعتبار الف مبین اسم و مراد بود پس جذر آن سه باشد از سه حرف ج

اراده نمایند و از چار باعتبار تقسیم ذهنی که قرینهٔ اسمی دال بر آنست الف و ج
خواسته شود چه هرگاه چار را دو حصه کنند یک و سه از یک الف و از سه ج مراد
خواهد بود و از پنج باعتبار اعداد حروف آن نه مراد باشد و از نه ده چه عدد حروف ده
نه است پس ده یا است درینصورت از ج اول و الف و ج که بار دیگر حاصل شده
یا چاچی صورت بندد فافهم باید دانست که در شعر پنجم بطرز دیگر شروع کرده میگوید
که تمام بدر چاچی ست اول بحروف سه و دو است یعنی شش زیرا که دو سه مرتبه شش ست
و از بیت باو دال اراده کرده و آخر این هر دو مجذور دو عشره است که دو صد باشد و آن
حرف را است پس بدر حاصل شد و باز میگوید که هفت و ده که هفده باشد این را
تردیف کن و از تردیف اشاره است بنهادن هفده پس بدر چه ردیف نشستن
دو کس ست بر یک اسپ پس بیکدیگر چون هفده که اراده ازان چاچی ست بعد از
بدر نهاده شود بدر چاچی گردد این ست تمامهٔ حل ابیات مذکوره پوشیده نماند که
چون بسیاری از اشعار قصائد بدر چاچی همین عالم دارد و ترغیب بعضی از احباب
صداقت اندیش که اصرار آن رنگین مزاجان طبیعت پژمردهٔ راقم را بی اختیار خار خار
تسوید این سطری چند دارد بران آورده بود که اگر نسخهٔ دیگر در شرح اشعار معلقهٔ
مذکوره زینت ترتیب نیابد باری بهانهٔ تواتر ایراد امثله انضمام شرح آنها نیز علاوه
سر انجام خدمت مرجوعه نماید لیکن ازانجا که در ترتیب مقدمه که نظر باسانی فهم مراتب
آینده باهمه تنگی استعداد فرصت حرکت دست و قلم واجب دیده رعایت اختصار
پیش نهاد ضمیر نقصان خمیر ست بملاحظهٔ درازی سلسلهٔ این کار بکوتاهی سر رشتهٔ
گفتگو پرداخته در تتمهٔ اسالیب مذکوره می پردازد اسلوب اختصاری عبارتست

ازذکر کردن معدودی که حصر او در عدد معین مشهور باشد بروجهی که ذهن انتقال
بعد آن نماید مثال آن ازین معما که ازحضرت بابرکت مولانا جامی علیه الرحمة است
ظاهرست فرد طلبگاری نام تو دارد ایجان ❊ مرا بشمار معوالید و ارکان ❊
ازین معما اسم مجد برمی آید باید دانست که در فن معما عملی ست که آنرا تحلیل گویند و
آن مجزا نمودن مفردست چنانکه میفرماید سے چه سازی لفظ مفرد را مجزا ❊
بود تحلیل در فن معما ❊ واین دو نوع دارد مستقل و غیر مستقل اما چون درین مختصر شرط
استیعاب مراتب مذکور بکار نرفته ضرورتا آنچه کفایت وقت بدان مساعدست
در حیطهٔ تسطیر می آرد که کلمهٔ مرا بدو جزو تحلیل نموده م ورا و شمار موالید سه است
وارکان که عبارت از عناصر اربعه است چهارست از سه و چهار جیم و دال خواسته
معنی معما اینکه طلبگاری نام تو ای مطلوب حرف م را بر ج و د وارد چون چنین
شد اسم مجد صورت ترتیب یافت اسلوب قمی اشارت کردن ست برقمے از
ارقام حسابی بوجهی که ذهن منتقل شود بچیزی که بازای آن تعین رقم مسطور صورت بسته
پوشیده نماند که اهل هند صورت ارقام بنابر اختصار نه تجویز کرده اند و آن
اینست ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ و باقی در ترکیب اعتبار مراتب عشرات و مأت
والف وغیره صورت می بندد چه مرتبهٔ اول احاد و دوم عشرات و سوم مأت
و چهارم الوف و باقی را مضاف بالوف نمایند مثلاً عشرات الوف و مأت الوف
والوف الوف وهکذا فی البواقی و این نوزده مراتب ست این ست تعبیر آن

ده لکهن	لکهن	ده هزارن	هزارن	سینن	دهن	ایکن	بزبان هندی
ده کهربن	کهربن	ده اربن	اربن	ده پدمن	پدمن	ده کرورن	کرورن

ثلثین و ده ثلین شش ثمن و هشت ثمن مثلاً اگر یک مرتبه باشد بدینصورت ایک یست و ۲ دو و ۳ سه علی هذا القیاس تا نه و اگر دو مرتبه باشد بدین صورت ۱۱ یازده ۱۲ دوازده و ۱۳ سیزده و همچنین قیاس و اگر سه مرتبه باشد بدینصورت ۱۱۱ یکصد و یازده ۱۱۲ یکصد و دوازده ۱۱۳ یکصد و سیزده و چار مرتبه باشد بدین صورت ۱۱۱۱ یکهزار و یکصد و یازده است ۱۱۱۲ یکهزار و یکصد و دوازده ۱۱۱۳ یکهزار و یکصد و سیزده است قس علی هذا البواقی درینمقام یکدو مثال مسطور می شود مولوی جامی علیه الرحمة باسم ضیا میفرماید فرد نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت ✽ پرکار کشاده را نگونسار بداشت ✽ تا دور خطت کشد و لے از ناست ✽ بود آن رقمی چو جامی اندیشه گماشت ✽ توجیه این معما چنانست که از قلم وقد باعتبار تشبیه دو الف اراده نموده و پرکار کشاده را چون نگونسار دارند بعینه صورت هندسه هشت پیدا گردد بدینصورت ۸ چون دو الف و صورت مذکوره را بحسب ترتیب مذکور برابر هم داشته آید چنانکه این ست ۸۱۱ هشتصد و یازده حاصل گردد از هشتصد ضاد و از ده یا و از یک الف خواسته اسم ضیا بحصول پیوست باید دانست که عادت محاسبان چنین ست که مراتب اعلی را در صورت رقمی بعد از ادنی می نگارند و در وقت تعبیر ادنی را بعد از اعلی میشمارند چنانچه در همین صورت ۸۱۱ اول یک و دوم ده و سوم هشتصد چون در بیان اوا کنند هشتصد و یازده گویند نه عکس آن پس ترتیب حروف اسم مذکور بنا بر احتیاط همین ضابطه باشد و له باسم قنبر فرد بهای وصل را یک یک رقم آن جمله را بشمر ✽ که دانم یابی از حاصل سلک ملک برتر ✽ معلوم باد که اگر یک یک رقم لفظ بها بنگارند ۲۵۱ شود

ای دو و پنج و یک و بلحاظ مراتب یکصد و پنجاه و دو از صد ق و از پنجاه ن
و از دو ب خود است قنب حاصل شد مجموع اعداد سالک ملک دو صد است از لفظ
بر تر اشاره باستعلاء قنب است بر دو صد که مراد از ان حرف را ست پس ترتیب
اسم قنبر بوضوح پیوست انچه بشرح اختصار منظور ملاحظه وست داد سواد طالبان
فن مذکور ست برین ورقی چند نگاشته کاغذ بیچاره را که نامه سفید تر از پاک طینتان
روشن ضمیر بود روسیاه تر از نامه خود ساخته بتهمت خط و خال شاهد عبارت علم افتخار بر افراخت
و سطری چند که بخطوط پای کلاغ وحشت طبع پاک طینتان می افزاید بیاتر از نقش
بال طاوس انگاشت عزیزان را اگر تفصیل عمل مذکور دامنگیر ضمیر گردد مطالعه رسایل دیگر
علی الخصوص رساله مولانا عبد الرحمن جامی که درین فن از پیشوایان زمانه بر تر بوده
تر اید بصیرت بر سر دست فائده بعضی از ارقام مذکور چنان ست که اگر
منعکس کنند صورت رقمی دیگر بر آید و آن این ست ٦٢ ٨٧ چه اگر صورت
رقمی دو را قلب نمایند بعینه صورت شش حاصل شود و اگر هفت را منعکس سازند هشت
گردد و همچنین عکس آن کما لا یخفی شاعری باسم شیخ گفته ع برعکس لب حبیب دیدم
چیزی که مدام قوت روح ست ؛ لب حبیب ب است چه گاهی لب بحرف آخر نیز
اشاره میکنند مثل لبها که حرف اول و آخر باشد و مصرع بمعنی آنست که لب زبرین و
زیرین می باشد بدانکه ب دو است چون رقم آنرا قلب نمایند شش شود و شش
باعتبار اعداد حروف آن که دو شین ست ششصد و از ان حرف خ خواسته
و مترادف چیز شی ست چون شی با خ بیاید اسم شیخ بحصول پیوندد فائده
گاهی معما را بر عمل تشبیه بنا کنند و این آنست که لفظی ذکر کنند و از ان بطریق مشابهت

صورت خطی حرفی اراده نمایند یا عکس آن مثلاً از تیر و خامه و نخل و قد و سرو
و مانند آن الف و از زلف گاهی جیم و گاهی دال و گاهی لام و از زلفین جیم و دال
و از دندان و از دندانه سین و از ناخن و ابرو و هلال حرف را و نون و از دهن میم
اراده نمایند و همچنین بسیارست که ظرف تعداد و قابل گنجایش آن نیست مثال باسم رستم

ع آن سرو که نخل تر بجایش دیدیم	از حسرت قد او ببالش دیدیم
ز آراسته نخلها بریدیم همه	تا ما سر خود بجای پایش دیدیم

باید دانست که لفظ آراسته مادهٔ بعضی از حروف اسم ست چون از آراسته نخلها
که کنایه از هردو الف اوست بروند رسته ماند و آوردن جمع در نخلها بجای تثنیه
بنابر لحاظ طریقهٔ فارسیانست که جمع را در مقام تثنیه نیز بکار برند و از مصرع ثانی
ظاهرست که سر لفظ ما بجای پای رسته که هاست باشد پس رستم حاصل شود۔
ملا حسین نیشاپوری که مقتدای این فن ست بنام پاک الله گوید بیت
نیست حد خامه از نام آله دم زدن باید زبان دارد نگاه ٭ خامه از نام
اله الف ست چون حد ملفوظی آن که فاست نباشد ال ماند هرگاه لام ال با لام له
ادغام کرده شود الله بظهور رسد آپوشیده نماند که این پیشوای طریق مطابق
نمودند نام باری تعالی شانه نود و نه معما دارد که از هر یک اسمی از اسما مذکور بهمی آید
حقیر صهبائی نیز اگرچه از غایت انحطاط درجهٔ استعداد پیش صاحب دماغان محفل
کمال مجال سر بالا کردن ندارد اما نظر به تیمن از انجا که گفته اند۔ خاک از تودهٔ
کلان بردار ٭ بعزم تتبع آن صدر محافل فضل و افضال کمر همتی که ندارد بر میان
چست بست چنانچه قریب بهفتاد معما ازین قبیل بمنصهٔ وقوع رسیده لیکن

تنگی زمان فرصت که بیشتر لاحق حال کثیر الاختلال آدمی میباشد علاوه عقم استعداد
گردیده از سرانجام این امر فخیم باز داشت الله تعالی بحق برکات اسماء جلیله
توفیق اتمامش کرامت فرماید از انجمله بیتی که مشعر نام مبارک الله است بتقریب حسنه
ثبت این صفحه می نماید فرد نیابد دو جهان آغاز و انجام * کشیم در پی آه دل ناکام
در لفظ جهان بدو جزو تحلیل بکار رفته ج و هان و از هان اراده مترادف اوست
الا که لفظ عربی ست پس جا لا شد چون این را آغاز و انجام نباشد آل ماند دو جهان
گفته دو آل خواسته بدینصورت آل آل و آه دل ای آه قلب ها ست چون
پای او که ا است کشیده شود ماند هر دو آل وه درصورت ادغام الله شود
باید دانست که اصل کلمه الله ال اله است که درصورت یک ادغام یک الف از ان حذف
شده اراده دو آل اشاره بهمین معنی ست مصرع نگاهدارم ازین گفتگو زبان فضول * هم او فرماید

قطعه آن شوخ بفن ساحری هر نفسی	پیوسته با برو و مژه کشته بسی
ساحر که کمان و تیر فرماید کار	از موی ندیدیم و ندیدست کسی

این معما باسم ویسی ست بدانکه ماده حرفی که درینجا وسیله انتقاد گردیده لفظ
ساحر ست و کار فرمودن تیر و کمان انداختن تیر و کشیدن کمان ست و تیر در لفظ
ساحر الف و کمان حا حطی ست اگرچه بعضی این هم باعتبار تشبیه کمان برده اند
اما بهتر آنست که باعتبار علامت بودن آن باشد برج قوس را زیرا که بروج یازده گانه
را حرفی علامت باشد و حمل را صفر چنانکه این ابیات مشعر برانست ابیات

از حمل صفر الف ز ثور نشان	بی ز جوزا و جیم از سرطان
از اسد دال گیر سنبله ها	واو میزان نهاد و عقرب زا

فرد حس حاها نشان جدی نهاد | دلو یا با الف بماهی داد

پس چون الف وحا از ساحر ساقط گردد سر ماند واز سر حرف اول مو د کسی خواسته چنانکه گفته ؎ از موی ندیدیم وندیدست کسی ٭ یعنی سر از موی ندیدیم و سر را کسی ندیده در صورت ولیسی میماند مولانا جامی علیه الرحمه فرماید

فرد کشیدیم دست از آن لفین چون شست | برون شد رشتهٔ اقبالم از دست

مراد از لفین جیم و دال ملفوظی ست چون ازین هر دو یدکه یاو دال مکتوبی باشد کشیده شود ماده جمال ماند بدین امثله قیاس دیگر باید کرد و میتوانند که از چیزی حرفی اراده نمایند واز آن حرف عدد آن خواهش

فرد قد چون سرو تو آیاه بطرف چشمم | نه چنانست که سیلاب فراقش ببرد

از قد الف مراد ست واز الف عدد آن که یکی ست واز یکی باعتبار اعداد حروف آن چهل واز چهل میم واز میم ملفوظی نود واز آن شصت وازشصت سین اراده نموده وطرف چشم میم ست واز میم مکتوبی باعتبار معنی چار عشره چارده واز آن باعتبار معنی اربع عشر رقم آن که یه ست اراده کرده باسین سابق سید صورت بست

فائده گاهی لفظی مذکور کنند وآن بعینه مقصود نباشد بلکه لفظی دیگر که در معنی مترادف آن باشد مقصود بود چنانچه آفتاب و ماه ذکر کنند واز اول شمس وعین و از دوم قمر مراد بود واین عمل را در فن معما بعمل ترادف تعبیر کنند مولانا جامی علیه الرحمه فرماید باسم درویش علی فرد

زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان | یافت بی پایان شبی و آفتابی درمیان

مخفی نماند که از زلف باعتبار تشبیه دال خواسته چون دال مکتوبی بر کلمهٔ روی باید در وی شود دال

ودشب شب و لیل اراده نموده هرگاه هر دو را بی پایان نمایند شـ لی بماند و از آفتاب
عین مراد داشته چون عین در میان شـ لی در آید شعلی صورت پذیرد با حاصل
سابق درویش علی نقش ظهور گیرد وله باسم آقر سته گرچه دل ما بود بصد حیرانی *
دادیم بماهی که ندارد ثانی * مترادف ما آب ست و دل قلب چو آب قلب شود
با گردد و از ماه که در مصرع ثانی ست قمر مرادست چون او ثانی ندارد قر ماند گویا
یای تنکیر در ماهی اشاره بهمین معنی میکند چه ماهی که حرف ثانی ندارد قر ست ثمّ ماه فافهم
پس با بلفظ قر با قر گردد و میتواند که از مصرع اول بدستور لفظ آبا حاصل نموده از صد
قاف ملکوبی اراده نماید حرف با بقاف ملکوبی اتصال یافته باق شد و از ماه
باعتبار قمر رای ملکوبی که علامت اوست اراده کنند چون باق بر داده شود
باقر گردد هرچند ازین معما بعضے * اسم حسین و بعضی عبارت حق نهان نیز بر آورده اند
چون درینمقام دل وارسته مزاج طول کلام خوش نکرده سخن از ان نمیرود و میتواند
که ماه ذکر کنند و باعتبار شهر سی روزه گاهی لفظ سی اراده نمایند و گاهی لام و نیز
میتواند بود که مهر با آفتاب یا ماه مذکور گردد و باعتبار الفاظ مترادف علامت آن نموده
شود و علامت کواکب حرف اخیر کواکب ست یعنی از قمر ر و از زهره ة و از عطارد

* اسم حسین چنین بر می آید که از دل ما که سخن ست حرف حا مرادست و از ماه لام و از ان سی اراده
نموده چون حرف ثانی سی که یاست نباشد لفظ س ماند از ان ملفوظی آن که سین ست اراده کرده
ح و سین باهم شده اسم حسین صورت بست ۱۲ منه
* توجیه حق نهان چنین ست که مراد از ما سخن ست و دل ان حا حطی و صد قاف ست چون
حا بقاف ملکوبی باشد حق گردد و ماهی را به وجز و تحلیل کرده ماه ی از ما سخن و از ماهی ما
خواسته چون سخن ثانی ندارد و آنجا ها نهاده شود از سخن نهان حاصل گردد ۱۲ منه

و واز شمس س واز مریخ خ واز مشتری ی واز زحل ل پیشوای این فن میر حسین نیشاپوری رحمة الله علیه باسم امیر علی شیر می فرماید فرد

مهر و ماه عالمی در اوج رفعت کرده جا ❊ ماه و انجم را بخاک رهگذارت التجا ❊

مهر عین م ماه لام ست از اوج رفعت که عبارت از حرف اول اوست ر خواسته و از ان می کلمات اسم اوست چون از عالمی عین م لام در ری در آید عالمی امی گردد و ری ر علی مجموع هر دو امیر علی و از ماه دوم لفظ سی و از انجم باعتبار تشبیه نقاط اراده فرموده و خاک رهگذار حرف آخر اوست که ر باشد ماه و انجم یعنی شی با نقطه هرگاه به ر مکتوبی پیوندد شیر گردد باتصال سابق امیر علی شیر حاصل شود و له مهر او از رخ نقاب انداخته ❊ بهر او هر سو دلی سر باخته ❊ این معما باسم مقدس السلام که نامی از نامهای ایزد ذو الجلال و الاکرام ست گفته از مهر س مکتوبی که علامت شمس ست اراده نموده و از رخ نقاب انداختن عبارت از ظاهر شدن ست نه جای احتمال عمل انتقاد و غیره و از دلی بافادهٔ یای تنکیر که پیش نمک جش نداق سخن چه خوش افتاده است یکبار بال یکبار دل که مترادف اوست خواسته شده و از سر انداختن مراد از اسقاط باء دال هر دوست چون بال و دل هر سوی س سر باز دال مقدم و ل موخرش باشد و از موخر لام ملفوظی اراده کرده پس السلام بی بحث و کلام حاصل شد و گاهی باشد که از لفظ مترادف معنی دیگرش مراد باشد مثلا مترادف کمان قوس و از قوس معنی دیگرش که ثقبه خرماست اراده شود چنانکه در مقامات نصیرای همدانی واضح گردد از ین عالم ست این معما باسم شمس فرد نقش ماهی نگر که بغایت در هوای تو پیچ و تاب ست ❊ مراد از ماه لفظ ماهی ست و نقش آن که عبارت

از تجنیس او ست شی بنقطه باشد چون بی غایت گردش ماند و مراد از تو که در
فارسی ضمیر مخاطب واحد ست کلمه سین که ازینهم در ترکی همین معنی دارد واز سین
باعتبار صورت اسم حرف سین خواسته از و مسمی که س ست اراده نموده و تر از
آب ما است و سرآن تیم مجموع حروف مذکوره شمس باشد پوشیده نماند که اگرچه
یای تحتانی در سین ترکی بطریق رسم الخط ترکان ست که ایشان حرکات را با
حروف مناسب آن حرکت می نویسند پس اصل آن سن بکسر اول باشد باعتبار
صورت که بیای تحتانی ست یعنی سین این را حرف سین پنداشته و از ان ملتوبی
تعن خواسته اما امام الشعرا افضل الدین خاقانی که تخته در شروان سخن از زنده خاک
لفظ تراشش آیینه عروس نمای معانی ست لفظ مذکور را بالفتح ضبط نموده چنانکه
صورت مثال آن از مرآت مصفای این بیت مشاهده دیدهٔ ارباب بصیرت میگردد
فرد گوشه طغان جو دکه از بهر اتکی ٭ بیشش زبان بگفتن سن سن درآورم ٭
یعنی تو تو چنانکه از نسخهٔ زبدة الفوائد ظاهر ست چون سند معمای مسطور علاوه تحقیق
رسالهٔ ترکی ست اغلب که فتح آن تصرف استاد مذکور باشد فائده جائز ست که
از حروف ملتوبی ملفوظی و از ملفوظی ملتوبی خواسته شود مثال آن از امثلهٔ سابق ظاهر ست
و نیز در یک کلمه از بعضی ملتوبی و از بعضی ملفوظی مراد باشد و این در معمای
نصیرای همدانی دریافت خواهد شد فائده می تواند شد که چنانچه از بعض کلمات
حروف ملفوظی آن مراد به شد همچنین کلمه مذکور گردد که حرفی که از اصل کلمه بسبب
تغییر و تبدیل که سبب آن تعلیل و جریان قواعد صرف بود افتاده باشد نیز اراده
نماید مثال آنهم در بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی باید دانست که چون اندکم

فوائدی که فی الجمله در افادهٔ سواد طلبا کافی باشد انفراغ دست داد اکنون زبان خامهٔ عجز نگار از شکایت بی انقطاعی سلسلهٔ طول کلام بر آسوده بلحاظ مفاد کلام استاد فرد تا کی سخن از سخن ربایم * هم بر سر مطالب خود آیم * حرف تاکید شروع مطلب اهم که عبارت از شرح معماهای نصیرای همدانی ست باواز بلند صریر میزند لهذا القدر دستگاه سرمایهٔ استعداد انچه طبع قاصر ازاد اد فضل حقیقی ذخیرهٔ دامن افکار دارد بر طبق اخلاص گذاشته پیش صاحب طبعان وا دانش هدیه میگذارد

دو مقام از خطبهٔ رسالهٔ شجرهٔ مبارکه

مقام اول قوله سلیمان زمین و زمان بینات نام همایونش بینهٔ آن بینات اول بمعنی حروف ملفوظی اسما بترک حروف اول و بینهٔ دوم بمعنی گواه یعنی این بادشاه سلیمان زمین و زمانست و بینات نام همایون او گواه آنمعنی ست پوشیده نماند که نام ممدوح شاه عباس ست و بینات آن این ست ین لف این الف ین مجموع آن از روی حساب جمل چهار صد و دوست واعداد سلیمان زمین و زمان نیز چهار صد و دویس چون بینات نام بادشاه با عداد عبارت مسطور برابرست لاجرم او هم برای زمین و زمان سلیمان خواهد بود و بعضی که معنی معمائیش ذخیرهٔ گوش نکرده اند بینات را بمعنی روشنی گرفته معنی آن چنین گفته اند که گواه این دعوی که بادشاه سلیمان زمین و زمان ست روشنی و فروغ نام اوست چه انیقدر همایونی در نام ممدوح ست یا در نام سلیمان علی نبینا و علیه السلام بوده پس ناگزیر برای زمین و زمان سلیمان خواهد بود و رنه [illegible] این معنی بر اهل خبرت پوشیده نیست فافهم

مقام ثانی قوله شعبهٔ اول درین عبارت که تجلی حضرت واجب بر موسے
کلیم اللہ در طور کنایہ حکمتی ست چہ اسم مبارک موسی بترتیب حجر مبارک بعبارت
حرف اول حرف اول قلب حرف ثانی طرف ثانی حرف رابع تنزل حرف ثالث
حرف ثالث ترقی حرف رابع پوشیدہ نماند کہ این عبارت از مقام ثانی اول الخ
در اکثر نسخ چنین بنظر در آمدہ حرف اول قلب حرف ثانی رابع تنزل حرف
ثالث ترقی حرف رابع لیکن درست ہمانست کہ فقیر سابق نوشتہ درین عبارت
در اکثر نسخ حجر مبارک ست و در بعضی شجرۂ مبارک نیز دیدہ شد چہ این شجرہ نیز
بحضرت موسے نسبت دارد غالب کہ درست باشد و آن درختی ست کہ چون
حضرت موسی کلیم اللہ باجازت شعیب علیہ السلام بازن خود در بسوی مصر نہادند
از طرف کوہ طور آتشی دیدند چنانکہ قولہ تعالی آنس من جانب الطور نارا چون
در انجا رسیدند از درخت ندا آمد انی انا اللہ رب العالمین چنانکہ ازین آیت
وافی ہدایت ہویدا ست فلما اتیہا نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعۃ
المبارکۃ من الشجرۃ ان یموسی انی انا اللہ رب العالمین کما وقع فی سورۃ القصص
نزد بعضی درخت مذکور سمرہ است و نزد بعضی عوسج و نزد بعضی عناب فارسیان
آن درخت را شجر طور و نخل طور بستہ اند چنانکہ شاعری گفتہ فرد
ازپی تعزیہ گر جلوہ گر اندر شود ٭ نخل تابوت شہید ان شجر طور شود
غنیمت گوید فرد حدیث روی او مذکور میشد ٭ زبانم برگ نخل طور میشد ٭
بہرکیف درینمقام وجہ تخصیص اختیار کوہ طور برای تجلی بیان میکنند یعنی تجلی
حضرت واجب تعالی بر موسی کہ در طور شدہ کنایہ حکمتی ست چہ موسی حجر مبارک

در ترتیب حروف چهارست بدانکه از حجر لفظ صخره که مترادف حجرست مراد داشته اند
و پیش فقیر سهبائی بهتر آنست که از حجر مبارک سینا مراد باشد چه سینا بفتح و کسر نام
کوه مذکورست چنانکه در مؤیدست و مصنف نیز در عبارت مسطور همین گفته
که تجلی حضرت واجب بر موسی کلیم الله در طور کنایه حکمتی ست الخ پس نظر بلفظ
طور لفظ سینا از صخره بهتری نماید و نیز لفظ مبارک که صفت حجرست دلالت بر
همین معنی دارد زیراکه حجری که مبارک باشد خاص می تواند بود نه عام فافهم
درین هنگام از انجاکه اکثری از حجر مبارک صخره گرفته اند توجیه آن کرده سببش
انچه بعطیهٔ ایزدی جل جلاله در خاطر فاتر از سینا و شجره خطور کرده بمنصهٔ اعلان
خواهد نهاد و باید دانست که در تطبیق حروف کلمتین صخره را مقدم و موسی را موخر
باید داشت چون چنین دانسته شد بدانکه حرف اول صخره مطابق حرف اول
موسی ست و قلب حرف ثانی صخره طرف ثانی موسی و طرف نیز بمعنی حرف ست
چنانکه پوشیده نیست و حرف رابع صخره تنزل حرف ثالث موسی ست و حرف
ثالث صخره ترقی حرف رابع موسی ست تفصیل این اجمال آنکه ص صخره نود ست
و عدد حروف ملفوظی میم موسی نیز نود پس صاد مطابق میم باشد و عدد حرف
خ ششصد ست و صورت آن این ست ۶۰۰ چون این را قلب کنند
چنین شود ۰۰۶ یعنی صورت شش مقدم و اصفار موخر گردد چون صفر در
هیچ کار نمیکنند لهذا ششصد بشرط مذکوره شش ماند درینصورت تطابق
خ بحرف ثانی موسی که و است ظاهر شد این ست انچه درین باب شنیده
باید دانست که از ارقام هندسه انچه مقلوب و منعکس شود دو شمرده

زیرا که چون رقم دو را قلب کنند شش شود و همچنین شش در صورت قلب دو
گردد و هفت و هشت نیز همین حکم دارد چنانکه در مقدمه مذکور شد و آنچه در
قلب ششصد گفته شده خلاف آنست و درین باب آنچه در ذهن قاصر پرتو
وقوع افگنده این ست که قلب موافق اصطلاح مذکور نباشد بلکه بمعنی تبدیل مجرد
و مذکور قلب بلفظ حرف زیاده تر دلالت برهمین معنی دارد چه قلب اصطلاحی معتاد در
ارقام ست نه در حروف و قلب حروف تبدیل آن باشد پس درینجا مراد از
قلب تبدیل حرف غاست بلفظ شش باعتبار دو شین آن که مجموع شس
ششصد ست و از شش باعتبار معنی صورت عدد شش که ۶ باشد درینصورت
تطابق قلب حرف دوم صخره با حرف ثانی موسی بوجه احسن صورت بست و
برین سر نهان فقیر رسیده الحمد لله علی ذلک و نیز میتوانند که از خ بدستور سابق
بلفظ شش و ازان باعتبار معنی عدد شش مراد باشد و قلب آن ده است از
دو ده وازده نه وازان طا و از طا طی که اماله آنست و آن نوزده است و از
حرف دوم موسی واو ملفوظی خواسته و آن سیزده است و از سیزده احد و ازان
باعتبار ترادف کلمه واحد اراده نموده شود و آن نیز نوزده است تا این توجیه
بدان نیز رسد آمدیم برینکه مراد از حرف رابع صخره های ملفوظی ست و آن هشتش
عدد و از دو حرف ثالث موسی سین ست و آن شصت است چون سین بتنزل
در آید لامحاله صفر آن بیفتد درینصورت شش ماند لهذا گفته حرف رابع تنزل
حرف ثالث ست و حرف ثالث صخره را است که دوصد ست و حرف رابع
موسی می است ازان می که اماله اسم آنست خواسته چون می دو است ازان

بست اراده نموده هرگاه بست را ترقی دهند یک نقطه بیفزایند بدینصورت ٢٠٠
در نیصورت دوصد بظهور پیوندد پس حرف را ترقی حرف رابع موسی ست که یا باشد
این ست توجیه این معما بر تقدیر صخره و بر تقدیر سینا معنی آن چنین بر کرسی می نشیند
که حرف اول سینا سین ست و سین شصت می باشد و حرف اول موسی میم ست
و از آن باعتبار ملفوظی آن نود خواسته و از نود باعتبار اعداد حروف آن شصت
و نیز میتوان دریافت که از میم باعتبار تشبیه دهان مراد بود و دهان نیز از روی حساب
شصت ست درینجا دو توجیه دیگر هم ست اما چون نسبت باین هر دو رکاکت
بسیار داشت زبان قلم را در تقریر آن تکفر سود حرف ثانی سینا ی است و عدد آن
ده است و از ده دو خواسته و صورت عدد آن این ست ٢ چون آنرا قلب نمایند
شش شود پس قلب حرف ثانی سینا طرف ثانی موسی شد پوشیده نماند که
در نیمقام مراد از قلب حرف تبدیل نیست بلکه عکس حرف مسطور ست کما لایخفی حرف
رابع سینا آ است و از آن باعتبار یک احد خواسته و احد او احد سیزده است حرف
ثالث موسی سین ست که شصت ست چون صورت شصت که ٦٠ است در تنزل آید
شش ماند و از شش واو خواسته و از آن ملفوظی آن که سیزده است و باشد که از احد
باعتبار عدد سیزده واو ملفوظی خواسته شود و از آن مکتوبی و تنزل شصت نیز
شش ست که واو مکتوبی باشد فافهم حرف ثالث سینا ن ست و از آن پنجه مراد
و از پنجه پنجه ملفوظی خواسته و عدد پنجه بشرط مذکور یکصد و ده است حرف رابع موسی
ی ست و از آن باعتبار اسم آن که یا ست یازده اراده نموده چون یازده را
ترقی دهند یکصد و ده شود بدینصورت ١١٠ و همین مطلوب ست باید دانست

که بر تقدیری که بجای حجر مبارک شجره مبارک باشد نیز توجیه معقول ست اما باید که
در تطبیق دو حرف اول موسی را تقدیم بر شجره باید داد و در تطبیق دو حرف دوم
بدستور اول باید نهاد پوشیده نماند که حرف اول موسی م ست ازان باعتبار ملفوظی
آن نود خواسته بدینصورت ۹۰ و حرف اول شجره ش و ملفوظی آن سه صد و شست
بدینصورت ۳۶۰ بحساب جمل کبیر که حال آن در مقدمه دریافت شده هر دو
راجع به نه میشود و در نیصورت شین و میم مطابق هم شد و نیز میتواند شد که میم و شین
ملفوظی مراد باشد اول چهل و ثانی سه صد ست بدینصورت ۴۰۰ ۳۰۰ اول
راجع بچهار ست و دوم بسه و از چهار دال د ست و ملفوظی آن بحساب مذکوره
هشت ست و از هشت حا حطی ملفوظی اراده نموده و ازان نه و از نه طا و ازان
ده و از ده یا و از یا یازده و یازده بدینصورت ۱۱ چون از روی حساب مذکوره
یازده جمع کنند دو حاصل شود و از دو حرف ب ملفوظی آن سه است و همین
مطلوبست بدانکه حقیقت این معنی مفصلاً از مقدمه واضح میگردد و گرنه طبع نابلد
شهرستان آشنائی این فن در قبول هیچ وسائط کثیره یکباره مبادرت نمیکند
آمدیم بر سینکه حرف ثانی موسی و است ازان شش خواسته چون آنرا قلب کنند ۲
گردد و دو حرف ب ست پوشیده نماند که مراد از طرف درینجا ضلع ست یعنی
حرف ب که بقلب حرف ثانی موسی بعمل مذکور حاصل شده ضلع که حرف ثانی
شجره است و این باعتبار ابجد است که حرف ب ضلع جیم دران حروف واقع
شده و حرف رابع شجره ه ست مراد ازان ملفوظی آنست و آن شش عدد دارد
و حرف ثالث موسی س ست و آن شست ست چون شست تنزل یابد شش اند

وحرف ثالث شجره راست وآن دوصدست وحرف رابع موسی ی است
ازان فی که اماله اسم اوست اراده نموده وبیست عدد خواسته چون بیست را
ترقی دهند دوصد حاصل شود ومیتوانند که مراد از شجرهٔ مبارک سمره باشد وسمره
درختی ست که پیشتر مذکور شد چون درصورت تطبیق حروف سمره مقدم بر موسی
باشد سر رشتهٔ حساب آن نیز بجائی میرسد وآن چنین ست که سین سمره شصت ست
واز میم موسی هم باعتبار نود شصت مراد ست چه حرف نود شصت عدد دارد
چنانکه سابق نیز گذشت وحرف ثانی سمره میم ست وحرف ثانی موسی واو واز میم سمره
بدستور اول شصت مراد ست وآن بدین صورت ست ۶۰ چون این را قلب کنند
شش شود واین بعینه مثل توجیه مشهور حرف خای معجمهٔ صخره است چنانکه گذشت
پس قلب میم مطابق واو گشت وحرف رابع سمره ها ست ملفوظی آن شش ست
وحرف ثالث موسی س ست واین شصت ست چون این را تنزل دهند شش ماند
وحرف ثالث سمره راست وحرف رابع موسی یاست اماله یا که فی ست بیست عدد
دارد چونکه بیست را ترقی دهند دوصد گردد پس حرف ثالث سمره ترقی حرف رابع
موسی باشد یکی از دوستان راقم که گاه گاه بغبار قدوم آن دیدهٔ انتظار کشیده
بر ذخیرهٔ انوار تجلی می نازید گوش بشارت نیوش را باین زمزمه نواخت که از شخصی
البقعة مبارک نیز شنیده شد وبقعهٔ مبارک جائی ست که حضرت موسی علیه السلام آنجا
بنور اشرف شده همانجا با تجلی ایزدی یافت کما قال الله تعالی فلما اتیها نودی من شاطی
الوادی الایمن فی البقعة المبارکة الخ واین بالا نیز گذشت اگرچه قول مذکور شایسته
صدر اعتبار نیست لیکن از انجا که عند التامل بقعه نیز اند کی مهبط انوار تطبیق ست

میتوان نوشت پوشیده نماند که حرف اول بقعه ب ست ازان دو اراده نموده
وازدو ده اراده نموده وازده باعتبار نون ده پنجاه و پنج وازان باعتبار همین الفاظ
یکصدوشش بدین طور از پنجاه نون مکتوبی واز پنج نون ده وازده اسم آن که بات
پس یکصدوشش شد واز میم باعتبار تو دشمت ازان پنجه واز پنجه نون ملفوظی اراده
نیز یکصدوشش ست و هشتاد باعتبار وحدت مخرج بود چه ب و م مراد از لب ست
وحرف ثانی بقعه قاف ست آن صد ست بدین صورت ۱۰۰ و ثلث آن بطور
ماسبق یک ست وحرف ثانی موسی واو ست ازان باعتبار نیز واحد خواسته واحد هم
یک ست حرف رابع بقعه ها ست اسم آن که شش ست حرف ثالث موسی سین ست چون
سین دو ست ست تنزل یابد شش ماند وحرف ثالث بقعه ع ست و عین هفتاد ست
وحرف رابع موسی ی ست وازان باعتبار تقسیم ذهنی که هفت و سه باشد زد با
خواسته از دو بلحاظ اسم حرف باسمی اراده نموده وازان دو واز دو ده وازده ی
خواسته زد بدینصورت زدی این را اسم پنداشته معنی او اراده نموده یعنی زد آن
هفت ست چون این را ترقی دهند هفتاد شود و هفتاد عین ست فافهم
این ست حل تمامی عبارت مسطوره و وجوه مذکوره بعد ازین دست و اقبول طبایع آرزو ست

مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف

مقام واحد از دیباچه که نصیرای همدانی بر دیوان خود نوشته قوله

آنکه نامش بشرف جامعیت اسم شریف و لقب تاسع ائمه اثنی عشر صلوة الله علیهم
الی یوم الحشر سرافراز و از اقرانه و امثال ممتاز ست تاسع بمعنی نهم ائمه اثنی عشر
دوازده امام رضی الله عنهم و نهم ایشان محمد تقی علیه الرحمة و الرضوان اند نام فقط

تقی ست و محمد لقب چون تمام ممدوح جامع این هردو باشد اسم محمد تقی خواهد بود

چهار مقام از دیباچه که بر رساله عروض نوشته قوله

در هیکل تالیفی بر موجد اربع متناسبه عناصر مربعی ست کاعداد متحابه مودت خاندان
طیبه اش در آن موافق افتاده باید دانست که اربع متناسبه عبارت از چهار عدد ست
که اول را به ثانی آن نسبت باشد که ثالث را با رابع مثلاً دو را بچهار آن نسبت ست
که هشت را بشانزده یعنی دو نصف چهار ست و هشت نصف شانزده و از ینجا
تساوی مسطح طرفین با مسطح وسطین لازم می آید و مسطح عبارت از حاصل ضرب
دو عدد مختلف ست در یکدیگر پس حاصل ضرب شانزده در دو و مثل هشت ست در
چهار که سی و دو باشد و مربع کلمه حاصل ضرب عددیست در مثل خودش باشد نه
که مربع سه و شانزده مربع چهار ست و این مصطلح ارباب مساحت ست و عددی را
که مربع سازند آنرا ضلع گویند و در محاسبات مجذور نامند و آن عدد را جذر او
خوانند و در اصطلاح جبر و مقابله مربع را مال و عدد مذکور را بشی موسوم سازند
اعداد متحابین دو عددیست که از جمع کسور یکی عدد دیگر حاصل شود همچنین بالعکس
چنانچه یکی دو صد و بست و دوم دو صد و هشتاد و چهار چون اینهمه دانسته شد
باید دانست که در ینجا نظر با ربع متناسبه لفظ مسطح بجای مربع مناسب بود اما چون مصطلح
مذکور مقصود نیست بمناسبت عناصر اربع واقع شده و اربع متناسبه برعایت
مساوات عناصر در یکدیگر و مودت را اعداد متحابه برعایت معنی مودت گفته
و معنی فقره این ست که در هیکل تالیفی که عبارت از جسم ست ای در جسم هر موجد
عناصر اربع مربعی ست کاعداد متحابه مودت خاندان طیبه که عبارت از نفس

مودت ست در ان مربع موافق افتاده ای مودت خاندان طیبه در جبلت هر موحد ست
پوشیده نماند که بگواهی ذهن ناقص معنی این فقره غیر ازین نیست که صریر خامهٔ عجز علامه
در بیان آن سامعه خراش نازک طبعان روزگار گردیده و معنی معمائی را در وی دخلی
نیست اما چون آنچنان هم بگوش خورده بتقریب ایراد این مقام از تقریر آن چاره
ندارد و آن این ست که از لفظ موافق اشارهٔ توفیق ست و وفق عددیست که عد
میکند دو عدد را و آن دو عدد را متوافقان گویند و این نسبت را توافق نامند
و عدد متوافقان آن دو عدد اند که اقل عدد اکثر نمیتواند کرد مثل شش و هشت
بلکه عددی ثالث باشد که عدد آن هر دو کند و آنرا وفق گویند چه شش عاد هشت نیست
بلکه دو عدد هر دو می نماید پس دو که مخرج نصف ست وفق آنست و نسبت در میان
هر دو توافق با نصف ست درینصورت چون اعداد عناصر را مربع کنند ای در
نفس خودش ضرب نمایند با اعداد مودت خاندان طیبه نسبت توافق پیدا کند
چه اعداد عناصر چهار صد و یازده است و مربع آن یک هزار و ششصد و چهل و چهار
و این اکثر ست از متوافقان و اعداد مودت خاندان طیبه یک هزار و یک صد
و هفتاد و دو و این اقل ست و دو که مخرج نصف ست وفق آن هر دو ست و
اعداد متحابه برعایت معنی لفظ مودت ایراد یافته درینصورت معنی این فقره آنکه
در هیکل تالیفی هر موحد اربع متناسبه عناصر آن مربع است که اعداد عبارت مسطور
با و نسبت توافق دارد ای هرگاه توافق در اعداد هر دو یافته شد پس بچه قدر
وفاق و دوستی از دل و جان با خاندان طیبه داشته باشند و موافقت الفاظ
نیز درین عبارت گفته اند که هم حروف هیکل تالیفی هر موحد شانزده است

وہم اربع تناسبه عناصر را شانزده وہم مودت خاندان طیبه اش را شانزده فہم
مقام ثانی قوله صدر مصرع نامش با نام صدر مسند اصطفا اتفاق نموده و
عروض آن از بینات اسم رکن حطیم کعبه ارتضا اشتقاق یافته این معما بنام
مصنف رسالۂ مذکور واقع شده پوشیده نماند که در اصطلاح عروضیان صدر
رکن اول مصراع اول ست و عروض بفتح عین رکن آخر آن چنانکه رکن اول
مصراع دوم مطلع و رکن آخرش عجز حطیم سنگ کعبه یا مابین رکن و زمزم و مقام
یا از مقام تا در کعبه و دیوار بیرون خانه کعبه جانب مغرب که در آنجا ناودان
کعبه است کذا فی المنتخب درینجا نام ممدوح را یک مصرع قرار داده مشتمل بر دو رکن
مراد از صدر مسند اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اند پس صدر مصرع نام
ممدوح محمد باشد مراد از رکن حطیم کعبه ارتضا ذات حضرت علی مرتضی علیه الرضوانست
چه ارتضا را کعبه قرار داده و رکن که جای حطیم آن کعبه باشد ذات مطهر ایشان ست
و بینات اسم علی این ست ین ام اچون از مجموع آن اسمی اشتقاق نمایند
امین برآید و الف دیگر که خارج از حساب ست آنرا ساقط کرده پس عروض مصرع
مذکور امین ست درینصورت نام ممدوح محمد امین باشد و بعضی تکلف کرده
محمد حسن برآورده اند بدین طور که مراد از حطیم کعبه ارتضا حضرت علی کرم الله وجهه
و رکن آن حضرت امام حسین رضی الله عنه ست بینات آن این ست
این اون مجموع آن یکصد و هزده میشود و مراد از یکصد و هزده حسن ست
چه حسن نیز یکصد و هزده عدد دارد پس نام ممدوح محمد حسن باشد و تکلف
آن نسبت بمحمد امین ظاهر ست مقام ثالث قوله

ای دل بر قطب والف شد یکسان	وز بینهٔ الف علی گشت عیان
یعنی که شهنشاه جهان قطب زمان	وارد بعلی یکجهتی از دل و جان

پوشیده نماند که اسمای حروف قطب قاف و طا و باست زبر این همه مکتوبی انهاکه ق و ط و ب ست و این یکصد و یازده است وزبر الف و لام و فا نیز ال ف ست و این هم یکصد و یازده است پس زبر قطب و زبر الف یکسان ست و از بینهٔ الف علی بر می آید چه بینه الف لف ست و آن یکصد و ده است و علی نیز یکصد و ده عدد دارد و مراد ازین آنست که چون قطب والف در زبر یکسانست و از بینه الف علی بر می آید پس قطب را بعلی اتحاد از دل و جان باشد یعنی انچه بقطب موافق ست از بها ها چیز علی ظاهر میشود و همین دلیل اتحاد ست و در بعضے از رسائل نوشته اند که طور زبر آنست که از الف تا طای حطی احاد و از یا تا صاد سعفص عشرات و از قاف تا ظا ضظغ مآت بعده الف شمرند یعنی غین را هزار گیرند و درینصورت معنی آن این ست که قطب والف در مراتب ثلثه که احاد و عشرات و مآت باشد متحد ست چه در هر دو از احاد یک و از عشرات ده و از مآت صد ست فافهم

مقام رابع قوله رمز شناسان دقیقه رس از انتساب نام قدسی نصابش بکلمهٔ شریفهٔ طیبه قل که بوساطت ملاحظه امر کن بابای اعداد تام که ارشد اولاد دودمان عدد ست و امهات آن مشابهتی تام و مقاربتی تمام دارد استنباط توانند کرد که مسمی این اسم سامی را از جمیع جهات بلوغ بمرتبهٔ کمال و انتساب بدرجهٔ تمامی تحقیق پذیرست العاقل یکفیه الاشارة

پوشیده نماند که درین عبارت شرافت مسمی بدلیل شرافت اسم ثابت میکند
و اسم ممدوح نزد بعضے قطب بدین ست و نزد بعضے قطب الدین و نزد بعضے
قطب علی باید دانست که عبارت بعد کلمۂ قل مصدر بکاف بیان صفت کلمۂ
قل ست و عبارت بعد اعداد تام مصدر بکاف بیان صفت اعداد تام و کلمۂ
آن اسم اشاره است و مشار الیه آن اعداد تام و امهات معطوفست بر آبا و فاعل
لفظ دارد کلمۂ قل ست و مفعول آن لفظ مشابهت و مقاربت معطوف بر آنست
و رمز شناسان مبتداست و استنباط توانند نمود خبر آن و جمله مصدر بکاف بیان
که پس ازان واقع شده برای بیان آنست یعنی رمز شناسان دقیقه رس از انتساب
نام قدسی نصاب ممدوح بکلمۂ قل که صفت کذائی وارد استنباط توانند نمود که چنین و
چنانست چون اینهمه دانسته شد بدانکه از اعداد تام درینجا هم عدد بست و هشت و
هم عدد شش مطلوبست سابق گفته شد که در اسم ممدوح اختلاف واقع ست
خامۂ قاصر بیان تطبیق اسماء ثلثه درینمقام به تفصیل در معرض بیان می آرد
پوشیده نخواهد بود که بر تقدیر قطب هدی توضیح این عبارت چنین باشد
که اعداد قطب هدی یکصد و سی ست و اعداد کلمۂ قل نیز یکصد و سی و قل
بدین صفت ست و بانضمام لفظ کن با آبا و امهات عدد تام مشابهت دارد
و از عدد تام برای تقدیر بست و هشت مرادست و از آبا عدد اول از امهات
عدد آخر آن که اول هفت و ثانی چهارست یعنی کلمۂ قل که باعتبار حروف مکتوبی
دو حرف باشد* بانضمام کن که باعتبار حروف ملفوظی با سقاط الف از کاف پنج ست

*ممکن ست که انضمام تمام عبارت امر کن منظور باشد زیرا که درین صورت بے تکلف
پنج حرف بهم میرسد و چون بقل شامل گردد هفت شود ۱۲ منه

هفت شد چه الف در حساب کثیره محسوب نمیشود پس مشابهت قل بشرائط مذکوره
با بای اعداد تام که آنهم هفت ست ثابت شد و بمشابهت آن با مهات عدد تام
که آن چهار ست باعتبار حروف ملتوبی هر دو معنی قل و کن حاصل گردید چون قل
مشابهت با آبا و امهات اعداد تام دارد و نام ممدوح را بلفظ قل باعتبار مطابقت
اعداد یکدیگر انتساب ست ازینجا لازم آمد که نام ممدوح نیز بجای مادر و پدر ست چون
از مادر و پدر نتایج بوقوع می پیوندد از نام ممدوح نیز نتایج شرائف بظهور خواهد رسید
پس رمز شناسان ازینجا معلوم خواهند کرد که هرگاه نام ممدوح چنین منتج شرائف
ذات ممدوح خود چه قدر مورد انواع آثار بزرگی و منتج مکارم خواهد بود و بر تقدیر
قطب الدین صورت توجیه آن بدینگونه جلوه گر میتوان کرد که اعداد حروف
قطب الدین دو صد و شش ست و آنرا نسبت داده به کلمهٔ قل که بشمول ما بعد
عدد دو صد و شش حاصل کرد و انسب بدینطور ست که عدد قل یکصد و سی ست
و عدد کن هفتاد و مجموع آن دو صد ست درینجا مراد از عدد تام شش ست و
آبای آن ای عدد اول سه است و امهات آن که عدد اخیر باشد دو مجموع هر دو
پنج ست درینجا دو طریق ست بکار میتوان رفت اول آنکه از قطب الدین عدد
الف محسوب نباشد چنانکه سابق نیز گذشت درینصورت از قطب الدین
دو صد و پنج می ماند چون این پنج را مجموع آبای و امهات اعداد تام ست مقاربت
با عداد قل و کن پیدا شد دو صد و پنج حاصل گردید دوم آنکه از پنج ه خواسته و عدد
اسم آن که هاست شش ست پس بمقاربت اعداد مذکوره تطابق با اعداد
قطب الدین دارد که دو صد و شش ست باید دانست که از مقاربت اراده شمول

اعداد مذکوره مطلوبست و مشابهت قل مع کن با آبا و امهات عدد تام
بدین وضع میتوان فهمید که قل و کن چهار حرف دارد و چون این هر دو کلمه
یعنی واو عطف را شامل ست باعتبار دو بودن کلمتین درینجا آن حرف را
که در ذهن ست در خارج اعتبار نموده پس پنج حرف صورت پذیر شد و
اعداد مذکوره نیز پنج ست درین صورت مشابهت آن با آبا و امهات عدد تام
ظاهر شد و بر تقدیر قطب علی معنی آن چنین بوضوح می پیوندد که اعداد قطب علی
دو صد و بست و یک ست و اعداد قل و کن دو صد چون لفظ آبا و امهات
جمع است از آبا بقرینه اسمی نه و از امهات دوازده یعنی سه آبا و شش امهات
مراد ست چه قرینه آسمی در معما بیشتر بکار میرود چنانکه بر ماهر فن مذکور ظاهر ست
پس نه و دوازده بست و یک باشد چون اعداد قل و کن با اعداد مذکوره پیوندد
با اعداد قطب علی برابر گردد باشد که از لفظ ملاحظه اشاره بملاحظهٔ اصل صیغهٔ
کن بود که اکون ست چه هرگاه در اکون ملاحظه رود اصل آن صورت مسطوره
خواهد برآمد و عدد آن هفتاد و هفت ست و هفتاد و هفت با عدد قل دو صد
و هفت باشد درینصورت در استیفا دو صد و بست و یک چهارده دیگر می باید
و از امهات که دو باشد باعتبار اعداد حروف چنانکه سابق نیز فهمیده شده ده
مراد باشد و از آن باعتبار اسم یای تحتانی که یا باشد یازده خواسته شود یازده با
آبا که سه است که چهارده شد پس ازین چهارده با اعداد مذکوره دو صد و بست
و یک صورت پذیرفت و اعداد قطب علی نیز دو صد و بست و یک ست و
میتوان شد که درینجا هم از عدد تام بست و هشت مراد بود درین حال آبای

آن هفت و امهات آن چهار خواهد بود و از هفت زری اما که اسم حرف نه
اراده نموده شود و آن هفده است هفده با چار بست و یک شد و قل و کن
باعتبار حروف مکتوبی بدستور بی ملاحظهٔ اصل صیغه با این اعداد دو صد و بست و یک
است پس برابر شد با اعداد قطب علی و نیز میتوان شد که از مجموع آبا و امهات مذکوره
که یازده است بست و یک بدین عنوان اراده نماید که آزده یا و ازان اما از آن
یعنی قی و ازین باعتبار دو یا بست پس بست با یک بست و یک حاصل گردد فافهم
و مشابهت آن بطور ماقبل ست که معلوم شد مولف گوید که فائدهٔ لفظ مقاربت
درین توجیهات بوضوح می پیوندد بخلاف اول که هرچند در معقولیت آن سخن
نیست اما بجز لفظ مشابهت لفظ مقاربت هیچ گونه مفاد ندارد اگرچه این همه
توجیهاتی که ماحضر خوان اخلاص ست خالی از تکلف نیستند اما چون اجرای
رسوم تکلف خمیر مایهٔ این عالم گفتگوست مسلما بر داشت پوشیده نماند که طبع
هیچکاره به نمک چشی مضامین عالی و افکار رسای اساتذه والا حوصله سلف
مزه یابی نو بمذاق خلف لذتی از هیچ توجیهات ناولپسند درنمی یابد و نخود وانه دار
نتایج افکار در رنثار سیر چشمان موائد جنت نعیم و سیراب دلان سرچشمهٔ کوثر و تسنیم
طوطی شکرستان شیرین کلامی و بلبل بهارستان معنی پیرائی مولانا عبد الرحمن جامی
و میر حسین معمائی ست که بعضی از نزادهای طبع این پاک گوهران والا نژاد در سلک
مقدمه درکشیده گوشوارهٔ والا نیوشی اعزهٔ انصاف نیوش نموده اما چون
اصرار احبای صداقت کیش که مرامات شفقت طرازی شان باعث تسوید
این اوراق گردیده موکد ضبط تقاریر مسموعه است لهذا آنچه در ظرف سامعه

فراهم دارد با مخطورات خاطر فاتر بی اختیار گذارش ست فرد

سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار

چون در عبارت سابقه نام ممدوح را پدر و ما در قرار داده و آن در نهایت اخفا بود اکنون خود را غیر مقرر نموده شعر حافظ شیراز علیه الرحمة را در معرض التماس وضوح آن گذاشته آید. ه خود ایضاح آن می نماید قوله

میان اسمانامش چو درمیان حروف	نخست حرف زحرف نخست آن ممتاز

یعنی درمیان اسما نام ممدوح چنان ممتاز ست که درمیان حروف حرف نخست نام ممدوح از حرف نخست آن حروف ممتاز ست حرف اول نام ممدوح بر تقدیر هر سه اسما مذکوره قاف باشد که بحساب ابجد صد ست و حرف اول حروف تهجی الف و این یک ست ممتاز بودن صد از یک باین اعتبار خواهد بود که هرچند صد و یک در شکل و صورت یک ست اما آن در مرتبه صد ست و این یک کما لا یخفی

قوله ز انقلاب ردیف کمان پدید آید	چو گشت باعدد حرفهای او انباز

یعنی چون نام ممدوح بدین صنعت ست که در عدد با حرفهای لفظ کمان انباز و شریک ست پس اگر آنرا منقلب کنند ردیف کمان پدید آید چه اعداد قطب یکصد و یازده است و عدد کمان نیز یکصد و یازده چون قطب را منقلب نمایند بطق شود و ردیف کمان قوس ست و بطق و قوس در لغت تقبهٔ خرما ست چنانکه بعضے از فضلا نوشته اند غالبا درین شعر توجیهی بهتر ازین نخواهد بود اما چون توجیهات دیگر نیز ذخیرهٔ گوش دارد باقتضای ضرورت بر صفحهٔ تحریر میگذارد که انقلاب را مضاف کنند بسوی کمان یعنی درحالتیکه اسم ممدوح با عداد

حروف کمان یار شود پس مجموع آن از انقلاب ردیف کمان برآید واین ترجمه
خلاف ترجمۂ اول ست کما لایخفی علی المتامل باید دانست که ردیف کمان
قوس ست و قلب آن سوق چون سوق بمعنی بازارست باعتبار ترادف ازان
لفظ بازار مراد داشته و بازار بشرط اعتبار اماله بای موحده که بی ست و زا معجمه
ورا مهمله هر دو با الف مبین اسم و الف مسمی کرا باشد دو صد و بست و دو است
واعداد قطب و کمان نیز دو صد و بست و دو پس اسم ممدوح چون بکمان یار شد
مجموع اعداد آن از انقلاب ردیف کمان برآمد درین توجیه اسم ممدوح فقط قطب
معتبر داشته ومیتوانند که انباز بمعنی شریک برابر گیرند و از سوق بازار اراده نمایند
پس بازار بشرط اعتبار رای اسمی که را باشد دو صد و دوازده عدد دارد
قطب نیز باعتبار حروف ملفوظی دو صد و دوازده است و توجیه دیگر آنست که
فاعل گشت ردیف باشد یعنی درحالتیکه ردیف کمان با اعداد حروف کمان
یار شود از مجموع آن اسم ممدوح برآید درینصورت از سوق باعتبار ترادف
جنگ مراد خواهد بود چنانکه در کنز اللغات ست و از جنگ حروف ملفوظی آن
خواسته یعنی جیم نون کاف عدد انها دو صد و شست ست و عدد
کمان یکصد و یازده چون هر دو را جمع کنند سه صد و هفتاد و یک شود و عدد
قطب علی باعتبار قاف ملفوظی و طی و بی با مالوع مکتوبی و لام ملفوظی
و یی با ماله سه صد و هفتاد و سه است چون از قاف ولام الف اسقاط نمودند سه صد
و هفتاد و یک ماند که مطلوبست درینصورت اسم ممدوح قطب علی و انباز بمعنی شامل خواهد بود فتامل

قوله مراتب عدد حرفهای جزو کلش		زنام آدم و حوا کنند مکاتب باز

ودرین شعر مادی وبدری نام ممدوح چنانکه درعبارت سابق دریافت شده
ثابت میکند یعنی اعداد نام او با اعداد نام آدم وحوا مساوات دارد پس هرگاه
عدد آن با عدد نام آدم وحوا برابر شد اعداد ش نیز بمنزله آدم وحوا خواهد بود
وتوجیه آن بدین طریق ست که اعداد قطب یکصد ویازده است واعداد
آدم وحوا بشرطیکه از میم آدم وحای حوا اسم هر دو مراد باشد نیز یکصد ویازده است
ومیتواند شد که هر یکی از اسماء ثلثه که قطب هدی وقطب الدین وقطب علے است
مطابقت با اعداد آدم وحوا داشته باشد بر تقدیر قطب هدی چون از حروف آن
قاف ملفوظی وطاوب مکتوبی وهی اماله ها ودال ملفوظی وی اماله یا
بگیرند مجموع اعداد آن دوصد وشصت ودو است چون از حروف نام آدم وحوا
الف ودال ومیم هر سه ملفوظی وحی باماله ودوا مکتوبی بگیرند مجموع آن
دوصد وشصت ویک میشود یک عدد از اعداد ماقبل ساقط نموده شد درین صورت
مطابقت آن باسم آدم وحوا ظاهر شد واغلب که جزو کل بر تقدیر همین اعداد
ملفوظی ومکتوبی اشاره باشد بر تقدیر قطب الدین باعتبار ق مکتوبی و
طا بالف مبین اسم وبی باماله وامکتوبی ودال ملفوظی وی باماله یا مجموع اعداد آن
دوصد وپنجاه وهشت واز آدم وحوا باعتبار الف ودال ومیم وداو
هرچهار اعداد آن هم دوصد وپنجاه وهشت ست وبر تقدیر قطب علی باعتبار
طی بی بی باماله وبواقی مکتوبی واز آدم وحوا الف ودال ومیم ملفوظی
وبواقی مکتوبی عددین دوصد وپنجاه ویک ست درین همه توجیهات مطابقت
اعداد اسماء مذکوره با اعداد آدم وحوا ظاهر شد ویکی از تیز طبعان گفته که بلده

نام حضرت حواست و از آدم صفی مرادست و نیز صورت اعداد صفی و بلده که دو صد و بست و یک ست با اعداد قطب علی مساوات دارد تقریر صهبائی گوید که بلده بمعنی مذکور در برهان قاطع وقوع ست هرگاه لفظ مسطور بدین معنی یافته شد فی الحقیقت با وجود آن حاجت باختیار این همه توجیهات لاطائل نباشد قوله

ازین دقیقه عیان شد که زابتدا این اسم	بسے نتیجه ز انجام کار تا آغاز

یعنی هرگاه اسم ممدوح بمنزله آدم و حوا شد و ایشان پدر و مادر خلائق اند که انهمه آفرینش نتیجه آن هر دو پاک نهادان صافی طینت ست از نام ممدوح نیز نتائج بیشمار بظهور خواهد رسید خاتمه آئینه صافی نهادان روشن ضمیر از تمثال حقیقت صهبائی لاابالی مزاج که به تضییع اوقات شبانه روزی همتی که ندارد مصروف امور لاهیه که عبارت از اشتغال تدریس دو دواوین و منشات فارسی ست نموده قاطبۀ از تحصیل شرائف مطالب علمیه استغنا ورزیده جاهلانه در کوی ضلالت بسر می برد غافل نخواهد بود که درین مدت تنگای عمر که از گلگشت خیابان عشره سوم مائل عشرۀ چهارم ست از منشات متداوله عبارت مرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمة و سه نثر ملا نورالدین ظهوری خوش کرده بیشتری از اوقات در تدقیق معانی باریک آن خوض نموده اگر فرصت وقت بمساعدت یک گونه مهلت برخاسته در شرح معانی بعضی از فقرات آن نیز صرف توجه بکار برده ذخیره جزو کبیرهای نمود چون طبیعت عجز طویت مائل تکمیل انشا نثر بسیار افتاده باوجود شغل شعرگوئی نظر امعان و غور تامل در کاوش حل این عقده بکار رفت از انجا که متانت عبارت و لطافت معانی سه نثر با حشمت الفاظ و تنگ ورزی حروف که مجال

طاقت بشری از دست اندازی متاع تفحص بهر جهت نارسا افتاده بدور باش اندیشهٔ استحقاق ما عظم شأنه نزدیک نمیگذارد و ادافهمی گریبان سرپیچی نگردانی دست ازدامن کبریای آن باز داشته باندیشه عجز پیشه تکلیف نموده که چون عرض کرشمه لطف تا نگیهای عبارات بیدلی بر رسائی انداز معانی این و آن بصد دهن دو ادامی خندد باید که بتقلید مراتب نیرنگیهای لطائفش حسن قبول بخشے بر پسندیدگیهای مدارج لطف عبارت افزوده نامی شهرستان محاسن کمال باشد فی الحقیقت بلندی ذروهٔ اقتدار سخن در نیمقام آنقدر اوج علو مراتب دارد که با همه ارتفاع کرسی عقول پای رسائی افهام از دستیابی صعود آن ناکام ابد نیست هرچند جرات فکر نارسا باین خواهش دورانکار هم نظر بدشواری و صعوبت پی سپریهای طریق سرانجام آن در نظر انصاف گزینهای غور و تامل ناسزاست اما دستگیریهای عنایت ازلی که کارسازی انتظام امور بتکفل اهتمام بهانه طلبی ها ادست سررشتهٔ وست داده نقود مرام که عبارت از تکمیل مراتب وضع تتبع است آنقدر در دست اندیشه سپرد که خیال سرگمی آن از ناخن وقت افکار عجز و تار سرتابیده عقده در کار رسائی جولان طبیعت نمی اندازد چنانچه جا بجا گی عبارات منثورهٔ هیچکاراشاهد اثبات دعوی و بینه متانت این بناست هرچند تحریر سطری چند از ان عالم عبارت درین مقام دهان بندگرفتن نشان حسد و اعتساف که احیاناً بملاحظه بی ربطی سواد این کلمات که بنظر بصر درست خبط بعضی از احوال حیرت مآل خامه پس از تحریر مراتب شرح ثبت آن واجب دید و بیگانگی طرز مسطوره را دست آویز در و غگوئیهای راقم نماید اما لحاظ بیگانه وضعی این سیاق از هر دائره

دست روی بر سینهٔ خامه زده نمیگذارد که فضولی عالم لاف بی ماحصل سرمایهٔ
تحصیل شهرت افتخار گردد ظاهرست که وقوع تسطیر این صفحه بی تکلف در عالم
استغنا قلم بر داشتگی بدرقه ترددهای صریر گردیده وگرنه تنگ تمیز صهبائیست
که بترک زینت آن طراز بد قماشی رنگ این وضع را غلط دامن تردد گرداند با آنکه
بتراوش طرز خاص گاه گاه از مینای این کیفیت نیز بی اختیار رنگ حضور آن
جاده میزند بهر حال وابستگی همان نگینی بهارستان معنی هنوز دیده تا دل ساغر کیفیتهای
سرخوشی چیده است اما از انجا که جنون جولانی طبع ناصبور هیچگاه خمارآلودگیهای
تمنا را از تکلیف گردش جام تردد عاری نمیدارد سطح اوراق منشآت بلاغت آیات
بلکه سوار میدان معانی نصیرای همدانی بی سر عنان گسستگی های جودت اندیشه
گردید بی صرفه دویهای استغنا مائل ضبط عنان طبیعت لاابالی گشته چندی
کیفیت سرمستیهای آن نشه بخمار مسرور حضور و قائق سنجی الفاظ و معانیش که
چون صورت دلبران آشناخوی ایشان بیگانه است می نمود بی تصنع شوق تحریر
عبارتش در دلربائی این نا آشنا روی هنگامه سخن آنهمه پیش نیامد که هنوز از هجوم
تحریر راه فراغ خاطر میتواند یافت با اینهمه بی اختیاری شوق هرگاه بخیال سیاق
معماهای آن حیثیم تامل باخته وحشتی پیرامون طبع ناموزون نگشته که سایهٔ آهو از
دور گردان حاشیهٔ فرش نباشد لیکن معذوری عالم ماموری بهر کیف خواهی نخواهی
بر پیروی جادهٔ قبول فرمان انگیخته طبع راقم را ناچار در نگارش ورقی چند که
مانند عذار ساده رخان از سیه کاری خامه متهم نسبت خط برآمده مصروف داشت
بهر حال پسندیدگی وضع معمای اسم محمد امین و محاسن اسلوب شعبه فی الجمله

استغنی بر مژگان چشم تامل کشیده وگرنه بریگانگی بیگانه آلایش حدوث سوگند
که وحشت انگیزی طرز مابقی چار ناچار مقتضی آن بود که در حیطهٔ ذیل این عبارت
چندی از معماهای مولانا جامی و میر حسین نیشاپوری که در میدان سبقت ربائی
فن مذکور از گوی ربایان سعادت همتائی برتر بوده اند زیب صفحهٔ این اوراق نموده
فی الجمله تدارک تلخی اوقات سابق نماید لیکن چه کند که تنگی زمان فرصت و کمی
استعداد مانع شغل این امر فخیم گردیده از سر انجام آن باز آورده در صدد آن
داشته است که از هر دست در ختم سر رشتهٔ این فضولی کوشیده روا ندارد که طول
کلام باعث ملال طبع نازک مزاجان گردیده محتاطان مراعات ادب را برهان
دراز نفسی ناروا گردد و شائقان اصرار دوست را دست آویز جواز تطویل گشته
عذر پسندیدگی اختصار را نامسموع محافل ارادت نمایند لهذا پا از حد گلیم بیرون
نکشیده معروض جوهر شناسان عرصهٔ سخندانی ست که چون درین اوراق جز
ضبط تقاریر مسموعه شغلی منظور خاطر قاصر نبوده هر کجا خطائی ملحوظ نگاه وقت دستگاه
گردد حمل بر بی توجهی راقم نموده غلط کردم بر بی سوادی مؤلف بی پرده از
نور اصلاح دریغ توجه بکار نبرده نگذارند که در عهد مردمی آن صاحب انصافان
پلنگ طینت بر شتر گربگی آن آهو میگرفته باشد نظم

زدودے کز دل من گرد میکرد	سطوری چند بر کاغذ نوشتم
توآن بهتر که بر حالم ببخشی	من این را نیکوی یا بد نوشتم

یکدو قطعهٔ دیگر در تاریخ اختتام آن جلوه گر صفحهٔ اظهار ست تا طرز تعمیهٔ اول
امید که خلجانی در طبع تماشائیان نتائج فکر نگذارد

قطعهٔ اول در تاریخ اختتام این سطور

چو این نسخه زیب تمامی گرفت	که معنیش داد از صدا وای دل
مگر گوهر سالش افتد بدست	زدم غوطه در قعر دریای دل
تامل مگر ره بجائی برد	ز فکرت شدم جاده پیمای دل
ز بس درد اندیشه شد حاصلم	هم آغوشی سایه در پای دل
برآشفت عقلم که ای خصم جان	مزن کندهٔ فکر بر پای دل
تو و فکر تاریخ عقلت کجاست	دل و درد اندیشها وای دل
بگفتم که ای محرم راز من	فتادم بدست فسونهای دل
کنون سخت در حیرت افتاده ام	تحمل نه حدم نه یارای دل
چه گردد که بر جادهٔ این طریق	دمی گردی از لطف همپای دل
تبسم رهٔ غنچهٔ لب شگافت	که ای رهزن نیکیت رای دل
بیا تا درین ره که افتادهٔ	شوم دستگیر تمنای دل
پس آنگه بیک مصرع خوش نمود	نوای که شد راحت افزای دل
کشیدم از و دست چون عقل گفت ۱۲	خرد کردهٔ حل معمای دل ۱۲۴۷

قطعهٔ دوم

[illegible]

چون قلم گشت فارغ از تحریر	بود اندر تفکرم تگ و دو
تا کنم فکر مصرع تاریخ	که نباشد درو خطا یک جو
ناله از دل کشید سر که کند	گذر از هفت چرخ تو بر تو

آه از سینه جست تا سازد	شب تاریک روشن از پرتو
دل بحسرت که گرد هر دستی	به نفس نغمه بر کشد از تو
چون ز صد بیش رفت غوغایم	ها تف غیب گفت خاموش شو

۱۲۴۷ھ

مسودۂ شرح معمای نصیرای همدانی باتمام رسید

در سن یکهزار و دو صد و چهل و هشت هجری که اتمام این نسخه یک سال پیش ازان شدی بخیابان فراغ خاطر برده بود جذبهٔ آنجز ناگهان دامن اختیار صهبائی درکشیده از گوشهٔ عافیتی که مامن غنیمت شماران راحت زندگی ست پا بیرون کشیده دل بر شداید سفر نهاد و از خاک پاک شاهجهان آباد که گوهر را در قعر دریا بدهان صدف نالهٔ هجرش بیش بردن ست داد محرومی داد بفغان گردانی تقاضای وقت وارد سرزمین مین پوری گشت و بصعوبت اختیار غربت از سر افکار نظم و نثر درگذشت خاصه از بی اعتنائیهای مردم این دیار که تاثیر غفلت شعاری در غور مدارج نظم لحاظ مراتب شرعی را وسیلهٔ رفع خجالت کودن طبعی شان ساخته و تقاضای نافهمی شان در فکر رنگینی نثر حیلهٔ بی ضرورتی را درمیان انداخته تا آنکه بعد از چندی جذبهٔ حسن اخلاص که غیبدانی حضرت واهب العطایا ودیعت گنجینهٔ ضمیر عجز تخمیر نهاده بود بسعادت دیدار تجلی انوار کلیم کلامی که روشنی سیمای سخن پرتوی از شمع افروزیهای ضمیر الانور اوست و رنگینی بهارستان معنی کرده از بوقلمونیهای طبع بهار پرور او و آب گوهر سعادت ازلی مولوی محمد علی ذخیره اندوز شرایف افتخار گردانید و این ناسزا که در

خرابجا نزعم ناقص بگمان کامل عیاری نازش دارد بفیض قبولش حصول نور اقبال بهم رساند درین روزها که هزار و دو صد و چهل و نه است ذره نوازی آفتاب عنایتش نخواست که ظلمت نهادی از پرتو انوار کرم محروم ماند و بدعایت حسن اشفاقش روا نداشت که بی سروپائی خود را در گوشه حرمان ناکام نشاند آفتاب توجه از مطلع حسن این الفاظ بدین رنگ تافت مه التفات از مشرق

این دو بیت بآن پرتو بیرون شتافت

هزار و دو صد و هفت و چهل بود از سن هجری	که از صهبائی رنگین سخن گردید کمائش
مظفر گرد چون فکر از پی تاریخ ختم او	خرد حل معمی و لغز ناگفت در سالش

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

الحمد لله علی احسانه که عروس زیبای سخن که به بستر ناز مست خواب غفلت بود به اهتزاز نسیم سحری بیدار گشته واز آرائش الفاظ و معانی هر هفت شده بر مسند شهود جلوه گر گردید ولیلای بازیب وضیا از پرده محمل اختفا برای نظاره مشتاقان جمال و محرومان شبهای وصال سر بر کشید اعنی کشاف دقائق و معضلات حلال غوامض و مشکلات حائل گلوی دانش سرمه چشم بینش بمثل ولا ثانی موسوم به شرح معمای نصیرای همدانی نتیجه طبع هنر پرور و فکر آسمان گذر فخر روزگار استاد نازک خیالان دیار و امصار خسرو مملکت یکتائی مولوی امام بخش صهبائی بمزید اهتمام و حسن انتظام حسب استدعای والهین و اصرار شائقین در مطبع نامی و گرامی مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور به سرپرستی جناب مستطاب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله و زاد اجلاله مالک مطبع موصوف بماه دسمبر ۱۸۹۵ء مطابق ماه جمادی الآخری سنه ۱۳۱۳ هجری از حلیه انطباع آراسته و پیراسته گردید

بعون صانع حکیم و بفضل خلاق زمین و زمان



مطبع نامی منشی نولکشور میں زیور طبع سے مقبول جہان ہوا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مقدور ہمین کب ترے وصفون کی رقم کا | حقا کہ خداوند ہی تو لوح و قلم کا

حمد کے مضمون کا فکر جب دل مین گذرتا ہی اور نعت کے معانی کا خیال جس وقت آتا ہی انکو ناہی حوصلہ کا عذر اور تنگی ظرف د وات بلکہ عقل کی نارسائی اور اندیشہ کی ناتمامی اس امر سے مانع ہو کر چاہتی ہی کہ اس عقدہ مالاینحل سے ناخن فکر کو نارسائی کا متہم [illegible] دوستون واثق الاخلاص کی خدمت مین دو کلمہ ضروری العرض کو عرض کرے کہ نسخہ [illegible] حدائق البلاغت علم بیان اور بدیع اور عروض مین شیخ شمس الدین فقیر رحمۃ اللہ علیہ کے قلم بلاغت رقم کا ثمرہ ہی اور اس کتاب کا اس فن کے استیعاب مین شہرہ [illegible] والا مناقب بلند مراتب والا [illegible] گستر [illegible] بہادر [illegible] حضرت شہر شاہجہان آباد کے مدارس کے پرنسپل ہین [illegible] سر کوچہ فضلا سرگشتہ وادی نانوتانی امام بخش صہبائی کو [illegible] تعلیم کے لیے مدرسی اول کے عہدے پر مشرف ہی ارشاد کیا کہ اس [illegible] اسے اردو مین ترجمہ کیا جاوے اور اسمین عربی اور فارسی [illegible] اردو زبان سب کے مندرج ہون تو اُن لوگون کے

واسطے کہ اردو اشعار سے ذوق رکھتے ہین اور اسقدر استعداد نہین رکھتے کہ فارسی
کتابون سے ان مطالب عالیہ کو سمجھ لین بہت مفید ہوگا اسواسطے اس خاکسار نے
بموجب اسکے کہ المامور معذور باوجود کمی استعداد کے تقدیم امر مین سعی کرکے اس
رسالہ کو ۱۲۹۹ ہجری مطابق ۱۸۸۲ عیسوی مین مرتب کیا لیکن مستعدان انصاف
پسند پر مطالعہ کے وقت ظاہر ہوگا کہ اس کم استعداد نے مسائل علمی کے لکھنے
اور امثلہ اردو کے فراہم کرنے مین کسقدر سعی کی ہے اور جو کہ یہ مقصود تھا کہ علم بیان
اور بدیع اور عروض سے طالبین کو فائدہ تام حاصل ہو اسواسطے بہت مسائل
اصل کتاب سے زیادہ کردیے اور ازبسکہ لفظ بلفظ کے ترجمہ مین مطالب کی توضیح
خوب نہین ہوتی اسلیے ترجمہ مین اس امر کا مقید نہین ہوا ہرچند اپنے عندیہ مین
غور اور تامل کو کسی مقام مین معاف نہین رکھا لیکن بمفحواے اسکے کہ الانسان
مرکب من الخطاء والنسیان اگر خطا ہوئی ہو تو کم استعدادی پر نظر کرکے معاف کرین
واللہ یحب المحسنین جاننا چاہیے کہ اس کتاب مین پانچ حدیقے اور ایک خاتمہ ہے
حدیقہ پہلا علم بیان مین حدیقہ دوسرا علم بدیع مین حدیقہ تیسرا اصول
عروض مین حدیقہ چوتھا قافیہ مین حدیقہ پانچوان فن معمے مین اور خاتمہ
سرقات شعریہ مین اور ہر ایک کی تعریف اسکے موقع مین بیان ہوگی

حدیقہ پہلا علم بیان مین

علم بیان چند قاعدون کا نام ہے کہ انکو اگر ایسی طرح سے یاد کرین کہ وہ سب
ذہن مین حاضر رہین تو ایک معنی کو کئی طریق سے ادا کرسکتے ہین اور وہ طریق نحوی
ہونے مین بعض ذہن سے اس معنی پر اسطرح سے دلالت کرتا ہے کہ اس سے



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ستودہ ہیں کب سے مضمون کی رقم کا | ثنا کہ خداوند ہی تو لوح و قلم کا

حمد کے مضمونوں کا فکر جب دل میں گذرتا ہی اور نعت کے معانی کا خیال جسوقت
آتا ہی تو گویا ہی جو مسئلہ کا عدد اور تنگی ظرف دوات بلکہ عقل کی نارسائی اور اندیشہ کی
نا تمامی اس امر سے مانع ہوکر چاہتی ہی کہ اس عقدہ لاینحل سے ناخن فکر کو نارسائی کا
منہ تنگ کے دوستون واثق الاخلاص کی خدمت میں دو کلمہ ضروری العرض کو عرض
کرے کہ نسخہ حدائق البلاغت علم بیان اور بدیع اور عروض میں شمس الدین
فقیر رحمۃ اللہ علیہ کے قلم بلاغت رقم کا ثمرہ ہی اور اس کتاب کا اس فن کے استیعاب میں
شہرہ ہی صاحب والا مناقب بلند مراتب حاکم دادور داور دانش گستر ٹیلر صاحب بہادر
دام اقبالہ نے کہ شہر سعادت بہر شاہجہان آباد کے مدارس کے پرنسپل ہیں فقیر سراپا تقصیر
خاکپائے علما گدائے سرکوچہ فضلا سرگشتہ وادی ناتوانائی امام بخش صہبائی کو
کہ طلبہ فارسی خوان کی تعلیم کے لیے مدرسی اول کے عہدے پر مشرف ہی ارشاد کیا
کہ اگر نسخہ فارسی زبان سے اردو میں ترجمہ کیا جاوے اور انھین عربی اور فارسی
مثالوں کی جگہ اشعار اردو زبان ہند کے مندرج ہون تو اُن لوگوں کے

واسطے کہ اردو اشعار سے ذوق رکھتے ہین اور استعداد نہین رکھتے کہ فارسی
کتابون سے ان مطالب عالیہ کو سمجھ لین بہت مفید ہوگا اسواسطے اس خاکسار نے
بموجب اسکے کہ اَلمأمور معذور باوجود کمی استعداد کے تقدیم امر مین سعی کرکے اس
رسالہ کو سنہ [illegible] ہجری مطابق سنہ [illegible] عیسوی مین مرتب کیا لیکن مستعدان انصاف
پسند بمطالعہ کے وقت ظاہر ہوگا کہ اس کم استعداد نے مسائل علمی کے لکھنے
اور امثلہ اردو کے فراہم کرنے مین کسقدر سعی کی ہی اور چونکہ یہ مقصود تھا کہ علم بیان
اور بدیع اور عروض سے طالبین کو فائدہ تام حاصل ہو اسواسطے بہت مسائل
اصل کتاب سے زیادہ کردیے اور ازبسکہ لفظ لفظ کے ترجمہ مین مطلب کی توضیح
خوب نہین ہوتی اسلیے ترجمہ مین اس امر کا مقید نہین ہوا ہرچند اپنے عندیہ مین
غور اور تامل کو کسی مقام مین معاف نہین رکھا لیکن بمجواے اسکے کہ اَلْاِنسانُ
مُرکّبٌ مِنَ الخَطاءِ وَالنِّسیانِ اگر خطا ہوئی ہو تو کم استعدادی پر نظر کرکے معاف کرین
وَاللہُ یُحِبُّ المُحسِنِینَ جاننا چاہیے کہ اس کتاب مین پانچ حدیقے اور ایک خاتمہ ہی
حدیقہ پہلا علم بیان مین حدیقہ دوسرا علم بدیع مین حدیقہ تیسرا علم
عروض مین حدیقہ چوتھا قافیہ مین حدیقہ پانچوان فن معما مین اور خاتمہ
سرقات شعریہ مین اور ہر ایک کی تعریف اُسکے موقع مین بیان ہوگی

حدیقہ پہلا علم بیان مین

علم بیان چند قاعدون کا نام ہی کہ اُنکو اگر ایسی طرح سے یاد کرین کہ وہ سب
ذہن مین ہمیشہ حاضر رہین تو ایک معنی کو کئی طریق سے ادا کرسکتے ہین اور وہ طریق مختلف
ہوتے ہین بعض اُنمین سے اُس معنی پر اسطرح سے دلالت کرتا ہی کہ اُس سے

وہ معنی صاف سمجھے جاتے ہیں اور بعض سے وہ معنی صاف صاف اور واضح نہیں سمجھے جاتے
بلکہ بعد فکر اور تامل کے سمجھ میں آتے ہیں اور ان سب کی مثالیں آگے بیان کیجاینگی
اب معلوم کیا چاہیے کہ قید اس طرح سے ادا کرنے کی کہ سب ذہن میں حاضر ہیں اسواسطے ہے
کہ اگر کوئی شخص فقط قید کے معنی ہونے کو مثلاً کسی عبارت میں ادا کرنا معلوم کرے تو
اسکو یہ نہ کہینگے کہ یہ شخص علم بیان کا عالم ہے اور قید معنی کی ایک کے ساتھ اسواسطے ہے
کہ اگر کوئی شخص کسی معنی کو کسی عبارت میں ادا کرے اور وہ کسی عبارتیں ایسی ہیں کہ
ایک کی دلالت دوسرے کی دلالت سے واضح تر ہووے تو یہ امر بھی علم بیان سے
نہیں ہے علم بیان سے وہی ہے کہ ایک معنی کو کسی عبارت مختلف الدلالۃ میں ادا کرے اور
دلالت کے واضح ہونے میں اختلاف کی قید اسواسطے ہے کہ اگر کوئی شخص ایک معنی کو
عبارتوں مختلفہ میں ادا کرے اور ہر عبارت سے وہ معنی یکساں واضح ہوتے ہوں یعنی
جسطرح سے پہلی عبارت سے واضح تھے اسی طرح سے دوسری عبارت سے بھی
واضح ہوں مثلاً آفتاب کو الفاظ مترادفہ سے تعبیر کرے چنانچہ شمس و بیضا اور
ذکا و عین اور سوا اسکے تو یہ امر بھی علم بیان سے نہیں ہے اور چونکہ اس تعریف میں دلالت کا
ذکر بھی لازم آیا کہ دلالت کو بھی بیان کیا چاہیے پوشیدہ نہ رہے کہ دلالت ہونا کسی چیز کا ہے
ایسی طرح پر کہ اگر اس چیز کو جان لیں تو اس سے دوسری چیز کا جاننا لازم آجاوے مثلاً
دھواں ایسی دلالت ہے کہ اسکے معلوم ہونے سے معلوم ہوجاتا ہے کہ وہاں آگ ہے
پس دھواں دلالت کرتا ہے آگ پر اور جو دلالت کرے اسکو دال کہتے ہیں یعنی دلالت
کرنے والا اور جو چیز دلالت کرے اسکو مدلول کہتے ہیں یعنی دلالت کیا گیا چنانچہ دھواں
دال ہے اور آگ مدلول اور دلالت کرنے والا اگر لفظ ہو تو اس دلالت کو دلالت لفظی کہتے ہیں

اور اگر کچھ اور شی ہو سوا لفظ کے اُس دلالت کو دلالت غیر لفظی کہتے ہیں جیسے رقم
نقوش پر اور دستاویز پر اور دھوان آگ پر دلالت کرتا ہے اُنکی دلالت غیر لفظی ہے کیونکہ یہ سب
چیزیں لفظ نہیں ہیں اور دلالت لفظی تین قسم ہے ایک قسم یہ کہ اُس لفظ کو جس شی پر
دلالت کرنے کے واسطے واضع نے وضع کیا ہے وہ لفظ اُسی شی پر دلالت کرے مثلاً اسد
کہ مقابل جانور درندہ مشہور کے اصل میں بنایا گیا ہے اور اُسی جانور پر دلالت کرے
اور علی ہذا القیاس اس دلالت کو دلالت وضعیہ کہتے ہیں اسواسطے کہ اسمیں وضع کو
دخل ہے دوسری یہ کہ طبیعت کے چاہنے سے وہ لفظ سرزد ہو جیسے بیمار اُوہ اُوہ کہتا ہے
اور اِس لفظ سے معلوم ہوتا ہے کہ اسکے درد ہے پس طبیعت بولنے والے کی درد کے وقت
خواہ مخواہ تقاضا کرتی ہے کہ یہ لفظ زبان سے نکالے اِس دلالت کو دلالت طبعیہ
کہتے ہیں کیونکہ اِس لفظ کے بولنے میں طبیعت کے چاہنے کو دخل ہے تیسری یہ کہ
نہ واضع نے اسکو اُس شی پر دلالت کے واسطے وضع کیا ہو اور نہ بولنے والے کی طبیعت کے
تقاضے سے زبان سے نکلا ہو بلکہ جسوقت وہ لفظ بولا جاوے تو عقل اُس سے کوئی شی
سمجھ لے مثلاً کوئی شخص دیوار کے پیچھے کھڑا ہو کر لفظ دیز کا کہے اور اُس سے معلوم ہو کہ
دیوار کے پیچھے کوئی شخص بولتا ہے پس دیز نے فقط بولنے والے کے وجود پر دلالت کی
اِس دلالت کو دلالت عقلیہ کہتے ہیں کیونکہ اسمیں عقل کو دخل ہے اور علم بیان میں فقط
دلالت لفظیہ کام آتی ہے اسواسطے کہ بسبکہ طبیعت اور فہم مختلف ہوتی ہیں اور
اِس سبب سے دلالت طبعیہ اور عقلیہ منضبط نہیں ہوتی اور وضعیہ میں سے بھی دو قسم
آتی ہیں اور اِسکا بیان آگے مفصل آویگا اب معلوم کیا چاہیے کہ دلالت لفظیہ وضعیہ کی
تعریف یہ ہے کہ وہ سمجھنا معنی کا ہے لفظ سے جسوقت بولا جاوے اور یہ سمجھنا بہ نسبت

اُس شخص سکے ہی کہ وہ اُس لفظ کے اُس معنی کے واسطے وضع ہونے پر آگاہ ہو کیونکہ
اگر آگاہ نہوگا اُسکے نزدیک وہ معنی مجہول ہونگے اور یہ دلالت یا اسطرح ہی کہ لفظ جس
شے کے مقابل وضع ہوا ہی اُس تمام شے پر دلالت کرتا ہی مثلاً انسان جب اِسکے
بولنے سے یہ نہ سمجھا جاے کہ مراد بولنے والے کی فقط حیوان ہی بلکہ یہ سمجھا جائے کہ مراد
اُسکی وہ شے ہی کہ جسمین حیوان ہونا اور ناطق ہونا جمع ہوا اِس دلالت کو دلالت مطابقی
کہتے ہین اسواسطے کہ لفظ اور معنی مطابق ہین اور یا اسطرح ہی کہ اُس شے کے ایک جزو پر
دلالت کرے مثلاً انسان سے حیوان کے معنی سمجھے جائین اسکو تضمنی کہتے ہین اسواسطے
کہ یہ جزو اُسی کے ضمن مین ہی کہ جسکے واسطے وہ لفظ بنایا گیا ہی اور یا اسطرح ہی کہ وہ
لفظ ایسے معنی پر دلالت کرے کہ نہ وہ لفظ اُس معنی کے واسطے بنایا گیا ہی اور نہ
وہ معنی اُس لفظ کے سارے معنی کا ٹکڑا ہی بلکہ یہ معنی خارج سے اُسکو لازم ہوگئے ہین
مثلاً انسان کا دلالت کرنا ہنسنے والے پر یا لکھنے والے پر اسواسطے کہ ہنسنا اور لکھنا
انسان کی ذات مین داخل نہین بلکہ خارج سے ایک امر اُسکو لازم ہوگیا ہی اِس دلالت کو دلالت
التزامی کہتے ہین بسبب لازم ہونے اِس امر خارج کے اور یہ اصطلاح منطق والون کی ہی
اور علم بیان والون کی اصطلاح مین مطابقی کو وضعیہ کہتے ہین اسواسطے کہ واضع نے
اُس لفظ کو اُس تمام معنی پر دلالت کرنے کے واسطے وضع کیا ہی پس یہ دلالت
وضع کی طرف منسوب ہی اور دلالت تضمنی اور دلالت التزامی کو عقلیہ کہتے ہین تضمنی کو
اسواسطے کہ عقل اِس بات پر حکم کرتی ہی کہ جب کل ذہن مین حاصل ہوگیا جزو بھی
ذہن مین حاصل ہوگیا اور التزامی کو اسواسطے کہ عقل اِس بات پر بھی حکم کرتی ہی
کہ جب وہ شے کہ اُسکو کوئی اور شے لازم ہی ذہن مین حاصل ہوگئی وہ شے لازم بھی

ذہن مین حاصل ہوگئی دونون اصطلاحون مین فرق یہ ہے کہ منطقیون کے نزدیک
وضعیہ اور عقلیہ دونون قسم مطلق دلالت کی ہین اور یہ تینون قسمین کہ جو علم بیان کی
اصطلاح کے موافق ہین وضعیہ مین داخل ہین اور علم بیان والون کی تقسیم کے موافق
وضعیہ اور عقلیہ ہر چند دونون ایک دوسرے کے مقابل ہون لیکن مطلق دلالت کی
قسمین نہین ہین اور جاننا چاہیے کہ ایک معنی کو ایسے چند طریق مین اداکرنا کہ بعضا نہین سے
واضح ہووے اور بعض اسکی نسبت کر واضح تر دلالت مطابقی کے ساتھ نہین ہوسکتا
اسواسطے کہ الفاظ اپنے معانی پر دلالت مطابقی کے ساتھ ایک طرح سے دلالت
کرتے ہین یہ نہین ہوسکتا ہے کہ بعض کی دلالت اُنمین سے بہت ظاہر ہو اور بعضے کی کم
اور یہ امر بھی جب ہے کہ سُننے والا یہ جانتا ہو کہ یہ الفاظ ان معنی کے واسطے بنائے گئے ہین
اور اگر یہ نہ جانتا ہوگا تو وہ الفاظ دلالت ہی نہین کرینگے مثلاً لفظ لیث اور اسد اور
غضنفر اور حارث یہ چارون لفظ شیر کے واسطے بنائے گئے ہین جب یہ معلوم ہوگیا
پس دلالت ہر واحد کی اُس معنی پر برابر ہے کچھ کم اور بیش نہین یا یون کہین کہ رخسارہ
اُسکا گلاب کے مانند ہے پس سُننے والا جسوقت یہ جانتا ہوگا کہ رخسارہ اور
گلاب اور مانند کے معنی یہ ہین تو ممکن نہین کہ کوئی اور کلام اس معنی مین بشرطیکہ
دلالت مطابقی رکھتا ہو یہ نسبت اُس کلام کے واضح ہونے مین کم ہو یا زیادہ کیونکہ
جسوقت ہم ان سب لفظون کے قائم مقام اور لفظ اسی معنی مین لاوینگے مثلاً بجاے
رخ کے خد اور بجاے گلاب کے ورد اور بجاے مانند کے مشابہ تو سُننے والا اگر
ان لفظون کے معنی جانتا ہوگا جیسا اُس کلام سے سمجھا تھا ویسا ہی اس کلام سے
سمجھیگا اور اسمین ہرگز کچھ تفاوت نہین ہونے کا اس مقام مین ایک اعتراض وارد ہوتا ہے

اور وہ یہ ہے کہ شاید ہو سکتا ہے کہ سننے والا اگر ان لفظوں کے معنوں سے آگاہ ہو تو ان
واقع ہونے میں اختلاف نہو اسواسطے کہ شاید بعضے الفاظ خیال میں اسطرح سے
موجود ہوں کہ انکے معنی تھوڑی ہی توجہ سے عقل میں آجاویں بسبب کثرت استعمال کے
یا اس جہت کہ انکو سنے ہوئے عرصہ قریب ہوا ہے اور بعضے الفاظ خیال میں اسطرح
ہوں کہ بڑی توجہ کے بعد انکے معانی عقل میں حاضر ہوں اور اکثر ہوتا ہے کہ باوجودیکہ
ہم پہلے جان چکے ہیں کہ یہ لفظ فلانے معنی کے واسطے بنایا گیا ہے اور پھر اس معنی کے
نکالنے کے واسطے بار بار فکر اور تامل کرنے کی حاجت پڑتی ہے اور یہ امر یا اس سبب سے ہے کہ
انکو سنے ہوئے بہت زمانہ ہوا ہے یا اس لفظ کی تکرار کم ہوتی ان دونوں صورتوں میں
ظہور اور خفا ممکن ہے اسکا جواب یہ ہے کہ وضوح اور خفا میں اختلاف ہونے سے
یہ مراد ہے کہ یہ امر خود دلالت کی ذات میں پایا جاتا ہو نہ بواسطہ کسی اور شے کے چنانچہ
دلالت التزامی میں کہ اگر لوازم کسی شے کے قریب ہونگے تو اسکی دلالت واضح ہوگی
اور اگر لوازم اسکے بعید ہونگے تو دلالت اسکی خفی ہوگی اور بیان اسکا آگے
مفصل آویگا پس یہ خفا اور ظہور نفس دلالت میں ہے اور دلالت مطابقی میں اگر
خود برابر ہے گو بسبب نسبت تکرار کے معنی کسی لفظ کے جلد ذہن میں حاضر ہو جاویں
یا بسبب تکرار نہونے کے یا مدت گذر جانے کے دیر کے بعد ذہن میں حاضر ہوں
بہر صورت ایک معنی کا ادا کرنا طریقوں مختلفہ میں دلالت مطابقی کے ساتھ ممکن نہیں ہے
لیکن دلالت التزامی اور دلالت تضمنی کے ساتھ ہو سکتا ہے اسواسطے کہ دلالت التزام
میں ملزوم کے ساتھ لوازم کو لزوم ہوتا ہے اور اسی طرح سے دلالت تضمن میں کل کے ساتھ
اجزا کو لزوم ہوتا ہے اور ان دونوں لزوم کے مرتبے مختلف ہونے میں یہ اختلاف

دلالت التزام مین اسطرح سے ہو کہ شاید ملزوم ایک ہو اور اُسکے لازم بہت ہوں
اور اُن لوازم مین سے بعضے بسبب کم ہونے واسطون کے ملزوم سے قریب ہوں
اور بعضے بسبب زیادہ ہونے واسطون کے اُس ملزوم سے بعید ہوں پس جسمین واسطے
کم ہوینگے وہ زیادہ واضح ہوگا اور جسمین واسطے زیادہ ہونگے وہ اُسکی نسبت کم واضح ہوگا
مثلاً لمبے قد والے کو کہا جاوے طویل النجاد یعنی لمبے پرتلے والا کیونکہ نجاد بکسر نون
اور جیم اور آخر اُسکے دال تلوار کے پرتلہ کو کہتے ہین پس پرتلہ اُسی کا ہوگا جسکا قد
بہت لمبا ہوگا پرتلہ کے لمبے ہونے سے قد کے لمبے ہونے تک کوئی واسطہ نہین ہے
اسی سبب سے یہ عبارت اپنے مقصود پر صاف دلالت کرتی ہے اور سخی کو کہین کثیر الرماد
یعنی بہت راکھ والا اس مثال مین ملزوم تک واسطے بہت ہین اِس سبب سے کہ بہت
راکھ بہت لکڑی جلنے سے ہوتی ہے اور لکڑیون کا بہت جلنا بہت کھانا پکنے سے ہوتا ہے
اور بہت کھانا پکنا موقوف ہے اوپر زیادتی مہمانون کے اور زیادتی مہمانون کی موقوف
ہے اوپر سخاوت کے یا کہین کہ جبان الکلب یعنی وہ شخص کہ جسکے گھر کے کتے نامرد ہین
نامرد ہونا کتون کا یہ ہے کہ مار کھاوین اور جاوین نہین اور یہ بات جب ہے کہ اُنکو استخوان بہت
حاصل ہووین اور کتون تک بہت استخوان کا حاصل ہونا بہت گوشت ہونے پر موقوف ہے
اور یہ اوپر بہت کھانا پکنے کے اور یہ اوپر بہت ہونے مہمانون کے علی ہذا القیاس پہلے
کی نسبت اسمین واسطے کچھ کم ہین یا کہین مہزول الفصیل یعنی وہ شخص کہ جسکی اونٹنیون کے
بچے دبلے ہین فصیل لاے ہوے اونٹ کے بچے کو اور ماں سے جدا کیے ہوئے کو کہتے ہین
پس بچے کا دبلا ہونا جب ہوتا ہے کہ اُسکی ماں کو پاس نہ رکھین اور یہ امر بسبب کثرت
اسباب کے ہے کہ اُسکے لانے کے واسطے بھیجا جاوے اور بہت اسباب اونٹون پر

لازم منگوا البتہ معانوں کے واسطے ہوتا ہی ان سب عبارتون مین ایک دوسرے کی
نسبت کچھ پوشیدگی ہی اور اسی طرح سے ہو سکتا ہی کہ لازم ایک ہو اور ملزوم بہت
مثلاً سفیدی برف اور ہاتھی دانت اور شیر اور دہی اور گچ اور غیر ایسے کے سبب چیزون مین
ہوتی ہی جائز ہی کہ سفیدی کا لازم ہونا اُن ملزومون مین سے بعض کے ساتھ بہت
ظاہر ہو اور بعض کے ساتھ کم اور دلالت تضمنی مین اسطرح سے ہی کہ شاید ایک معنی
کسی شی کا جزو ہو اور کسی دوسری شی کے جزو کا جزو ہو پس دلالت کرنا پہلی شی کا جزو پر
بہت ظاہر ہوگا اُس سے کہ دوسری شی اپنے جزو کے جزو پر دلالت کرے مثلاً
جسم حیوان کا جزو ہی اور حیوان انسان کا جزو ہی پس جسم انسان کے جزو کا جزو ہوا
اسکا بیان یہ ہی کہ انسان کہتے ہین حیوان ناطق کو یعنے ایسی چیز کو
جسمین حیوان ہونا اور ناطق ہونا جمع ہوا اور ناطق یعنی اُس چیز کے ہی کہ کلیات کو
معلوم کرے اور حیوان جسم نامی حساس متحرک بالارادہ کو کہتے ہین یعنی ایسی چیز کو
کہ وہ جسم ہو اور ایسا جسم کہ بڑھنے والا ہو اور اُسکو ادراک ہو اور اپنی خواہش سے
حرکت کرتا ہو اس صورت مین انسان حیوان اور ناطق سے مرکب ہوا پس حیوان
انسان کا جزو ہوا اور حیوان جسم اور نامی وغیرہ سے مرکب ہوا پس جسم حیوان کا
جزو ہوا پس جسم حیوان کا خود جزو ہی اور انسان کے جزو کا جزو ہی جب یہ بات ثابت ہوئی
تو معلوم ہوا کہ حیوان کا دلالت کرنا اپنے جزو پر یعنی جسم پر بہت واضح ہی بہ نسبت اسکے
کہ انسان دلالت کرے اسی جسم پر کہ وہ انسان کے جزو کا جزو ہی اس تقریر سے
معلوم ہوا کہ علم بیان مین معنی کے لوازم کو اعتبار کیا کرتے ہین دلا
لازم ایک امر خارجی ہوتا ہی اور یہ بات ظاہر ہی اور دلالت تضمنی مین

لازم کل کا جزو ہوتا ہے کسواسطے کہ پہلے بیان ہو چکا کہ جیسے لوازم کو لزوم کے ساتھ
دلالت التزام مین لزوم ہے اسی طرح سے جزو کو کل کے ساتھ دلالت تضمنی مین لزوم ہے
اور انھین لزومون مین باعتبار وضوح اور خفا کے اختلاف ہوا کرتا ہے اور لزوم بعضی
جاے مین دونون طرف سے ہوتا ہے جیسے امام اور مقتدی کا لزوم کہ امام
جب کہینگے کہ مقتدی موجود ہونگے اور مقتدی جب کہینگے کہ امام موجود ہوگا
کسواسطے کہ اگر امام نہو کس کے پیچھے کھڑے ہونے والے کو مقتدی کہین اور اگر
مقتدی نہون کسکے آگے کھڑے ہونے والے کو امام کہا جاوے اور بعض جا ایک طرف سے
لزوم ہوتا ہے جیسے علم اور زندگی مین ہے مثال مین ایک طرف سے لزوم ہے کسواسطے کہ
علم کو زندگی لازم ہے جس جگہ ہوگا زندگی ضرور ہوگی کیونکہ علم بے زندگی نہین ہوتا
اور زندگی کو علم لازم نہین کیونکہ یہ ضرور نہین کہ جو زندہ ہو اسکو علم بھی ہو اور جیسے
لزوم بہادری اور شیر مین کہ شیر کو بہادری لازم ہے اور بہادر کو شیر کا ہونا ضرور نہین
بلکہ جائز ہے کہ سوا شیر کے مرد مین پائی جاوے بعد اسکے یہ جاننا چاہیے کہ لفظ جب
معنی کے واسطے بنایا گیا ہے اگر اس لفظ سے وہ معنی مراد نہ رکھین بلکہ وہ مراد رکھین
کہ اسکے معنی کو لازم ہو پس دیکھنا چاہیے کہ کوئی قرینہ بھی ایسا پایا جاتا ہے کہ جس سے
یہ معلوم ہو کہ وہ معنی مراد نہین یا ایسا قرینہ نہین پایا جاتا اگر وہ قرینہ پایا جاتا ہے
تو اس لفظ کو مجاز کہتے ہین اور اگر ایسا قرینہ نہین پایا جاتا تو اسکو کنایہ کہتے ہین
اور ان دونون کے نام رکھنے کی وجہ انکی بحث مین معلوم ہو جاویگی اور قید قرینہ
ہونے کی مجاز مین اور قرینہ نہونے کی کنایہ مین اسواسطے ہے کہ ان دونون مین
ملزوم سے لازم کی طرف انتقال ہوتا ہے اگر یہ قید نہو تو دونون مین امتیاز حاصل نہو اور

بعض شخص نے یہ کہا ہی کہ کنایہ مین لازم سے ملزوم کی طرف انتقال ہوتا ہی یہ بات
غلط ہی کسواسطے کہ دلالت التزامی لازم پر دلالت کرنے کا نام ہی نہ ملزوم پر
دلالت کرنے کا چنانچہ مفصل معلوم ہو چکا اور چونکہ مجاز مین فقط ارادہ لازم کا
ہوتا ہی اور کنایہ مین ملزوم دونون کا ارادہ جائز ہی پس مجاز حکم جزو رکھتا ہی اور
کنایہ حکم کل کا اور جزو کل پر مقدم ہوتا ہی اسی واسطے مناسب ہی کہ مجاز کی بحث کنایہ کی
بحث سے پہلے بیان کیجاوے اب جاننا چاہیے کہ مجاز کی قسمون مین سے ایک قسم کو
استعارہ کہتے ہین یعنی مشبہ بہ کو ذکر کرین اور مشبہ مراد رکھین پس استعارہ کی بنا
تشبیہ پر ہی اسواسطے مناسب معلوم ہوا کہ مجاز کے بیان سے پہلے تشبیہ کو بھی
بیان کرین اس تقریر سے ثابت ہوا کہ علم بیان کے مقصد فقط دو چیزین مجاز اور
کنایہ اور تشبیہ مقدمہ ہی استعارہ کہ وہ مجاز کی ایک قسم ہی لیکن تشبیہ مین ازبسکہ فائدے
بہت ہین اور اس سے بہت بحث کیجاتی ہی اسواسطے تشبیہ کو بھی ایک مقصد مقرر کر دیا
اور علم بیان کے تین مقصد ٹھہرائے ہین ایک تشبیہ دوسرا مجاز تیسرا کنایہ لیکن تشبیہ کے
مقصد ٹھہرانے کی یہ وجہ خوب نہین کسواسطے کہ بہت بحث ہونے سے کوئی چیز مقاصد مین
داخل نہین ہو جاتی اور فی الحقیقت تشبیہ علم بیان کے مقاصد مین سے ایک مقصد ہی
نہ مقدمہ استعارہ کا پس یہ تقریر کرنی چاہیے کہ لفظ جس معنی کے واسطے بنایا گیا ہی
اگر اس لفظ سے سوا اس معنی اور شی مراد رکھین یہ دو حال سے خالی نہین یا
یہ ہی کہ ارادہ کرنا خلاف موضوع لہ کا موضوع لہ کے ارادہ کے منافی ہو یا موضوع لہ کے
ارادہ کے منافی نہو پس قسم اول یعنی جسمین ارادہ کرنا خلاف موضوع لہ کا موضوع لہ کے
ارادہ کے منافی ہوتا ہی اگر اسمین علاقہ مشابہت کا ہی تو اسکو استعارہ کہتے ہین

اور اگر سوا مشابہت کے کوئی اور علاقہ ہو اسکو مجاز مرسل اور قسم دوسری یعنی جسمین ارادہ کرنا خلاف موضوع لہ کا موضوع لہ کے ارادہ کے منافی نہین ہو انمین بھی اگر علاقہ مشابہت کا ہو اسکو تشبیہ کہتے ہین اور اگر سوا مشابہت کے کوئی اور علاقہ ہو اسکو کنایہ کہتے ہین اس صورت مین علم بیان کے چار مقصد ہوگئے اور تشبیہ بذاتہ مقصد ٹھہر گئی یہ افادہ بعضے فضلا کا ہے کہ سید شریف قدس سرہ نے مطول کے حاشیہ مین نقل کیا ہے اور اگر کوئی کہے کہ تمھاری تقریر سے ثابت ہوا کہ تشبیہ مین بھی سوا معنی موضوع لہ کے اور شے مراد ہوتی ہے اور یہ غلط ہے کسواسطے کہ جب کوئی کہے کہ منھ اسکا چاند کے مانند ہے صریحاً اسمین دلالت مطابقی پائی جاتی ہے اسکا جواب یہ ہے کہ بعضے فضلا نے لکھا ہے کہ جب کہے کہ وجہہ کالبدر یعنی منھ اسکا مانند چاند کے ہے مراد اس سے یہ ہے کہ وہ شخص نہایت حسن اور لطافت رکھتا ہے پس معنی لازمی مراد ہوگی لیکن معنی لازمی کا مراد ہونا یعنی موضوع لہ کے ارادہ کے منافی نہین ہے چنانچہ اوپر کی تقریر سے معلوم ہو چکا اب سننا چاہیے کہ علم بیان کی چار اصلین ہین اور ہم ان چارون اصل کو چار فصل مین بیان کرتے ہین اور ہر فصل کا نام شجرہ ہے حدائق البلاغت کی مناسبت سے

شجرہ پہلا تشبیہ کے بیان مین

تشبیہ لغت مین دلالت ہے اوپر اس بات کے کہ ایک شے دوسری شے کے ساتھ ایک معنی مین شریک ہے شے اول کو مشبہ کہتے ہین یعنی مانند کیا گیا اور دوسری شے کو مشبہ بہ یعنی اسکے ساتھ مانند کیا گیا اور وہ معنی کہ جسمین وہ دونون شریک ہین اسکو وجہ شبہ کہتے ہین یعنی وجہ مانند ہونے کی کیونکہ اگر وہ معنی ان دونون چیزون کو آپس مین مشابہت نہ دین اور علم بیان کی اصطلاح مین تشبیہ دلالت ہے دو چیز کی ایک معنی مین

شریک ہونے پر اصطلاح سے کہ بطور استعارہ کے نہوا و استعارہ کا حال آگے آویگا
اور بطریق تجرید کے بھی نہوا اور تجرید علم بدیع کی اصطلاح مین یہ ہے کہ شی ذی صفت سے
ایک اور شی مانند اسکے یعنی متصف اسی صفت کے ساتھ حاصل کرین واسطے مبالغے کے
تاکہ یہ معلوم ہو کہ وہ شی ذی صفت پہلی اس صفت مین ایسی کامل ہے کہ اس سے ایک
اور شی موصوف باین صفت حاصل ہو سکتی ہے اسکی مثالین عربی اور فارسی مین بہت ہین
اردو مین یہ مثال ہو سکتا ہے شعر آتش غم ایسی کچھ بھڑکی کہ پل مین ہو گیا ٭
داغ دل سے آفتاب روز محشر آشکار ٭ حاصل یہ ہے کہ اسجگہ مبالغہ منظور ہے سوزش مین
داغ دل کے یعنی داغ دل کا سوزش مین اس مرتبہ کو پہونچا کہ اس سے آفتاب
حاصل ہو گیا ظاہر مین ایسا متبادر ہوتا ہے کہ داغ کو آفتاب سے تشبیہ دی ہے لیکن
چونکہ یہ بطریق تجرید کے ہے تشبیہ نہین ہے اور یہ ضرور ہے کہ مشبہ بہ اسمین کسی ایک
وجہ سے باہم شریک ہون اور کسی اور وجہ سے آپس سے جدا ہون جیسے کوئی دو
چیزین ایسی ہون کہ ان دونون چیزون مین صفت ایک پائی جاتی ہو اور حقیقت
ان دونون کی جدا ہو جیسے بال اور درخت سنبل کا کہ حقیقت مین دونون جدا ہین
اور سیاہی اور باریکی اور پیچیدگی دونون مین ہے یا صفت دونون کی جدا ہے اور حقیقت
دونون کی ایک جیسے دو انسان اور اگر دونون مین کسی طرح سے جدائی اور غیریت نہو
تو تشبیہ باطل ہو جاوے کیونکہ تشبیہ کو دو چیزین غیر چاہیین اور تشبیہ کے بیان مین
پانچ چیزون کی ضرورت ہے اول مشبہ اور مشبہ بہ انکو طرفین تشبیہ کی کہتے ہین
ظاہر ہے کہ اگر دونون نہون تو کسکو کسکے ساتھ مانند کرین دوسری وجہ تشبیہ کی اور
یہ اگر نپائی جاوے تو ایک کو دوسرے سے مشابہت نہو تیسرے وہ حرف کہ ایک کو

دوسرے سے مانند کرنے کا واسطہ چوتھی غرض تشبیہ کی کسواسطے کہ اگر کچھ غرض نہو تو تشبیہ فعل عبث ہو جاوے اور ان چار امر کو تشبیہ کے ارکان کہتے ہین پانچوین تشبیہ کی قسمین کسواسطے کہ بعضی تشبیہ ایسی ہوتی ہی کہ اسمین مشابہت کی وجہ شتاب جلد سمجھ مین آجاتی ہی اسکو تشبیہ قریب کہتے ہین اور بعضی ایسی ہوتی ہی کہ اسمین وہ وجہ بعد تامل کے معلوم ہوتی ہی اسکو تشبیہ بعید کہتے ہین اور اسی طرح سے حال ہی تشبیہ کے مردود اور مقبول ہونے کا اسکا حال مفصل آگے آویگا اور بسبب ان حالات کے تشبیہ کی بہت قسمین ہو جاتی ہین اور یہ پانچون چیزین پانچ فصل مین بیان کیجاتی ہین اور ہر فصل کا نام فرع ہی کسواسطے کہ یہ پانچ قسمین ہین شجرہ کی اور شجرہ کو فرع اپنی شاخ لازم ہی

پہلی فرع تشبیہ کی دو طرف یعنی مشبہ اور مشبہ بہ کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ مشبہ اور مشبہ بہ یا ایسے ہوتے ہین کہ دونون کو پانچون حواس مین سے کسی حس کے ساتھ معلوم کر سکین مراد پانچون حواس سے دیکھنا اور سننا اور چکھنا اور سونگھنا اور چھونا کسی چیز کا ہی یا ان دونون کو حواس سے نہ معلوم کر سکین بلکہ عقل سے یا وہ دونون مختلف ہووین یہ دونون قسم پر ہی ایک یہ کہ مشبہ کو عقل سے معلوم کر سکین اور مشبہ بہ کو حس سے دوسرے یہ کہ مشبہ کو حس سے اور مشبہ بہ کو عقل سے پس مشبہ اور مشبہ بہ [illegible] با حسی اور عقلی ہونے کے چار قسم ہو گئے پہلی قسم یعنی دونون حسی ہون انمین سے ایک یہ ہی کہ دونون دیکھنے سے معلوم ہون جیسے رخسارہ مشبہ اور گل مشبہ بہ ان دونون مین دیکھنے کو دخل ہی دوسرے یہ کہ سننے سے محسوس ہون مثلاً ایک ضعیف آواز کو پاس بیٹھنے والا اسکو سن سکتا ہی ایسی آواز نرم کے ساتھ تشبیہ دین کہ وہ منھ سے بھی باہر نہ نکلا ہو تیسرے یہ کہ سونگھنے سے معلوم ہو مثلاً ایک بو کو کسی اور بو کے ساتھ تشبیہ دین

چوتھی چکھنے سے جیسے کہین کہ معشوق کے آب دہن کا مزہ مانند شراب کے ہی پانچوین
چھونے سے جیسے بستر کی نرمی کو گل کی نرمی سے تشبیہ دیجاوے یا بدن کی ملائم جلد کو حریر
اور ان پانچون کی مثال مین علی الترتیب اشعار اردو کے لکھے جاتے مین مثال دیکھنے کی
شعر سودا کا شعر سنکے یہ قرۂ جان بخش جو مین کھولی آنکھ + اشعۂ نور کی سی مجھکو نظر آئی
جھلک + معشوق کے حسن کو روشنی کے ساتھ تشبیہ دی ہی مثال سننے کی شعر سودا کا شعر
بلبل خوش نغمہ ہون لیک اُس گلستان مین جہان + نالۂ مرغ چمن سے کم نہین فریاد زاغ
زاغ کی آواز کو بلبل کی آواز سے تشبیہ دی ہی مثال سونگھنے کی شعر سودا کا شعر
چمن مین کسکی مارات تھی بتا تو نسیم + کہ صبح غنچون کے سب عطر دان کھول دیے + غنچے کی
بو کو عطر کی بو سے تشبیہ دی ہی اور اگر عطر دان کی شکل مین تشبیہ اعتبار کرین تو دیکھنے کی
چیزون کی مثال مین داخل ہوجاوے مثال چکھنے کی شعر سودا کا شعر خون جگر
شراب ترشح ہی چشم تر ساغر اگر نہین ابر بہار کا + خون جگر کے مزہ کو تشبیہ دی ہی
شراب کے مزہ سے مثال چھونے کی شعر میر کا شعر جس کف پا کو برگ گل ہی خار چبھے ہی
گر ہو خار سے وہ فگار + برگ گل و ملایمت کو تشبیہ دی ہی خار کی سختی سے دوسری قسم
یعنی دونون عقلی ہون مثلاً علم کو زندگی سے تشبیہ دین اور جہل کو موت سے ان
ساری چیزون کے معلوم کرنے مین حواس کو دخل نہین بلکہ عقل سے معلوم ہوتی ہین
تیسری قسم یعنی مشبہ عقلی ہو اور مشبہ بہ حسی مثلاً عمر کو رشتہ اور موت کو گرگ اور خلق
نیک کو عطر اور غضب کو آگ اور آہ کو کمند اور نالہ کو شرارا اور خنجر اور ایمان کو شمع
اور کفر کو ظلمت سے تشبیہ دین مثال مین دو تین شعر سودا کے لکھتا ہون اشعار
نہین ہی بحث کو طوطی تراد ہن مجھسے سخن ہی سن لے تو رنگین ترا چمن تجھسے

عروس معنی کا ہو ٹھیک پیرہن مجھسے		مری زبان ہی ملک سخن مین اک خیاط
یہ سنگریزہ ہوا ہی دُرِ عدن مجھسے		لب اسکو گوش کرے تھا جہان مین اہل کمال

پہلے شعر مین سخن کو باعتبار رنگینی کے چمن سے اور دوسرے شعر مین معنی کو عروس سے
اور تیسرے مین سنگریزہ یعنے سخن کو دُرِ عدن سے تشبیہ ہی اِس جاے مین دو شبہ
نظر مین ہوتی ہین ایک تو یہ کہ سخن بسبب سنائی دینے کے چاہیے کہ مسموعات سے ہو اسکا
جواب یہ ہی کہ سنائی دینا شان سے صوت کی ہی اور سخن بواسطہ اُس صوت کے مدرک
ہوتا ہی عقل سے چنانچہ یہ بات عقلا پر واضح ہی اور دوسرے یہ کہ سنگریزہ اور دُرِ عدن مین
دونون طرف دیکھنے کی چیزون سے ہون یعنی دونون حسی نہ یہ کہ مشبہ عقلی اور مشبہ بہ حسی
اِسکا جواب یہ ہی کہ سنگریزہ استعارہ ہی مشبہ بہ یعنی سنگریزہ مذکور ہی اور مراد
اُس سے مشبہ ہی یعنی سخن اور سخن کا عقلی ہونا ظاہر ہی چوتھی قسم یعنی مشبہ حسی اور
مشبہ بہ عقلی ہو مثلاً زلف کو سیاہی مین آہ یا گنہگار [illegible] ان کے نامۂ اعمال سے اور
چہرۂ معشوق کو نیکبختون کے نامۂ اعمال سے یا گتھی ہوئی چوٹی کو مصرعہ پیچیدہ سے
مشابہت دیوین معلوم کیا چاہیے کہ جیسے پانچ حواس ظاہر کے ہین چنانچہ سابق
دریافت ہوا اسی طرح سے پانچ حواس باطن کے ہین پہلا اُنمین سے حس مشترک ہی
اُسکا کام یہ ہی کہ جو شی حواس ظاہر سے محسوس ہوتی ہی وہ حس اسکو لے لیتی ہی
دوسری حس خیال ہی اور وہ حس مشترک کا خزانہ ہی کہ جو صورتین حس مشترک لیتی ہی
خیال مین رکھ لیتی ہی تیسری متخیلہ ہی اور اُسکو مفکرہ بھی کہتے ہین اِن دونون کی
وجہ اپنے محل مین مذکور ہی اِسکا کام یہ ہی کہ صورتین خیال مین جمع ہین کبھی اُنکو
ایک دوسرے سے مرکب کرتی ہی اور کبھی ایک دوسرے سے علحدہ اور ایسے ہی ان

صورتون مین جو معنی ہین مثلاً گرگ کی دشمنی گوسپند سے یا باپ کی دوستی بیٹے سے
ان معنون کو مرکب کرے یا علٰحدہ مثلاً ایک آدمی دو سر کا تصور کرے اسمین
ترکیب ہی یا آدمی بن سر کا اسمین تفصیل ہی اور علی ہذا القیاس اور کبھی بعضی چیزین کہ انکی
کچھ اصل نہین ہی اپنی طرف سے اختراع کرتی ہی مثلاً سنا جاتا ہی کہ غول ایسی چیز ہی
کہ آدمیون کو راہ مین ہلاک کرتا ہی متخیلہ نے یہ اختراع کیا کہ وہ بشکل جانور درندہ کے
ہوگا اور اسکے واسطے دانت تجویز کر لیے یا سنا جاتا ہی کہ فرشتے حق تعالے کی تسبیح
اور تہلیل بہت کرتے ہین متخیلہ نے یہ اختراع کیا کہ انکے پاس تسبیح بھی ہوگی کہ اسپر
پڑھتے ہونگے اور علی ہذا القیاس اور چوتھی حس وہم ہی اسکا کام یہ ہی کہ خاص
صورتون مین جو خاص معنی ہین انکو ادراک کرے مثلاً کوئی بھیڑیا خاص ہو اسکو
جو کسی خاص گوسپند کے ساتھ عداوت ظہور مین آئی ہو اسکو معلوم کرے
پانچوین حس حافظہ اور وہ خزانہ وہم کا ہی جیسے خیال خزانہ ہی حس مشترک کا جب
یہ معلوم گیا اب سننا چاہیے کہ جس چیز کو متخیلہ نے مرکب کیا ہی ان چیزون سے کہ
وہ حس مشترک کے واسطے سے حاصل ہوئی ہین اسکو خیالی کہتے ہین مثلاً ایک نیزہ
تصور کرین کہ یاقوت کا ہو یا ایسا جانور تصور کرین کہ اسکے پر زمرد کے اور منقار یاقوت کی
اور آنکھین موتی کی ہون پس یہ دونون چیزین خارج مین نہین پائی جاتین اور
معدوم ہین لیکن متخیلہ نے انکو جن چیزون سے مرکب کیا ہی مثلاً نیزہ اور یاقوت اور
مرغ اور پر اور منقار اور آنکھین اور زمرد اور یاقوت اور موتی وہ چیزین البتہ
خارج مین موجود ہین اور حس مشترک کے واسطے خیال مین پہونچی ہین اور جس چیز کو
متخیلہ اپنی طرف سے اختراع کرے کہ اسکی کچھ اصل نہو اسکو وہمی کہتے ہین مثلاً غول دانت

چنانچہ پہلے معلوم ہوا خیالی اور وہمی کی حقیقت یہی ہی جو بیان ہوئی الا۔ خیالی اسمیں
صورت کو نہین کہتے کہ حس مشترک سے خیال مین حاصل ہوئی ہوا۔ ور اسی طرح سے
وہمی اُن معانی کو کہ وہم نے اُنکو ادراک کیا ہو کسواسطے کہ حس مشترک سے تیغ یا قوت
اور مرغ موصوف کی صورت خیال مین کبھی نہین پہونچی ہان مگر مادہ اُنکا سو یہ امر ظاہر ہی
اور نہ دس سر کا آدمی اور نہ دانت غول کے اور نہ تسبیح فرشتون کی معنی جزیہ ہین کہ
وہم سے ادراک ہوے ہون کسواسطے کہ اگرچہ محسوس نہین ہوئے لیکن ایسے ہین کہ
اگر بالفرض پائے جاوین تو البتہ بصر سے مدرک ہو سکین پس اس صورت مین بھی
صورت ہوئی نہ معنی پھر کیونکر خیالی کو علم بلاغت والون نے حسی مین داخل کیا ہی
اسواسطے کہ حسی سے مراد وہ چیز ہی کہ یا وہ خود حواس سے ادراک کیجاتی ہو یا اُسکا
مادہ پس خیالی کا مادہ حواس سے مدرک ہوتا ہی چنانچہ معلوم ہوا اور وہمی کو عقلی مین
داخل کیا ہی کسواسطے کہ نہ وہ بھی مثل معقولات کے حواس سے ادراک نہین کیجاتی لیکن وہ
ایسی کہ اگر پائی جاوے تو البتہ حواس سے مدرک ہو اور اسی امر کی جہت کر عقلی اور
وہمی مین اشتباہ ہوتا ہی وگرنہ دونون ایک ہو جاوین مخفی نہ رہے کہ حدائق البلاغت کے
مصنف نے تشبیہ وہمی کی مثال مین تصور دس سر کے آدمی کا غول کے تصور کے
ساتھ مذکور کیا اور بعد اسکے خود اس امر پر اعتراض کیا کہ بادی النظر مین ان دونون
قسم یعنی وہمی اور خیالی مین فرق نہین معلوم ہوتا کسواسطے کہ دس سر کے آدمی کا تصور
مثل علم یاقوت کے ہی کہ اجزا ان دونون قسمون کے محسوسات سے ہین تم کلامہ ہم کہتے ہین
کہ دس سر کے آدمی کے تصور کو تشبیہ وہمی مین ذکر کرنا ضرورت نہین رکھتا بلکہ یہ
خیالی کی مثال ہی اور کسواسطے کہ خیالی وہی ہی کہ جسکو متخیلہ نے ترکیب دیا ہو اُن

امور سے کہ حواس سے مدرک ہوے ہون اور اسمین ہی ترکیب ہی اور تخیلہ کے اختراع کی
مثال دندان غول ہین کہ اُسکی اصل نہین حقیقۃً اور ذکر کرنا مثال وہمی مین شاید اسواسطے
کہ صاحب مطول نے جس جگہ تخیلہ کے بیان مین ذکر کیا ہی کہ اسکی شان سے ہی ترکیب
اور تفصیل اور اختراع اُن چیزون کا کہ حقیقت مین نہون تو اس مثال کو لئے
اختراع الخ کے ذکر کیا ہی مصنف کے ذہن مین یہ آیا کہ یہ مثال اختراع کی ہی اور
واقع مین مثال ترکیب کی ہی اور اسپر سوال ہی یہ کہ صاحب مطول نے دو چار
سطر کے بعد تخیلہ اختراع کی مثال مین غول کا شمع تصور کرنا بیان کیا ہی اور مثال
ترکیب کی چھوڑ دی ہی پس معلوم ہوا کہ ترکیب کے باب مین اس مثال مذکورہ بالا پر
اعتماد کیا اور چونکہ اختراع کی مثال نہ تھی اسواسطے بیان کر دی یہ بیان غایت
توضیح کا ہی وہمی اور خیالی کے باب مین اور بعضی چیزین ایسی ہین کہ اُسکو انسان دل میں
پاتا ہی مثلاً شیرین چیز کے کھانے سے یا ایک شی ملائم کے ہاتھ لگانے سے یا آواز ملائم
اور پسندیدہ کے سُننے سے یا ایک ملیح چیز کے دیکھنے سے یا خوشبو کے سونگھنے سے
دل مین ایک مزہ اور لذت حاصل ہوتی ہی یا اِن چیزون کے مقابل سے دل مین ایک الم پہنچتا
اور مثلاً بھوکا ہونا یا سیر ہونے کو ادراک کرنا اِن سب امرون کو وجدانیات کہتے ہیں
یعنی بضمہ جیم وجدان اور وجدان واو مکسور سے بمعنی جاننے کے ہی اہل بلاغت نے
مثل وہمیات کے وجدانیات کو بھی عقلیات مین داخل کیا ہی جیسے اس شعر مین شعر
زاہد کو کیا ہی نعمت جنت کے ذکر سے جو لطف ہی شراب مین کوثر مین ہی کہان شراب کا
لطف وہ لذت ہی کہ اسکے پینے کے بعد دل مین حاصل ہوتی ہی اور خیالی کا حسی مین اور
وہمی اور وجدانی کا عقلی مین داخل کرنا واسطے اختصار کے ہی تاکہ قسمین بہت

ہو جائین اور اُنکا ضبط کرنا طالبین کو سہل ہو والا ظاہر ہے کہ یہ تینون قسمین بنفسہ علیحدہ چیزین ہین

فرع دوسری وجہ شبہ کے بیان مین

وجہ شبہ وہ معنی ہین کہ مشبہ اور مشبہ بہ دونون اُسمین شریک ہون مثلاً گل [illegible] اور [illegible] رخسار مین [illegible] سرخی رنگ کی اور زید اور شیر مین شجاعت لیکن یہ تعریف ناتمام ہے واسطے اسکے [illegible] رخسار اور گل سوجود ہوتے اور چشمہ مین اور زید اور شیر وجود اور جسمیت اور چیزین بھی [illegible] شریک ہین [illegible] موافق تعریف کے لازم آتا ہے کہ یہ چیزین بھی وجہ شبہ ہون اور حالانکہ وجہ [illegible] سرخی اور شجاعت وجہ شبہ ہے اس صورت مین تعریف وجہ شبہ کی یون کرنی چاہیے کہ وجہ شبہ وہ معنی ہے کہ مشبہ اور مشبہ بہ سے بہت خصوصیت رکھتی ہو اور اُن دونون کا اسمین شریک ہونا قصد کیا جاوے اب معلوم کیا چاہیے کہ مشبہ اور مشبہ بہ یا حقیقت مین شریک ہوتے ہین اور صفت مین جدا جیسے دو جسم کہ ایک کالا ہو اور دوسرا سفید یا وہ طویل چیزین مثلاً ایک خط ہو اور دوسرا جسم مثال اول مین حقیقت دونون کی [illegible] یعنی جسمیت اور صفت علیحدہ ہے یعنی سیاہی اور سفیدی مثال دوسری مین صفت یعنی طول مین دونون متحد ہین اور حقیقت دونون کی جدی ہے اسواسطے کہ خط وہ [illegible] ایک جانب یعنی طول مین بٹ سکے [illegible] جانب یعنی طول اور عرض اور عمق مین بٹ سکتا ہو اور صفت [illegible] انتزاع [illegible] میں طرح پر ہے پہلی صفت حقیقی یعنی [illegible] دوسری صفت اضافی کہ ذات مین متمکن اور متقرر [illegible] ہو اور تیسری [illegible] کو اعتبار کر لیا ہے [illegible] ایک عقل [illegible]

صفت حسی مثل کیفیت جسمانیہ کے ہے مثل اُن کیفیتون کے کہ جسم سے مختص ہون
مخفی نہ رہے کہ صفت کے منقسم ہونے سے بطرف حقیقی اور حسی کے اور صفت حسی کی
مثال میں کہنے سے یہ قول مثل کیفیات جسمانیہ کے معلوم ہوتا ہے کہ کیفیات جسمانیہ سے
اصطلاح علم معقول کی مراد نہیں ہے بلکہ کیفیات جسمانیہ سے صفات جسمانیہ مراد ہیں کس واسطے
کہ اگر کیفیت اصطلاحی مراد ہووے مقادیر اور حرکات میں کہ اس جگہ دونوں مذکور
ہوتی ہیں جیسے آگے آتا ہے اشکال واقع ہووے کس واسطے کہ مقدار کمیت ہے کہ وہ بذاتہ قسمت کو
تقاضا کرتی ہے اور حرکت اعراض نسبیہ سے ہے اور کیفیت قسمت کو بذاتہ تقاضا کرتی ہے
اور نہ نسبیہ کو اور [illegible] مقادیر سے اوصاف مقادیر کے مراد ہون یعنی طویل اور عریض
اور [illegible] اور حرکت سے خود حرکت مراد نہو بلکہ وہ چیز کہ حرکت کو
لاحق ہوتی ہے مثل سریع اور بطیء [illegible] کیفیت ہیں باعتبار حس کے
پانچ قسم ہیں قسم اول یہ ہے کہ بصر سے ادراک کیا جاوے مثل رنگ کے اور شکل کے اور شکل
اس ہیئت کو کہتے ہیں کہ جسم کی ایک نہایت کو یا دو کو یا زیادہ کو احاطہ کرے اول
جیسے دائرہ اور دوسرے جیسے آدھے دائرہ کی شکل اور تیسرے جیسے مثلث یا مربع
یا مخمس علی ہذا القیاس اور مثل مقادیر کے اور مقدار عبارت ہے کمیت متصل ثابت الاجزاء سے
کم سے [illegible] عرض ہے کہ وہ بالذات ٹکڑے ٹکڑے ہونے کو قبول کرے اور متصل
[illegible] اسکے اجزا [illegible] مشترک ہووے کہ وہ اسکے پاس سے ملتے ہون
اور [illegible] اجزا اسکے [illegible] مفروض کیے ہوے متقرر اور ثابت ہون اور مقدار
اگر طول اور عرض اور عمق میں منقسم ہو سکے اسکو جسم تعلیمی کہتے ہیں اور اگر فقط طول
اور عرض میں ہو اسکو سطح کہتے ہیں اور اگر فقط طول میں اسکو خط کہتے ہیں اور مثل

حرکۃ جیسے کہ او، حرکت جسم کی ایک جاسے سے دوسری جا میں حاصل ہونے کو کہتے ہین
اور مثل اُن چیزون کے کہ ان امور کے قریب ہون جیسے حُسن اور قبح کہ اُن دونون سے
شخص متصف ہوتا ہے باعتبار خلقہ کے اور خلقہ عبارت ہے مجموع شکل اور رنگ سے
یا جیسے ہنسنا اور رونا کہ دونون باعتبار شکل اور حرکت کے حاصل ہوتے ہین یا جیسے
سیدھا ہونا اور ٹیڑھا ہونا یا اوپر سے کُب نکلنا اور نیچے سے گڑھا پڑنا کہ یہ بھی شکل کی
بحث مین داخل ہین قسم دوسری یہ ہے کہ گوش سے ادراک کیجاوے جیسے آواز خواہ قوی ہو
خواہ ضعیف خواہ اسکے بین بین قسم تیسری یہ کہ ذائقہ سے ادراک کیجاوے
مثل طعوم کے اور طعوم کے نو اصول ہین ایک حرافۃ یعنی تیزی دوسرے تلخی تیسرے
نمکینی چوتھے ترشی پانچوین کسیلا پن چھٹے قبض یعنی بستگی ساتوین دسومت یعنی
چکنائی آٹھوین مٹھاس نوین پھیکا پن قسم چوتھی یہ کہ قوت شامہ سے معلوم ہو مثل
خوشبو اور بدبو کے قسم پانچوین یہ کہ قوۃ لامسہ سے معلوم ہو جیسے خشونت یعنی کھردرا پن
کہ کہین اونچان اور کہین نچان ہو اور ملاست یعنی صاف ہونا کہ سارے اجزا
برابر ہون اور لینت یعنی نرمی اور ثقل اور یہ ایسی کیفیت ہے کہ بسبب اُسکے جسم
اپنے مرکز کی طرف کو مائل ہوتا ہے بشرطیکہ کوئی روکنے والا نہو مثلاً پتھر اگر اوپر سے
کوئی چیز اُسکو نہ روکے خود بخود نیچے آپڑے اور خفت اور وہ ایک کیفیت ہے کہ جسم
اُسکے سبب سے اپنے محیط کی طرف مائل ہوتا ہے جیسے آگ اور حرارت یعنی گرمی اور
برودت یعنی سردی اور رطوبت یعنی تری اور یبوست یعنی خشکی صفت عقلی جیسے
کیفیات نفسانیہ یعنی وہ کیفیتیں کہ ذی نفس کے ساتھ مختص ہین یعنی اجسام میں سے
اُسی جسم میں پائی جاتی ہین کہ وہ ذی نفس ہو مثلاً ذکا ذال معجمہ کے فتحہ سے اقسام

فہم کی تیزی اور مثل علم اور معرفت اور قدرت اور کرم اور سخاوت اور حلم او غضب
اور شجاعت اور مثل انکے اور چیزین کہ عقل سے ادراک کیجاوین یہانتک بیان صفت
حقیقی کا تمام ہوا صفت اضافی کہ ذات مین متمکن اور متقرر نہو بلکہ دو چیزون سے متعلق ہو
مثلاً کوئی شخص دلیل کو آفتاب سے تشبیہ دے اس نظر پر کہ دونون مین صفت ازالۂ
حجاب کی ہے اور یہ صفت حجت اور آفتاب کی ذات مین متقرر نہین بلکہ دونون سے متعلق ہے
یا کوئی سی اس امر کے ساتھ متصف ہو کہ اُسکا وجود مطلوب ہے یا عدم مطلوب ہے
صفت اعتباری کہ اُسکا مفہوم واقع مین متحقق نہو اور محض عقل نے اُسکو
اعتبار کر لیا ہو جیسے درندہ کی شکل اور دانت کا اختراع کرنا غول کے واسطے
کہ یہ محض صورت وہمیہ ہے اور واقع مین اُسکے واسطے کچھ تحقیق نہین آو صفت کا
مرجع کبھی ایک چیز ہوتی ہے اور کبھی کئی چیزین اور اسی طرح حقیقت بعضی مفرد ہوتی ہے
اور بعضی مرکب اجزاء مختلفہ سے پس وجہ شبہ باعتبار ان انواع کے کئی نوع ہو جاتی ہے
جب یہ جان لیا اب سُنا چاہیے کہ وہ معنی کہ جسمین مشبہ اور مشبہ بہ شریک ہون یا ایک
امر ہو یا کئی اور یہ کئی امر دو قسم پر ہین ایک یہ کہ سب آپسمین اکٹھی ہو کر بمنزلۂ واحد کے
ہو جاوین یا ہر ایک اُنمین سے علحدہ متیسر ہوا اور ایسی ترکیب کہ جس سے کوئی شے
بمنزلہ واحد کے ہو جاوے یا حقیقی ہوتی ہے یا اعتباری حقیقی جیسی ترکیب کی اور
مختلفہ سے مثلاً ترکیب حیوان اور ناطق کی کہ ان دونون سے ایک شے بمنزلہ واحد کے
حاصل ہوئی یعنی انسان اور اعتباری جیسے کئی امور سے عقل ہیئۃ انتزاع کرے اور
حقیقت مین وہ سب ملکر بمنزلہ واحد کے نہوے ہون اسکی مثال آگے آویگی معلوم
ہو جاتے کہ وجہ شبہ مین دونون ترکیب کا اعتبار کرنا مذہب مفتاح العلوم کے

مصنف یعنی سکاکی کا ہی اور حدائق البلاغت کے مصنف نے بھی سکاکی کے اتباع سے
ترکیب حقیقی کو اختیار کیا ہی چنانچہ کہا کہ یا در حکم واحد ست بسبب آنکہ حقیقت از چند چیز
ترکیب یافتہ یعنی وجہ شبہ یا واحد کے حکم مین ہی اس سبب سے کہ ایک حقیقت کئی چیز سے
مرکب ہوئی ہو لیکن تعجب یہ ہی کہ ترکیب اعتباری کو بالکل چھوڑ دیا پھر کیفیت اعتبار
کرنا ترکیب حقیقی کا اس جاے مین محل نظر ہی اسواسطے کہ ایسی چیزون کو مرکب نہین
اعتبار کرتے بلکہ واحد مثلاً کہین کہ زید شیر کے مانند ہی تو یہ نہ کہینگے کہ مشبہ اور
مشبہ بہ اسکے مرکب ہین بلکہ مفرد ہین اور مثلاً کہین کہ زید مانند عمرو کے ہی انسانیت مین
ہر چند انسانیت مرکب ہی حیوانیت اور ناطقیت سے لیکن یہ نہ کہینگے کہ یہ وجہ شبہ
مرکب بمنزلہ واحد کے ہی بلکہ واحد ہی بہر صورت وجہ شبہ مین قسم ہی واحد یا بمنزلہ واحد کے
یا متعدد قسم پہلی یعنی وجہ شبہ واحد یا حسی ہوتی ہی یا عقلی اور وجہ شبہ حسی مین
لازم ہی کہ مشبہ اور مشبہ بہ بھی دونون حسی ہون اسواسطے کہ وجہ شبہ حاصل ہوتی ہی
مشبہ اور مشبہ بہ سے اور یہ بھی ظاہر ہی کہ عقلی سے جو چیز حاصل ہوگی عقلی ہوگی پس
اگر مشبہ اور مشبہ بہ عقلی ہون اور وجہ شبہ حسی یعنی ایسی چیز ہو کہ اُسکو حس کے ساتھ
ادراک کر سکین تو لازم آوے کہ حس سے عقلی کو بھی ادراک کر سکتے ہین اور حال
یہ ہی کہ حس غیر حسی مین سے کسی شی کو ادراک نہین کر سکتے اور یہ لازم نہین کہ اگر
وجہ شبہ عقلی ہو تو مشبہ اور مشبہ بہ بھی عقلی ہون بلکہ عام ہی خواہ وہ دونون عقلی ہون
خواہ حسی خواہ ایک حسی ایک عقلی اسواسطے کہ یہ امر جائز ہی کہ کسی شی حسی کے ساتھ
بعضا وصف عقلی قائم ہو جیسے جرأت زید اور شیر مین کہ وہ صفت عقلی ہی اور
اُن دونون کے ساتھ قائم ہی باوجودیکہ وہ دونون حسی ہین جیسا معلوم ہو چکا

پس جاننا چاہیے کہ وجہ شبہ واحد حسی مثل سرخی کے رخسار اور گل کی تشبیہ مین اور
آواز کا پوشیدہ ہونا صوت ضعیف اور ایسی صوت کی تشبیہ مین کہ دہن سے باہر
نہ نکلی ہو اور خوشبو زلف و عنبر کی تشبیہ مین اور حلاوت شراب اور کوثر کی تشبیہ مین
اور نرمی جلد بدن اور حریر کی تشبیہ مین اور وجہ شبہ واحد عقلی مثل وجرأت کے
شجاع اور شیر کی تشبیہ مین اور ہدایت علم اور نور کی تشبیہ مین اور طبیعت کا جوش
ہونا عطر اور خلق کی تشبیہ مین قسم دوسری یعنی وجہ شبہ بمنزلہ واحد کے ہو اسکو وجہ شبہ
مرکب بھی کہتے ہین پہلے معلوم ہوا کہ وجہ شبہ مرکب وہ ہی کہ کئی چیزین اکٹھی ہو کر صورت
واحد کی حاصل کرین اور یہ بھی یا حسی ہوتی ہی یا عقلی اور وجہ شبہ مرکب حسی کی دونون
طرفین بھی مثل وجہ شبہ واحد حسی کے ہوتے ہین آپ معلوم کیا چاہیے کہ وجہ شبہ مرکب
حسی چار قسم ہی اول یہ ہی کہ دونون طرف اسکے مفرد ہون جیسے انگار کو چشم خروس کے
ساتھ تشبیہ دیوین گول ہونے اور سرخی اور مقدار مین یہ تینون چیزین ہیئت واحد
حاصل کر کے شبہ واقع ہوئی ہین یا موتی اور ژالہ مین مدور ہونا اور سفیدی اور چمکنا
اور مقدار خاص سب ہیئت مجموعی سے وجہ شبہ ہین اسی قبیل سے ہی یہ شعر سودا کا
شعر رنجک ہی بہر مشق اوڑایا کرے ہی برق ✦ گولی ہی ڈھالتا ہی سحاب تگرگ بار ✦
مصرع اول مین رنجک اور برق دونون مفرد ہین اور اسی طرح سے مصرع ثانی مین گولی
اور تگرگ لیکن اول مین روشنی اور دفعۃً چمکنا اور پھر بجھ جاتی رہنا اور اسکا
انعکاس فضا مین اور اس سے دیکھنے والون کی آنکھون کا جھپکنا پانچ چیزین مرکب
ہو کر وجہ شبہ واقع ہوئی ہین اور دوسرے مین مدور ہونا اور مقدار مخصوص ثانی
دو چیزین قسم دوسری یہ ہی کہ دونون مرکب ہون مثلاً لڑائی مین غبار کا بلند ہونا

اور اسمین شمشیرون کا چمکنا مشبہ ہوا ور شب تاریک اور اسمین دمبدم ساقط ہونا شہاب ثاقب کا مشبہ بہ یہ دونون مرکب ہین اور ہر واحد سے ایک ہیئت مجموعی مشبہ مشبہ بہ واقع ہوتی ہی اور وجہ مشبہ اسمین ایک کالی چیز کی جوانب اور اطراف مین روشن چیزون دراز اور پراگندہ کا حرکت کرنا یا معشوق صبح کا رقص کرنا اور اسکا کبھی آگے بڑھنا اور کبھی پیچھے ہٹنا اور ہاتھ دراز کرنا اور چکپھیری لینا اور سمٹ کر بیٹھ جانا مشبہ انعکاس آفتاب کا عکس دریا مین اور پانی کی حرکت مضطرب سے اسکا کبھی آگے جانا اور کبھی پیچھے آنا اور کبھی دراز ہوجانا اور سمٹنا اسطرح کہ پھر وہ قرص سالم معلوم ہونے لگے اور کبھی پھیلنا مشبہ بہ ہوا اسمین ایک شی روشن کا کسی شی صاف مین نمودار ہونا حرکات مختلفہ کے ساتھ وجہ شبہ ہی یہ مضمون شعر مین اسطرح سے موزون ہی شعر رقص مین ہی وہ مہروش ہی اسطرح سے جلوہ گر + جیسے آب موجزن مین عکس ہو خورشید کا + اسی قبیل سے ہین یہ اشعار سودا کے شعر یون منعکس صفائی عمارت سے ہو چمن ہوا ایک مکان ہو سو معلوم ہو در و + چادر رتے ہوا آب کے یون سنگ آبشار + چین جبین نقاب تلے جون رخ نکو + پانی کی چادر اور سنگ اور رکھا ہوا ہونا سنگ کا مجموع مشبہ ہی اور نقاب اور چین جبین اور رخ معشوق مشبہ بہ اور وجہ شبہ ظاہر ہی شعر یون جلوہ گر ہی سرو کا سایہ کہ جسطرح + کوئی سیاہ مست پڑا ہو کنار جو + یہ نسمجھا جاوے کہ مصرع اول مین اس شعر کے سایہ سرو مشبہ مفرد ہی بلکہ از بس اسکا جلوہ گر ہونا حوض پر منظور ہی چنانچہ ان چند شعر کا حوض کی تعریف کے تحت مین وارد ہونا قرینہ قوی ہی پس وہ مرکب ہی ایضاً بخشی ہی گل نورستہ کو رنگ آمیزی + پوشش چھینٹ قلم کا رہر دشت وجبل + تار باران شعاعین پروتے ہین گہرہائے تگرگ + ہار پہنانے کو اشجار کے ہرسو بادل +

آپ جو گردِ چمن لمعۂ خورشید ہے ہے + خط گلزار کے صفحہ پہ طلائی جدول + ان اشعار مین
مشبہ اور مشبہ بہ اور وجہ شبہ کا مرکب حسی ہونا تامل پر ظاہر ہے قسم تیسری یہ ہے کہ مشبہ مفرد حسی
اور مشبہ بہ مرکب حسی ہو جیسے آفتاب کو ایسے آئینہ سے تشبیہ دیوین کہ رعشہ دار ہات
مین ہو آفتاب مفرد ہے اور آئینہ کا دست رعشہ دار مین ہونا مرکب ہے اور ایسی ہیات
گول ہونے اور روشنی اور حرکت سریع سے حاصل ہوئی ہے اسمین وجہ شبہ ہے اور
حرکت کا ہونا مشبہ یعنی آفتاب مین بھی ظاہر ہے مثال اسکی یہ شعر ہے شعر ہے چشم اُسکی
یا گل نرگس ہے باغ مین + ہے زلف اسکی یا کہین آتش پہ ہے دخان + چشم اور زلف
مفرد ہے اور نرگس کا باغ مین ہونا اور دھوئین کا آگ پر ہونا مرکب اور وجہ
شبہ اسمین ہے ہونا ایک شے خرد مدور کا ایسی فضا مین کہ وہان طراوت اور شگفتگی ہے
اور ہونا ایک شے سیاہ او دراز او پیچیدہ کا ایک شے روشن پر قسم چوتھی کہ مشبہ مرکب
اور مشبہ بہ مفرد ہو اسکی مثال ہے یہ شعر سودا کا شعر شاخ مین گل کی نزاکت یہ سمجھ ہے کہ
شمع سان گرمی نظارہ سے جاتی ہے پگھل + شاخ گل کی مرکب ہے باعتبار شاخ اور گل کے
اور شمع مفرد ہے اور اسمین وجہ شبہ ہے ہونا ایک شے کا راست اور دراز اور اسکے
سر پر ایک شے سرخ کا نصب ہونا پوشیدہ نرہے کہ وجہ شبہ مرکب حسی مین سے
نادر اور بدیع وہ ہے کہ تشبیہ ایسی ہیئت مین واقع ہووے کہ اسمین حرکات ہون
اور یہ دو طرح پر ہے کہ ساتھ حرکتون کے بعضے اوصاف جسم کے اور بھی شامل ہون جیسے
شکل مستدیر او مستطیل اور عریض اور جیسے لون سرخ یا سفید مشرق یا سیاہ وغیرہ
اسکی مثال قسم دوسری یعنی اُس وجہ شبہ مین کہ مشبہ اور مشبہ بہ دونون مرکب ہون
بیان ہو چکی دوسری یہ ہے کہ فقط حرکت ہو اور اوصاف جسم کے اُسکے

ساتھ ہون اِس صورت مین ترکیب جب متصور ہو کہ حرکتین مختلف ہو جاتین مثلاً
کسی شی کا حرکت کرنا کبھی بطرف چپ کے اور کبھی بطرف بالا کے اور کبھی بطرف
پائین کے مثلاً رقص کی حرکتون کو تشبیہ دیجاوے شاخون کی ہوا سے متحرک
ہونے کے ساتھ اور جب کی حرکتون مین اتحاد ہو اُسمین ترکیب نہین ہوسکتی جیسے
حرکت چکّی اور دولاب کی اور تیر کی حرکت فقط اوپر جانے کی یا نیچے آنے کی اور
اگر دونون حرکت بالا اور پست کو اعتبار کرین ترکیب ممکن ہے اور جیسی حرکتون کی
ہیئت مین ترکیب واقع ہوتی ہے چنانچہ معلوم ہوا اِسی طرح کبھی سکون ہیئت مین بھی ترکیب
واقع ہوتی ہے مثلاً کُتّے کا بیٹھنا مشبہ ہو اور گوارون کا آگ کے تاپنے کے واسطے
بیٹھنا مشبہ بہ اِسمین کئی سکون واقع ہوے ہین کسواسطے کہ بیٹھنے مین کئی کے
ہر عضو کا ایک موضع علٰحدہ ہوتا ہے اور ایسے ہی آگ کے تاپنے کے واسطے بیٹھنا گوارون کا
کہ اُنکے دونون پانون آگے پھیلے ہوے اور موضع سُرین کا اُس سے تفاوت کے ساتھ
یہ کئی سکون مجتمع ہوے ہین وجہ شبہ مرکب عقلی جیسے فائدہ مند ہونا بڑی نفع
کرنے والی چیز سے باوجود متحمل ہونے مصائب کے اور کھینچنے تعب کے عالم بے عمل کی
تشبیہ مین ایسے گدھے سے کہ اُسپر کتابین لادا کرتے ہون معلوم کیا چاہیے کہ وجہ تشبیہ
جب مرکب بمنزلہ واحد کے ہو اِس صورت مین چاہیے کہ کوئی جزء اُسکا ترک نہ کرین
اور سارے اجزا مین مشبہ کو مشبہ بہ سے تشبیہ ہو اور اگر ایسا نہوگا تو تشبیہ مین غلطی
واقع ہوگی جیسے وجہ شبہ مرکب کی دوسری قسم مین مذکور ہوا وہان غور کرین تاکہ خوب
ذہن نشین ہوجاوے یہان تک تمام ہوچکا بیان وجہ شبہ مرکب حسی کا۔ وجہ مشبہ متعدد
تین قسم پر ہے ایک قسم یہ ہے کہ وہ وجہین سب حسی ہون جیسے رخسار اور گل کی تشبیہ مین سرخی

رنگ کی اور ملایمت اور زلف اور سنبل کی تشبیہ مین شاخ کی درازی مع باریکی اور
پیچیدگی اور ساغر اور آفتاب کی تشبیہ مین مدور ہونا اور روشنی اور گردش تیسری قسم
یہ ہے کہ وہ سب عقلی ہون جیسے شعر سودا مین شعر لبان وا نہ ہو دیدہ ایکبار گرہ کھلی جو
کام سے میرے پڑی ہزار گرہ + وجہ شبہ اسمین قدرے آسان ہونا ایک امر پہلی دفعہ
اور بعد اسکے زیادہ تر ہوجانا یہ دو امر ہین علیحدہ اپنے کام کے دونون حال کو دانہ کے
دونون حال سے جدا جدا تشبیہ دی ہے نہ مجموع کو مجموع سے چنانچہ کرنے والون پر مخفی نہین ہے
تیسری قسم یہ ہے کہ بعضے انمین سے حسی ہون اور بعضے عقلی شعر سودا کا شعر یا وہ معجون
مبہی کی ہین ڈبیان دونون + آتی ہے جان مین چھیڑے سے جنکے روح ملک پستان کو
معجون مبہی کی ڈبیا سے تشبیہ دی ہے اور وجہ شبہ اسمین کئی چیزین ہین ایک
مدور ہونا اور دوسرے ابھرا ہوا ہونا یہ دو امر حسی ہین اور رغبت دلانا مرد کو
عورت کی یہ امر عقلی ہے شعر آفتاب صبح محشر داغ پر دل کے مرے + حکم رکھتا ہے پھاہا
مرہم کافور کا۔ اسمین وجہ شبہ ہے سفیدی رنگ کی اور راحت کا پہونچانا پہلا امر
حسی ہے اور دوسرا عقلی اور شاید مدور ہونے کو بھی دخل ہو کسواسطے کہ جب مرہم
داغ پر رکھتے ہین پھاہا مدور تراش کر رکھا کرتے ہین اس صورت مین دو امر حسی ہوے
اور ایک امر عقلی دانشمندان پر ظاہر ہے کہ عادت اہل بلاغت کی اسطرح جاری
ہوئی ہے کہ کبھی دو شی کو کہ ایک دوسرے کی ضد ہو آپسمین تشبیہ دیتے ہین اور وہ معنی
کہ مشبہ بہ مین موجود ہین اسکو وجہ شبہ کرتے ہین اور مقصود اس سے وہ معنی ہوتے ہین
کہ مشبہ مین ہے نہ وہ معنی کہ جسکو ظاہر او وجہ شبہ کیا ہے اور اسکو وجہ شبہ کرنا اس سبب سے ہے
کہ بطریق استہزا کے مشہور کیا ہے کہ یہ معنی مشبہ مین بھی ہے اور حالانکہ نفس الامر مین

اسکے اندر نہین ہی مثلاً نامرد کو کہین کہ شیر ہی یا رستم ہی اور بخیل کو کہین کہ حاتم ہی پس وجہ شبہ اِس جگہ جرأت اور بخشش ہی از روے اعتبار کے نہ از روے نفس الامر کے اور وہ ضدیت کہ اُن دونون مین ہی اِس جگہ بمنزلۂ تناسب کے ہی نہ خود وجہ شبہ کسواسطے کہ جب ہم کہینگے کسی نامرد کو کہ وہ شیر کے مانند ہی یا بخیل کو کہ وہ حاتم کے مانند اور ارادہ کرینگے کہ وجہ شبہ کو بھی ظاہر کرین تو یہ نہ کہینگے کہ تضاد مین بلکہ یون کہینگے کہ جرأت مین یا بخشش مین

فرع تیسری حرف تشبیہ کے بیان مین

حرف تشبیہ کے ہین مانند اور مثل اور ہندی مین جیوان اور جیسے اور سوا اِسکے

فرع چوتھی غرض تشبیہ کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ تشبیہ کی غرض اکثر مشبہ کی طرف راجع ہوتی ہی یعنی اکثر تشبیہ سے غرض یہ ہوتی ہی کہ مشبہ کا حسن یا قبح یا اور امر بیان کیا جاوے اور کبھی ایسا بھی ہوتا ہی کہ غرض مشبہ بہ کی طرف راجع ہوتی ہی قسم پہلی کئی قسم پر ہی اول یہ کہ غرض تشبیہ سے بیان اِس امر کا ہو کہ مشبہ کا وجود ممکن ہی اور یہ امر اُس جاے پر ہوتا ہی کہ جس جگہ مین اُسکے ممتنع ہونے کا بھی دعوے کر سکتے ہون اِسکی مثال یہ دو شعر شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالے کے ہین شعر تجھسے دیکھا سبکو اور تجھکو نہ دیکھا جون نگاہ تو رہا آنکھون مین اور آنکھون سے پنہان ہی رہا علم ہی کچھ اور شے اور آدمیت اور ہی کتنا توتے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا ۔ پہلے شعر مین یہ دعوے کیا ہی کہ معشوق باوجود آنکھون مین ہونے کے آنکھون سے پوشیدہ ہی اور اِس جاے مین یون کہہ سکتے ہین کہ یہ امر ممتنع ہی کیونکہ جو شے آنکھون سے ایسی قریب ہو کہ خود آنکھون مین رہے

یہ بعید ہے کہ وہ دکھائی نہ دے جب نگاہ سے اسکو تشبیہ دی وہ دعوےٰ ثابت اور اسکا
امکان معلوم ہو گیا اور دوسرے شعر مین یہ دعوے کیا کہ آدمیت کا حاصل ہونا علم کی
تحصیل پہ موقوف نہین اور اِس جگہہ بھی یہ کہہ سکتے ہین کہ یہ امر ممتنع ہے کسواسطے کہ
علم ہی سے آدمیت حاصل ہوتی ہے جب توتے سے تشبیہ واقع ہوئی ثابت ہو گیا کہ
یہ امر ممکن ہے شعر زبان پیدا کردن جون آسیا سینہ مین پیکان سے + دہن کا ذکر
کیا یان سر ہی غائب ہے گریبان سے + ظاہرا یہ امر ممتنع ہے کہ جسکا سر گریبان کے
پاس سے کٹ گیا ہو وہ شخص سینہ مین پیکان کی زبان بناکر گویائی پر قادر ہو جاے پس
امکان اسکا آسیا کی تشبیہ سے ثابت ہو گیا کسواسطے کہ آسیا کے بیچ کے حلقہ کو گریبان سے
تشبیہ ہے اور وہان سے اسکے اوپر ایسی چیز نہین ہوتی کہ مشابہت سر سے رکھتی ہو
گویا گریبان کے پاس سے اسکا سر کٹا ہوا ہے اور اسکے سینہ یعنی بیچ مین
لوہے کی ایک کیل ہوتی ہے اسکے سبب وہ پھرتی ہے اور اس سے آواز نکلتی ہے
اِس شعر مین کمال بلاغت ہے اور اسکا حال متامل پر ظاہر ہے دوسرا یہ کہ مشبہ کا
حال بیان کرنا مقصود ہو جیسے ایک کپڑے کو دوسرے کپڑے سے سیاہی یا
سفیدی مین مثلاً تشبیہ دیجادے اور اِس قسم کے اندر مشبہ بہ مین وجہ شبہ بہت
ظاہر اور مشہور چاہیے تاکہ حال مشبہ کا خوب واضح ہو جائے مثال اسکی شعر سودا کا ہے
آسمان کی مذمت مین شعر رکھتا ہے سر غرور کو جون نیزہ سر بلند ہیجون جادہ خاکسار کو
دے ہے زمین پہ ڈال + سر غرور کی سر بلند رکھنے کا حال اور خاکسار کے زمین پر
ڈالنے کا حال نیزہ اور جادہ کی تشبیہ سے واضح ہو گیا تیسرے یہ کہ مشبہ کے حال کی
مقدار کا بیان کرنا مقصود کی تشبیہ سے واضح ہو گیا تیسرے یہ کہ مشبہ کے حال کی تعداد کا

بیان کرنا مقصود ہو کمی اور زیادتی اور قوت اور ضعف مین شلاً کالے کپڑے کو زاغ کے
پر سے تشبیہ دیوین سیاہی کی شدت مین یا سفید کپڑے کو برف سے اور دہن معشوق کو
ذرہ سے کمی مین اور زلف کو عمر خضر سے درازی کی زیادتی مین اور چوتھے یہ کہ
تشبیہ دینے سے غرض یہ ہو کہ مشبہ کا حال سننے والے کے دلنشین کرے شلاً سعی
بیفائدہ کو پانی پر کھنچی ہوئی لکیر سے تشبیہ دیوین چونکہ بیفائدہ ہونا اور جلد مٹنا اس
لکیر کا ظاہر ہے ہر گاہ سعی کو اس سے تشبیہ دینگے اسکا بیفائدہ ہونا ذہن مین خوب
متمکن ہو جائیگا اسکی وجہ یہ ہے کہ انسان کا نفس بہ نسبت عقلی کے حسی کی طرف
بہت مائل ہوتا ہے اور اسی قبیل سے ہے کسی شخص کے اقرار وثوق کے حق مین کہنا
کہ یہ بات پتھر کی لکیر ہے اور اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر نہین ہون طالب رزق
آسمان سے کہ مجھے + یقین ہے کہ کاسہ وارونہ سے کچھ نہ پانا ہوتا + آسمان کا اس سے
خالی ہونا کاسہ وارون کی تشبیہ دینے سے بین ہو گیا پانچوین یہ کہ مشبہ کی زینت
منظور ہو سننے والے کی نظر مین یا برائی اور زشتی اسکی اول جیسے دانتون کی
تشبیہ موتی سے اور لب کی یاقوت سے اور دوسرے جیسے بدصورت کی تشبیہ لنگور سے
چھٹے یہ کہ مشبہ کا نادر اور طرفہ ہونا ثابت ہو وہ بیان کیا اس صورت بیان کیجائے
کہ موافق عادت کے محال ہو شلاً کوئلے بعض افروختہ اور بعضے غیر افروختہ ہوان انکو
مشک کے دریا سے تشبیہ دین کہ اسکو سونے کی موج ہو ایسا دریا از روے
عادت کے محال ہے یہ شعر سودا کا شعر + ہر موج ہے ایک سنبل مشکفام دو ہے زلف
بتان کے دور مین ہے سحر ایک شام دو + دو شام مین ایک سحر کا ہونا طرفہ اور نادر ہے
اور یہ بیشتر تشبیہ خیالی اور وہمی مین ہوا کرتا ہے جیسا نجھ ... [illegible]

معلوم کیا چاہیے کہ مشبہ کا نادر اور طرفہ ہونا دو طرح سے ہوتا ہے ایک تو یہ کہ مشبہ بہ
جسکے واسطے سے مشبہ نادر اور طرفہ ہو جاتا ہے فی نفسہ نادر اور طرفہ ہو جیسے مشک کا
دریا کہ اسمین سونے کی موج ہو چنانچہ پہلے بیان ہوا اور دوسرا یہ کہ فی نفسہ نادر اور
طرفہ نہیں بلکہ جس وقت مشبہ حاضر ہو اسوقت اسکی ندرت اور طرفگی متحقق ہو
ظاہر ہے کہ جب مشبہ بہ نادر اور طرفہ ہو خواہ اسطرح سے ہو خواہ اسطرح سے مشبہ بھی طرفگی
اور ندرت پیدا کریگا مثال دونون قسم کی یہ دو شعر میرزا رفیع السودا کے ہین
شعر خندق پانگی کہ تمنے کہ نہ دیکھا ہوگا + سرو کی بیخ سے پھولا گل اور ناگ تباشہ
زلف یون بکھری ہوئی چہرہ پہ مانگ کتی دل + جسطرح ایک کھاونے پہ ہٹین
دو بالک + سرو کی بیخ سے گل اور رنگ کا کھانا فی نفسہ نادر اور طرفہ ہے اور دو لڑکون کا
ایک کھلونے پر ہٹ کرنا فی نفسہ کچھ نادر نہین لیکن جب زلفون کے دل مانگنے کا اور
دو لڑکون کے ایک کھلونے پر ہٹ کرنے کا تصور ہوا دو صورتین تباعدہ کے متصل
ہونے سے ایک ندرت حاصل ہو گئی جاننا چاہیے کہ جب غرض تشبیہ کی یہ ہو کہ
مشبہ ممکن ہونا یا اُسکا حال بیان کیا جاوے تو چاہیے کہ مشبہ وجہ شبہ کے ساتھ
بہت مشہور ہو تاکہ مشبہ کے ممکن ہونے پر دلیل ہو یا اُسکے حال پر اُس سے آگاہی ہو
اور جب غرض یہ ہووے کہ اُسکے حال کی مقدار بیان ہو تو چاہیے کہ مقدار مشبہ کی
حال کی مشبہ بہ کے حال کے برابر ہو نہ کم نہ زیادہ تاکہ مشبہ حال کی مقدار جیسی ہے
ویسی ہی معین کیجاوے اور جس جگہ مشبہ کے حال کو خاطر نشین سننے والے کی
کرنا منظور ہو وہان چاہیے کہ وجہ شبہ اکمل اور اشہر ہووے کسواسطے کہ طبیعت
کامل اور مشہور کی طرف زیادہ مائل ہوتی ہے اور جس جگہ تشبیہ سے زینت یا تشتی بانا دکھانا

اور طرفہ ہو مشبہ کا مقصود ہو وہاں نہ اکمل ہونا وجہ شبہ کا لازم ہے نہ سب مشہور ہونا
اسواسطے کہ مثلاً ہندی کے چہرہ کو کہ بہت سیاہ ہو آہو کی آنکھ سے تشبیہ دینا
زینت کے واسطے صحیح ہے باوجودیکہ نہ سیاہی ہرن کی آنکھ میں کامل ہے اور نہ ہند کے
چہرہ کی سیاہی کی بہ نسبت مشہور زیادہ ہے اور ایسی ہی تشبیہ دینا اسطرح کے چہرہ کو
کہ داغ چیچک اسپر بہت ہوں ایسے سرگین سے کہ اسمین جا بجا کسی جانور کے چونچ
مارنے کے سبب سے سوراخ پڑ گئے ہوں جو ہیئت کہ ان دونوں میں مشترک ہے نہ وہ
سرگین میں اکمل ہے اور نہ سرگین اس ہیئت کے ساتھ بہ نسبت چیچک والے
چہرہ کے [illegible] ہونے میں زیادہ ہے اور جسقدر مشبہ بہ مخفی تر اور نادر تر ہووے اسی قدر مشبہ کی
ندرت اور طرفہ ہونے کی غرض زیادہ حاصل ہوگی اور حدائق البلاغت کے مصنف سے
تعجب ہے کہ انھین تینوں چیزوں میں وجہ شبہ کے اکمل اور اشہر ہونے کو واجب لکھا ہے
واللہ اعلم بالصواب بہرکیف یہ بیان ان قسموں کا تھا کہ جنمیں غرض تشبیہ کی مشبہ کی طرف
راجع ہوتی ہے صنعت دوسری یعنی تشبیہ کی غرض کا مشبہ بہ کی طرف راجع ہونا یہ
دو طرح پر ہے اول یہ ہے کہ جس چیز میں وجہ شبہ ناقص ہوتی ہو [illegible] مشبہ بہ کریں اور
اس سے اس امر کا ادعا مقصود ہو کہ وہ ناقص کامل ہو جیسے اس شعر میں
[illegible] کے شعر آئینہ خانہ اسمین ہو ایسا کہ [illegible] بیت [illegible]
گلستان میں ہو کہ جیسے گلستان اس شعر میں یعنی مشبہ [illegible] کے ہے [illegible]
آئینہ خانہ میں بہ نسبت بیت شعر کے اکمل ہے اور [illegible]
قرار دیا ہے اس جگہ ادعا اس بات کا ہے کہ بیت کی صفائی [illegible]
[illegible] سے تشبیہ دے سکتے ہیں اور [illegible]

اور سنبل کی زلف اور نرگس کی چشم سے مثلاً تشبیہ دینی آور دوسرے یہ کہ جسکی طرف
زیادہ اہتمام ہو اُسے مشبہ بہ کرین اور غرض تشبیہ کی بیان اُس اہتمام کا بیان کرنا ہے مثلاً
ہلال عید کو روٹی کے ٹکڑے سے تشبیہ دین اسکو اظہار المطلوب کہتے ہین جیسے
میرزا رفیع السودا کے ان شعرون مین کہ آسمان کی مذمت مین کہتے ہین اشعار ہاتھ سے
خست کے اسکے جگ مین پیش خاص و عام + حال روشندل کرے یون مطلع ثانی بیان +
ماہ کی خاطر مقرر وقت شب ہے ایک نان + پر یو یہ چاہے سدا ساری وہ ہووے
سو کمان + ایک لب نان کے لیے حیران ہوتے شہر شہر مثل ماہ نو پڑے
پھرتے ہین عالی ہمتان + پوشیدہ نہ رہے کہ تشبیہ اس جاے مین متحقق ہوتی ہے کہ مشبہ بہ
باعتبار وجہ شبہ کے مشبہ سے کامل تر ہو خواہ از روی ادعا کے اور جہان وجہ شبہ مین مشبہ
اور مشبہ بہ دونون کا برابر ہونا مراد ہو اور یہ مقصود نہو کہ ایک زاید ہے اور دوسرا ناقص
عام ہے اس سے زیادتی اور کمی پائی جاوے یا نہ پائی جاے بہتر یہ ہے کہ وہان تشبیہ کو
ترک کرین کیونکہ تشبیہ مین ایک کی زیادتی اور ایک کے نقصان کا قصد ہوتا ہے
اور جہان دونون کے مساوات کا قصد ہو اُسکو تشابہ کہتے ہین یعنی یہ اُسکے
مشابہ ہے اور وہ اُسکے کیونکہ تشابہ تفاعل کے وزن پر ہے اور یہ اشتراک کے
واسطے موضوع ہے مثال اسکی چنانچہ سودا کہتا ہے اشعار جبکے تو پاس نہووے
تو اُسے عالم مین + مجلس و شادی و تنہائی و غم چارون ایک + کردیا مل مین
کرشمہ نے ترے آنکھون کے + مسجد و میکدہ و دیر و حرم چارون ایک + اس
جاے مین تشبیہ مجلس کی تنہائی سے اور شادی کے غم سے منظور نہین اور
اسی طرح دوسرے شعر مین بلکہ دونون چیزون مین مساوات مقصود ہے اسکے

اِن دونون شعرون مین زیادہ تر واضح ہی اشعار تیرے ہے عرق آلودہ اور کانون کے موتی کا + بیان کیا کیجیے ہی لطف دونون مین برابر کا + گہر ہی تیرے کانون مین ویا قطرہ عرق کا ہی + یہ ہی قطرہ عرق کا یا کہ ہی دانہ یہ گوہر کا

فرع پانچوین تشبیہ کی قسمون کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ تشبیہ ازبسکہ باعتبار مشبہ اور مشبہ بہ اور وجہ اور غرض کے کئی نوع پر ہی اسواسطے انواع تشبیہ کی چند مشعبون مین بیان کیجاتی ہین شعبہ پہلا تشبیہ کی تقسیم مین باعتبار مشبہ اور مشبہ بہ کے اور وہ کئی قسم ہی ایک یہ کہ مشبہ اور مشبہ بہ دونون مفرد ہون اور اُن دونون مین کوئی قید نہ لگی ہو جیسے تشبیہ رخسار کی گل سے اور شجاع کی شیر سے اور علم کی نور سے دوسری یہ کہ وہ دونون مفرد ہون اور کچھ قید اُن دونون کے ساتھ بھی ہو جیسے سعی بیفائدہ کی تشبیہ نقش روی آب سے مشبہ مین بیفائدہ کی اور مشبہ بہ مین روے آب کی قید ہی تیسری یہ کہ ایک اُن دونون مین سے مفرد غیر مقید ہو اور ایک مفرد مقید خواہ اول مقید اور دوسرا غیر مقید اور خواہ دوسرا مقید اور اول غیر مقید مثلاً تشبیہ شرار جستہ کی شمشیر سے چوتھے یہ کہ دونون شریک ہون اسکی مثال وجہ شبہ مرکب بحث مین ہو چکی ہی اِسی قبیل سے ہی یہ شعر سودا کا شعر ہر گل رنگ حنا پر یون عرق دے ہی بہار + لالہ زار اوپر ہو شبنم جسطرح گوہر فشان + یہ شعر گھوڑے کی تعریف مین واقع ہوا ہی یعنے رنگ حنا کے جو گل اُسکے بدن پر ہین اُنپر عرق اسطرح سے نیا معلوم ہوتا ہی کہ جیسے لالہ زار پر شبنم رنگ حنا کے گل مع قطرات عرق کی تشبیہ مین اور لالہ زار مع شبنم کے مشبہ بہ پانچوین یہ کہ ایک مفرد ہو اور دوسرا مرکب

مثلاً صراحی کی تشبیہ ایسے کبک سے کہ خون اُسکی منقار سے لگا ہوا اور اُسکے لب سے مانند کبوتر نکلتا ہوا ور جیسے اس شعر مین شعر نہ کر ساقی مجھے مائل کہ مینا میری نظرون مین۔ لگے ہے مثل خاکستر کہ جسمین آگ پنہان ہے۔ چھٹی یہ کہ دونون متعدد ہون۔ اور یہ چند قسم ہے اول یہ کہ کئی مشبہ ایکجا مذکور کرین اور بعد اُسکے کئی مشبہ بہ چنانچہ میان نصیر غفراللہ لہ کے شعر مین ہے شعر نہاکے افشان جو جبین پچوڑ دو زلفون کو بعد اُسکے + دکھا دو عاشق کو اس ہنر سے فلک پہ بجلی زمین پہ باران + ہنسے ہے کوٹھے پہ یوسف اپنے مین زیر دیوار رو رہا ہون + عزیزو دیکھو مری نظر سے فلک پہ بجلی زمین پہ باران + اور اس شعر مین سودا کے شعر خرد و بزرگ دہر مین نسبت جام و شیشہ جان + بادہ آنکھون مین ایک ہے گو کہ ہوسے نبام دو + اس قسم کو ملفوف کہتے ہین کسواسطے کہ لف بمعنی پیچیدہ کرنے کے ہے اور اسمین کئی مشبہ اور کئی مشبہ بہ باہم پیچیدہ ہوتے ہین دوسری یہ ہے کہ ایک مشبہ مشبہ بہ باہم ذکر کرین اور بعد اُسکے ایک اور مشبہ و مشبہ بہ مذکور کرین علی ہذا القیاس شعر زلف سنبل رخ ہے گل اور چشم بادام سیاہ + قد ہے سرو بوستان و لب ہے یاقوت یمن + ساتوین یہ کہ ایک واحد ہو اور دوسرا متعدد یہ دو قسم ہے پہلی قسم یہ کہ مشبہ واحد ہو اور مشبہ بہ متعدد چنانچہ سودا کے شعر مین شعر سمور و قاقم و سنجاب ہے سرا مین منعم کو + رکھین ہین آسرا مسکین و لیخ و لنگ آتش کا + آتش کی اُن چند چیزون سے تشبیہ منظور ہے کسواسطے کہ اس شعر کے معنی یہ ہین کہ اگر منعم کے پاس وہ اشیاء نفیس اور گرم موجود ہین غریب کو آگ ہی مثل اُن چیزون کے ہے ایضاً شعر اس چشم خونچکان کا احوال کیا کہون مین۔ گر زخم ہے تو یہ ہے ناسور ہے

تو یہ ہی - اس قسم کو تشبیہ جمع کہتے ہین دوسری قسم یہ کہ مشبہ متعدد اور مشبہ بہ واحد ہو
اسکی مثال یہ شعر سودا کا ہی شعر دل کو میان خط و زلف تو جو سکھے ہی عمل ہی
ایک یہ مرغ ناتوان جسکے لیے ہین دام دو یہ مشبہ یعنی خط و زلف دو چیزین ہین
اور مشبہ بہ یعنی دام ایک چیز ہی اس قسم کو تشبیہ تسویہ کہتے ہین دوسرا شعبہ تقسیم مین
تشبیہ کے باعتبار وجہ شبہ کے اور قسمین تشبیہ کی اس اعتبار سے چھ ہوتی ہین تمثیل
غیر تمثیل مجمل مفصل قریب بعید تشبیہ تمثیل وہ ہی کہ وجہ شبہ اسمین کئی چیز سے
حاصل ہوئی ہو اسکی مثالین وجہ شبہ مرکب مین بہت بیان ہوئین اور
سکاکی نے کہا ہی کہ تمثیل وہ تشبیہ ہی کہ جسمین وجہ شبہ کئی امور سے حاصل ہوئی ہو
اور وصف حقیقی نہو یعنی وہ متوہم جیسے عالم بے عمل کی تشبیہ مین ایسے گدھے
کہ اسپر کتابین لادی ہون وجہ شبہ ہی فائدہ مند نہونا بڑے نفع کی چیز سے
باوجود متحمل ہونے مصائب کے اور کھینچنے تعب کے یہ امر ایک وصف ہی مرکب
کئی چیز سے ہی اور حقیقی نہین ہی بلکہ توہم کیا گیا ہی اس صورت مین یہ تفسیر خاص
ہوئی اور پہلے عام اور شیخ عبد القاہر جرجانی نے کتاب اسرار البلاغت مین
لکھا ہی کہ تمثیل وہ تشبیہ ہی کہ جسمین وجہ شبہ مرکب ہو جسوقت وجہ شبہ عقلی نہو گی
اسکو یہ کہینگے وہ تشبیہ کو متضمن ہی اور اسکو تمثیل اور ضرب المثل نہ کہینگے
اور جبکہ عقلی ہوگی اسوقت اسپر اطلاق کرنا تمثیل کا درست ہی اس سے
معلوم ہوتا ہی کہ جس تشبیہ مین وجہ شبہ مرکب حسی ہو اسکو تمثیل کہنا نہ چاہیے
تمثیل وہی ہی کہ جسمین وجہ شبہ عقلی ہو پس اس شعر مین شعر دلا پر درو کھا دے
مانگ اس رشک مسیحا کی - مجھے یاکوٹ دے ہیرا کھرل مین سنگ دسی کی

بقول شیخ کے تمثیل نہین ہی کسواسطے کہ اِس شعر مین مابین ایک سیاہ کے سفید چیز
براق کا محاط ہونا وجہ شبہ ہی اور یہ امر مرکب حسی ہی اور از بسکہ یہ وصف حقیقی ہی
سکاکی کے نزدیک بھی تمثیل نہین اور اِن اشعار مین سودا کے شعر لبند بہت اگر
ہوون نہ زیر چرخ ضعیف + ہلال عید ہو عالم کا کیونکہ روزہ کشا + ہونا توان نہ کرین
دستگیری دشمن + تو خار وخس نہ کرے شعلہ کو کبھو بر پا + فتادگی مین یہ عزت ہی دیکھ
اے سرکش ہلکہ نیک و بد نے کیا نقش پا کو راہ نما سب کے نزدیک تمثیل ہی شیخ کے
نزدیک باعتبار عقلی ہونے کے اور سکاکی کے نزدیک باعتبار غیر حقیقی ہونے کے اور
جمہور کے نزدیک اسواسطے کہ اُنکی تعریف مین یہ قیود معتبر نہین بلکہ عام ہی اِس سے
کہ حسی ہو یا عقلی حقیقی ہو یا غیر حقیقی تشبیہ غیر تمثیل موافق جمہور کے یہ ہی کہ وجہ شبہ مرکب نہو
اور سکاکی کے نزدیک یہ کہ وہ مرکب نہو یا وصف حقیقی ہو اور شیخ کے نزدیک یہ کہ
مرکب عقلی نہو پس وہ عام ہی کہ واحد ہو یا متعدد یا مرکب حسی اور مثالین اِنکی وجہ
شبہ کی بحث سے بتامل بپر واضح ہونگی تشبیہ مجمل وہ تشبیہ ہی کہ جسمین وجہ شبہ مذکور نہو
جیسے رخسار اُسکا گل ہی یا مثل گل کے ہی اور تشبیہ مجمل کئی قسم ہی ایک یہ کہ وجہ شبہ
اُسمین ابتدائے نظر مین سب پر ظاہر ہو جاوے مثل جرأت اور رنگ کے
اِس مثال مین کہ رخسار اُسکا گل ہی یا زید شیر ہی دوسرے یہ کہ وجہ شبہ پوشیدہ
ہو اور سوا خواص کے اُسکو کوئی معلوم نہ کر سکے مثلاً نالہ کی تشبیہ چادر سیاہ
یا تبسم کی برق سے اساتذہ فارس کے کلام سے نسبت سیاہی کی نالہ کی طرف
مفہوم ہوتی ہی چنانچہ شیخ العارفین علی حزین طاب ثراہ کے ایک شعر مین
نالہ مشکین پرند اور طالب آملی کے ایک شعر مین نالہ کے نیچے سیاہی مین غرق ہونا

دل کا او ر ایک اور شعر مین تشبیہ نالہ کی شب دیز سے وارد ہی جو شخص دیکھا چاہے
بیار عجم مین نالہ کے لفظ کے معنی مین دیکھ لے اور تبسم معشوق کا از بسکہ بسبب
شوخی کے واقع ہوتا ہی یا بسبب اسکے کہ تبسم مین دندان کی سفیدی اور چمک
ظاہر ہو جاتی ہی اسواسطے اسکو برق کے ساتھ تشبیہ دیتے ہین اور یہ امور
بجز خواص اور کوئی دریافت نہین کر سکتا تیسرے یہ کہ مشبہ او ر مشبہ بہ مین سے
کسی کا وصف مذکور نہو اور وصف سے مراد وہ چیز ہی کہ وجہ شبہ پر اُس سے اشارہ ہو
جیسے زید شیر ہی یا زید فاضل شیر ہی پس فاضل ایسا وصف نہین ہی کہ اُس سے
جرأت پر اشارہ ہو چوتھے یہ کہ وصف مشبہ کا فقط مذکور کرین جیسے رخ روشن
مثل آفتاب کے ہی یا موے سیاہ مانند شب کے ہی روشن اور سیاہ دال ہی
فروغ اور ظلمت پر کہ وجہ شبہ ہی پانچوین یہ کہ وصف مشبہ بہ کا فقط مذکور کرین
جیسے چہرہ اُسکا مثل گل شگفتہ کے ہی چھٹے یہ کہ وصف دونون کا مذکور کرین جیسے
روے منبسط اُسکا مانند گل شگفتہ کے ہی تشبیہ مفصل وہ تشبیہ ہی کہ وجہ شبہ
یا وہ چیز کہ وجہ شبہ اُسکو لازم ہو اُسمین مذکور کرین مثال دل کی رخسار دلبر کا
شگفتگی مین گل کے مانند ہی اور زلف اُسکی سیاہی اور پیچیدگی مین مثل سنبل کے
مثال دوسرے کی کلام فصیح شیرین مین مانند شہد کے ہی وجہ شبہ میل
رغبت ہی اور وہ شیرینی کو لازم ہی تشبیہ قریب مبتذل کہ وہ عام مین بہت
مستعمل ہوئی ہو اور وہ یہ ہی کہ مشبہ سے مشبہ بہ کی طرف خیال جلد جاوے
تشبیہ وجہ شبہ کے ظاہر ہونے کی اور تشبیہ مبتذل کئی سبب سے ہوتی ہی ایک
یہ ہی کہ وجہ شبہ واحد ہو جیسے سیاہی زنگی کی تشبیہ مین کیسے سے یا سفیدی شہد کی

تشبیہ مین برف سے دوسرا یہ کہ مشبہ بہ مشبہ سے نسبت قریب رکھتا ہو جیسے سیب کی
تیسرا یہ کہ مشبہ اکثر ذہن مین گذرتا ہو جیسے زلف کی تشبیہ شب سے اور تشبیہ روے
خوب کی آفتاب سے حاصل کلام کا یہ ہے کہ تشبیہ قریب وہ ہے کہ اسمین وجہ شبہ تفصیل
نہ رکھتی ہو اور اگر رکھتی ہو کم مثالین اول کی گذرین اور مثال دوسرے کی
مثلاً تشبیہ آفتاب کی آئینہ سے گول اور روشن ہونے مین تشبیہ بعید غریب وہ
تشبیہ ہے کہ مشبہ سے مشبہ بہ کی طرف بعد فکر اور وقت کے ذہن منتقل ہو اور سباب
بعید اور غریب ہونے کے بھی کئی ہین ایک یہ کہ وجہ شبہ متعدد یا مرکب ہو چنانچہ
سابق معلوم ہوا دوسرا یہ کہ مشبہ کو مشبہ بہ کے ساتھ نسبت بعید ہو جیسے ابر کو زاغ کے
ساتھ بجز سیاہی کے اور کچھ نسبت نہین تیسرا یہ کہ مشبہ بہ ذہن مین ندرت کے
ساتھ حاضر ہو جیسے وہمی اور خیالی ہین چنانچہ دانت غول کے اور نیزہ یاقوت کا
اور جاننا چاہیے کہ وجہ شبہ مین جسقدر ترکیب زیادہ ہوگی اُسقدر تشبیہ مین بُعد
اور غرابت بھی زیادہ ہوگی اور تشبیہ بلیغ وہی ہے کہ بعید اور غریب ہو اور قریب
مبتذل مین چندان لطف نہو اور کبھی تشبیہ مبتذل اندک تصرف کرنے سے غریب
ہو جاتی ہے جیسے زلف کو بسبب دوش پر افتادہ ہونے کے شب دوش
کہین اور اگر تشبیہ مبتذل مین تصرف بطریق شرط کے ہو اُسکو تشبیہ مشروط
کہتے ہین مثلاً یون کہین کہ تجھکو سرو کہہ سکتے ہین اگر سرو مین ماہ کا ثمر لگتا ہو
یا تجھکو ماہ کہہ سکتے ہین اگر ماہ مین سرو کا قد ہو تیسرا شعبہ تشبیہ کی تقسیم مین باعتبار
غرض کے یہ دو قسم ہے ایک مقبول دوسرا مردود تشبیہ مقبول یہ ہے کہ غرض اُس سے
اچھی طرح ظاہر ہو اور مردود وہ کہ ان امرون مین ناقص ہو چوتھا شعبہ

تشبیہ کی تقسیم مین باعتبار ادوات کے اور حرف تشبیہ کے بعض تشبیہ مین حرف
تشبیہ کے مذکور نہون اُسکو موکد کہتے ہین اور جسمین مذکور ہون اُسکو مرسل اور
موکد دو طرح ہی ایک یہ کہ فقط حرف تشبیہ کے محذوف ہون جیسے رخسار گل ہی اور
دوسرے یہ ہی کہ حرف تشبیہ کو محذوف کرکے مشبہ بہ کی طرف اضافت کرین جیسے
گل رخسار اور تشبیہ مرسل جیسے رخسار اُسکا مانند گل کے ہی جب یہ بیان مفصل
معلوم ہو چکا اب سنا چاہیے کہ تشبیہ آٹھ قسم سے خالی نہین ہوتی اول یہ کہ مشبہ
اور مشبہ بہ مذکور کرین اور وجہ شبہ اور حرف تشبیہ کو محذوف مثلاً زید شیر ہی
دوسرے یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو بھی حذف کرین مثلاً کوئی پوچھے زید
کون ہی جواب دیوین کہ شیر ہی تیسرے یہ کہ فقط حرف تشبیہ کے حذف کرین مثلاً
زید شیر ہی شجاعت مین چوتھے یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو بھی حذف کرین مثلاً
کوئی پوچھے زید کون ہی جواب دیا جاوے کہ شیر ہی جرأت مین پانچوین یہ کہ وجہ
شبہ کو حذف کرین مثلاً زید مانند شیر کے ہی چھٹے یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو بھی
حذف کرین مثلاً زید مانند شیر کے ہی ساتوین یہ کہ چارون کو مذکور کرین جیسے زید
مانند شیر کے ہی جرأت مین آٹھوین یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو حذف کرین
جیسے پوچھنے کے وقت جواب دین کہ مانند شیر کے ہی جرأت مین اور ان آٹھ
قسمون مین سے قسم پہلی یعنی ذکر مشبہ مشبہ بہ کا فقط اور قسم دوسری یعنی
حذف کرنا مشبہ کا بھی پوچھنے کے وقت اقوی ہی اور دو قسم پچھلی یعنی چارون کا
ذکر کرنا اور وقت پوچھنے کے مشبہ کا حذف کرنا اضعف ہی اور بیچ کی قسمین
بین بین ہین قوی اور ضعف مین وجہ شبہ اور حرف تشبیہ کے حذف کرنے نہین

قوت کی وجہ یہ ہے کہ جسوقت حرفون کو حذف کیا اور کہا کہ زید شیر ہے کرنے مین قوت کے وجہ شبہ جرأت مین گویا زید کو بعینہ شیر فرض کر لیا اور جسوقت وجہ شبہ کو حذف کیا اور کہا زید شیر ہے عمومیت حاصل ہوگئی پس جس تشبیہ مین ان دونون ترک کرینگے وہ سبت قوی ہوگی اور جسمین ان دونون مین سے کوئی مذکور ہوگا وہ بہ نسبت پہلے کے ضعیف ہوگی اور جسمین دونون مذکور ہونگے وہ سب سے زیادہ ضعیف ہوگی یہ جو کچھ تحریر ہوا پورا بیان ہے تشبیہ کے باب مین لطف جل علی کے تفضل سے انصرام کو پہونچا اور شجرہ پہلا تمام ہوا

شجرہ دوسرا استعارہ کے بیان مین

ازبسکہ استعارہ مجاز کی اقسام مین سے ایک قسم ہے اسواسطے لازم آیا کہ مجاز اور حقیقت کی تعریف اول بیان کیجائے ہرچند علم بیان مین مقصد اصلی بحث مجاز کی ہے اسواسطے کہ معنی واحد کا مختلف طریقون مین ادا کرنا مجاز مین ممکن ہے نہ حقیقت مین لیکن عادت علما کی یون جاری ہوئی کہ حقیقت سے بحث کرتے ہین اور حقیقت کو پہلے بیان کرتے ہین اسواسطے کہ حقیقت مین لفظ کو استعمال کرتے ہین معنی موضوع لہ کے اور مجاز مین لفظ استعمال کرتے ہین اس معنی مین کہ موضوع لہ نہین ہے پس حقیقت اصل ہے اور مجاز فرع اور اصل فرع پر مقدم ہوتی ہے حقیقت وہ کلمہ ہے کہ جس معنی کے واسطے وضع کیا گیا ہو اسی معنی مین اسکو استعمال کرین اور وہ وضع کرنا اس اصطلاح مین ہو کہ جس اصطلاح مین کلام کرتے ہین نہ اور اصطلاح مین اور وہ اصطلاح کہ اسمین کلام کرتے ہین مثلاً اصطلاح لغت کے یا شرع کے حاصل کلام کا یہ ہے کہ اگر اصطلاح لغت مین مثلاً کلام

کرتے ہین پس جو لفظ اُسی اصطلاح مین کسی معنی کے واسطے بنایا گیا ہو اور اُسی معنی مین
استعمال کرین وہ حقیقت ہے چنانچہ تفصیل اسکی آگے آتی ہے اب سننا چاہیے کہ
اِس تعریف مین ۔ سے استعمال کی قید سے وہ لفظ نکل گیا کہ ابھی اُس استعمال مین
نہیں ہوا اسواسطے کہ جو لفظ ابھی اُس اصطلاح مین مستعمل نہین ہوا اُسکو
نہ حقیقت کہتے ہین نہ مجاز اور وضع کی قید سے دو چیزون سے احتراز ہوا
اوّل اُس چیز سے کہ بھولے سے غیر موضوع لہ کے واسطے استعمال کی گئی ہو جیسے
سامنے رکھی ہوئی کتاب کو کوئی شخص گھوڑا کہے پس گھوڑا اِس محل مین معنی
موضوع لہ کے غیر کے واسطے مستعمل ہوا وہ جیسے مجاز نہین ایسے حقیقت بھی نہین
اور دوسرے اُس مجاز سے کہ موضوع لہ مین استعمال نہین کیا گیا نہ اُس اصطلاح مین
کہ جسمین کلام کرتے ہین اور نہ دوسری اصطلاح مین مثلاً استعارہ اسد کا
واسطے رجل شجاع کے اسد واسطے رجل کے کسی اصطلاح مین موضوع نہین ہے
اور اگر کہین کہ اسد علم بیان مین رجل شجاع کے واسطے موضوع ہے باعتبار
تاویل کے گو وضع باعتبار تحقیق کے نہین ہم کہتے ہین کہ لفظ وضع کا جب مطلق
ہوتا ہے اُس سے وضع تحقیقی سمجھی جاتی ہے نہ وضع تاویلی اور اس قید سے
جس اصطلاح مین کلام کرتے ہون احتراز ہوا اُس مجاز سے کہ دوسری
اصطلاح مین معنی موضوع لہ مین مستعمل ہوا ہو جیسے صلوٰۃ کہ شرع کے اہل
دعا کے معنی مین استعمال کرین لفظ اِس معنی مین شرع کی اصطلاح میں حقیقت
نہین ہے بلکہ مجاز ہے کسواسطے کہ شرع مین معنی نماز کے وضع کیا گیا ہے اور لغت مین
دعا کے معنی مین موضوع ہے اور مجاز وہ کلمہ ہے کہ جس معنی کے واسطے وضع کیا گیا ہے

اُس معنی مین استعمال نہ کرین اور کوئی قرینہ ایسا قایم ہو کہ جس سے یہ معلوم ہووے
کہ وہ کلمہ معنی موضوع لہ کے غیر مین استعمال کیا گیا ہی اور از بسکہ حقیقت مین وضع کا
ہونا مجاز مین ہونا معتبر ہی وضع کے معنی کا جاننا بھی ضرور ہی پوشیدہ نہ رہے
کہ وضع لفظ کی معین کرنا ہی لفظ کا کسی معنی پر دلالت کرنے کے واسطے بذاتہ
یعنی کسی قرینہ کے واسطے سے اُس معنی پر دلالت نہ کرے بلکہ خود بذاتہ دلالت
کرے بذاتہ کی قید سے وضع کی تعریف سے مجاز خارج ہو گیا اسواسطے کہ مجاز
معنی مراد پر بواسطہ قرینہ کے دلالت کرتا ہی اور معلوم کیا چاہیے کہ حقیقت بمعنی ثابت
ہونے کے اسلیے کے ہی اور اُس کلمہ کو کہ اپنے معنی موضوع لہ مین مستعمل ہو حقیقت
اسواسطے کہتے ہین کہ وہ اپنے مکان اصلی مین ثابت اور مکان اصلی کلمہ کا وہ
معنی ہی کہ جسکے واسطے وہ لفظ بنایا گیا ہی اور مجاز مصدر میمی ہی بمعنی اسم فاعل کے
یعنی گذرنے والا اور اُس کلمہ کو کہ اپنے معنی موضوع لہ کے غیر مین استعمال کیا گیا ہی مجازاً
اسواسطے کہتے ہین کہ اُسنے اپنے مکان کو چھوڑ دیا ہی جاننا چاہیے کہ حقیقت اور
مجاز دونون چار قسم ہین قسمین حقیقت کی حقیقت لغوی۔ حقیقت شرعی۔ حقیقت
عرفی خاص حقیقت عرفی عام یعنی کوئی لفظ اگر لغت مین کسی معنی کے واسطے
وضع کیا گیا ہی اُسکو حقیقت لغوی کہتے ہین اور اگر شرع مین وضع کیا گیا ہی اُسکو
حقیقت شرعی کہتے ہین اور اگر کسی خاص فرقہ کی اصطلاح مین وضع کیا گیا ہی
جیسے نحوی یا صرفی یا منطقی یا سوا اِنکے اُسکو حقیقت عرفی خاص کہتے ہین اور
اگر کسی خاص فرقہ کی اصطلاح مین وضع نہین کیا گیا بلکہ عام اُس لفظ سے
وہ معنی سمجھے ہین اُسکو حقیقت عرفی عام کہتے ہین اور اِسی طرح سے قسمین مجاز کی

یعنی کلمہ اگر لغت کی اصطلاح میں اُسکے موضوع لہ کے غیر میں استعمال کیا گیا ہی وہ مجاز لغوی ہی اور اگر شرع کی اصطلاح میں تھا ایک معنی کے واسطے اور استعمال کیا گیا کسی اور معنی میں وہ مجاز شرعی ہی اور اگر اصطلاح خاص میں کسی معنی کے واسطے موضوع تھا اور اُسکے غیر میں وہ مجاز ہوا وہ مجاز عرفی خاص ہی اور اگر عام کی اصطلاح میں موضوع تھا کسی اور معنی کے واسطے مستعمل ہوا اور معنی میں وہ مجاز عرفی عام ہی اُسکی مثال یہ ہی کہ شریعت میں جانور درندہ مشہور کے واسطے بنایا گیا ہی اِس معنی میں استعمال کرنے کو حقیقت لغوی کہتے ہین اور بمعنی مرد بہادر کے استعمال کرنے کو مجاز لغوی اور لفظ صلوٰۃ کا شرع کی اصطلاح میں نماز کے واسطے موضوع ہی اور لغت میں بمعنی دعا کے شرع کی اصطلاح میں بمعنی نماز کے استعمال کرنا حقیقت شرعی ہی اور اُسی اصطلاح میں بمعنی دعا کے مجاز شرعی ہی اور لفظ فعل کا علم نحو میں موضوع ہی لفظ خاص کے واسطے یعنی ماضی اور مضارع اور امر اور نہی اور لغت میں بمعنی کرنے کے ہی پس نحو کی اصطلاح میں لفظ خاص کے معنی میں حقیقت عرفی خاص ہی اور کرنے کے معنی میں مجاز عرفی خاص اور لفظ دابہ کا عام کے نزدیک بمعنی چارپایہ کے ہی پس اِس معنی میں حقیقت عرفی عام ہی اور بمعنی انسان کے مجاز عرفی عام جب یہ معلوم ہوگیا پس سننا چاہیے کہ لفظ کو معنی مجازی میں استعمال کرنے کے واسطے کسی طرح کا علاقہ ضرور ہی کیونکہ اگر معنی حقیقی اور معنی مجازی میں کوئی علاقہ نہو پس اُس معنی میں استعمال کرنا اُس لفظ کا غلط ہوگا مثلاً کتاب کی طرف اشارہ کرکے کہا جاوے کہ لے تو اِس گھوڑے کو یہ استعمال غلط ہی کیونکہ کتاب اور گھوڑے میں کچھ علاقہ نہیں ہی اور مجاز اور حقیقت میں

اگر علاقہ سوائے مشابہت کے کوئی اور چیز ہو اُسکو مجاز مرسل کہتے ہین جیسے لفظ
ہاتھ کا ہندی مین اور دست کا فارسی مین بمعنی قدرت کے ہاتھ اور قدرت مین علاقہ
سببیت کا ہے یعنی ہاتھ قدرت کا سبب ہے اسی واسطے ہاتھ کے لفظ کو قدرت کے معنی مین
مستعمل کیا ہے اور پتا ہندی مین نام خلط صفرا کا ہے اور مستعمل ہے عام مین بمعنی
غیرت کے اسواسطے کہ مزاج صفراوی مین حدت اور تیزی بہت ہوتی ہے اور
غیرت طبیعت کی حدت سے حاصل ہوتی ہے اور علی ہذا القیاس اور اگر علاقہ
مشابہت کا ہو اُسکو استعارہ کہتے ہین پس اگر مشبہ بہ کو مذکور کرین اور مشبہ کو ترک
کرین تو اسکو استعارہ بالتصریح کہتے ہین مثال اسکی ماہ یا آفتاب کہین اور اس سے رخسارہ
[illegible] نرگس اور بادام اور صاد کہین اور چشم مراد ہو [illegible]
پتا چنانچہ اس شعر مین شعر صنم بنا تو خدائی مین تجھکو کیا نہ ہوا * ہزار حیف کہ تو بت ہوا
خدا نہوا * صنم بمعنی بت کے ہے اور یہان مراد مشبہ ہے یعنی معشوق اسکو استعارہ
بالتصریح کہتے ہین اسواسطے کہ مانگ لیا لفظ صنم کا مثلاً واسطے معشوق کے
تصریحاً اور اگر مشبہ بہ کو ترک کرین اور مشبہ کو مذکور رکھین اسکو استعارہ بالکنایہ کہتے ہین
جیسے اس شعر مین شعر جو سوئے جیب ہین ہم سرنگون سبب یہ ہے * کہ دل کے زخم کو
مژگان سے ہین رفو کرتے * ظاہر ہے کہ مژگان کو حقیقۃً صلاحیت رفو کرنے کی نہین ہے
پس معلوم ہوا کہ اُسکو سوزن سے تشبیہ دی ہے لیکن مشبہ بہ یعنی سوزن کو ترک کیا ہے
اور مشبہ یعنی مژگان کو مذکور اور اُسکو استعارہ بالکنایہ اسواسطے کہتے ہین کہ اُسکا
استعارہ ہونا صریح نہین معلوم ہوتا ہے اور تصریح نہ کرنے کا نام کنایہ ہے پس یہ استعارہ
بطریق کنایہ کے ہوا اور اس استعارہ کی مثالین اپنے موقع مین آوینگی

معلوم کیا چاہیے کہ استعارہ مین مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ ہونے کا ادعا کرتے ہین یعنی زید کو
بعینہ شیر ہونے کا دعوی کرتے ہین مشبہ بہ خواہ مذکور ہو جیسے استعارہ بالتصریح مین
خواہ متروک ہو جیسے استعارہ بالکنایہ مین اور دونون صورت مین مشبہ بہ کو مستعار منہ
کہتے ہین اور اُس لفظ کو کہ مشبہ بہ کے معنی پر دلالت کرے مستعار کہتے ہین
اور مشبہ کے معنی کو مستعار لہ کہتے ہین حاصل یہ ہے کہ شیر یعنی جانور درندہ معروف
مستعار منہ ہے یعنی مانگا ہوا اُس سے اور لفظ شیر کا مستعار یعنی مانگا ہوا کسواسطے
کہ شیر اصل مین خاص ہے جانور معروف کے واسطے اور جب بمعنی شجاع کے کہا گویا
اِس لفظ کو اُس سے مانگ لیا اور معنی زید کے یعنی شخص خاص مستعار لہ ہے یعنی مانگا ہوا
واسطے اُسکے اسواسطے کہ لفظ شیر کا زید کے واسطے مانگا گیا ہے اور زید کے
لفظ کا کچھ نام نہین پوشیدہ نہ رہے کہ علما کو اختلاف پڑا ہے اس امر مین کہ استعارہ
کونسا مجاز ہے آیا مجاز لغوی ہے یا عقلی اور مجاز عقلی سے یہ مراد ہے کہ ایک امر عقلی مین
تصرف کیا گیا ہو پس جمہور اس بات پر ہین کہ استعارہ مجاز لغوی ہے یعنی وہ
ایسا لفظ ہے کہ جس معنی کے واسطے بنایا گیا ہے اُس معنی کے غیر مین مستعمل ہوا ہے
مشابہت کے علاقہ سے اور اس بات پر دلیل یہ ہے کہ مثلاً ہمنے کسی کو شیر کہا
بسبب شجاعت کے پس لفظ شیر کا جانور درندہ معروف کے واسطے وضع کیا گیا ہے
نہ مرد شجاع پر بھی اُسکا اطلاق درست ہو اور شیر پر بھی بلکہ وہ لفظ شجاع کا ہے کہ
دونون پر صادق آتا ہے حاصل یہ ہے کہ شیر نہ بمعنی شجاع کے ہے اور نہ بمعنی فقط مرد شجاع کے
بلکہ بمعنی جانور درندہ معروف کے ہے اگر وہ لفظ اُن دونون مین سے کسی کے واسطے
موضوع ہوتا اُنپر اطلاق اُسکا حقیقۃً ہوتا اور چونکہ وضع اسکے واسطے جانور

معروف کے ہے پس اطلاق اسکا انپر باعتبار مجاز کے ہے اور یہ اطلاق اس اثر
سے ہے کہ معنی لغوی کی غیر ہے پس مجاز لغوی ہوا اور بعضون نے یہ کہا ہے کہ وہ مجاز عقلی ہے
یعنی استعارہ امر عقلی مین تصرف کرنے کا نام ہے اسواسطے کہ جب ہمنے کسی کو
شیر کہا اسکو بعینہ شیر ٹھہرا لیا نہ مانند شیر کے اس صورت مین گویا شیر کے لفظ کا
وہ شخص [illegible] یہ دعوی کرنا تعلق عقل سے رکھتا ہے نہ لغت سے حاصل
ہے کہ ہمیشہ واقع مین شیر نہ تھا اور اسکو اپنے نزدیک شیر ٹھہرا لیا ہے اور
جو چیز کہ واقع مین نہو اسکے واقعی ٹھہرا لینے کو مجاز عقلی کہتے ہین پس یہ استعارہ
مجاز لغوی نہو بلکہ مجاز عقلی ہوا اور اگر مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ نہ ٹھہراتے ہون تو بعضے
[illegible] مقام مین تعجب کو منع کرنا صحیح نہو مثلاً اگر معشوق شب کو
[illegible] گھر مین آوے تو عاشق از روی تعجب کے کہے کہ آفتاب کا شب مین
طلوع کرنا باعث تعجب کا ہے اگر معشوق کو بعینہ آفتاب نہ ٹھہرایا تو اس جاے مین
تعجب کرنا بیمعنی تھا کسواسطے کہ جلوہ گر ہونا ایسے آدمی کا کہ جو مشابہت آفتاب سے
رکھتا ہے شب مین عجیب نہین ہے بلکہ طلوع آفتاب ہی کا عجیب ہے یا معشوق کے شب کو
جلوہ گر ہونے کو تاویل کرین کہ اسکے جلوہ گر ہونے سے تعجب کرنا چاہیے کہ آفتاب شب مین
جلوہ گر نہین ہوتا اور اس مذہب کو علمانے اسی طرح رد کیا ہے کہ مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ
ٹھہرانے سے یہ نہین لازم آتا کہ مشبہ موضوع لہ ہو جاوے کسواسطے کہ یہ امر ظاہر ہے
کہ لفظ آفتاب کا بنایا گیا ہے جرم روشن معروف کے واسطے اور شخص حسین کے
معنی مین استعمال کر لیا گیا ہے اور تعجب سے منع کرنا اسواسطے ہے کہ گویا مشابہت کو
قطعاً فراموش کیا ہے تاکہ مبالغہ کما حقہ ادا ہو جاوے اس سے ثابت ہوا کہ استعارہ

مجاز لغوی ہے یعنی معنی موضوع لہ کے غیر مین استعمال کیا گیا ہے معلوم کیا چاہیے
کہ استعارہ مین دو امر ہوتے ہین ایک تو یہ کہ مشبہ بہ کی جنس سے ٹھہرا لیتے ہین
بطریق تاویل کے اور دوسرے یہ کہ ایک ایسا قرینہ قائم ہوتا ہے کہ اُس سے
یہ معلوم ہو کہ یہان جو شے متعارف ہے وہ مراد نہین بلکہ خلاف اُسکے مراد ہے یہ امر
بہت توضیح چاہتا ہے تاکہ حقیقت اُسکی بوجہ احسن ذہن نشین ہو جاوے معلوم کیا چاہیے
کہ مشبہ کو مشبہ بہ کی جنس سے قرار دینا اسطرح سے ہے کہ جو شخص شیر کی لفظ کو رجل
شجاع کے واسطے استعارہ کرتا ہے وہ شیر کی افراد کو بطریق تاویل کے دو قسم کرتا ہے
ایک قسم متعارف یعنی وہ کہ جسمین نہایت دلاوری ہے اس جسم اور ہیئت اور چنگل اور
دانت اور حملہ وغیرہ کے ساتھ اور دوسری قسم غیر متعارف کہ اُسمین نہایت جرأت
اور دلاوری ہے لیکن اُس بدن اور ہیئت وغیرہ کے ساتھ نہین ہے بلکہ بدن اور ہیئت
اور ہاتھ اور دندان وغیرہ مثل انسان کے ہین اور لفظ شیر کا موضوع ہے اُس
متعارف کے واسطے پس جب شیر کے لفظ کو استعمال کیا غیر متعارف کے واسطے
کہ یہ موضوع لہ نہین ہے تو یہ استعمال غیر موضوع لہ مین ہوا اور قرینہ سے معلوم ہوتا ہے
کہ موضوع لہ یعنی متعارف مراد نہین ہے بلکہ غیر متعارف مراد ہے جب یہ معلوم ہو چکا
تو اب جاننا چاہیے کہ کذب مین یہ دونون امر نہین ہوتے یعنی مشبہ کو مشبہ بہ کی جنس سے
ٹھہرانا اور متعارف کی مراد نہ ہونے پر قرینہ قائم کرنا اور یہی فرق ہے استعارہ
اور کذب مین بعد فرق معلوم ہونے کے سمجھنا چاہیے کہ قرینہ استعارہ کا کبھی ایک
چیز ہوتی ہے اور کبھی کئی چیزین اول کی یہ مثال ہے شعر آفتاب روز مشتاقان ہو یارب
جلوہ گر شاہ ترا [illegible] ہے کیونکہ [illegible] اور دوسرے کی مثال یہ ہے

شعر۔ بزم مین خورشید اپنا محو مدہوشی رہا ٭ شام سے تا صبح گرم شغل مے نوشی رہا ٭
پہلی شعر مین روز مشتاقان اور دوسری مین بزم مدہوشی اور شام سے صبح تک
گرم مے نوشی رہنا قرینہ ہی اِس امر کا کہ آفتاب اور خورشید سے معشوق مراد ہی
پوشیدہ نرہے کہ جیسے تشبیہ باعتبار چند چیزون کے کئی نوع ہوگئی تھی اسی طرح سے
استعارہ بھی چند چیزون کے اعتبار سے کئی قسم ہوتا ہی اوّل باعتبار مستعار اور
مستعار لہ کے دوسرے باعتبار وجہ شبہ کے کہ اُسکو استعارہ کی بحث مین وجہ
جامع کہتے ہین تیسرے باعتبار اِن تینون کے چوتھے باعتبار اُن چیزون سے
کہ سواے اِن تین کے ہین اور ہم اِن چارون قسمون کو چار ثمرہ مین بیان کرتے ہین

ثمرہ پہلا

استعارہ کی تقسیم مین باعتبار دونون طرف یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ کے
اور یہ دو قسم ہی اوّل یہ کہ مستعار منہ اور مستعار لہ ایک شی مین اکٹھے ہو سکتے ہون
مثلاً لفظ زندگی کا کہین اور مراد اُس سے ہدایت ہو اور آنکھون والا کہین او مراد
اُس سے صاحب علم ہو کیونکہ زندگی اور ہدایت یا آنکھین اور علم ایک شخص مین اکٹھی ہو سکتے ہین یعنی
جائز ہی کہ ایک شخص زندہ ہو اور ہدایت بھی رکھتا ہو یا ایک شخص آنکھین اور علم دونون رکھتا ہو
اِس استعارہ کو وفاقیہ کہتے ہین اسواسطے کہ وفاق بمعنی موافقت کرنے کے ہی
اور اِس استعارہ مین بھی مستعار منہ اور مستعار لہ ایک شی مین اکٹھی ہو سکتے ہین
گویا اِن دونون مین موافقت ہی دوسری قسم یہ ہی کہ اُن دونون کا ایک شی مین اکٹھا ہونا
محال ہو مثلاً ایک شخص مرگیا ہو اور اُسکو بسبب نام نیک اور شہرت کے زندہ کہین
اِسکو عنادیہ کہتے ہین اسواسطے کہ عناد بمعنی دشمنی کے ہی اور مستعار منہ اور مستعار لہ

یعنی موت اور زندگی اس استعارہ مین ایک شے مین جمع نہین ہو سکتے گویا آپس مین
دشمنی رکھتے ہین اور عنادیہ کے قبیل سے ہے بخیل کو حاتم یا نامرد کو رستم کہنا اور مثلاً
کہا جاوے کسی شہر کے حاکم کو نوشیروان اور مراد اس سے یہ ہو کہ ظالم ہے اور یہ اسم
بطریق ظرافت اور استہزا کے ہوتا ہے اسکی تفصیل تشبیہ مین گذری،

ثمرہ دوسرا استعارہ کی تقسیم مین باعتبار وجہ جامع یعنی وجہ شبہ کے

جاننا چاہیے کہ استعارہ باعتبار وجہ جامع کے چار قسم ہے قسم اول یہ کہ جامع مستعار منہ
اور مستعار لہ کے مفہوم مین داخل ہو یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ کے معنی کا جز ہو
مثلاً دوڑنے کو استعارہ کرین اڑنے کے ساتھ اور کہین کہ فلانا قاصد اڑ گیا یعنی
دوڑ گیا وجہ جامع اسمین قطع مسافت ہے اور یہ دوڑنے اور اڑنے دونون کے
مفہوم مین داخل ہے کیونکہ دوڑنا اور اڑنا ایسی حرکت کو کہتے ہین کہ اس سے جلد مسافت
قطع ہو لیکن اسقدر ہے کہ مستعار منہ مین شدید ہے اور مستعار لہ مین بہ نسبت اسکے
ضعیف قسم دوسری یہ ہے کہ جامع انکے مفہوم سے خارج ہو مثلاً استعارہ شیر کا
مرد شجاع کے واسطے پس شیر موضوع ہے واسطے حیوان مشہور کے اور شجاعت اسکا
وصف ہے اور اسی طرح سے مرد موضوع ہے واسطے مذکر کے اور شجاعت اسکا بھی
وصف ہے پس یہ وصف دونون کے مفہوم سے خارج ہے اور اگر کوئی کہے کہ لفظ
مرد کا عرف مین بمعنی رجل شجاع کے ہے اس سے معلوم ہوا کہ شجاعت اسکے مفہوم مین
داخل ہے اور تم کہتے ہو کہ شجاعت خارج ہم کہتے ہین کہ مرد اصل مین ترجمہ رجل کا ہے
اور بمعنی رجل شجاع کے مجاز مستعمل ہے پس وہ وصف اسکے مفہوم مین داخل نہو
اور اگر خارج کی جگہ داخل ہونے کا لفظ کہا جاوے یعنی دوسری قسم

یہ کہ جامع اُنکی مفہوم مین داخل ہو تو یہ زیادہ تر مناسب ہی کسواسطے کہ اگر جامع
ایک کی مفہوم مین داخل ہو اور دوسرے کی مفہوم سے خارج ہو تو وہان ہی صادق
آویگا کہ دونون کی مفہوم مین داخل نہین ہی مثلاً یہ مان لیوین کہ مرد یعنی رجل شجاع کے
موضوع ہی اور شجاعت اُسکا جزر ہی یا کہین کہ مجموع رجل اور شجاع مستعار لہ ہی
نہ تنہا رجل کہ موصوف ہو وصف شجاعت سے اور اُس صورت مین بھی شجاعت
اُسکے مفہوم مین داخل ہوتی ہی تو بھی کہا جاویگا کہ دونون کے مفہوم مین داخل
نہین ہی کسواسطے کہ اگر ایک کی مفہوم مین داخل ہی تو دوسرے کی نہین ہی یہ مطلب
دقیق ہی یہان تامل اور فکر کو کام فرمانا چاہیے اور اِسی قبیل سے ہی گل کہنا
رخسار کو اور لعل اور یاقوت لب کو اور سرو قد کو اور زنگی زلف اور خال کو
علیٰ ہذا القیاس کہ اُنمین سرخی اور راستی اور سیاہی بطریق لف و نشر مرتب کے
جامع ہی اور وہ اِن سب چیزون کی مفہوم مین داخل نہین ہی قسم تیسری یہ ہی کہ جامع
ابتدا سے نظر مین معلوم ہوتا ہو بے فکر اور غور کے جیسے تشبیہ مین گذرا مثلاً
ماہ اور آفتاب سے استعارہ کرین رخسار کو یا گل سے اور علیٰ ہذا القیاس یہ بات
ظاہر ہی کہ شگفتگی اور رنگینی جامع ہی اور اِسی قسم سے استعارہ ہی سرو اور زنگی اور
اسد وغیرہ کا قد اور زلف اور رجل شجاع کے واسطے اِس استعارہ کو عامیہ اور مبتذلہ
کہتے ہین عامیہ اسواسطے کہ وجہ جامع اِسکی بسبب کمال ظہور کے سب پر ظاہر ہی
اور مبتذلہ اسواسطے کہ ابتذال یعنی خرچ کرنے اور بہت صرف مین لانے کے ہی
اور ایسا استعارہ بھی بہت مستعمل ہوتا ہی اور کچھ نادر نہین ہوتا کہ سوا ایک دو جا کے
اور کہین استعمال نہ پایا ہو قسم چوتھی یہ کہ جامع کو سوائے خواص اور اہل فہم اور کوئی دریافت

نزدیک اس استعارہ کو غریبہ کہتے ہین مثلاً صراحی کی آواز کو ہچکی سے استعارہ کرنا جیسے اس مصرع مین ع تری محفل مین شیشہ ہچکیان لیکے روتا ہی + جامع اسمین ہی آواز کا اچھی طرح سے نہ نکلنا اور بند ہوجانا اور یہ خوب ظاہر نہین ہی اسی قبیل سے ہی یہ شعر شعر ہوا یہ جوش مین سودا کہ میری آنکھون سے + بجاے لعل نکلتے ہین اب سلیمانی + جوش سودا سے سیاہ ہونے کے سبب اشک خونی کو دانہ سلیمانی سے استعارہ کیا ہی اور سودا ایک خلط ہی کہ اسکا رنگ سیاہ ہی اور چونکہ دانہ سلیمانی قدرے سفیدی بھی رکھتا ہی اسمین اشک کی رطوبت کا ہونا بھی معتبر ہی یہ بات بجز خواص کے اور کسی کو معلوم نہین ہوتی اور یہ شعر شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالے کا شعر جسکی آواز سے ہوان رونگٹے سوہان کے کھڑے + وہ محبت نے دیا سلسلہ ہاتھ کو سوہان کے دندانہ اُبھرے ہوے ہونے کو رونگٹے کے کھڑے ہونے سے استعارہ کیا ہی وجہ جامع اسمین تن مو کا اندک اونچا ہوجانا رونگٹے کھڑے ہونے کے وقت جیسا کچھ امر تجربہ اور مشاہدہ پر موقوف ہی اور اسطرح کی حالت سوہان کے اندر ہمیشہ باقی ہی اور خفا اسکا ظاہر ہی اور کبھی استعارہ عامیہ مبتذلہ مین ایک ایسا تصرف کیجئے ہین کہ وہ غریب ہوجاتا ہی مثل تشبیہ کے کہ پہلے اس سے مفصل ذکر ہوچکی اسکی مثال ہی یہ شعر شعر بجا ہے قصد ہی کس خون گرفتہ کا کہ رہتی ہی علم شمشیر زہر آلودہ سر چشم فتان کے + ابرو کو تیغ سے استعارہ کیا اور یہ استعارہ مبتذل ہی لیکن زہر آلودہ کہنے سے ایک گونہ غرابت اسمین بہم پہونچی کیونکہ زہر کو سبزی سے نسبت ہی اور سبزی اور سیاہی مین چندان تفاوت نہین ہی پس ابرو کو بسبب سیاہی رنگ کے تیغ زہر آلودہ سے استعار کرنا اغرب ہی

ثمرہ تیسرا استعارہ کی تقسیم میں

باعتبار ان تینوں چیزوں یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ اور جامع کے معلوم
کیا چاہیے کہ مستعار منہ اور مستعار لہ یا دونوں حسی ہوں اور اس قسم میں وجہ جامع
حسی اور عقلی دونوں ہو سکتی ہے اسواسطے کہ جو چیز حسی ہو اسمیں امر عقلی کا ہونا منع نہیں
جیسے اسد میں جرأت اور رجل میں علم یا قدرت یا جہل پس یہ دو قسم ہے اول یہ کہ
تینوں حسی ہوں دوسری یہ کہ دونوں حسی ہوں اور وجہ جامع عقلی یا مستعار منہ
اور مستعار لہ دونوں عقلی ہوں یا مستعار منہ حسی اور مستعار لہ عقلی یا بالعکس اور
وجہ جامع ان تینوں قسموں میں حسی نہیں ہوتی بلکہ عقلی ہوتی ہے یہ سب پانچ قسمیں
ہوئیں اور بعضوں نے ایک قسم چھٹی اسطرح سے حاصل کی ہے کہ مستعار منہ اور
مستعار لہ دونوں حسی ہوں اور وجہ جامع مختلف یعنی وجہ جامع مرکب ہو بعض امر عقلی
اور بعض امر حسی سے ہم ان چھ قسموں کی مثالیں بیان کرتے ہیں قسم اول یعنی تینوں حسی ہوں
جیسے گل سے یا آفتاب سے اور ماہ سے رخ کا شراب سے معشوق کے آب دہن کا اور
آواز صور سے صدائے ہیبت ناک کا اور مشک سے بالوں کا اور سطح آب سے شکم کا
استعارہ کریں اول دیکھنے کی چیزوں سے ہے اور دوسری چکھنے کی چیزوں سے اور
تیسری سننے کی چیزوں سے اور چوتھی سونگھنے کی چیزوں سے اور پانچویں چھونے کی چیزوں سے
کسواسطے کہ وجہ جامع پانچویں میں ملایمت ہے چنانچہ ان شعروں میں سودا کا شعر
چمن میں مجھکو آتے سنکر باد سحر یہ گھبرائی ٭ ساغر جبتک لاویں لاویں توڑ سبو کو جام کیا
اس شعر میں غنچہ کا استعارہ سبو سے اور گل کا جام سے ہے شکل اور ہیئت میں
اور اسی طرح سے ہے شیخ ابراہیم ذوق کا شعر شعر گرتے فریادیوں کے نامۂ پیچیدہ کو

لب پہ رکھکر پھونکنے پیدا ہونا صور کا ۔ دہن کی آواز کو صور کے نالہ کے ساتھ استعارہ
کیا ہی اور زیادہ مثالون کی کچھ حاجت نہین قسم دوسری یعنی دونون حسی ہوون اور
وجہ جامع عقلی جیسے استعارہ مرد شجاع کا شیر سے کہ جامع اسمین جرأت ہی
علی ہذا القیاس قسم تیسری یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ عقلی اور وجہ جامع بھی عقلی ہو
مثلاً کوئی شخص ایک امر کی تلاش سے بعد تردد اٹھانے کے باز آوے تو کہین کہ
اب وہ شخص بیٹھ رہا بیٹھنا حسی ہی اور باز رہنا عقلی اور وجہ جامع اسمین سکونت
اور اطمینان ہی اور اسی قبیل سے ہی استعارہ شراب کا کوثر سے بشرطیکہ وجہ جامع
اسمین کمال مرغوب ہونا شراب کا ہو مثل کوثر کے اس صورت مین مستعار لہ
یعنی کوثر اور وجہ جامع عقلی ہوتے ہین اور اگر مزہ ہو تو جامع چکھنے کی چیزون سے
ہو جاویگی چنانچہ اس شعر مین شعر مجھے جنت سے ساقی کم نہین ہی بزم خوبان کی
کہ یان حورون کے ہاتھون سے ملے ہی جام کوثر کا ۔ قسم چوتھی یعنی مستعار لہ حسی
اور مستعار منہ اور جامع عقلی ہو مثلاً معشوق کے قد کا استعارہ قیامت سے اور
قسم پانچوین یعنی تینون عقلی ہوون مثلاً خواب کو موت سے استعارہ کرین قسم چھٹی یعنی
دو حسی ہوون اور وجہ جامع مرکب ہو بعض امر حسی اور بعض عقلی سے چنانچہ شخص
جلیل القدر کو آفتاب سے استعارہ کرین حسن اور بزرگی شان کی مجموع وجہ جامع ہی

فقرہ چوتھا استعارہ کی تقسیم مین باعتبار اور چیزون کے سوا ان تین کے

معلوم کیا چاہیے کہ استعارہ باعتبار لفظ مستعار کے دو قسم ایک اصلیہ اور دوسرا
تبعیہ اصلیہ وہ ہی کہ لفظ مستعار یعنی وہ لفظ کہ جسکے معنی مشبہ بہ واقع ہوئے ہین
اسم جنس ہو اور اسم جنس وہ ہی کہ دلالت کرے ایسی شی پر کہ اسکو بہت چیزون پر

صادق آنے کی صلاحیت ہو بغیر اعتبار کسی وصف کے جیسے شیر اور گل اور سرو اور رجل اور مرد اور اسی مین داخل ہی مصدر مثل قتل ور ضرب وغیرہا اور اسم جنس کے قبیل سے ہی کسی شخص خاص کا نام کہ بسبب کسی وصف کے تاویل کرکے اسم جنس مین داخل کرلین مثلا حاتم اور رستم کہ اول کو بمعنی سخی کے اور دوسرے کو بمعنی بہادر کے استعمال کرتے ہین مثلاً کہین کسی شخص کو حاتم یا رستم اور اسم جنس کا استعارہ واقع ہو پہلی مثالون سے واضح ہی اور ایذاے شدید کو قتل سے استعارہ کرنا مصدر کی مثال ہی اور اسکو استعارہ اصلیہ اسواسطے کہتے ہین کہ باب استعارہ کی تشبیہ یہی یعنی مستعار لہ کو تشبیہ ہوتی ہی مستعار منہ کے ساتھ اور یہ ظاہر ہی کہ تشبیہ مشبہ کا وصف ہوتا ہی اسواسطے کہ وہ مشبہ بہ کے ساتھ وجہ شبہ مین شریک ہی اور موصوف ہونے مین حقائق اور ذاتین اصل ہوتی ہین مثلاً چشم سفید اور بیاض صاف اور چونکہ شیر اور گل اور سرو وغیرہا ذاتین ہین اور تشبیہ کے وصف سے موصوف ہوتی ہین اسواسطے اِس استعارہ کا اصلیہ نام رکھتا ہی اور استعارہ تبعیہ وہ ہی کہ لفظ مستعار فعل ہو یا شبہ فعل یا حرف اور فعل اُس لفظ کو کہتے ہین کہ وہ اپنے معنی پر اور تینون زمانون مین سے کسی زمانہ پر دلالت کرے یعنی یا گذری ہوے زمانہ پر مثلاً کہا اور سُنا یعنی زمانہ سابق مین یا زمانۂ آیندہ پر مثلاً کہیگا اور سُنیگا یعنی آگے گو یا زمانۂ حال پر مثلاً کہتا ہی یا سُنتا ہی یا کہہ یا مت کہہ اور تشبیہ فعل بمعنی اُس چیز کے ہی کہ فعل سے مشتق ہو یعنی اسم فاعل جیسے کہنے والا یا اسم مفعول جیسے کہا گیا ہو اور حرف اُسے کہتے ہین کہ جبتک کچھ اور شی اُسکے ساتھ شامل ہو معنی پر دلالت نہ کرے اور زمانہ بھی اُسمین نہ پایا جاتا ہو جیسے کلمے کا کہ ہندی مین

ابتدا کے واسطے ہی یا فی ظرف کے واسطے یا تک انتہا کے واسطے جیسے یون
نہ کہین کہ بازار سے آیا اور گھر مین گیا یا دروازہ تک پہونچا تو ان حرفون سے فائدہ
نہ حاصل ہوگا پس فعل ماضی یا مضارع یا امر یا نہی یا اسم فاعل یا اسم مفعول یا حرف
میں استعارہ واقع ہونے کو استعارہ تبعیہ کہتے ہین اور اسکو تبعیہ اس واسطے کہتے ہین
کہ فعل حرف کے معنی کو یہ صلاحیت نہین کہ تشبیہ کے وصف سے موصوف ہوسکے
یعنی نہ فعل اور مشبہ فعل کے معنی مشبہ ہوتے ہین اور نہ حرف کے معنی بلکہ فعل کا مصدر
اور حرف کے معنی کا متعلق مشبہ ہوتا ہے پس فعل اور حرف [illegible] میں استعارہ
بطریق تبعیہ کے ہی نہ بطریق اصالت کے یعنی فعل اور حرف [illegible]
اور متعلق کے تابع ہے اور خود مستعار نہین ہوسکتے تفصیل [illegible] حرف
استعارہ ہونے کی یہ ہے کہ کبھی فعل ماضی یا مضارع یا نہی یا امر یا اسم فاعل یا
اسم مفعول کے ساتھ کسی معنی کو تعبیر کرتے ہین اور مقصود [illegible] معنی نہین
ہوتے کہ جس معنی کے واسطے وہ بنائے گئے ہین بلکہ غیر [illegible] مقصود ہوتا ہے اور
ان لفظون سے غیر معنی موضوع لہ کا مستعار ہونا باعتبار [illegible]
مثلاً کہین کہ فلان شخص نے اسکو مار ڈالا اور مراد یہ ہو کہ [illegible]
پہونچائی یا کہین کہ جنے اسکو جگایا یعنی الزام دیا [illegible]
وغیرہ جائے مین حقیقۃً تشبیہ دونون کی مصدرون مین ہے [illegible]
اور الزام دینے کو جگانے سے یا کہین کہ اسکا [illegible]
کرتا ہے و علی ہذا القیاس اور کبھی [illegible]
متعلق ہوتے ہین وہ مستعار [illegible]

اور حرف کے معنی کا متعلق وہ شی ہی کہ حرف کے معنی بیان کرنے کے وقت اُس چیز سے
تعبیر کرین اُس معنی کو مثلاً کہتے ہین کہ لفظ سے کا ابتدا کے واسطے ہی اور مین ظرفیت
کے واسطے اور تک انتہا کے واسطے اور لفظ تو کا ت مفتوح سے غرض کے
واسطے پس ابتدا اور ظرفیت اور انتہا اور غرض اُن حرفون کے معنی کے
متعلق ہین یعنی اُنکے معنی تحت تعلق رکھتے ہین اسکی مثال جیسے کہین کہ ہمنے اپنے
مطلب سے ہاتھ دھویا اس مقام مین لفظ سے کا ابتدا کے واسطے نہین ہی بلکہ
دور کرنے کے معنی مین ہی چنانچہ فارسی آز اور عربی مین عن کا لفظ اس معنے مین
آیا ہی اور یہ بات دونون زبانون کے جاننے والون پر واضح ہی مراد اس جگہ یہ ہی کہ
ہمنے اپنے مطلب کو دور کیا یعنی مستعار لہ اس جگہ مطلب کا دور کرنا ہی کہ متعلق
لفظ سے کا [illegible] مستعار منہ ہی یعنی باعتبار ظاہر کے یہ ہی کہ لفظ سے کا
مستعار [illegible] کا کلمہ [illegible] کے اتباع سے مستعار لہ کہا گیا ہی یا مثلاً
زید آیا [illegible] بسبب لہو و لعب مین مشغول رہنے کے
جاہل رہا تو [illegible] جاہل رہنے اسکی غرض آنے سے
تحصیل علم [illegible] حاصل ہونے سے استعارہ کر لیا
[illegible] مفصل بیان ہو چکا یعنی کبھی دو ضد [illegible]
تشبیہ [illegible] والون پر واضح ہوگا اور اسی قبیل سے ہی
یہ شعر [illegible] سے تپاک ہم مگر اس [illegible]
[illegible] کے واسطے موضوع ہی پس مستعار لہ
ظاہر [illegible] آنے کی یعنی عزت اور

مستعار منہ ذات ہے یہ استعارہ بھی بطریق اشتراک کے واقع ہوا ہے معلوم کیا چاہیے
کہ تقریر کیا اس طرح سے کہ مستعار لہ متعلق کو اور مستعار منہ مثلاً ہاتھ وغیرہ
یا ذات کو ٹھہرایا حدائق البلاغت کے مصنف کی تقریر کے موافق ہے یعنی انہوں نے بھی
متعلق کو کہ جو باعتبار لفظوں کے متروک ہوتا ہے مستعار لہ قرار دیا ہے اور جو لفظ
کہ اس کے مقابل میں واقع ہوا ہے اس کو مستعار منہ چنانچہ یہ امر ان لوگوں پر کہ جنھوں نے
اس کتاب کو دیکھا ہے واضح ہے اور تلخیص المفتاح کے مصنف نے متعلق کو کہ
متروک ہے مشبہ [illegible] اور اس لفظ کو کہ مذکور ہے مشبہ بہ قرار دیا ہے لیکن چونکہ اس کے
مذہب کے موافق استعارہ بالتصریح میں خواہ اصلیہ ہو خواہ تبعیہ مشبہ متروک
ہوتا ہے اور مشبہ بہ مذکور غایت یہ ہے کہ استعارہ تبعیہ میں لفظ کے [illegible] میں
تشبیہ نہیں ہوتی [illegible] اصلیہ میں ہوتی ہے چنانچہ [illegible] سے ظاہر ہوگا
متعلق متروک کو مشبہ قرار [illegible] استعارہ بالتصریح [illegible] ہونا
کہ مشبہ [illegible] چاہیے [illegible] مشبہ بہ کا ذکر [illegible] ہے
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مذکور [illegible]
مشبہ [illegible] ساتھ ذکر کر لیا گیا ہے اس صورت میں یہ استعارہ تبعیہ [illegible]
ہوا اور یہی ہے مذہب سکاکی کا اور صاحب مطول نے اس تقریر میں [illegible] خلط
کرنے کے واسطے ایک تقریر کی ہے اس کا بیان [illegible] کے موافق [illegible]

کہ مثلاً ذلت کا حاصل ہونا بزم مین وارد ہونے کے بعد مشبہ ہے اور عزت کا حاصل ہونا
بزم مین آنے کے بعد مشبہ بہ ہے یعنی بزم مین آنے کے بعد ذلت اسطرح حاصل ہوئی
جیسے بعد آنے کے عزت حاصل ہوتی پھر مشبہ یعنی ذلت کے ساتھ وہ حرف مذکور کیا کہ
مشبہ بہ یعنی عزت کے حاصل ہونے پر دلالت کرتا ہے یعنی حرف لیے کا کہ غرض کے واسطے
موضوع ہے اس صورت مین پہلے استعارہ جاری ہوا ہے علت اور غرض ہونے مین یعنی
غرض ہونا عزت کا مشبہ بہ ہے بعد اسکے استعارہ کے اتباع سے حرف مین استعارہ ہوا یعنی
لیے کے حرف کو مثلاً استعارہ کیا ایسی شے کے واسطے کہ جو غرض ہونے سے تشبیہ
دی گئی ہے یعنی ذلت کا حاصل ہونا حاصل یہ ہے کہ لیے کے حرف سے موضوع لہ سمجھا گیا
بلکہ وہ چیز سمجھی گئی جو اس سے تشبیہ رکھتی ہے جیسے شیر کے لفظ سے استعارہ مین
جانور درندہ نہین سمجھا جاتا بلکہ وہ چیز سمجھی جاتی ہے کہ جو اس سے تشبیہ رکھتی ہے یعنی
شجاع خلاصہ کلام کا یہ ہے کہ اگر تشبیہ اس چیز مین فرض کرین کہ جس پر حرف آتا ہے
یعنی لفظ مذکور استعارہ بالکنایہ اور حرف کا مذکور ہونا اس استعارہ کا قرینہ
ہوجاویگا اور اگر اس حرف کے معنی کے متعلق مین کہ متروک ہے تشبیہ فرض کرین
استعارہ تبعیہ ہوگا یہ مطلب مشکل ہے اسکے سمجھنے کے واسطے غور اور فکر دقیق چاہیے
اب سنتا چاہیے کہ فعل کا فاعل یا فعل کا مفعول استعارہ تبعیہ کا قرینہ ہوتا ہے مثلاً
اسکا چہرہ کہے دیتا ہے یا فلانے بادشاہ نے ستم کو مار ڈالا ہے اور عدل کو جلا دیا
پہلی مثال مین چہرہ کہنے کا فاعل ہے اور دوسری مثال مین مار ڈالنے کا مفعول
ستم اور جلانے کا مفعول عدل ہے اور یہ ظاہر ہے کہ کہنے کی صلاحیت چہرہ
اور [illegible] ستم اور عدل کو حقیقت مین نہین ہے اس سے

معلوم ہوا کہ ان غلون میں استعارہ واقع ہوا ہے اور کبھی مضاف الیہ بھی اس
استعارہ کا قرینہ ہوتا ہے مثلاً جب دشمن مقید ہو جاوے تو کہیں کہ ہماری طرف سے
مقید ہو جاوے مقید ہونے کی مبارکباد پہونچے اس مثال میں مبارکباد مقید
ہونے کی طرف مضاف ہے اور تشبیہ مبارکباد کی طرف قید کے ظاہر ہے کہ باعتبار
حقیقت کے ممکن نہیں مگر بہ سبیل استعارہ کے اور استعارہ سوا ان امور مذکورہ کے
تین قسم اور ہے قسم پہلی یہ ہے کہ اسمین نہ مستعار لہ کی مناسبات مذکور ہوں اور نہ
مستعار منہ کی اس قسم کو مطلقہ کہتے ہیں مثلاً کہیں کہ ہمنے ایک شیر دیکھا تھا اور مراد
شیر سے بہادر ہو قسم دوسری وہ ہے کہ فقط مستعار لہ کی مناسبات مذکور کریں اس
استعارہ کو مجردہ کہتے ہیں جیسے یہ کہ ہمنے میدان جنگ میں شیر دیکھا تھا لفظ میدان
جنگ کا مناسب شیر کے اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر گل نے شبنم سے الماس
تو کھایا لیکن + ہاتھ میں غنچۂ لالہ کے ابھی افیون ہے + داغ افیون سے استعارہ کیا ہے
اور فقط مناسب مستعار لہ کا مذکور ہے یعنی لالہ قسم تیسری وہ ہے کہ فقط مستعار منہ کی
مناسبات مذکور کیجاویں اور اسکو مرشحہ کہتے ہیں جیسے اس شعر میں سودا کے
شعر دکھلایئے جا کر تو تجھے مصر کا بازار + پر وان کوئی خواہان نہیں اس جنس [illegible]
گران کا + بازار اور گران مناسب مستعار منہ یعنی جنس کے ہے اور کبھی تجرید [illegible]
ترشیح دونوں ایک جاے میں جمع ہو جاتی ہیں یعنی مستعار لہ اور مستعار منہ [illegible]
کی مناسبات مذکور ہوتی ہیں چنانچہ اس شعر میں سودا کے شعر [illegible]
خریدار فلک چہ یوسف کی نہ تھی گرمی بازار فلک پر مستقی [illegible]
اور مستعار منہ زر ہے پس مناسب مستعار لہ کے فلک اور مصر [illegible]

خرید رہا جگر کی بازار اسی قبیل سے ہے یہ شعر بھی سودا کا کہ پہلے بھی اوسامر کی
مثال میں مذکور ہو چکا ہے شعر چمن میں تجھکو آتے سنکر باد تو سحر گھبرا لی [illegible]
[illegible] میں لا دو نہیں تو شیشہ کو جام کیا ہے مستعار لہ غنچہ اور گل ہے اور مستعار منہ سبو اور [illegible]
[illegible] مناسب اوسکے ہے چمن اور باد سحر اور مناسب دوسرے کے ہے معشوق [illegible]
[illegible] ترشیح ہے [illegible] اسکو [illegible] ذکر ساغر کا اور جانا چاہیے کہ استعارہ [illegible]
ترشیح کے [illegible] میں زیادہ تر بلاغت ہے اسواسطے کہ مستعار لہ کی [illegible]
دار [illegible] کو کہتے ہیں اور ترشیح مستعار منہ کی [illegible] معلوم ہے کہ استعارہ [illegible]
تشبیہ [illegible] جب مشبہ بہ کی مناسبات مذکور کی گئیں [illegible]
یاد گئی اور ایک قسم استعارہ کی ہے کہ اسکو تمثیل بر سبیل استعارہ کہتے ہیں [illegible]
کہ اس میں ذکر مشبہ بہ کا اور ارادہ مشبہ کا ہوتا ہے اور یہی طریق ہے استعارہ کا اور [illegible]
مطلق تمثیل بھی کہتے ہیں سبب قید استعارہ کے اور اسی کو مجاز مرکب کہتے ہیں
بہرکیف تمثیل وہ استعارہ ہے کہ اسکی وجہ جامع کئی چیزسے حاصل ہو اور [illegible]
استعارہ میں مستعار لہ اور مستعار منہ بھی کئی چیز سے حاصل ہوتے ہیں مثلاً [illegible]
[illegible] اجتناب کرے اور کبھی انکار تو اسکو کہتے ہیں کہ وہ کبھی [illegible]
[illegible] ہوتا ہے اسکے قبول اور انکار کی [illegible] مجموعی کو [illegible]
[illegible] کوئی شخص کبھی [illegible] سے [illegible] اور [illegible]
[illegible] قبیل سے ہے یہ مثل مشہور کہ اسنے انگلی کے پکڑتے پہونچا پکڑا [illegible]
کہتے ہیں کہ کوئی شخص کسی سے اول ایک امر سہل طلب کرے جب وہ اسکو [illegible]
[illegible] اور سوال کرے یا امید کہ اسکا کچھ ہی سکے

کھانے سے پہونچا اترا یہ ایسے محل مین کہتے ہین کہ تھوڑے سے بوجھ اٹھانے سے
ضعف پیدا ہو جاوے اُن حالتون کو ایسی حالتون کے ساتھ استعارہ کیا ہے کہاوت
کہ چلتی گاڑی مین روڑا اٹکایہ ایسے موقع مین کہتے ہین کہ کوئی کام اچھی طرح سے
جاری ہو اور ناگہان اُسمین حرج واقع ہو جاوے - اسی قبیل سے ہے چھاتی پر مونگ
دلنا یعنی مشقت پہونچانا اور ہمارا دار چلگیا یعنی ارادہ پورا ہوا اور اسکا چراغ گل ہوگیا
یعنی اقبال جاتا رہا اور سنگ آمد و سخت آمد یعنی بہت مشکل درپیش آئی اسی
قبیل سے ہے یہ شعر شعر - سر اترتے ہی سبکدوش ہوے ورنہ ہنوز + اپنا سا منھ
لیے پھرتے تھے خجل قاتل سے ۔ شعر میر کا شعر - تھی لاگ اُسکی تیغ کو ہمسے سو عشق نے
دونون کو معرکہ مین گلے سے ملا دیا ۔ پہلے شعر مین سبکدوش ہونا عبارت ہے
خجالت کے رفع ہونے سے اور توجیہ شعر کی یہ ہے کہ چونکہ سر ہمارا اُسکے کام نہین
آیا تھا سو اتبک قاتل سے انفعال تھا اور جب سر اتر گیا وہ انفعال رفع ہوگیا
اور خجالت دور ہونے کی حالت کو بوجھ کے سر سے اترنے کے ساتھ استعارہ
کیا ہے اور سر کے اترنے سے سبکدوش ہونا باعتبار معنی حقیقی کے مناسبات سے ہے
چنانچہ متامل پر ظاہر ہے اور دوسرے شعر مین تلوار کے گلے پر رکھنے کو گلے ملنے سے استعارہ
کیا ہے بیان استعارہ بالکنایہ کا پوشیدہ نہ رہے کہ جسوقت کہ مشبہ بہ کو ترک کرین اور
مشبہ کو مذکور اور وہ شے کہ مشبہ بہ سے خصوصیت رکھتی ہے اسکو ثابت کرین مشبہ کے واسطے
اسکو بالکنایہ کہتے ہین مثلاً کہین کہ موت کے چنگل سے بچنا محال ہے موت کی
تشبیہ منظور ہے جانور درندہ کے ساتھ اور جو چیز درندہ سے خصوصیت رکھتی ہے
یعنی چنگال اسکو موت کے واسطے ثابت کیا ہے پس مشبہ بہ متروک کے ساتھ محل مین

تشبیہ دینے کو استعارہ بالکنایہ کہتے ہین یعنی استعارہ ہی کنایہ کے ساتھ اسواسطے
کہ مشبہ بہ کی تصریح نہین کی اور اُسپر اُسکے لوازم نے دلالت کی ہی اور تصریح نکرنے کا
نام کنایہ ہی یہ وجہ بالکنایہ کہنے کی ہوئی اور استعارہ کہنا اُسکا مناسبت سے
خالی ہی اور مشبہ بہ کے خواص کو مشبہ کے واسطے ثابت کرنے کا نام استعارہ تخییلیہ ہی
اسکو استعارہ اسواسطے کہتے ہین کہ وہ امر مشبہ بہ کے خواص سے تھا مانگا گیا ہی
مشبہ کے واسطے اور تخییلیہ اسواسطے کہ وہ مانگا گیا ہی بسبب اس تخییل کے کہ مشبہ بعینہ
مشبہ بہ کی جنس سے ہی جب یہ خیال مین ٹھہرا کہ موت جنس سے درندہ کے ہی پس
چنگل کہ خصوصیت درندہ سے رکھتا ہی بالضرورت اُسکے واسطے ثابت ہوا اسی
قبیل سے ہی یہ شعر شعر جانے دل مین ترے کیون نہین اثر رونہ یہ آہ وہ ہی کہ
تیر کے پار ہوتی ہی آہ کو تیر سے تشبیہ دی ہی جب یہ معلوم ہو چکا تو اب سنا چاہیے
کہ وہ لوازم مشبہ بہ کے کہ مشبہ کے واسطے ثابت کیے جاتے ہین تین طرح پر ہوتے ہین
اول یہ کہ وجہ شبہ بدون اُن لوازم کے مشبہ بہ مین کامل نہین ہو سکتی جیسے ذکر
چنگل کا مثال مذکور مین کسواسطے کہ جبتک چنگل درندہ کے نہو پکڑنا اور دابنا
شکار کا اچھی طرح سے نہین ہو سکتا اور دوسرے یہ کہ وجہ شبہ مشبہ بہ مین بغیر
اُنکے قائم نہین ہو سکتی مثلاً کہین کہ اُسکا چہرہ کہے دیتا ہی بشرطیکہ کہنے مین استعارہ
تبعیہ مقصود نہو اس صورت مین چہرہ مشبہ ہوا اور شخص بولنے والا مشبہ بہ
اور کہنا بولنے والے کے لوازم سے ہی کہ وجہ مشبہ کو مشبہ بہ مین قائم رکھتا ہی
کسواسطے کہ وجہ شبہ دلالت ہی اور دلالت قائم ہوتی ہی بولنے سے اور تیسری
قسم یہ ہی کہ اُن لوازم کو وجہ کے کامل کرنے مین کچھ دخل ہو اور

نہ قائم کرنے مین جیسے اس شعر مین شعر: چھپنا زلف خود آرایان بزم حسن مین جا کر بنایا
شاخ طوبیٰ پہ ہے دل نے آشیان اپنا ۔ دل کو اپنے نزدیک شاعر نے مرغ سے
تشبیہ دی ہے اور اُسکے واسطے آشیانہ ثابت کیا اور آشیانہ کو کچھ وجہ شبہ کی تکمیل
اور قوام مین دخل نہین کسواسطے کہ وجہ شبہ یہان بیقراری اور جلد بہ جانا ہے اور
بعض استعارہ تخییلیہ ایسا ہوتا ہے کہ اُسمین احتمال استعارۂ تحقیقیہ اور تخییلیہ دونون کا
ہوتا ہے ایسے استعارہ کو محتملہ للتحقیق والتخییل کہتے ہین یعنی ایسا استعارہ جو احتمال
تحقیق اور تخییل دونون کا رکھتا ہے مثلاً یہ لفظ عوام کی زبان پر ہے کہ اسکو اجل کا تھپیڑا
لگا تھپیڑا اسرے ہوتا ہے ہاتھ سے اور ہاتھ شخص کے ساتھ مختص ہے پس اجل کو
پہلے دل مین استعارہ شخص سے کے ساتھ کرکے اُسکے واسطے ہاتھ ثابت کیا اور
قرینہ ہاتھ ثابت کرنے کا لفظ تھپیڑے کا ہے کسواسطے کہ ہاتھ سبب ہے تھپیڑے کے
واسطے یہان سے معلوم ہوا کہ استعارہ تخییلیہ مین جو چیز کہ مشبہ بہ کے ساتھ مختص ہے بجائے
اُسکے اُسکا سبب بھی قرینہ کے واسطے مذکور ہوسکتا ہے پس یہان اگر استعارۂ
اجل و شخص مین فرض کرین استعارہ بالکنایہ ہے اور ہاتھ اُسکے واسطے ثابت
کرنا استعارہ تخییلیہ ہے اور اگر اجل کے صدمہ کو تھپیڑے سے تشبیہ دیوین تو یہ استعارہ
تحقیقیہ ہوجاویگا اور استعارہ بالکنایہ باقی نہین رہیگا کسواسطے کہ مثل سابق کے
یہان کسی کے واسطے ہاتھ ثابت نہین کیا اور اسی قبیل سے ہے یہ شعر شعر: قسمت نے
محبت کی جگہ دل مین عقل کے واسطے جگہ نہ رہی ۔ اگر عشق کو شخص فرض
کرین اور اُسکے واسطے گھر ثابت کرین استعارہ بالکنایہ اور تخییلیہ ہے اور اگر عشق کے
ثبات اور تمکن کو گھر کرنے سے تشبیہ دیوین استعارہ تحقیقیہ ہے جاننا چاہیے

ایسی صورتون مین استعارہ تحقیقیہ کے احتمال سکے وقت استعارہ بالکنایہ کا
باقی نہ رہنا لمخیص المفتاح کے مصنف کے مذہب کے موافق ہے کسواسطے کہ اُسکے نزدیک
استعارہ بالکنایہ کا قرینہ سوا ے تخییلہ کے اور کوئی چیز نہین ہوسکتی اور جنکے نزدیک
استعارہ تحقیقیہ بھی استعارہ بالکنایہ کا قرینہ ہوسکتا ہے اُنکے نزدیک استعارہ بالکنایہ
باقی رہتا ہے مثلاً کہین کہ اسنے عہد توڑ دیا اس سے عہد کا باطل ہونا مراد ہے جسکو
ذہن مین رسی سے تشبیہ دی ہے اور باطل ہونا امر تحقیقی ہے کہ عہد اور ٹوٹی ہوئی
رسی وہ دونون مین متحقق ہے جب یہ معلوم ہوگیا اب معلوم کیا چاہیے کہ استعارہ بالکنایہ
اور تخییلہ بین مشبہ بہ کے کرنے سے ثابت ہوا کہ یہ دونون امر مجاز مین داخل ہین
کسواسطے کہ مشبہ اور وہ امر کہ مشبہ بہ سے مخصوص ہے اپنے معنی حقیقی مین مستعمل ہوتے ہین اور
مجاز اُس لفظ کو کہتے ہین کہ معنی غیر حقیقی مین استعمال کیا جاے مثلاً اجل اور ہاتھ سے
اوپر کی مثال مین بھی اجل اور ہاتھ مراد ہے پس استعارہ بالکنایہ اور تخییلہ کا ذکر
ذیل مین مجاز کے ہو جہ ہے لیکن اُسواسطے مذکور کیا ہے کہ استعارہ کو جن جن معنون کے
اطلاق کرتے ہین اُنکی تکمیل ہو جاوے لیکن قدما نے قرار دیا ہے کہ جو چیز متروک
ہوتی ہے وہ مشبہ بہ اور جو مذکور ہے وہ مشبہ ہے یعنی جانور درندہ کے ساتھ اجل کو
تشبیہ دی ہے پس لفظ مستعار جانور درندہ ہے اور مستعار منہ معنی اُسکے اور
مستعار لہ اجل بعینہ جیسے اسد کا استعارہ واسطے رجل شجاع کے ہے مگر لفظ
مستعار کی تصریح نہین کی اور فقط اُسکا لازم مذکور کیا ہے تاکہ اُسکے سبب سے
اُسکی طرف ذہن منتقل ہوجاوے اور تصریح نہ کرنا شان سے کنایہ کے ہے پس اب درندہ
استعارہ بالکنایہ ہوا نہ وہ تشبیہ ٹھہرائی ہوئی دل مین جیسے پہلے مذکور ہوا اور سکاکی

مفتاح العلوم کے مصنف نے استعارہ بالکنایہ کے معنی یہ کیے ہین کہ مشبہ مذکور ہو
اور مشبہ بہ مراد ہو یا یہ معنی کہ یہ مذکور ہی مشبہ بہ ہی مثلاً اجل ذکر کرین اور اُسکو یہ گمان
کریں یہ جانور درندہ ہی اور یہی سمجھکر اُسکی طرف چنگل کو مضاف کرین یہ سمجھکر کہ یہ مشبہ ہی
اور مشبہ بہ کے لوازم اِسکے واسطے ثابت کیے گئے ہین اِس تقریر سے پہلے معنی این
اور اِنمین فرق ثابت ہوا اور اُس فاضل نے استعارہ تخییلیہ کو استعارہ بالتصریح کی
قسم ٹھہرائی ہی اور کہا ہی کہ استعارہ بالتصریح دو قسم ہی تحقیقیہ اور تخییلیہ تحقیقیہ یہ کہ مشبہ
متحقق ہو خواہ باعتبار حس کے خواہ باعتبار عقل کے اور تخییلیہ یہ کہ اُسکے معنی نہ باعتبار
حس کے متحقق ہون اور نہ باعتبار عقل کے جیسے چنگل اِس استعارہ مذکور مین
کیونکہ چنگل کے معنی مشبہ مین متحقق نہین نہ باعتبار حس کے اور نہ باعتبار عقل کے
اور یہ تحقیق بہت تفصیل رکھتی ہی اِس مقام کے مناسب نہین یہان اِسی قدر
کافی ہی خلاصہ یہ ہی کہ استعارہ بالکنایہ اور تخییلیہ کی تحقیق مین تین قول ہین ایک
قول تلخیص المفتاح کے مصنف کا دوسرا قول قدما کا تیسرا قول سکاکی کا اول مفصل
بیان ہوا دوسرے اور تیسرے قول کا خلاصہ مذکور ہوا اگر تفصیل [illegible] چاہیے
علامہ تفتازانی کے مطول مین مطالعہ کرین اُسقدر تفصیل [illegible]

شجرہ تیسرا مجاز مرسل کے بیان مین

مجاز مرسل اُس لفظ کو کہتے ہین کہ اُسکو استعمال کیا ہو ایسے معنی مین [illegible]
موضوع لہ کے غیر ہو اور اُن دونون معنی مین سوا مشابہت [illegible]
کہین کہ اُسکا ہاتھ نہین پہونچتا یعنی مقدور نہین ہی کہ لفظ ہاتھ کا [illegible] گیا [illegible]
ایک عضو کے اور قدرت کے معنی مین استعمال کیا گیا [illegible]

علاقہ سبب اور مسبب کا ہی کسواسطے کہ ہاتھ سبب ہی قدرت کا اور قدرت
مسبب ہی یعنی ہاتھ سے ایسے افعال صادر ہوتے ہین کہ قدرت پر دلالت کرتے ہین
اب معلوم کیا چاہیے کہ مجاز مرسل کا علاقہ کئی قسم ہی ایک قسم یہ کہ جو لفظ جز کے واسطے
موضوع ہی اُسکو کل پر اطلاق کرین یعنی چیز پر اُسکے ٹکڑے کا نام رکھدین مثلاً لفظ
بارود کا وضع کیا گیا ہی بمعنی شورہ کے اور اب اُسکو کہنے لگے ہین کہ شورہ اور
کوئلہ اور گندھک ملکر بنتی ہی اور اسی قبیل سے ہی سر بمعنی سردار کے دوسری قسم
یہ ہی کہ جو لفظ کل کے واسطے وضع ہوا ہو اُسکو جز پر اطلاق کرین مثلاً کوئی شخص
کہے کہ میرے ہاتھ یا پانون یا سر مین چوٹ لگی ہی ظاہر ہی کہ سارے عضو مین
چوٹ نہین لگی بلکہ ایک جز مین اُسکے چوٹ لگی ہوگی یا کہین کہ اُسنے رعد کی
آواز سے ڈر کر اُنگلی کان مین دی یا تاسف سے اُنگلی دانت مین دابی ظاہر ہی
کہ ساری اُنگلی نہ کان مین دی ہی اور نہ دانت مین دابی ہی بلکہ جز اُسکا
یعنی پور اُنگلی کی تیسری قسم یہ کہ مسبب پر سبب کا نام رکھین جیسے ہاتھ بمعنی
قدرت کے کہ اول مذکور ہو چکا یا کہین کہ یہ بادل خوب برسا برسات سے پانی کی ہی
اور بادل پانی کے برسنے کا سبب ہی چوتھے یہ کہ سبب پر مسبب کا نام رکھین
یہ سابق کا عکس ہی جیسے بعضے آدمی روزمرہ مین کہتے ہین بوقت مینہ برسنے کے
کہ یہ اناج برستا ہی ظاہر ہی کہ پانی برستا ہی لیکن پانی کا برسنا سبب ہی اناج کے اُگنے کا
پانچوین قسم یہ کہ کسی چیز پر کسی اسم کا اطلاق کرین باعتبار زمان سابق کے
مثلاً حاکم چند یتیم کا مال بسبب اُنکے صغر سن کے اپنے خزانہ مین امانت
رہنے دیوے اور بعد اُنکے بالغ ہونے کے اپنے کارکنون سے کہے

کہ یتیمون کا مال انکو حوالہ کرو ظاہر ہی کہ بعد بالغ ہونے کے یتیم نہین رہتے بلکہ پہلے
بالغ ہونے سے یتیم تھے اِسی قبیل سے ہی یہ امر کہ کوئی شخص سابق مین شملہ کا
متوطن تھا اور ایک مدت سے ہند مین اگر بود و باش اختیار کرے اُسکو بہی
کہا کرتے ہین اور ہندوستانی نہین کہتے سوا اِسکے اِسی قیاس پر چھٹی قسم یہ کہ
کسی شی پر کسی ایسے نام کا اطلاق کرین کہ زمانِ آئندہ مین وہ نام اُسپر صادق
آجاویگا مثلاً کوئی شخص سونے یا چاندی کی کان کھودے اور کہے کہ مین اِس
کان مین سے سونا یا چاندی نکالتا ہون ظاہر ہی کہ بالفعل اُسمین سے خاک نکلتی ہی
اور بعد عمل مقرری کے اُس سے جو حاصل ہوگا اُسکا نام سونا یا چاندی کہا جائیگا
ساتوین یہ کہ جاے مذکور کرین اور مراد وہ شی ہو کہ اُس جاے مین ہی مثلاً
ہمارا حال سارا شہر جانتا ہی یعنی سارے شہر کے رہنے والے جانتے ہین اور
اِسی قبیل سے ہی نہر کا جاری ہونا یا پرنالہ کا چلنا کسواسطے کہ جاری حقیقت مین
پانی ہوتا ہی آٹھوین قسم یہ کہ جاے مین ہونے والی چیز مذکور کرین اور جاے مراد
رکھین جیسے نشہ سے شراب مثلاً یون کہین کہ وہ شخص نشہ پیے ہوے تھا ظاہر ہی
کہ نشہ شراب مین ہی اور شراب پی جاتی ہی نوین قسم یہ کہ واسطہ اور آلہ کسی چیز کا مذکور
کرین اور اُس سے وہ چیز مراد ہو مثلاً زبان سے سخن مراد ہو چنانچہ روزمرہ مین
متعارف ہی کہ ولایتیون کی زبان فارسی ہی یا ہندوستانیون کی زبان اُردو ہی ظاہر ہی
کہ زبان آلہ سخن کا ہی اور اُس سے سخن مراد ہوتا ہی او علیٰ ہذا القیاس

شجرہ چوتھا کنایہ کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ کنایہ لغت مین پوشیدہ سخن کہنے کو کہتے ہین یعنی بات گول کر

نہ کہنے کو اور علم بیان کی اصطلاح مین کنایہ دو چیز کو کہتے ہین اول معنی مصدری
یعنی ذکر کرنا لازم کا اور مراد ہونا ملزوم کا مع جائز ہونے ارادہ لازم کے اور دوسرا
وہ لفظ ہی کہ اسکے معنی مراد نہ ہوون بلکہ وہ چیز مراد ہو کہ اسکے معنی کو لازم ہی اور اگر
اسکے معنی بھی مراد رکھین تو بھی جائز ہو جیسے لفظ طویل النجاد کا عربی مین اور
اس کتاب کی ابتدا مین اسکا ذکر کیا گیا ہی کہ نجاد معنی پرتلے کے ہی اور طویل معنی دراز کے
اور طویل النجاد معنی اس شخص کے جسکا پرتلا لنبا ہو اور لنبے پرتلے کو لازم ہی قد کا لنبا
ہونا پس مراد طویل النجاد سے لنبے قد والا ہی اور اگر اس مراد کے ساتھ پرتلے کی
درازی بھی مراد ہو تو بھی ہو سکتا ہی اور بعضون نے کہا ہی کہ کنایہ مین معنی حقیقی اور
لازم دونون اسکے مراد ہوتے ہین لیکن ہم دیکھتے ہین کہ بعض وقت طویل النجاد
دراز قد کو باوجودیکہ پرتلا نہ رکھتا ہو بھی کہنا درست ہی اس صورت مین
دونون کا مراد ہونا متصور نہین پس پہلا مذہب حق ہی اور جن لوگون نے کہا ہی کہ
کنایہ مین لفظ سے معنی مراد ہوتے ہین اور اسکا لازم مراد رکھنا بھی جائز ہوتا ہی
یہ محض غلط ہی کسواسطے کہ طویل النجاد سے درازی قد کی مراد ہی نہ درازی پرتلے کی
اور بعضون نے انکا کلام کرنے کے واسطے یہ تاویل کی ہی کہ معنی سے لازم مراد ہی کیونکہ
لفظ سے لازم کا ارادہ کرتے ہین اور لازم سے معنی حقیقی مراد ہی کسواسطے کہ لزوم
دونون طرف سے ہوتا ہی پس لازم ایک وجہ سے ملزوم ہوا اور جب وہ ملزوم ہوا
معنی حقیقی اسکے واسطے لازم ہو گئے لیکن یہ تاویل بہت بعید ہی اور شاید ان کی
یہ مراد ہو کہ نظر اول مین معنی حقیقی مراد ہوتے ہین اور اس سے انتقال ہوتا ہی لازم کی
طرف لیکن یہ بھی رکاکت سے خالی نہین بہرصورت کنایہ اور مجاز مین فرق یہ ہی کہ کنایہ مین

لازم مراد رکھتے ہین اور اگر ملزوم مراد رکھین تو بھی جائز ہی اور مجاز مین فقط لازم
ہوتا ہی اب معلوم کیا چاہیے کہ کنایہ تین قسم پر ہی قسم اول یہ کہ کنایہ سے فقط صفت کی
مطلوب ہو اور یہ دو قسم پر ہی قریب اور بعید قریب یہ کہ ایک صفت کسی موصوف
سے خصوصیت رکھتی ہو اس قسم کو قریب اسواسطے کہتے ہین کہ بسبب ایک
ہونے صفت کے انتقال موصوف تک دشوار نہین جیسے عرف مین کشادہ ہاتھ کا
آدمی کو کہتے ہین اور بعید یہ ہی کہ کئی صفت آپس مین ملکر سب کی سب ایک موصوف کے
ساتھ مختص ہون اگرچہ الگ الگ اور مین بھی پائی جاوین اور اسکو بعید اسواسطے
کہتے ہین کہ کئی صفت سے موصوف کی طرف انتقال سہولت سے نہین ہو سکتا
مثلاً انسان کو کہین ایسا حیوان کہ قد اسکا سیدھا اور ناخن اسکے چوڑے ہین
ظاہر ہی کہ یہ سب چیزین اکٹھی انسان ہی مین ہین اگرچہ علیحدہ علیحدہ اور شی مین بھی پائی جاتی ہین
مثلاً حیوان سوا انسان کے فرس اور بقر اور غنم وغیرہ اور سیدھا بھی بانس
کا بھی ہوتا ہی کہ اسکو فارسی مین نغاس کہتے ہین اور ناخن چوڑے ہاتھی کے
ہوتے ہین مگر یہ سب اکٹھے بجز انسان کے اور مین نہین ہین مثال دل کی
یہ شعر ہی شعر میر انیس وہ ہی جسکو تو آئنہ مین + کہتا ہی دیکھا [illegible]
ہین + ظاہر ہی کہ معشوق جسکو آئنہ مین دیکھکر ان الفاظ سے یاد کیا ہی وہ
آپ ہی ہی اور مثال دوسرے کی یہ شعر ہی شعر ساقی [illegible]
جسکے سبب بہم محفل مین آب و آتش و خورشید ایک جا [illegible]
چیزین شراب [illegible] مین کسواسطے کہ شراب خود پانی ہی اور باعتبار سرخی رنگ کے
[illegible] آتش [illegible] اور باعتبار روشنی کے اور پیالہ مین شکل [illegible] آفتاب سے

اسکو تشبیہ ہوتی ہے چنانچہ فارسی جاننے والوں پر یہ بات اچھی طرح سے ظاہر ہے
قسم دوسری یہ کہ کنایہ سے فقط صفت مطلوب ہو جیسے بخشش اور کرم اور شجاعت
اور قد کی درازی اور شرارت اور مثل اُسکے اور بعضے یہ بھی دو قسم پر ہے قریب اور
بعید قریب وہ ہے کہ لازم اور ملزوم مین کچھ واسطہ نہو یعنی اسطرح نہو کہ لازم سے
اول کچھ اور چیز سمجھین اور بعد اُسکے ملزوم بلکہ لازم سے ملزوم ہی سمجھا جاوے
اور یہ بھی دو طرح پر ہے واضح اور خفی واضح یہ ہے کہ لازم سے ملزوم تک ذہن بے تامل
پہونچ جاوے جیسے سفید ریش کے لفظ سے سمجھنا پیری کا اسی قبیل سے ہے یہ شعر
بقا کا شعر دیکھ ہو آئینہ کہتا ہے کہ اسقدر سے ہیں ؛ اُسکا ہین چاہنے والا ہون
بقا وار سے ہین + اور یہ شعر ممنون کا شعر آن آفت قہر ہو بن خشمگین کب نہ تھا ؛
آستین مالیدہ چین بر جبین تو کب نہ تھا ؛ آئینہ دیکھکر وہ لفظ کہتا کمال غرور پر
دال ہے اور آستین مالیدن آستین چڑھانے کو کہتے ہین اور آستین چڑھانا اور
چین جبین ہونا خشم اور غضب مین ہوتا ہے اور یہ امور واضح ہین اور خفی یہ کہ انتقال
ذہن کا ملزوم تک بعد تامل کے ہے مثلاً کہین لمبے قد کا آدمی یا ٹھگنے قد کا یا کیری
آنکھ والا یا کوتہ گردن اور اُس سے احمق اور باقی سے شریر مراد ہے اسواسطے کہتے ہین
کہ دراز قد والا احمق اور ٹھگنے قد اور چھوٹی گردن اور کیری آنکھون والا شریر ہوتا ہے
اور یہ ہر ایک کو نہین معلوم ہوتا لیکن ان مثالون مین یہ بھی شرط ہے کہ معنی حقیقی بھی
پائے جاتے ہون اگرچہ کنایہ مین یہ امر لازم نہین اور بعید وہ ہے کہ لازم اور
ملزوم مین واسطہ ہو یعنی اول کچھ اور چیز سمجھی جاوے اور بعد اُسکے ملزوم اُسکی
مثال کثیر الرماد اور مہزول الفصیل ہے کہ کتاب کی ابتدا مین اُنکا مفصل بیان

ہوچکا

ہو چکا قسم تیسری یہ ہے کہ کسی امر کا اثبات یا نفی اسکی مطلوب ہو مثال اثبات کی
مثلاً جب زید کی سی فتنہ گری عمرو مین ثابت کرنی منظور ہو تو کہین کہ وہ دونون
ایک سانچے کے ڈھلے ہوے ہین یعنی ویسی فتنہ گری اسمین بھی ہے یا کہین کہ لباس
غضب کا شیر کا ہے یعنی فقیر ودن مین صفت شیر کی ہے اور یہ قدرت سے خالی نہین ہوتی
یا جسوقت کوئی کسی شخص کی کمال حمایت اور رعایت کرے اور ہر کلام اسی کی بھلائی میں
کہتا رہے تو کہین کہ یہ تو اسی کا جامہ پہنے ہوے ہے یا کسی کی نامردی کے
ثابت کرنے کے واسطے کہین کہ اسنے بالکل جامہ عورت کا پہن لیا ہے اسی قبیل سے
یہ شعر میر کا ہے شعر اب کے جنون مین فاصلہ شاید نہ کچھ رہے ہ دامن کے
چاک اور گریبان کے چاک مین ہ دونون چاکون مین فاصلہ نہ رہنے سے مراد
یہ ہے کہ گریبان پھٹ پھٹ جاوے مثال نفی کی یہ مثل مشہور کنوین مین بھنگ پڑی ہے
اسکو ایسے محل مین کہتے ہین کہ ایک جاے مین سب لوگ ایک امر نامعقول پر
متفق ہو جاوین اور اسکی قباحت کسی کے ذہن مین نہ آوے اس سے مراد یہ
ہوتی ہے کہ عقل کسی مین نہین اسواسطے کہ جب بھنگ کنوین میں پڑیگی اسکا اثر
پانی مین آویگا اور وہ پانی وہان کے سب رہنے والے پیین گے اور پینے سے
سب کو نشہ حاصل ہوگا اور نشہ سے سب کی عقل زائل ہو جاویگی پوشیدہ نہ رہے
کہ اگر کنایہ مین موصوف مذکور نہو اسکو تعریض کہتے ہین مثلاً جب کسی شخص سے
حرکتین نالائق سرزد ہون تو کہین کہ آدمی وہ ہے کہ جسمین آدمیت ہو یا کسی دوست سے
اذیت پہونچے اور اسوقت کہین کہ دوست وہ ہے کہ جس سے کچھ فائدہ پہونچے
ان دونون مثالون سے مقصود یہ ہے کہ اسمین آدمیت ہے اور نہ اسمین فائدہ رسانی

یا جیسے کسی پر طعنہ زنی کے واسطے کہیں کہ اس زمانے کے یار آشنا کش ہیں یعنی معلوم ایسا ہی اسکو تعریض اسواسطے کہتے ہیں کہ عرضہ بالضم بمعنی طرف اور جانب کے ہی تو یا اشارہ ایک جانب کرتے ہیں اور مراد اور جانب ہوتی ہی اور اگر کنایہ میں ملزوم ایک واسطے بہت ہوں جیسے کثیر الرماد وغیرہ چنانچہ اوپر کی مثالون میں بیان ہوا اسکو تلویح کہتے ہیں اور تلویح کے معنی ہیں دور سے اشارہ کرنا چونکہ بیچ واسطون کی کثرت سے ملزوم دور پڑجاتا ہی اسواسطے اسکا نام تلویح رکھتا ہی اور اگر واسطے بہت نہیں ہیں لیکن کچھ تھوڑی سی پوشیدگی ہی اسکو رمز کہتے ہیں اور رمز کے معنی نزدیک سے اشارہ کرنے کے ہیں بطریق پوشیدگی کے ابرو یا لب سے جیسے دراز قد یا ٹھگنے قد والا اور غیر اسکے چنانچہ پہلے بیان ہوا اور اگر اسمین نہ کچھ پوشیدگی ہی اور نہ کثرت واسطون کی اسکو ایما اور اشارہ کہتے ہیں جب یہ معلوم ہوچکا اب سننا چاہیے کہ مجاز میں بہ نسبت حقیقت کے اور کنایہ میں بہ نسبت صریح بیان کرنے کے اور استعارہ میں بہ نسبت تشبیہ کے بلاغت زیادہ ہی اسواسطے کہ مجاز میں معنی حقیقی مراد نہیں ہوتے بلکہ اسکا لازم مراد ہوتا ہی اور حقیقت میں معنی حقیقی کہ جسکو موضوع لہ کہتے خود مراد ہوتے ہیں مثلاً کوئی کہے کہ مین نے سرو دیکھا تھا یعنی قد معشوق کا اور ایک کہے کہ مین نے قد معشوق کا دیکھا تھا پس ظاہر ہی کہ اول مین بہ نسبت دوسرے کے بلاغت بہت ہی اور اسی طرح کنایہ ملزوم سے لازم مراد ہوتا ہی پس گویا یہ دونوں بمنزلہ ایسے دعوی کے ہیں کہ مع گواہ کے ہو کسواسطے کہ ملزوم اپنے لازم کے ہونے پر گواہ ہی یعنی ملزوم کا ہونا تقاضا کرتا ہی اس امر کا کہ اسکا کوئی لازم ہی یہ نہیں ہوسکتا کہ ملزوم ہو اور لازم نہو اور تشبیہ میں وجہ شبہ مشبہ کے اندر مشبہ بہ سے کامل ہوتی

اور استعارہ مین مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ ٹھہرا لیتے ہین اور تشبیہ کی بو بھی اُسمین نہین ہوتی ہے
اور ایک قرینہ ایسا ہوتا ہی کہ معنی موضوع لہ کے مراد نہونے پر دلالت کرے پس
یہ امر بھی بمنزلہ ایسے ہوے کے ہوا کہ مع گواہ کے ہی یہان تک پہلا حدیقہ تمام ہوا
اور کیفیت علم بیان کی مفصل ہو چکی اب حدیقہ دوسرا شروع ہوتا ہی

حدیقہ دوسرا علم بدیع مین

بدیع ایک علم ہی کہ اُس سے چند امور ایسے معلوم ہوتے ہین کہ وہ کلام کی خوبی کے
باعث ہین اور اِن امور سے خوبی کلام کی جب ہی کہ پہلے علم معنی اور علم بیان کے
قواعد سے مزین ہو چکا ہو کسواسطے کہ اگر کلام ایسا نہوگا تو اُن امور کا کلام مین
استعمال کرنا ایسا ہی کہ جیسے ایک بد صورت کو زیور پہنا دین بیت زشت باشد
دیبقی و دیبا ٭ کہ بود عروس نا زیبا ٭ اور یہ کہنا کہ وہ امور کلام کی خوبی کے باعث
ہوتے ہین کہ پہلے کلام صفات مذکورہ سے متصف ہوے اسواسطے کہ یہ بات
معلوم ہو جاوے کہ استعمال اِن امور کا واجب نہین بلکہ مستحسن ہی کیونکہ باوجود پہلی زینت کے
اگر یہ زیور بھی اُسکے ہمراہ ہوگا تو کلام کی زینت دوچند ہو جاویگی اور اگر یہ نہوگا تو زینت
پہلی اُسکے واسطے بہت ہی جیسے عروس خوبصورت پر زیور موجب زیادتی رونق کا ہی
والا حسن خداداد بھی دلربائی کی بات مین کم نہین بہرکیف اِن امور کو صنائع اور
بدائع بھی کہتے ہین اور صنائع اور بدائع دو قسم پر ہین قسم پہلی صنائع معنوی کہ
اُنسے معنی مین خوبی حاصل ہوتی ہی قسم دوسری صنائع لفظی کہ اُنسے لفظ مین
خوبی حاصل ہوتی ہی اور چونکہ لفظ معنی کا تابع ہوتا ہی اسواسطے کہ مقصود
اصلی معنی ہی اور لفظ اُسکے واسطے بنایا جاتا ہی اسواسطے کہ صنائع

معنوی کو پہلے بیان کرنا چاہیے اور صنائع لفظی کو بعد اور از بسکہ صنائع
اور بدائع دو قسم پر ہین اس حدیقہ مین دو فصل کی گئین اور ہر فصل کا نام حدیقہ کی
مناسبت سے چمن رکھا گیا

چمن پہلا صنائع معنوی مین

صنعت طباق جسکو تطبیق اور مطابقت اور تکافو اور تضاد بھی کہتے ہین جسکی صورت
اسطرح سے ہے کہ ایسے دو لفظ کہ ایک کے معنی دوسرے کے معنی کے ضد ہون [illegible]
ایک جا سے مین ذکر کرین خواہ دونون فعل ہون خواہ دونون اسم خواہ ایک [illegible]
دوسرا فعل اور یہ صنعت طباق [illegible] پائی جاتی ہے [illegible]
یہ صنعت چار قسم پر [illegible] اور [illegible] صنعت طباق دو قسم پر [illegible]
طباق ایجابی وہ ہے [illegible] دو لفظ متضاد کہ [illegible]
خواہ دونون فعل ہون خواہ اسم خواہ حرف اور طباق سلبی وہ ہے کہ دو فعل ایک مصدر کے
نکالے ہوے مذکور کیے جائین اور ان دونون مین سے ایک مثبت ہو [illegible]
منفی یا ایک امر ہو اور دوسرا نہی مثال اس طباق کی کہ دونون فعل مثبت ہون
اور دو فعل مثبت کہ موجب طباق کا ہون ایک مصدر سے مشتق نہین ہو سکتے
جیسے آیا اور گیا اور اٹھا اور بیٹھا اور اترا اور چڑھا اور سویا اور جاگا جرأت کا شعر
شعر ہم آئے گھر مین تو جا بیٹھے بام پر تم واہ — لگا جو دل تو بتانے لگے اتار چڑھاؤ
شاہ نصیر غفر اللہ کا شعر شعر تو نے یکبار نہ دیکھا سر خوبان افسوس ہم ترے
ہجر سے سو بار اٹھے اور بیٹھے — اور مثال طباق سلبی کی یہ شعر سودا کا شعر
[illegible] گئے جب تم تو اٹھاؤنگا مین [illegible] نہ جائیگی مجھسے اٹھائی بات [illegible]

اُٹھانا مثبت ہی اور دوسرے مصرع مین نہ اُٹھایا جانا منفی اور یہ شعر نہ مل رقیب سے اور مجھسے مل ارے نادان ✕ بھلے بُرے کا سمجھنا ہی آدمیت ہی ✕ نہ مل نہی اور مل امر اور حدائق البلاغت کے مصنف نے طباق سلبی نام رکھنے پر اعتراض کیا ہی اور کہا ہی کہ اثبات اور نفی کو اگر کلام مین جمع کرین بسبب اختلاف کے اُسکو طباق کہنا صحیح ہی اور فقط اثبات یا فقط نفی کو طباق ہونے مین کچھ دخل نہین اسکا جواب یہ ہی کہ جسوقت دو فعل کہ ایک مصدر سے مشتق ہون کہ ایک جاے مین جمع کیے جاوین جبتک ایک مثبت اور ایک منفی یا ایک امر اور دوسرا نہی نہو گا اُسکو طباق کہنا درست نہین ہی ہونے کا باعث ہوا اسم پر ایک اسم اور ایک فعل کے یا اُن دو فعلون کے کہ دو مصدر سے مشتق ہون جیسے آیا اور گیا انہین طباق کے واسطے نفی اور اثبات کی کچھ حاجت نہین انکا اختلاف خود طباق کے باب مین کافی ہی پس چونکہ اُن دونون فعلون مین طباق بجز نفی اور سلب کے ممکن نہین تھا اسواسطے اُسکا نام طباق سلبی رکھا اور از بسکہ اور ون مین نفی اور سلب کو طباق مین کچھ دخل نہین ہوتا اُسکے مقابل مین طباق ایجابی نام رکھا اور فقط ایجاب یا فقط سلب کو طباق مین کچھ دخل نہین اور نہ کوئی اسکا ہی یہ صورت مثال اُس طباق کی کہ دو اسمون مین ہو یہ شعر سودا کا ہی کہ تیغ کی تعریف مین لکھا ہی شعر یاد ہین اُسکے گر عدو دیکھ لے اپنے باپ کو ✕ ماسے کہے تجھے ہی حلال ایک حرام دو ✕ اور اسی قبیل سے ہی چار عنصر کا ذکر کرنا شعر خشم ہی آگ تیغ آب اور عدو ہی برگ کاہ ✕ اسپ تیز ہوا خصم ہی خاک ناتوان ✕ مثال اُس طباق کی کہ فعل اور اسم مین پایا جاوے

یہ شعر جیتے سے مرے وہ بزم سے اُٹھا جلدی ہی بیٹھ...

تو اچھا بھی نا کام رہے ۔ بیٹھنا اسم ہے اسواسطے کہ مصدر ہے اور اٹھے فعل ماضی
شعر میں حاجت یہاں آنے کی کچھ حضرت مسیحا کی ۔ یہ مردہ جی اٹھے گر تو ذرا
ہونٹھوں کو جنبش دے ۔ مثال اُس طباق کی کہ دو حرفوں میں پائی جاوے
اسکی مثال اردو میں یہ ہو سکتی ہے کہ ایک کلام میں ایسے دو حرف مذکور ہوں
کہ ایک کے معنی دوسرے کے معنی کے ضد ہوں مثلاً لفظ سے کا ابتدا کے واسطے ہے
اور تک انتہا کے واسطے اور ابتدا اور انتہا میں تضاد ہے سودا کا شعر ہے مرغ
ناتواں ہوں کہ صحن چمن سے میں ۔ بے نردبان پہنچ نسکوں آشیاں تلک ۔
واللہ اعلم بالصواب ۔ اور طباق کی ایک قسم اور ہے کہ اُسکو تدبیج کہتے ہیں اور
تدبیج بمعنی آراستہ کرنے کے ہے اور تدبیج کا طریق یہ ہے کہ درمیان تعریف یا ہجو کے
کئی رنگ ذکر کریں اور اُس سے بطریق کنایہ کے یا بطریق ایہام کے مقصود حاصل ہو
کنایہ کی حقیقت اول معلوم ہو چکی اور ایہام اُسے کہتے ہیں کہ کسی لفظ کے دو معنی
ہوں ایک قریب اور دوسرے بعید قریب سے مراد یہ ہے کہ وہ معنی اُس مقام کے
مناسب ہو اور بعید سے یہ کہ اُس مقام کے مناسب نہو اور شاعر کو معنی قریب
مقصود نہو بلکہ معنی بعید مقصود ہو مثلاً ماہ اور آسمان اور صبح اور کواکب کے
ذکر میں لفظ مہر کا مذکور کریں اور مہر کے معنی دو ہیں آفتاب محبت پس آفتاب
معنی قریب ہے اسواسطے کہ مناسب مقام کے ہے اور محبت معنی بعید اسواسطے کہ منا
مقام کے نہیں جب یہ معلوم ہو چکا جاننا چاہیے کہ از بس ایک رنگ دوسرے
رنگ کی ضد اور مقابل ہوتا ہے مثلاً سیاہ اور سفید یا سرخ اور زرد اسواسطے
تدبیج کو طباق کے اقسام میں سے شمار کرتے ہیں مثال اُس تدبیج کی کہ بطریق کنایہ کے

مقصود حاصل ہو یہ شعر ہے شعر اُس سے لیکر جام رنگ اپنا ہوا سُرخ و سفید اور وہ
ترے مہ دلربا مین منھ ہوے کتنون کے زرد یہ سرخ اور زرد مین طباق ہی اور مقصود
بطریق کنایہ کے حاصل ہوا کیونکہ رنگ کا سرخ اور سفید ہونا کنایہ ہی بشاشت سے
اور منھ کا زرد ہونا کنایہ ہی خوف کرنے سے اور مثال اُس تدبیج کی کہ بطریق ایہام کے
مقصود حاصل ہو یہ ہی شعر دیکھنا منھ لال ہو جاوینگے بس گئے ابھی ہو سامنے میرے
جو رنگ سبز پان تو نے دیا یہ منھ لال ہونے کے دو معنی ہین ایک قریب یعنی سرخ
ہونا منھ کا بسبب پان کے اور دوسرے بعید یعنی منھ کا لال ہونا طمانچہ سے
اور یہی مراد ہی جاننا چاہیے کہ طباق کی دو قسمین اور ہین قسم اول یہ کہ دو امر ایسے
کلام مین جمع ہون کہ اُنکو آپسمین مقابلہ اور تضاد نہین ہی بلکہ ایک کو اُن دونون مین سے
دوسرے کی ضد کے ساتھ کسی طرح کا علاقہ ہی مثال شعر اسقدر دل
سخت مت کر دیکھ تو چلکر اُسے یہ رحم کے قابل ہی اب حالت ترے بیمار کی یہ رحم
اور سخت مین تضاد نہین بلکہ مقابل سخت کی نرم ہی لیکن رحم کو نرمی کے ساتھ
ایک علاقہ ہی یعنی نرمی سبب اور رحم مسبب اسی قبیل سے یہ شعر درد کا شعر
آن لبون نے نہ کی مسیحائی یہ ہمنے سو سو طرح سے مر دیکھا یہ مرنے کے مقابل میں
لفظ مسیحائی کا واقع ہوا ہی اور ظاہر ہی کہ مرنے اور مسیحائی مین کچھ تضاد نہین بلکہ
مرنے اور جینے مین تضاد ہی اور جلانے کے ساتھ مسیحا کو علاقہ ہی یعنی جلانا حضرت
مسیحا کا معجزہ ہی قسم دوسری یہ ہی کہ ایسے دو امر جمع کرین کہ اُنکو آپسمین تضاد
نہین ہی لیکن اُنکو ایسے الفاظ سے تعبیر کرین کہ اُنکے معنی حقیقی مین تضاد ہی جیسے
یہ شعر مصحفی کا شعر مجھے خندۂ گل پہ آتا ہی رونا یہ کہ اسطرح ہنسنے کی خو تھی کسو کی

یہان جمع ہین کھلنا گل کا اور رونا عاشق کا اور ظاہر ہے کہ اِن دونون مین تضاد نہین
اور چونکہ کھلنے کو خندہ کے ساتھ تعبیر کیا ہے اُسکے معنی حقیقی رونے کے ساتھ
تضاد رکھتے ہین اور اِسی طرح ہے یہ قطعہ سودا کا قطعہ ایک جوان گل ہی باغ مین تھا
خرم و خندان ہو گذر گیا آن کے شبنم کی طرح دوسرا شام سے رو رو کے
سحر کر گیا گل کی شگفتگی اور شبنم کے ٹپکنے کو ایک جاے مین جمع کیا ہے اور ان
دو امر مین تضاد نہین لیکن چونکہ اول کو خندہ اور دوسرے کو رونے کے ساتھ
تعبیر کیا ہے باعتبار ان دونون کے معنی حقیقی کے تضاد حاصل ہوگیا لیکن پہلے
شعر اور اِس قطعہ مین فرق یہ ہے کہ شعر مین ایک کے معنی مجازی اور دوسرے کے
معنی حقیقی کو جمع کیا ہے اور اُس مجاز والے کے معنی حقیقی کو دوسرے کے معنی حقیقی کے
ساتھ تضاد ہوا ہے اور قطعہ مین دونون کو معنی مجاز کو جمع کیا ہے اور دونون کے
معنی حقیقی کے اعتبار سے تضاد بہم پہونچا ہے اِس قسم ثانی کو ایہام تضاد کہتے ہین
اسواسطے کہ ایہام وہم مین ڈالنے کو کہتے ہین اور اِس جاے مین بھی الفاظ مذکور نے
ساتھ تعبیر کے تضاد کا وہم دلاتا ہے صنعت مقابلہ وہ ہے کہ دو معنی یا زیادہ کہ ایک
دوسرے کی ضد اور مخالف نہو ایک جاے مین ذکر کرین اور بعد اُسکے اور
دو معنی ایسے ہون کہ علی الترتیب ایک پہلے کی اور ایک دوسرے کی ضد ہو
اور یہ مقابلہ کبھی دو دو معنیون مین اور کبھی تین تین اور کبھی چار چار معنیون مین
ہوتا ہے مثال دو دو کی یہ شعر میر کا شعر صبح گذری شام ہونے آئی میر تو نہ
چیتا دن نہایت کم رہا صبح کے مقابل شام اور گذرنے کے مقابل ہونا ہے
اس شعر مین بعضے شخص گذرے کی جگہ پیری کا لفظ پڑھتے ہین اِس صورت مین مثال

درست نہین ہوگی شعر سودا کا شعر چہرہ مہ وش ہر ایک سنبل مشکفام دو جسمن کے دو مین ہو سحر ایک شام دو مہ سحر کے مقابل شام ہے اور ایک کے مقابل دو اور اسی قبیل سے ہے یہ مصرع اسی قصیدہ کا ع مال سے کہے تجھے حلال ایک ہے اور حرام دو مہ یہ تمام شعر پہلی طباق کی مثال مین بھی گذر گیا ہے مہر کے مخمس کا ایک بند گویا کی غزل پر بند خمسہ واے غفلت عمر کو کھویا بہت مہ حر جاگا بخت کم سویا بہت مہ کاتب اعمال بھی رویا بہت مہ بار عصیان سر پہ ہے گویا بہت مہ کیا اٹھائین سر جھکے جاتے ہین ہم مہ جاگنے کے مقابل مین سویا اور کم کے مقابل مین بہت ہے اور اسی مخمس کی غزل کا شعر شعر ترک مطلب نے کیا ہے بے نیاز مہ ہاتھ کھینچا پانوں پھیلاتے ہین ہم مہ ہاتھ کے مقابل پانون اور کھینچنے کے مقابل پھیلانا مقابلہ تین تین اور چار چار کا اشعار آردو مین بہت کم ہے اسواسطے مثال نہین لکھی معلوم کیا چاہیے کہ تلخیص المفتاح کے مصنف نے اس صنعت کو علحدہ قسم نہین قرار دیا بلکہ طباق کی قسم قرار دیا ہے اور سکاکی نے اسکو قسم علحدہ مقرر کرکے طباق سے جدا بیان کیا ہے اور حق یہ ہے کہ یہ صنعت ایک قسم طباق کی ہے اسواسطے کہ اس جاے مین بھی تضاد معتبر ہوتا ہے خواہ دو امر مین ہو خواہ زیادہ مین صنعت مراعاۃ النظیر اسطرح پر ہے کہ کئی چیزین ایسے کلام مین مندرج ہون کہ انکو باہم مناسبت ہو جیسے باغ اور گلشن اور بلبل اور گل اور نرگس اور نسرین اور صبا یا شمس اور قمر اور ستارہ اور فلک علیٰ ہذا القیاس اس صنعت کو تناسب اور توفیق اور ایتلاف اور تلفیق بھی کہتے ہین تلفیق کے معنی دشمن کو اکٹھا کرنا اور باقی الفاظ کے معنی ظاہر ہین اسکی مثال ہے یہ بند سودا کے مخمس کا

بند خستہ ہو گرد چہرہ کے اس رشک گل نے خط کو رکھا ہ چمن چمن مین پڑا شور
ہر طرف غوغا ہ ہر ایک مرغ نے ہوا باغ باغ دی یہ دعا ہ شاکر فروش کو عرش
دراز باد جا ہ تفقد ہی نکند طوطی شکرخا را ہ چمن چمن اور مرغ مرغ اور باغ باغ
اور طوطی مناسب ایک دوسرے کے ہین اور اسی صنعت کی قبیل سے ہی وہ صنعت کہ
جسکا بعضے تشابہ الاطراف نام رکھتے ہین یہ وہ ہی کہ کلام کو ایسی شی کے ساتھ
تمام کرین کہ ابتدا کے ساتھ مناسبت رکھتی ہووے جیسے یہ شعر ذوق کا شعر
تجھے دیکھا سبکو اور تجھکو نہ دیکھا جون نگاہ ہ نور یا آنکھون مین اور آنکھون سے پنہان رہا
رہا ہ آنکھون مین رہنا مناسب اس قول کے ہی تجھے دیکھا سبکو اور آنکھون سے
پنہان رہنا مناسب اس قول کے تجھکو نہ دیکھا کسو واسطے کہ جو چیز ایسی ہووے
کہ اس سے سبکو دیکھین تو وہ چاہیے کہ آنکھون مین رہے اور آنکھون مین رہنا اردو مین
محاورہ ہی بمعنی قریب کے اور جو چیز کہ دیکھی نجاوے چاہیے کہ وہ آنکھون سے
پنہان ہووے یہ شعر سابق کسی اور امر کی مثال مین بھی مذکور ہو چکا ہی میکا
شعر یہی صحرا ہی گریبان چاک ہ جبتلک ہاتھ پانون چلتے ہین ہ ہاتھ کا چلنا
مناسب ہی چاک گریبان کے اور پانون کا چلنا مناسب صحرا کے لیکن اسقدر ہی
کہ ان دونون کا ذکر بطریق لف و نشر غیر مرتب کے ہی اور مراعاۃ النظیر کے
قبیل سے ہی وہ صنعت بھی کہ اسکو ایہام تناسب کہتے ہین اور یہ اسی طرح پر ہی کہ
ایسے دو معنی کلام مین جمع کرین کہ انکو آپس مین کچھ مناسبت نہین مگر ان دو
معنی کو جن دو لفظون کے ساتھ تعبیر کرین اور ان دونون مین سے دوسرا لفظ
ایسے ایک اور معنی رکھتا ہو کہ اس معنی کو پہلے لفظ کے معنی کے ساتھ مناسبت ہو

مثلاً فرہاد اور شیرین مذکور کرین اور شیرین سے معنی میٹھے کی مراد ہو تو ظاہر ہے کہ اس معنی کو فرہاد کے معنی سے کچھ مناسبت نہین مگر شیرین کو بمعنی معشوقہ فرہاد کے فرہاد کے ساتھ مناسبت ہے یا مشک اور چین یعنی شہر معروف کے شکن سے مناسبت ہے یا بازار اور سودا یعنی دیوانگی کے اور دوسرے معنی یعنی خریداری کو بازار سے مناسبت ہے اور جیسے اس شعر مین سودا کے شعر سرو گلشن ہی نہ کچھ مفتون ہی بید بھی قد کا ترے مجنون ہے * اس شعر مین درخت مذکور اور مجنون کے معنے یعنی دیوانہ کو باہم جمع کیا ہے اور ان دونون مین کچھ مناسبت نہین لیکن مجنون کے دوسرے معنی یعنی ایک قسم بید کی کہ جسکو بید مجنون کہتے ہین بید کے ساتھ البتہ مناسبت رکھتی ہے اسی قبیل سے معلوم ہوتا ہے یہ شعر سودا کا شعر کہتا ہے کوا غلط کرے سنیے تو یہ منع ہے مد کہنے کی بات ہے اسکو سنا کیجیے * سنا کیجیے محاورہ مین ایسی جاے استعمال کرتے ہین کہ کوئی شخص بے اصل اور بے اعتبار بات کہے مراد اس سے یہ ہے کہ وہ بات بے اصل ہے یہ معنی بطریق کنایہ کے حاصل ہوتے ہین ظاہر ہے کہ اس جاے مین یہی معنی مقصود ہے کسو واسطے کہ بے اصلی اور بے اعتباری زاہد کے کلام کی ثابت کرنی منظور ہے اور یہ معنی سنو کے ساتھ کچھ مناسبت نہین رکھتے اور معنی حقیقی یعنی تاکید سننے پر البتہ مناسبت ہے سنو سے اور اسے ایہام تناسب اسی واسطے کہتے ہین کہ تناسب فی الحقیقت نہین ہے لیکن دوسرے معنی تناسب کا وہم دلاتی ہے جیسے ایہام تضاد مین معلوم ہوا صنعت مشاکلہ وہ ہے کہ دو چیزین ایک جا ذکر کرین اور جن لفظون سے پہلی چیز کو تعبیر کیا ہے انھین لفظون سے دوسری چیز کو بھی تعبیر کرین ایک جاے مین مذکور ہونے کی مناسبت سے

مثلاً اُس شخص کو کہ سبب بدکاری کے عذاب مین گرفتار ہو جاوے کہین کہ بدلے
بُرائی کا بُرائی ہی عذاب کو بُرائی تعبیر کیا اور جیسے پانچوان مصرع سودا کے مخمس کے
جسکا مولوی ندرت کشمیری کی ہجو مین بسبب مخمسہ مولوی جی سے جلکے ایک کی
مین پیام دو کہنے کہا کہ یہ غزل پڑھے کو اون عام دو نکلکہ اسے ہر ایک کو
صبح سے تا بشام دو مجھے جو پوچھو شعر بھی کہنے کو انعام دو گھوڑے کو دونو
لگام منھ کو ذرا لگام دو خاموش رہنے کو گھوڑے کی مناسبت سے منھ کے
لگام دینے کے ساتھ تعبیر کیا ہی صنعت مزاوجہ لغت مین مزاوجہ دو چیز کے ملانے کو
کہتے ہین اور اصطلاح مین وہ ہی کہ ایسے دو معنی شرط اور جزا مین واقع ہووین کہ پہلے
معنی پر جزا مترتب ہووے دوسرے معنی پر بھی وہی مترتب ہو جیسے اس شعر مین
سعادت یار خان رنگین کے شعر آہ کیجے تو آن جاتی ہی ۔ ورنہ کیجے تو جان جاتی ہی آہ
کرنا اور نہ کرنا دو امر ہین اور اُن دونون امر کیسی شی کا جانا مترتب ہوا ہی یعنی
اول پر آن کا جانا اور دوسرے پر جان کا جانا صنعت ارصاد لغت مین رصد
رستہ مین نگہبان بٹھانے کو کہتے ہین اور اصطلاح مین وہ ہی کہ شعر مین ایسا لفظ
لاوین کہ اس سے یہ معلوم ہو جاوے کہ مصرع ثانی کے آخر مین فلان لفظ ہوگا
اور یہ امر جب ہی کہ اس شعر کے قافیہ کا حرف اخیر معلوم ہو اور اگر ہو گا تو لفظ اخیر کا
معلوم ہونا پہلی لفظ سے نہ ہو سکیگا جیسے ان دو شعر مین شعر شہرہ ہی تیرے
جفا و جور کا عالم کے بیچ ۔ موصوم ہی ترے ستم کی قاف سے تا قاف ۔ مختلف
ہین یار سے یار آشنا سے آشنا ۔ عشق نے شیرے [illegible]
اختلاف [illegible] معلوم ہوا کہ [illegible] مدار قافیہ [illegible] حرف

فے پر کہ سب جاے ہین مثل قاف اور معاف وغیرہ کے قافیہ کیا جائیگا دوسرے
شعر کے مصرعہ اول مین لفظ مختلف سے معلوم ہوا کہ یہان قافیہ حرف اختلاف
ہوگا کیونکہ مختلف سب کا ہونا بسبب اختلاف کے ہوتا ہی صنعت عکس تبدیل
یہ صنعت اسطرح پر ہی کہ پہلے ایک چیز کو کسی چیز پر مقدم کرین اور پھر پہلی کو پیچھے
کردین اور پچھلی کو پہلے جیسے اس شعر مین شعر تو ہوا ور جو بخت کی خوبی × خوبی بخت
دیکھیے تو سہی ۔ پہلے لفظ بخت کا خوبی پر مقدم تھا اور پھر بخت پر خوبی کو مقدم
کردیا اور جیسے اس شعر مین شعر اعتبار حسن سے مختار ہی خوبان مین تو ۔ اور مین
عشاق مین رکھتا ہون حسن اعتبار ۔ صنعت رجوع اسطرح پر ہی کہ کلام اول کو
باطل کر کے دوسرے کلام کی طرف مصروف ہووین کسی فائدہ اور نکتہ کے واسطے
شعر رخ ہی تیرا ماہ یا خورشید ہی یہ غلط × دلستانی اسقدر مہ مین کہان خور مین کہان
قد ہی تیرا اک صنوبر باغ عالم مین ولے × راستی جو ہی ترے قد مین صنوبر مین کہان
فائدہ اس رجوع کا ترقی ہی معشوق کے چہرہ اور قد کی خوبی کی صنعت توریہ
اور اس صنعت کو ایہام بھی کہتے ہین لغت مین توریہ بمعنی جدا کرنے کے ہی اور
ایہام بمعنی وہم مین ڈالنے کے ہی اور اصطلاح مین وہ ہی کہ ایک لفظ اسطرح کا
مذکور کرین کہ اسکے دو معنی ہون ایک قریب اور دوسرے بعید اور مراد
کہنے والے کی معنی بعید ہوا اور معنی اسکے قریب اور بعید ہونے کی حقیقت اول بیچ
صنعت طباق کے تدبیج کے بیان کے اثنا مین بفصل مذکور ہو چکی ہی اور معنی بعید کا
مراد ہونا کسی قرینہ کے اعتماد پر ہو جو پوشیدہ رہے یہ صنعت دو طرح پر ہی ایک
یہ کہ معنی قریب یعنی جو معنی کہ مراد نہین اسکی مناسبات مین سے کچھ کلام مین مذکور ہو

اسکو ایہام مجرد کہتے ہین جیسے اس شعر مین شعر عشق بیٹھا ہے دل مین اک بت کا دا
ہم تو یار و خدا کے بھی نہ رہے ۔ دل مین غم کا بیٹھنا بمعنی غم کے موجود ہونیکے ہے
دل مین اور مناسبات بیٹھنے کی کہ معنی قریب ہے کچھ مذکور نہین اور دوسرے یہ کہ
معنی قریب کے مناسبات مذکور ہون اسکو ایہام مرشحہ کہتے ہین جیسے اس
شعر مین شعر دل جو دیکھا تو صنم خانہ سے باہر نکلا ہے لوگ کہتے تھے کہ اس گھر مین خدا
رہتا ہے ۔ رہنا خدا کا بمعنی متصرف ہونے کے ہے اور مناسبات رہنے کی یعنی بود و باش کے
گھر اور صنم خانہ ہے صنعت استخدام وہ ہے کہ کسی لفظ کے دو معنی ہون اور ان دونون سے
ایک معنی بواسطہ اس لفظ کے مراد رکھین اور پھر ضمیر اس لفظ کی طرف راجع
کرکے دوسرے معنی کا ارادہ کرین جیسے ان شعرون مین شعر سایہ فگن ہو مین نے
کہا ہم پہ ای پری ۔ بولا کہ اسکے سایہ سے پرہیز چاہیے ۔ ایضاً مین نے کہا کہ
ای گل مرتے ہین ہم الم سے ۔ بولا کہ اسکو کیا ہے ڈرنے سے بلبلون کے ۔ پہلے
شعر مین پری اور دوسرے مین گل سے معشوق اور بواسطۂ ضمیر یعنی اسکے پری
اور گل کے معنی حقیقی مراد ہے کس واسطے کہ سایہ سے پری کے پرہیز کرتے ہین اور مرنے سے
بلبل کے گل متعارف کو غم نہین ہوتا ہے صنعت لف و نشر لف لغت مین بمعنی لپیٹنے کے
اور نشر بمعنی پراگندہ کرنے کے اور اصطلاح مین وہ ہے کہ پہلے کئی چیزین مذکور کرین
اور بعد اسکے ہر ایک کے منسوبات او متعلقات بغیر تعیین کے بیان کرین اور
تعیین کا نہ کرنا اس اعتماد پر ہے کہ سننے والا ہر منسوب کو اسکے منسوب الیہ سے
متعلق کریگا پہلے امر کا نام لف اور دوسرے کا نشر ہے اور یہ صنعت دو قسم پر ہے مرتب
اور غیر مرتب مرتب اسطرح پر ہے کہ جس ترتیب سے لف ہے اسی ترتیب سے نشر بھی ہو جیسے اس شعر مین

سوداکے شعر یار و مہتاب و گل و شمع بہم چارون ایک بدمین کتان بلبل پروانہ
یہ ہم چارون ایک بد اپنے تئین یار کے ساتھ اور کتان کو مہتاب کے او بلبل کو
گل کے اور پروانہ کو شمع کے ساتھ منسوب کیا ہی علی الترتیب اور جیسے دوسرے
شعر مین اسی قصیدہ کے شعر ہی مجھے ابر و ہوا شیشہ و جام اب ساقی بد گریہ و نالہ و
دل دیدۂ نم چارون ایک بد گریہ مشابہ ابر کے اور نالہ ہوا کے اور دل شیشہ کے
اور دیدہ جام کے ہی اور بہترین انواع اس قسم مین وہ ہی کہ ایک کلام مین کئی لف اور
کئی نشر جمع ہون چنانچہ ایک نشر بہ نسبت دوسرے نشر کے لف بن جاوے جیسے اس
شعر مین شعر کیونکہ چین آوے کہ رہتا ہی ہمیشہ ہجر مین بد سوز و نالہ داغ و غم سے دل کو جان
زار کو بد سوز بہ سبب داغ کے دل کو ہی اور نالہ بسبب غم کے جان کو اور لف و نشر غیر مرتب
وہ ہی کہ جس ترتیب سے لف ہو نشر اس ترتیب سے نہو یہ دو قسم پر ہی قسم اول یہ کہ
ترتیب نشر کی اُلٹی ہو یعنی لف مین جو سب سے اخیر ہی سب سے پہلے مذکور ہو
اسی طرح سے باقی کے منسوبات تمام مذکور کرین اسکو معکوس الترتیب کہتے ہین
شعر روے و زلف و قد صنم دیکھو بد سرو شمشاد و گل باہم دیکھو بد سرو مناسب
قد کے اور شمشاد مناسب زلف اور گل مناسب چہرہ کے ہی معلوم کیا چاہیے
کہ شمشاد ایک درخت سیدھا ہی کہ اس سے معشوق کے قد کو تشبیہ دیتے ہین
مثل سرو کے اور بمعنی مردہ کے بھی ہی جب قد کو اس سے تشبیہ دیتے ہین وہ
درخت سیدھا مثل سرو کے مراد ہوتا ہی اور جب زلف اور خط کو اس سے
مشابہ کرتے ہین مردہ مراد ہوتا ہی چنانچہ لغت اور اصطلاح کی کتاب خصوصاً
بہار عجم سے یہ بات ظاہر ہی اور اس شعر مین کہ مثال مین مذکور ہوا اس سے

مرتبہ ہی مراد ہی قسم دوسری یہ کہ نشر کی ترتیب نہ لف کی ترتیب کے مطابق ہو اور
نہ الٹی ہو بلکہ اسکی ترتیب درہم برہم ہو جیسے اس شعر مین شعر داغ دل و قطرۂ اشک
آہ صبح گاہ ۔ شبنم سے مجھکو اور گل و سنبل سے کم نہین صنعت جمع اسکو کہتے ہین
کہ کئی چیزکو ایک حکم کے تحت مین جمع کرین جیسے اس شعر مین سودا کے شعر
سبزہ و ابر و ہوا و گل نہ سدا ہون یکجا ۔ ساقیا جام کہ ہین یہ کوئی دم چار دن ایک
سبزہ اور ابر اور ہوا اور گل کو ہمیشہ یکجا ہونے کے حکم مین جمع کیا ہی صنعت تفریق
ایک طرح کی دو چیزون مین فرق ظاہر کرنے کو کہتے ہین جیسے اس شعر مین سودا کے
شعر ابر قسم ہی تجھے رونے کی ہمارے ۔ ٹپکا تری آنکھون سے کبھی لخت
جگر بھی ۔ آنکھ اور ابر پانی کی گرانی مین مشابہ ایک دوسرے کے ہین لیکن
اسمین باعتبار لخت جگر ٹپکنے کے فرق ظاہر کردیا صنعت تقسیم اسے کہتے ہین کہ پہلے
کئی چیزین ذکر کرین اور پھر جو جو شی انکے ساتھ نسبت رکھتی ہو اسکو مذکور کرین
بطریق تعیین کے اس صنعت مین اور لف و نشر مین یہی فرق ہی کہ لف و نشر مین
ذکر منسوبات کا بطریق تعیین کے نہین ہوتا چنانچہ پہلے معلوم ہو چکا اور
یہان بطریق تعیین کے ہوتا ہی چنانچہ اس قطعہ مین قطعہ زلف اس مہوش کے
رخ پر اک دخان ہی آگ پر ۔ اور رخ اس مہوش کا شعلہ ہی زیر دخان ۔ ہائے
یون ہوا اس دخان سے تیرہ اپنا روز عیش ۔ اور اس شعلہ سے یون روشن ہا
شام دشمنان ۔ مقصود بالتمثیل اس قطعہ مین مذکور ہونا دخان اور آتش کا
اور پھر مذکور ہونا تیرہ ہونے روز عیش کا دخان سے اور روشن ہونا شام دشمنون کا
شعلہ سے ہی اور ذکر زلف اور رخ اور مہوش اور دخان اور شعلہ اور تیرہ

اور روشن دو چیزون کا مراعات النظیر کی قبیل سے اور روز اور شام طباق کے
قبیل سے ہی سو یہ دونون صنعتین پہلے مذکور ہو چکی ہین اور اسی صنعت کی قبیل سے ہی
تقسیم شی کی تمام قسمون کو ایک جاے مین اکٹھا مذکور کرنا جیسے اس شعر مین شعر
ہم انکے بزم مین اپنے تئین یون خوار کرتے ہین ۔ کبھی نظرون سے گرتے ہین کبھی
دل سے اترتے ہین ۔ خواری کی قسمین مصرع ثانی مین مذکور ہین صنعت جمع و
تفریق وہ ہی صنعت جمع اور صنعت تفریق کو ایک جاے مین اکٹھا کرین شعر
مسلمان اور کافر سجدہ سب کرتے ہین پتھر کو ۔ اسے وہ کعبہ کہتے ہین اسے بت
نام کرتے ہین ۔ مصرعہ اول مین مسلمان اور کافر کو جمع کیا ہی سجدہ کرنے کے
حکم مین اور مصرعہ ثانی مین دونون کا فرق بیان کیا ہی اسی قبیل سے ہی یہ شعر
ممنون کا شعر تفاوت قامت یار اور قیامت مین ہی کیا ممنون ۔ وہی فتنہ ہی
لیکن یان ذرا سانچے مین ڈھلتا ہی ۔ اول قامت اور قیامت کو فتنہ ہونے کے
حکم مین جمع کیا اور پھر ان دونون مین فرق ظاہر کیا سانچے مین ڈھلنے کی
صنعت جمع و تقسیم صنعت جمع اور صنعت تقسیم کے اکٹھا کرنے کو کہتے ہین جیسے
اس شعر مین شعر تجھے اور تیرے دشمن کو سدا ہی اوج عالم مین ۔ تجھے تخت
خلافت پر اسے دار ریاست پر ۔ مصرعہ اول مین صنعت جمع اور دوسرے مین
صنعت تقسیم ہی صنعت جمع و تفریق و تقسیم تینون صنعتون کے اکٹھا کرنے کو
کہتے ہین جیسے اس قطعہ مین قطعہ مری آہ اور ترا طرہ ہی سنبل شکل مین لیکن ۔
وہ خار سوختہ یہ شاخ سرو جویباری کی ۔ سدا آتش خار سے دوزخ کو ہی امید
آتش کی ۔ سدا اس شاخ سے جنت کو خواہش آبیاری کی ۔ مصرع اول شعر اول مین

صنعت جمع اور دوسرے مصرعہ مین تفریق اور دوسرے شعر مین تقسیم ہو صنعت تجرید
یہ صنعت اسطرح سے ہی کہ ایک شی ذی صفت سے ایک اور شی مانند اُسکے متصف
اُسی صنعت کے ساتھ حاصل کرین واسطے مبالغہ کے تاکہ یہ معلوم ہو کہ پہلی شی اُس
صفت مین ایسی کامل ہی کہ اُس سے ایک اور شی موصوف باین صفت حاصل
ہوسکتی ہی یہ صنعت عربی مین بہت طرح سے مستعمل ہوتی ہی اور علی ہذا القیاس
فارسی مین بھی لیکن اُردو مین بھی کئی طرح سے اِسکا استعمال پایا جاتا ہی اول
یہ کہ جس چیز سے کوئی چیز اور اُسی صفت کی حاصل کرین اُسکے ساتھ حرف سے کا
کہ اُردو مین حرف اَز کا ترجمہ ہی مذکور کرین جیسے اِس شعر مین شعر آتش غم ایسی
کچھ بھڑکی کہ پل مین ہوگیا ۔۔ داغ دل سے آفتاب روز محشر آشکار ۔۔ حاصل یہ ہی
کہ اِس جگہ دل کے داغ کی سوزش مین مبالغہ منظور ہی یعنی داغ دل کا سوزش مین
اِس مرتبہ کو پہونچا ہی کہ اُس سے آفتاب حاصل ہوگیا ہی اور یہ قسم ظاہر مین تشبیہ
معلوم ہوتی ہی لیکن جو معنی مشابہ کے بطریق تجرید کے مستفاد ہوے اُسکو اصطلاح مین
تشبیہ نہین کہتے چنانچہ یہ حال تشبیہ کی بحث مین مفصل معلوم ہو چکا ہی دوسری
قسم یہ کہ جس شی سے کچھ اور شی حاصل کرین اُس شی کو حاصل ہونے والی چیز کا
ظرف ٹھہراوین جیسے اِس شعر مین شعر ۔۔ کوچۂ جانان مین جنت کا سراغ اُنکو ملا
عشاق تو اب وان سے مر کر بھی نہ نکلینگے ۔۔ مراد یہ ہی کہ کوچۂ جانان خود جنت ہی
لیکن کوچۂ جانان سے جنت کو حاصل کیا ہی بطریق اِس صنعت کے گویا جنت
اُس کوچہ مین آمادہ اور مہیا ہی تیسری قسم یہ ہی کہ کسی حرف کا واسطہ نہو خواہ مین ہو
خواہ سے جیسے اِس شعر مین شعر مجھے دیکھکر تیغ کو دیکھتے ہین ۔۔ غرض یہ کہ ہو خون ناحق کسی کا

یعنی غرض یہ ہے کہ موزون ناحق میرا حاصل یہ ہے کہ اپنے تئین ناحق کشتہ ہونے کی
صفت مین ایسا کامل قرار دیا کہ اسنے سے اور شخص حاصل کیا اور بیان واسطہ
کسی حرف کا نہین نہ حرف ظرف کا بھی مین اور نہ کسی اور حرف کا مثل سے کے جیسے
اوپر کی دو مثالون مین تھا چوتھی قسم یہ کہ کوئی شی بطریق کنایہ کے حاصل ہو جیسے
اس شعر مین شعر دیکھنا آئینہ ہر دم کا نہین ہے بے وجہ ظاہر او دیکھی ہین عاشق
کسی مہ پارہ کے ہو آئینہ دیکھکر کسی مہ پارہ پر عاشق ہوتا ہے کہ اپنے اوپر
عاشق ہوتا ہے کیونکہ آئینہ مین صورت اپنی نظر آتی ہے پس معشوق سے ایک اور
مہ پارہ ایسا حاصل کیا کہ وہ اسپر عاشق ہوا ہے پانچوین قسم یہ ہے کہ کوئی شخص
اپنے سے آپ باتین کرے مثلاً پہلے کسی ایسی شی کا عزم کرے کہ وہ ممکن الحصول نہو
اور پھر سمجھکر اپنے آپ سے کہے کہ تیری مجال کیا ہے کہ اسکو حاصل کرے اسی قبیل سے ہے
اکثر مقطع مین اپنا تخلص ذکر کرکے اپنے سے خطاب کرنا مثلاً یہ مقطع سودا کا شعر
سودا تری فریاد سے آنکھون مین کٹی رات ۔ اب آئی سحر ہونے کو ٹک تو کہین مر بھی
ایضاً سودا کبھو نہ جائیو واعظ کی گفتگو ۔ آوازۂ دہل ہے خوش آیند دور کا ۔ مقطع
میر تقی کا شعر کچھ بتلاؤ میر جی صاحب کیا ہے اگر یہ سانگ نہین ۔ گرمی سبز رنگون سے
اور گھر مین بھونی بھانگ نہین ۔ مقطع شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالے کا
شعر میکدہ مین ایک پگڑی ہوتی تھی رہن مے ۔ ذوق وہ تیری ہی دستار
فضیلت ہو تو ہو ۔ صنعت مبالغہ مقبولہ معلوم کیا چاہیے کہ مبالغہ یہ ہے کہ
کسی وصف کو شدت یا ضعف مین اس حد تک پہونچاوین کہ اس حد تک
اسکا پہونچنا بعید ہو یا محال ہو تاکہ سننے والے کو یہ گمان نہ رہے کہ اس وصف کی

شدت یا ضعف کا کوئی مرتبہ باقی ہے اور اس وصف کا اس حد تک پہونچانا تین
حال سے خالی نہین ایک یہ کہ موافق عقل اور عادت کے ممکن ہو یعنی اس حد تک
پہونچانا نہ عقل کے نزدیک ممتنع ہو اور نہ عادت سے باہر ہو اسکو تبلیغ کہتے ہین اسکی
مثال یہ شعر ہے سودا کا شعر پہونچے ہم آرزوے وصل مین نزدیک مرگ ❊ سوجھی ہے
مشکل ملاقات بہت دور ہمین ❊ کسی شی کی آرزو مین مرگ کے نزدیک پہونچنا نہ موافق
عقل کے محال ہے اور نہ باعتبار عادت کے دوسرا یہ ہے کہ باعتبار عقل کے ممکن ہے
اور باعتبار عادت کے محال ہو اسکو اغراق کہتے ہین چنانچہ اس قطعہ مین سودا کے
قطعہ اسقدر رکھتی ہے صولت اسکی شمشیر و سپر گر صف اعدا مین جا کر کیجیے اسکا
بیان ❊ ڈال دے روئین تن اس ہنگام میدان مین سپر ❊ ہوسے باریک اپنی
گردن کو بناوین سرکشان ❊ شمشیر اور سپر کے ذکر سے میدان مین روئین تن کا
سپر ڈال دینا اور سرکشون کا گردن حاضر کرنا باعتبار عادت کے نہین ہوسکتا
لیکن عقل اس امر کو ممکن جانتی ہے اسی قبیل سے یہ شعر میر [illegible] کا کہ راقم کے
دوستون مین سے ہے شعر اب یہ حالت ہے کہ آن [illegible] بیدرد ❊ میرے بچنے کی
دعا مانگے ہے ❊ ایسے شخص کا کہ کمال بیدرد ہو ایسے کے حق مین کہ وہ بیدرد اسکا
دشمن بھی ہو بچنے کی دعا مانگنا باعتبار عادت کے بعید ہے لیکن باعتبار عقل کے
ممکن ہے تیسرا یہ کہ باعتبار عقل کے اور عادت کے محال ہو اسکو غلو کہتے ہین جیسے
اس شعر مین سودا کے شعر ❊ نسبت ایسا ہے عالم مین کہ تار عنکبوت ❊ گرگدن کے
واسطے رکھتا ہے حکم ریسمان ❊ ایضاً ❊ بجا ہے کہ لوہو کا دریا بہاؤن ❊ یہ کشتی فلک کی
لہو مین ڈباؤن ❊ ظاہر ہے کہ مکڑی کے جالے کو گرگدن کے واسطے

ریسمان کا علم رکھنا اور گریہ سے لہو کا دریا بہانا اور کشتی فلک کو اس لہو مین ڈوبانا
نہ باعتبار عقل کے امکان رکھتا ہے اور نہ باعتبار عادت کے جب یہ معلوم ہو چکا
تو اب جاننا چاہیے کہ ان تینون قسمون مین سے تبلیغ اور اغراق دونون مقبول ہین اور
تیسری قسم جب مقبول ہوتی ہے کہ کوئی ایسا لفظ ذکر کرین کہ اسکو قرین صحت کے
کر دے جیسے اس شعر مین سودا کے شعر اس گلشن ہستی مین عجب دید ہے لیکن جب
چشم کھلی گل کی تو موسم ہے خزان کا ؛ مقصود یہان بیان ہے اس امر کا کہ بہار
اس گلشن دنیا کی آنکھ کھولنے کے عرصہ مین جاتی رہتی ہے اور یہ امر قرین صحت کے
نہین ہو سکتا کسواسطے کہ ایک ساری فصل کا اس عرصۂ قلیل مین بسر ہو جانا نہ باعتبار
عادت کے ہے اور نہ عقل مین آتا ہے لیکن جب آنکھ کھلنا گل کی طرف منسوب کیا وہ
امر مقرون بصحت ہو گیا کسواسطے کہ گل بعد کھلنے کے ٹوٹ کر گر پڑتا ہے اور یہی امر اسکی
خزان ہے ایضاً عشق کی بھی منزلت کچھ کم خدائی سے نہین ؛ ایک سا احوال یان
بھی ہے گدا و شاہ کا ؛ عشق کی منزلت اور مرتبہ مین مبالغہ حد سے زیادہ بڑھ گیا اور
یہ امر قرین صحت کے نہ تھا لیکن جب یہ کہا کہ یہان بھی گدا اور شاہ کا ایک سا احوال ہے
وہ امر مقرون بہ صحت ہو گیا کسواسطے کہ حق جل و علی کے نزدیک بھی گدا اور شاہ
برابر ہین یا مبالغہ کے ساتھ خیالات نازک اور لطیف ہون تا کہ ان خیالات نازک
اور لطیف کی لذت اور حسن کے سبب وہ مبالغہ باوجود قرین صحت نہونے کے بلغاکی
طبیعت مین مقبول ہو جاوے جیسے سودا کا شعر شعر یا دمین اسکے گر عدو دیکھ لے
اپنے باپ کو ماں سے کہے تجھے حلال ایک ہے اور حرام دو ؛ اس شعر مین مبالغہ ہے
تلوار کی تیزی مین یعنی اس تلوار کی یاد کے حال مین اگر دشمن ممدوح کا اپنے باپ کو دیکھلے

اُس تلوار کی باڑھ کی اثر سے اُسکی نگاہ مین اسقدر تیزی بہم پہنچے کہ اُس تیزی کی نگاہ
اُسکے باپ کے دو ٹکڑے ہو جاوین ہر چند یہ امر بعید اور باعتبار عادت اور عقل کے ممتنع ہے لیکن
ازبسکہ خیالات نازک اور لطیف مین بندھا ہے طبیعت کو بہت پسندیدہ معلوم ہوتا ہے
یا مبالغہ بطور ہزل کے واقع ہوا جیسے ان شعرون مین سودا کے کہ گھوڑے کی ہجو مین
کہے ہین شعر کمزور ہے اسقدر کہ اگر اُسکی نعل کا ٭ لوہا گلا کے تیغ بناوے کوئی لوہار ہو
یہ یقین کہ وہ تیغ روز جنگ ٭ رستم کے ہاتھ سے نہ چلے وقت کارزار ہو گر باندھکر سپر
پھینک دین اُسے بدون جھکے بغیر تین نہ اترے بگار نیہار ٭ پہلے دو شعرون مین مبالغہ
کمزوری مین ہے اور یہ ظاہر ہے کہ ایسا نہین ہو سکتا کہ کمزوری کی تاثیر نعل مین ہو اثر
ہو جاوے کہ اُسکے لوہے کی تلوار بنی ہوئی چل نہ سکے اور تیسرے شعر مین مبالغہ ہے
گھوڑے کی ضعف مین اور یہ ظاہر ہے کہ باندھکر ڈالدینے کے وقت بسبب ضعف کے تین
جھکے لیکر اُترنا ممکن نہین کیونکہ اسوقت گرنا بے اختیاری ہے اور ضعف مین توقف کرنا اختیار سے
ہوتا ہے لیکن ازبسکہ یہ بطور ہزل کے ہے طبیعت کو پسند آتا ہے صنعت مذہب الکلامی وہ ہے
کہ کلام دلیل اور برہان پر مشتمل ہو یعنی اُس سے بطور دلیل کے نتیجہ مطلوب کا حاصل ہو جاوے
جیسے اس شعر مین سودا کے شعر اگر عدم سے نہو ساتھ فکر روزی کا ٭ تو آب ودانہ
لیکر نہو پیدا ٭ اس شعر مین دلیل کی صورت اسطرح پر ہے کہ اگر عدم سے فکر
روزی کا ساتھ نہو تو گوہر آب و دانہ لیکر عدم سے پیدا نہو لیکن وہ آب و دانہ لیکر
پیدا ہوتا ہے اس سے نتیجہ حاصل ہوا کہ فکر روزی کا عدم سے ساتھ ہے اسی طرح سے ہین یہ
دو شعر اسی قصیدہ کے ٭ بنا بہت اگر ہون نہ زیر چرخ ضعیف ٭ ہلال عید ہو عالم کا کیونکر
روزہ کشا ٭ جو ناتوان نہ کرین دستگیری دشمن ٭ تو خار و خس کرے شعلہ کو مجبور پا

صورت دلیل کی ان دونون شعرون مین اسطرح پر ہی کہ اگر ضعفا بلند ہمت نہون
تو ہلال عید باین ضعف اور ناتوانی عالم کی روزہ کشائی نکرے لیکن وہ کشائی
کرتا ہی پس معلوم ہوا کہ ضعیف بلند ہمت ہین اور اگر ناتوان دشمن کی دستگیری کرین
تو خار وخس باین ناتوانی شعلہ کو کہ دشمن ہی برپا نکرے لیکن کرتا ہی پس نتیجہ یہ حاصل ہوا
کہ ناتوان دشمن کے دستگیر ہین لیکن اس صنعت کا لطف جبتک کہ معقول مین کچھ دستگاہ
نہ رکھتا ہو حاصل ہونا بہت دشوار ہی اور راقم کے خیال مین آیا تھا کہ اس مقام مین
چند اصطلاحین منطق کی بھی لکھے تاکہ اسکو سمجھکر دلیل کی حقیقت اور اس سے نتیجہ کا
نکالنا معلوم کرین لیکن ابتدال کے معلوم ہوا کہ بجز طول کلام کے اور کچھ فائدہ
نہوگا اسواسطے ترک کیا صنعت حسن التعلیل اسکو کہتے ہین کہ کسی وصف کے واسطے کسی
شے کو علت ٹھہراوین اور وہ شے حقیقت مین اسکی علت نہو معلوم کیا چاہیے کہ وہ
وصف کہ جسکی شے کو علت ٹھہرایا ہی یا فی نفسہ ثابت ہی یا نہین اگر وہ وصف فی نفسہ
ثابت ہی تو وہان اس وصف کے واسطے فقط علت کا ثابت کرنا مقصود ہوتا ہی
اور اگر وہ وصف فی نفسہ ثابت نہین تو وہان علت کے بیان سے اس وصف کا
ثابت کرنا مقصود ہوتا ہی اور وہ وصف کہ فی نفسہ ثابت ہوا اور اسکے واسطے علت کا
ثابت کرنا مقصود ہو وہ دو طرح پر ہی اول یہ ہی کہ سوا اس علت ٹھہرائی ہوئی کے
اس وصف کے واسطے کوئی اور علت بھی ظاہر ہو دوسرا یہ ہی کہ سوا اسکے کوئی اور
علت ظاہر نہوا اور وہ وصف کہ فی نفسہ ثابت نہین اور علت کے بیان کرنے سے
ثابت کرنا اس وصف کا مقصود ہی وہ بھی دو طرح پر ہی ایک یہ کہ اس وصف کا
موجود ہونا ممکن ہی اور دوسرا یہ کہ محال ہی پس اس صنعت کی چار قسمین ہین قسم پہلی کہ

وہ وصف ثابت ہو اور علت مذکورہ کے سوا اور علت بھی ظاہر ہو قسم دوسری یہ کہ وہ
وصف ثابت ہو اور سوا اُس علت ٹھہرائی ہوئی کے کوئی اور علت ظاہر نہو قسم
تیسری یہ کہ وہ وصف ثابت نہو اور موجود ہونا اُس وصف کا ممکن ہو قسم چوتھی یہ
وہ وصف ثابت نہو اور موجود ہونا اُس وصف کا محال ہو مثال پہلی قسم کی یہ شعر
سودا کا ہے زمانہ کی مذمت مین شعر اتنا حسد ہے عاشق و معشوق مین کہ نور سے تحفہ ہے
جو ہووے شمع کے تو جل مرے پتنگ ۔ جل مرنا پتنگ کا ایک وصف ثابت ہے
اور یہ ظاہر ہے کہ وہ بسبب شعلہ شمع کے ہے لیکن شاعر نے اُسکی علت حسد کو ٹھہرایا ہے
یہ مضمون بہت خوب بندھا تھا لیکن چونکہ مصنف نے ایک اور قصیدہ کے مطلع مین باندھا لہذا
اور مضمون متبدل ہو گیا اور وہ یہ ہے ؎ اشجار کا بستان جہان مین ہے عجب ڈھنگ سے
جلتا ہے چنار اُس سے رخ گل پہ ہے جو رنگ ۔ اور اس جاے مین بھی چنار کا جلنا ظاہر ہے
کہ بسبب اسباب کے ہے کہ چنار کا مزاج گرم ہوتا ہے اور شاعر نے علت اُسکی حسد
اور بغض کو قرار دے لیا اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر کسکے ہین زیر زمین
دیدۂ نمناک ہنوز ۔ جا بجا سوت ہین پانی سکے تہ خاک ہنوز ۔ ایضاً ہمرہ صبا کے
خاک بھی ہے میری دربدر ۔ جاتی نہین ہے مجھسے تری جستجو ہنوز ۔ ایضاً اے شمع کچھ نہین غم
پروانہ تجھکو حیف ۔ ٹک دیکھ تو پر آب ہے چشم لگن ہنوز ۔ چشم لگن یعنی اُسکے دور کا
آب سے پر ہونا پگھلی ہوئی چیز کے سبب سے ہے کہ شمع سے گرتی ہے اور شاعر نے
علت اُسکی اور مذکور کی سوا علت معلومہ کے ایضاً ۔ دو شعر ایک بند کے
شعر کوئی جو کرے دنیا مین ہووے وہ پامال ۔ بسان جادہ کسی کو تو راہ مت بتلا ۔
پامال ہونا جادہ کا اس سبب سے ہے کہ لوگ اُسپر چلتے ہین اور اس امر مین کچھ خصوصیت

اور دشمنی کو دخل نہین لیکن شاعر نے نیکی کرنے کو اُسکی علت مشہور الیا شعر فتادگی مین یہ عزت ہو دیکھو اے سرکش نہ کہ نیک وبد نے کیا نقش پا کو راہنما نقش پا کو راہنما کرنا اس سبب سے ہو کہ اُسکے نشان سے منزل تک پہونچ جا سکتے ہین اور شاعر نے اُسکی افتادگی کو سبب گردان دیا ہو الیضاً جذب طوفان نہ زمین سے ہوتا ہو کسی کی تشنہ لبی مدفون ہو نہ جذب طوفان حقیقت مین بسبب امر الٰہی کے تھا چنانچہ قرآن مین آیا ہو یا ارض ابلعی مائک یعنی اے زمین فرو کر لے تو اپنے پانی کو شعر عیان ہو شوق ملنے کا مرے نامہ کے کاغذ سے نہ کہ جب کھولے ہو تو اُسکو تو وہ لپٹا چلا آتا ہو لپٹنا خط کے کاغذ کا حقیقت مین بسبب پیچیدگی کے ہو نہ اُس علت سے کہ شاعر نے مذکور کی مثال دوسری قسم کی یہ شعر سودا کا شعر چمن ہو کسکے گرفتار زلف کا کل کا نہ کہ اسقدر ہے پریشان حال سنبل کا نہ سنبل کا پریشان ہونا ایک وصف ثابت ہو اور یہ ظاہر نہین ہو کہ وہ پریشان کسواسطے ہو لیکن شاعر نے یہ مشہور الیا کہ چمن کسی کی زلف پر عاشق اور سنبل اس سبب سے پریشان ہو مثال تیسری قسم کی یہ شعر مومن خان سلمہ اللہ تعالےٰ کا شعر اُس نقش پا کے سجدے نے کیا کیا ذلیل نہ مین کوچۂ رقیب مین بھی سر کے بل گیا معشوق کے نقش پا کو سجدہ کرنا اُسکی تعظیم ہو اور ظاہر اور متعارف یہ ہو کہ کسی معتقد فیہ کی تعظیم سے ذلیل ہو پس تعظیم سے ذلیل ہونا ایک وصف ہو کہ فی نفسہ ثابت نہین لیکن محال بھی نہین بلکہ ممکن ہو کہ وہ اور کسی کے حق مین موجب ذلت کا ہو جاوے اور از بسکہ یہ امر غیر ثابت تھا اسی واسطے مصرع ثانی مین اُسکی علت بیان کی یعنی معشوق کوچۂ رقیب مین تھا اور جب عاشق نے اُس جگہ نقش پا سے معشوق کو سجدہ کیا

تو رقیب کے کوچہ مین سر کے بل جانا واقع ہوا اور ایسے مقام مین اسطرح سکے امر کا
ظہور مین آنا موجب ننگ کا ہے اور دوسری تمثیل سے ہے یہ شعر امام بخش ناسخ کا شعر مرتبہ
کم حرص رفعت سے ہمارا ہوگیا ہو آفتاب اتنا چڑھا اونچا کہ تارا ہوگیا یعنی رفعت کی
حرص کرنے سے افزونی ہو لیکن یہ امر امکان رکھتا ہے اور اسکی علت مصرعہ ثانی مین
مذکور ہے یعنی آفتاب اپنی حد سے اور زیادہ اونچا ہوجاوے تو البتہ بہت خرد معلوم
ہونے لگیگا پس حرص رفعت سے مرتبہ کا کم ہونا ثابت ہوگیا مثال چوتھی قسم کی یہ
شعر ہمین دن بھی برنگ شب ہے جب تو اٹھ کے جاتا ہے کہ شب ہوتی ہے جب
خورشید اپنا منھ چھپاتا ہے دن کا شب ہوجانا ایک وصف غیر ثابت ہے اور محال ہے
لیکن وہ علت کہ مصرعہ ثانی مین مذکور ہوئی مثبت اس وصف کی ہے واللہ اعلم
بالصواب صنعت تاکید المدح بما یشبہ الذم یعنی تعریف کی تاکید کرنا ایسی لفظون سے
کہ وہ مشابہت ہجو سے رکھتی ہون یعنی وہ لفظ ظاہر مین ہجو پر دال ہون لیکن
فی الحقیقت مدح پر تاکید کرتی ہین اور یہ صنعت دو طرح پر ہے قسم اول یہ ہے کہ بُری
صفت کسی چیز مین سے نفی کرین اور اس بُری صفت مین سے ایک اچھی صفت
بُری صفت مین داخل ٹھہرا کر اس چیز کے واسطے علیحدہ کرلین تا کہ اول یہ متوہم ہو کہ
شاید بواسطہ حرف استثنا کے کوئی بُری صفت اسمین ثابت کریگا اور فی نفسہ دیکھا
تو مدح ہے جیسے کہین کہ فلانے شخص مین کچھ عیب نہین الا یہ کہ ہمیشہ مفلس رہتا ہے بسبب کثرت
عطا کے اول جمیع عیب کی اس سے نفی کی پھر ایک اچھی صفت کو ان عیبون مین سے
علیحدہ کیا الا کے لفظ کے ساتھ اس سے یہ مفہوم ہوا کہ شاید اُسکے عیب بیان
کرنے کی طرف متوجہ ہوا کیونکہ مفلسی بھی عیوب مین سے ایک عیب ہے باعتبار ظاہر

اور عرف کے لیکن جب غور کیا تو معلوم ہوا کہ یہ غلطی کہ ان ہنر کی کس واسطے کہ
اُس نے مبالغہ سخاوت مین پایا گیا اسی قبیل سے ہی یہ شعر شعر نہین ہی مجھ مین برائی کچھ
اور اُسکے سوا کہ مین برا ہون رقیبون کی چشم بدبین مین کسی کی آنکھون مین برا ہونا
باعتبار عرف کے ایک امر بد ہی لیکن جب یہ شخص رقیبون کی آنکھ مین برا ہی ثابت
ہوگیا کہ واقع مین اچھا ہی کس واسطے کہ رقیب بنا بر حسد کے برا جانا کرتے ہین
نہ باعتبار نفس الامر کے قسم دوسری یہ کہ ایک صفت مدح کی کسی چیز کے واسطے
ثابت کرین اور پھر حرف استثنا کا یعنی لیکن یا مگر یا سوا وغیرہ لاوین اور بعد اُسکے
پھر ایک صفت مدح کی اور مذکور کرین جیسے اس شعر مین شعر رخ دلبر اگرچہ ماہ چرخ
حسن ہی لیکن مہر رخ خورشید چھپتا ہی جو وہ بے پردہ ہوتا ہی * اسی قبیل سے ہو سکتا ہی
ممنون کے شعر کا مصرع ثانی بھی شعر تفاوت یار کے قد اور قیامت مین ہی کیا
ممنون * وہی فتنہ ہی لیکن یان ذرا سا نیچے مین ڈھلتا ہی * پہلے کہا وہی فتنہ ہی
اور بعد اُسکے کہا لیکن اُس سے وہم ہوا کہ اب شاید کچھ اُس سے کم کہنا منظور ہو
جب بعد اُسکے کہا کہ یہان ذرا سا نیچے مین ڈھلتا ہی اس سے معلوم ہوا کہ قیامت سے
بھی زیادہ ہی اور فقط لفظ مصرع ثانی کی اس مقام مین اسواسطے کی ہی کہ مصرع
اول کے صنعت جمع اور تفریق کی مثال ہو جاتی چنانچہ اسی مقام [illegible] بھی
بھی شعر [illegible] دوسری اسطرح واقع ہوتی ہی کہ ظاہر مین
ہجو ہو لیکن جب غور کرین تو معلوم ہو کہ وہ کمال مدح ہی چنانچہ اس شعر مین شعر
ترا عدل سارے جہان پر ہی لیکن [illegible] ترا ظلم [illegible] ستم پر [illegible] ظلم رہتا
اس مصرع مین بظاہر ہجو کا ہی لیکن [illegible] ترا ظلم کا رہنا کہا [illegible] عدل [illegible]

ہجو کی تاکید کرنی ایسی لفظون سکے ساتھ کہ وہ مشابہت مدح سے رکھتی ہون اور
یہ بھی دو قسم پر ہے قسم اول یہ ہے کہ صفت مدح کی کسی چیز سے نفی کرین اور ایک صفت
ہجو کی اُس مدح کی صفت مین داخل ٹھہرا کر اسکے واسطے الگ کرین چنانچہ اِس
شعر مین شعر چرخ سفلہ پرور مین یونہین نکوئی کی × ہان مگر ستم وہ بھی صرف ہے
بنہر پرور × قسم دوسری یہ کہ کسی چیز کے واسطے ایک صفت ہجو کی ثابت کرین اور
بعد اُسکے ایک صفت ہجو کی اور مذکور کرین حرف استثنا کے ساتھ چنانچہ دوسرا مصرع
اِس شعر کا شعر علم کی نہین کچھ قدر جہل کو ترقی ہے × دہر ہے ستم گستر لیک سفلہ پرور بھی ہے
معلوم کیا چاہیے کہ شعراے فارس اور ہند نے اِس صفت مین تصرف کرکے ایک
قسم اور نکالی ہے حق یہ ہے کہ اُسکا لطف حیطۂ بیان سے باہر ہے اور وہ اسطرح پر ہے کہ
کسی چیز کے واسطے ایک صفت مدح کی ثابت کرین اور پھر اُسکے ساتھ ایسی ایک چیز
شامل کر دین کہ وہ صفت مدح کی بعینہ ہجو ہو جاوے جیسے اِس شعر مین شعر فلک
بے بہرہ آب و خور سے کب رکھے غریبون کو × سدا کھانے کو غم خون جگر پینے کو دیتا ہے
آب و خورش سے غریبون کو بے بہرہ نہ رکھنا صفت مدح کی ہے لیکن جب دوسرے
مصرع مین مذکور ہوا کہ کھانے کو غم ہے اور پینے کو خون جگر وہ مدح بعینہ ہجو ہو گئی
صنعت استتباع وہ ہے کہ کسی شخص کی ایسی طرح مدح کرین کہ اُس مدح سے ایک اور
مدح حاصل ہو جاوے جیسے اِس قطعہ مین سودا کے اُس قصیدے مین سے کہ
حضرت امام مہدی علیہ السلام کی مدح مین لکھا ہے قطعہ خو گر تو خلق و حلم و حیا سے
اگر نہو × اور ہو تری نگاہ پہ اعمال عاصیان × تجھ آتش غضب کے شرارے کے سامنے
بارود کا ہے تودہ زمین اور آسمان × غرض اِس قطعہ مین مدح حلم اور خلق اور

بیان کی ہی اور اُسکو اسطرح سے بیان کیا کہ مدح غضب کی بھی حاصل ہو گئی
صنعت ادماج وہ ہی کہ کلام مین ایک مدعا متضمن ہو دوسرے مدعا کا ہو وے خواہ مدح ہو
خواہ سوا مدح اور کچھ اس صنعت مین اور استتباع مین یہی فرق ہی کہ اسمین مدح کی
خصوصیت ہی اور اسمین مدح کی خصوصیت نہین پس یہ صنعت عام ہوئی اور استتباع
خاص آور [illegible] مصنف نے بیان کیا ہی کہ اسطرح کا کلام جب
مدح [illegible] ہو اُسکو استتباع کہتے ہین اور جب غیر مدح مین واقع ہوا اُسکو
ادماج کہتے ہین اِس صورت مین ادماج بھی ہو جاتا ہی اور ادماج اور ایہام مین
یہ فرق ہی کہ ایہام مین ایک لفظ مشتمل دو معنی یا زیادہ کا ہوتا ہی چنانچہ اُس صنعت کے
موقع مین مفصل بیان ہو چکا اور ادماج مین سارا کلام دو معنی کا فائدہ دیتا ہی بہرحال
مثال ادماج کی یہ شعر ہی شعر وصل کی شب ہی آج تو اے گردون اتنی بات تو کر بد
آٹھ برس کے بعد ملے ہین آٹھ پہر کی رات تو کر مدت مدید کے بعد وصل کا
حاصل ہونا بیان کیا اسکے ضمن مین آسمان کی شکایت بھی اس امر کی مذکور کی گئی
یہ شب وصل کے دراز ہونے کو نہین چاہتا اور یہ امر سیاق کلام سے معلوم ہوتا ہی
اور اسی قبیل سے ہی یہ شعر بھی سوداؔ کا حضرت امام مہدی علیہ السلام کی تیغ کی
تعریف مین شعر اُسکی تیغ کرے ملک الموت جب خیال بے اختیار ہو کے پکارے
الامان [illegible] اِس شعر مین سے دو مطلب نکلتے ہین ایک یہ کہ آنحضرت کی تیغ
غایت مین ہی کہ ملک الموت باوجودیکہ سارے جہان کی جان کا خواہان ہی انکی
تیغ بے حال عالم پر رحم کھا کر بے اختیار پکارے کہ الامان یعنی اس سے یاد م
اب قتل مت کر اور دوسرا یہ کہ انکی تیغ سے ملک الموت بھی اپنی جان کا خوف کرکے

الامان پکارے صنعت توجیہ اور اس صنعت کو محتمل الضدین بھی کہتے ہین اسواسطے
کہ اسمین دو ضد کا احتمال ہوتا ہی چنانچہ آگے معلوم ہوگا یہ صنعت اسطرح ہی کہ
کلام مین دو وجہ مختلف کا احتمال ہو سکتا ہو یعنی ایک کلام سے معنی مدح اور ہجو کے دونون
نکل سکتے ہون مثلاً کسی سے کسی کو ایک طرح کا رنج پہونچا اور وہ دونون ایک محفل مین
حاضر ہون تو یہ شخص اُسکے حق مین بظاہر دعا کرے اور کہے کہ اس بزم مین تیرا جام
لبریز ہو ایک معنی یہ ہی کہ شراب سے تیرا پیالہ لبریز ہو اور دوسرے یہ کہ تو مر جاوے

صنعت الہزل الذی یراد بہ الجد ہزل تمسخر کرنے کو کہتے ہین اور جد جیم کے کسرہ سے
درستی اور کوشش کو یعنی ایسی تمسخرگی کہ اُس سے مراد جد ہو اور یہ صنعت اسطرح ہی
کہ کلام بطور تمسخرگی اور ٹھٹھول کے ہو لیکن مراد اُس سے ہزل نہو بلکہ خلاف ہزل کے
مراد ہو ؎ اہل دنیا کو خواہش زر ہی سدا ۔ اور سر مین خمار ہی ہمیشہ مے کا ۔ ترجیعہ ہی
اور طالب اُسکا ہی سگ ۔ اور بادہ خون حیض زال دنیا ۔ ظاہر مین یہ کلام بطور
ہزل کے ہی اور واقع مین سراسر فائدہ اور پند ہی اسی قبیل سے ہو سکتی ہی یہ
رباعی شیخ ابراہیم ذوق کی ؎ یہ کہکے ملائک ہین فلک پر روتے ۔ ای کاش کہ
انسان سے ہم بھی ہوتے ۔ غفلت مین بھی یہ رہے ہی اتنا ہشیار ۔ شیطان کو
چلا دیتا ہی سوتے سوتے ۔ اور ازبسکہ اغلب اوقات احتلام کے وقت شیطان
عورت کی صورت مین اپنے تئین حاضر کرتا ہی مصرع رابع کا لطف زیادہ تر ہو گیا
صنعت تجاہل العارف شے معلوم کو نامعلوم کے قائم مقام کرنا کسواسطے تجاہل کے
معنی ہین جانکر انجان بننا اور عارف کے معنی ہین جاننے والا اور سکاکی مفتاح العلوم کے
مصنف نے اسکا نام شوق المعلوم مساق غیرہ رکھا ہی اور کہا کہ چونکہ یہ صنعت

کلام اللہ مین بھی مستعمل ہی اسواسطے تجاہل کی لفظ کے ساتھ اِسکا نام لینا مین اچھا
نہین جانتا بہرکیف تجاہل عارف سے کوئی فائدہ اور نکتہ منظور ہوتا ہی چنانچہ
مثال مین معلوم ہوویگا جیسے یہ شعر جرأت کا شعر صنم کہتے ہین تیرے بھی کمر ہے ×
کہان ہی اور کسطرف ہی ۔ اک مدعی ہی × اس جاے مین کمر کے باریک ہونے مین
مبالغہ منظور ہی شعر سودا کا شعر پیارے نہ برا مانو تو اک بات کہون مین × کس
لطف کی امید پہ یہ جور سہا دن مین × ہر چند یہ شخص جانتا ہی کہ معشوق کو عاشق پر
جور کرنا اور لطف نہ کرنا اپنا معلوم ہی لیکن اس گمان مین کہ شاید اُسکے خیال سے
یہ بات گذر گئی ہو تنبیہاً اُسکو یاد دلاتا ہی گویا کہ وہ اپنے جور کرنے اور لطف نہ کرنے پر
مطلع نہین ہی اور یہ منظور ہی کہ شاید اس امر پر متنبہ ہوکر لطف کرنے لگے ایضاً
رہگیا ہی مہ نو عید کا کسلئے پیارے × کھول کر ہاتھ تماشے ہم آغوشی مین × ہر چند
اپنے نزدیک یہ بیقین جانتا ہی کہ مہ نو معشوق ہی کی تماشے ہم آغوشی مین ہاتھ کھولکر
رہگیا ہی لیکن تجاہل کرکے پوچھتا ہی اور غرض اس سے یہ ہی کہ معشوق اپنی زبان سے
اس امر کو بیان کرے **صنعت القول بالموجب** یہ صنعت دو قسم پر ہی قسم اول یہ کہ
غیر کے کلام مین ایک صفت ایسی واقع ہو کہ وہ غیر اُس صفت کو جب کسی شی کے واسطے
ثابت کرے تو اُس صفت کو سوا اس شی کے تو کسی اور شی کے واسطے ثابت کردے
مثلاً جس وقت کسی شخص متکبر اور دولتمند خوی نخوت سے کسی جاے مین اسواسطے
آوین کہ از روے غضب کے غربا کو اُس مکان سے جلاوطن کردین اور وہ لوگ
اُنسے جلاوطن اور ذلیل نہو سکین تو ایسے محل مین تو کہے کہ وہ لوگ کہتے تھے
کہ ہم وہان جاتے ہین تا کہ حق حقدار کو پہونچا دین اور حق حقداری کو پہونچا

یعنی اُن لوگون نے حق دار بطریق کنایہ کے اپنے تئین قرار دیا تھا اور تو نے سوال انکے
حق دار ہونا غربا کے واسطے ثابت کیا قسم دوسری یہ کہ جو لفظ غیر کے کلام مین واقع ہو
تو اُس لفظ سے ایسے معنی مراد رکھیے کہ اُس غیر کو وہ معنی مراد نہین مثلاً کوئی شخص
کسی بخیل کے گھر مہمان جاوے اور کھانے کے وقت وہ کہے کہ مین نے ہاتھ دھولیا
تو یون کہے سچ ہے تو نے کھانے سے دھولیا اُسکی مراد یہ تھی کہ مین نے ہاتھ پانی سے
دھولیا ہے اب کھانا کھاؤنگا اور اُس لفظ سے تو نے یہ مراد رکھی کہ وہ کھانے سے
مایوس ہے اسی قبیل سے یہ مشہور شعر لوگ مرنے کو بھی کہتے ہین وصال × یہ اگر
سچ ہے تو مر جاتے ہین ہم × قائل نے وصال سے معشوق کی ملاقات مراد رکھی
ہے اور لوگ حق سے واصل ہونا مراد رکھتے ہین جرأت کا شعر شعر وہ نہ آئے تو یہ
ہو جائے غلط × کہ بن آئے نہین مرتا کوئی × بن آئے نہ مرنے سے مراد یہ ہے کہ بغیر موت کے
آئے کوئی نہین مرتا اور قائل نے اس شعر مین بن آئے مرنے سے بغیر معشوق کے
آئے مرنا مراد رکھا ہے صنعت اطراد یہ صنعت اسطرح سے ہے کہ ممدوح کا نام مع
آبا و اجداد ممدوح کے علی الترتیب بیان کرین مثلاً زید بن فلان ابن الخ وغیرہ
اور کبھی آبا و اجداد سے شروع کرتے ہین اور بعد اُنکے ذکر کے ممدوح کا نام لیتے ہین
مثلاً پوتا فلانے کا اور بیٹا فلانے کا زید صنعت تعجب اسطرح سے ہے کہ کلام مین
کسی چیز پر تعجب ظاہر کردین اور اس سے کوئی غرض منظور ہو جیسے اس شعر مین شعر
یہ نالے وہ ہین کہ پتھر کے پار ہوتے ہین × عجب ہے دل مین ترے کچھ اثر نہین ہوتا
فائدہ تعجب کا اس شعر مین مبالغہ ہے معشوق کی سنگدلی مین صنعت اعتراض یہ ہے
کہ کلام مین ایسا لفظ مذکور کرین کہ کلام بغیر اُسکے بھی تمام ہو سکتا ہو اُسکو

حشو بھی کہتے ہین اور حشو کی تین قسمین ہین اول یہ کہ کلام اُسکے سبب سے بے لطف اور کم رتبہ ہوجاوے اُسکو حشو قبیح کہتے ہین قسم دوسری یہ کہ کلام مین اس سے حسن اور لطف زیادہ ہوجاوے اُسکو حشو ملیح کہتے ہین قسم تیسری یہ کہ نہ چندان قبیح ہو اور نہ چندان ملیح بلکہ حسن اور قبیح مین متوسط ہو لیکن حشو قبیح کہ جسکے سبب سے کلام بے لطف اور کم رتبہ ہوجاوے فصحا کے کلام مین واقع نہین ہوتا اس صورت مین یہ محسنات کلام سے نہوا اور حشو ملیح کہ حسن کلام کا موجب ہے کثیر الوقوع ہے جیسے اس شعر مین سودا کے شعر اِس آستان فلک مرتبت کو تا بابد ہے کنیز شب قدر روز عید غلام ۔ لفظ فلک مرتبت کا کلام کے اتمام مین کچھ دخل نہین رکھتا کس واسطے کہ جملہ دعائیہ فقط اسقدر ہے شب قدر کنیز اور روز عید غلام اس آستان کا رہے اور جیسے اس شعر مین شعر حضرت ناصح سے یہ کہدو کہ اب کیا کیجیے ۔ دل جو بندہ تھا خدا کا سو بتون کا ہو رہا ۔ مطلب یہ ہے کہ دل بتون کا ہو رہا اور لفظ بندہ تھا خدا کا حشو ہے مگر بتون کی مناسبت سے ذکر اسکا لطف سے خالی نہین پوشیدہ نہ رہے کہ اِس مقام تک صنائع معنوی تمام ہوئین اب آگے صنائع لفظی کی اقسام شروع کیجاتی ہین حق جل وعلی سے امید ہے کہ جسطرح سے صنائع معنوی کو انجام کو پہونچایا اسی طرح سے صنائع لفظی کو بھی زیور اتمام پنہا دیوے واللہ ولی التوفیق

چمن دوسرا صنائع لفظی مین

صنعت جناس وہ ہے کہ دو لفظ تلفظ مین مشابہ ہون اور معنی مین متغائر اسکو تجنیس بھی کہتے ہین اور انواع تجنیس کی کئی قسمین ہین قسم اول تجنیس تام اور وہ یہ ہے کہ دو لفظ متفق ہون نوع یا عدد مین یا ہیئت مین یا

ترتیب مین پس اگر وہ دونون لفظ ایک نوع سے ہون یعنی دو اسم ہون یا دونون
فعل تو اسے تجنیس متماثل کہتے ہین مثلاً ذکر آہنگ کا ایک جگہ یعنی آواز کے اور دوسری
جگہ یعنی قصد کے یا ذکر ساعت کا ایک جگہ یعنی قیامت کے اور دوسری جگہ یعنی
ساعت نجومی کے یعنی اڑھائی گھڑی شعر آہنگ نہ تھا یان تلک آنے کا دل سے
شکر آہنگ ساز محفل آنے ۔ اور اگر دونون لفظ ایک نوع سے نہون بلکہ نوع
دونون کی علٰحدہ ہو یعنی ایک اسم ہوا اور دوسرا فعل اسکو تجنیس مستوفا کہتے ہین
مثلاً لفظ راکھ کا ایک جگہ یعنی خاکستر کے اور دوسری جگہ امر رکھنے سے کسو سے
کہ عوام کی زبان مین رکھنے کو راکھنا بھی کہتے ہین اسی قبیل سے ہی سویا یعنی ساگ
معروف اور صیغہ ماضی کا سونے سے اور پیا یعنی معشوق یا شوہر کے اور صیغہ ماضی کا
پینے سے اور دیا یعنی چراغ کے اور صیغہ ماضی کا دینے سے یعنی امر کے یعنی دیکھ جلا آور
جلا یعنی صیقل کے اور امر جلانے سے جیسے اس شعر مین شعر شمشیر کو اپنی جب
جلا دے ۔ سو فتنہ مردہ کو جلا دے ۔ اور ایسی دو لفظون مین سے اگر ایک
مفرد ہوا اور دوسرا مرکب اسکو جناس ترکیب اور تجنیس مرکب کہتے ہین پس
یہ دو لفظ یعنی مفرد اور مرکب اگر لکھنے مین موافق ہون تو اسکو تجنیس مرکب متشابہ
کہتے ہین اور اگر متشابہ نہون تو اسکو تجنیس مرکب مفروق کہتے ہین مثال پہلے کی
کہ دونون لکھنے مین ایک دوسرے کے مانند ہین اور مفروق اسے کہتے ہین کہ دونون
لکھنے مین جدا ہین مثال تجنیس مرکب متشابہ کی جیسے جانا ایک جگہ یعنی مصدر کے
اور دوسری جگہ یعنی جی کے یعنی جان مصدر لفظ مفرد ہے اور [illegible] کے معنی مین
مرکب ہے جا اور نا سے کہ [illegible] کا ہے اور لکھنے مین دونون کی ایک صورت ہے

مثال تجنیس مرکب مفروق کی جیسے رستا یعنی رسن اور رس کے ساتھ اول تمھارے
اور سین مشدد اور الف سے ہے اور دوسرے کو اسطرح سے لکھتے ہین رس سا
یعنی رس الگ اور سا الگ اور اگر ایک لفظ دوسری لفظ کے جزو سے مرکب ہوکر
کسی لفظ کے ساتھ مجانست پیدا کرے اسکو تجنیس مرفو کہتے ہین جیسے اس شعر مین شعر
پروانہ ہین تمھارے رخ شمع سان پہ ہم * پروا نہین ہے جان کے جانے سے بھی ہمین *
لفظ پروا کا نہین کے نون سے ملکر پروانہ سے مشابہ ہوگیا اسمین اور تجنیس مرکب مین
یہ فرق ہے کہ اسمین ایک لفظ تمام اور دوسرے لفظ کی جز سے اور تجنیس مرکب مین
تمام دو کلمون سے ترکیب حاصل ہوتی ہے اور اگر دونون لفظ حرفون کی ہیئت مین
مختلف ہون اور نوع اور عدد اور ترتیب مین متفق یعنی دونون لفظ ایک نوع سے
ہون مثلاً دونوان اسم ہون اور دونون کے حرف برابر ہون اور حرف پہلے
لفظ مین جس مقام مین ہون دوسرے لفظ مین بھی وہی ہون اسکو تجنیس محرف
کہتے ہین اسواسطے کہ دونون لفظون کو ہیئت مین آپس سے انحراف ہے اسکی مثال یہ
مصرع ہے مصرع جو ترے محرم ہین ہرگز محرم کعبہ نہین مدا اول مین میم کو زبر ہے اور
دوسرے مین میم کو پیش اور اسی سبب سے دونون لفظ کی ہیئت مختلف ہے اور اگر
حرفون کے عدد مین اختلاف ہو یعنی ایک مین دوسرے کی نسبت کوئی حرف زیادہ
خواہ لفظ کے اول مین خواہ بیچ مین خواہ آخر مین اسکو تجنیس ناقص کہتے ہین یہ
تجنیس کبھی ناقص باعتبار کمی حرف ولی کے اور زائد باعتبار زیادہ حرف ونے کے
مثال اول کی زیادتی کی شعر شکوہ کوہ کو ہے تیرے حلم سے نہین کچھ * وجود جود
تو بھی ہے تری سخی وجت سے * مثال بیچ کی زیادتی کی شعر دیکھتا تو نہین عالم نے وگرنہ ملکو

دیر سے در پہ ترے سر کو پٹکتے دیکھا ۔ مثال آخر کی زیادتی شعر ادھر تم اٹھے ادھر گر گئے
ہم اے ظالم ۔ جدائی زہرہ جبینوں کی زہر ہے ہمکو ۔ زہرہ اور زہر مقصود بالتمثیل ہے اور
اسی قبیل سے ہیں یہ الفاظ آئین اور آئینہ دید اور دیدہ اور باد اور بادل
اور علی ہذا القیاس اور آخر میں زیادتی دو حرف کی بھی ہو سکتی ہے جیسے یم بمعنی دریا کے
اور یمین بمعنی قسم کے جس میں ایک حرف اخیر میں زائد ہو اس قسم کو مطرف اور
جسمیں دو حرف اخیر میں زائد ہوں اسکو تذییل دال نقطہ دار سے کہتے ہیں اور
اگر دونوں لفظ کے حرف مختلف ہوں پس دیکھا چاہیئے کہ وہ حرف مختلف قریب المخرج
ہیں یا نہیں اگر قریب المخرج ہیں اس قسم کو تجنیس مضارع کہتے ہیں ضاد نقطہ دار سے
اور مضارع بمعنی مشابہ کے ہے اور اگر قریب المخرج نہیں اس قسم کو جناس لاحق
کہتے ہیں لاحق بمعنی ملنے والے کے ہے اور یہ دونوں قسمیں تین حال سے خالی نہیں
کسواسطے کہ وہ حروف یا اول میں واقع ہوے ہیں یا بیچ میں یا آخر میں مثال
ہر تین قسم تجنیس مضارع کی حال اور ہال اور بحر اور بہر اور راہ اور راح
اور پہلی دونوں صورتوں کو جامع ہے صحو اور سہو مثال اول کی صاد اور سین
اور مثال ثانی کی حاے حطی اور ہاے ہوز اسکی مثال میں اشعار لانے کی کچھ
ضرورت نہیں اور سبب طول کلام ہے اور مثال ہر تین قسم جناس لاحق کی
اول جیسے جنگ اور ننگ اور درد اور زرد اور زخم اور شخم اور مثال
دوسرے کی عمر اور عسر ورد اور درد اور مثال تیسرے کی شاد اور شاہ
نگار اور نگاہ شراب اور شرار اور علی ہذا القیاس اور اگر دونوں لفظ حرفوں کی
ترتیب میں مختلف ہوں اس قسم کو تجنیس قلب کہتے ہیں پس اگر حرف کلمہ کے

علی الترتیب مقلوب ہوویں اسکو قلب کل کہتے ہیں جیسے رام اور مار تار اور
رات تات اور بات تب اور تہ راے اور یار اور اگر حروف کلمے کے علی الترتیب
مقلوب نہوں اسکو قلب بعض کہتے ہیں جیسے مرحوم اور محروم اور بدرہ اور بردہ
معلوم کیا چاہیے کہ تجنیس قلب کی دو قسمیں اور ہیں سوا اقسام مذکورہ کے ایک
یہ کہ کسی عبارت کے قلب سے وہی عبارت حاصل ہوجاوے مثلاً یہ عبارت
آنا بانا اگر اسکو آخر سے پڑھیں تو بھی یہی عبارت حاصل ہوگی دوسرے یہ کہ اس
عبارت کے قلب کرنے سے ایک عبارت اور حاصل ہوجاوے لیکن وہ دوسری
عبارت بھی ایسی ہو کہ اگر اسکو قلب کریں تو وہ عبارت اول حاصل ہوجاوے جیسے
یہ دو عبارتیں وہ آیا ہے اور یہ آیا ہوا ہے ایک کے قلب کرنے سے دوسری عبارت اور
دوسری کے قلب کرنے سے اول عبارت حاصل ہوتی ہے اور اس نوع قسم کو مقلوب
مستوی کہتے ہیں انکی مثالیں فارسی میں بہت ہیں اردو میں بھی لوگ تلاش کرے
تو بہت بہم پہنچ سکتی ہیں جب یہ معلوم ہو چکا اب جاننا چاہیے کہ اگر ان دونوں میں سے ایک بیت کے
اول میں اور دوسرا بیت کے آخر میں واقع ہو اسکو تجنیس مجنح کہتے ہیں کیونکہ
جناح اول میں جیم مفتوح اور آخر میں حاے حطی معنی بازو اور بند کے ہیں گویا یہ دونوں
بیت کے دو بازو ہیں یا دو طرف ہیں جیسے اس شعر میں شعر رام ہووے [illegible] مری
بھی ہم ہو دو کافر تمھاری زلف کا مار اور اگر ایسے دو لفظ پاس پاس ہوں تو اسکو
تجنیس مزدوج اور تجنیس مکرر اور تجنیس مردد کہتے ہیں شعر ہے تب غیرت کو اسکو
بت ہے خوبہا بات کی تاب نہیں ہونے کی مہرو مہ کو بات اور تاب اور مہر
اور مہ میں مقصود یا تمثیل ہے اور اگر دو لفظ لکھنے میں مشاکل ہوں اور حرف کو

تجنیس خطی کہتے ہین جیسے رحم اور زخم زور اور روز شک اور سنگ خنگ اور
جنگ وغیرہا اور دو چیزین اور ہین کہ وہ بھی تجنیس سے ملحق ہین ایک یہ کہ دو لفظ
ایسے کلام مین جمع کیے جاوین کہ دونون ایک مادہ سے مشتق ہون اور دونون
باعتبار معنی کے بھی متفق ہون جیسے یون کہین کہ بادشاہ کا مقرب ہونا بدکا
قریب الوقوع ہے مقرب اور قریب دونون قرب سے مشتق اور معنی دونون کے
متحد ہین اور دوسرے یہ کہ دونون لفظ ایک دوسرے سے مشابہ ہون لیکن دونون کا
مادہ علیحدہ ہو اس قسم کو شبہ اشتقاق کہتے ہین جیسے دیا اور دودا اور شام اور شوم
وغیرہ [illegible] ایک قسم تجنیس کی یہ ہے کہ اشارہ سے حاصل ہو جیسے ریش موسی کی اسکے
نام سے سند ہے یعنی استرہ سے کسواسطے کہ موسا استرہ کو بھی کہتے ہین ایک موسا
لفظون مین مذکور تھا اور دوسرا نام کے اشارہ سے حاصل ہوا اور جیسے کہین کہ رجب اپنی
بغلی مین دبا تھا رجب نام شخص کا اور اسکی لفظ سے پھر رجب مراد ہے کہ نام بغلی کا ہے
اور علی ہذا القیاس بحث صنعت کی تمام ہوئی واللہ اعلم بالصواب رد العجز علی الصدر
یعنی پھیرنا عجز کا پہلی لفظون پر اور از بسکہ اس صنعت کا سمجھنا عروض کی چند اصطلاحات کے
معلوم کرنے پر موقوف ہے اسواسطے طالبین کے فائدے اور بصیرت کے لیے
لکھی جاتی ہین پوشیدہ نرہے کہ عروض کے علم کی اصطلاح مین پہلے مصرع کے جزو اول کو
صدر کہتے ہین اور اسی مصرع کے جزو اخیر کو عروض اور دوسرے مصرع کے
جزو اول کو ابتدا کہتے ہین اور اسی مصرع کے جزو اخیر کو ضرب اور عجز اور مصرع اول مین
[illegible] کیا اور مصرع ثانی مین ابتدا اور عجز کے سوا جو اجزا ہین انکو حشو کہتے ہین
[illegible]

بیچ میں ہیں مثال ان اجزا کی شعر میں ناسخ کے شعر مرا سینہ ہے مشرق آفتاب داغ ہجران کا ٭ طلوع صبح محشر چاک ہے میرے گریبان کا ٭ لفظ مرا سینہ مفاعیلن کے وزن پر صدر ہے اور لفظ غ ہجران کا واغ کے لفظ کی غین کے ساتھ مفاعیلن کے وزن پر عروض ہے اور طلوع صب اسی وزن پر ابتدا ہے اور گریبان کا عجز ہے جب یہ معلوم ہو چکا تو اب سننا چاہیے کہ تعریف اس صنعت کی یہ ہے کہ جو لفظ کہ بیت عجز یعنی لفظ اخیر مصرعہ ثانی میں واقع ہو وہی صدر یا حشو یا عروض یا ابتدا میں بھی واقع ہو بیان سے معلوم ہوا کہ اس صنعت کے نام میں لفظ صدور کا مطلق بیچ لفظوں کے معنی میں ہے اور وہ لفظ خاص اصطلاحی مراد نہیں کس واسطے کہ اگر وہ لفظ خاص مراد ہوتا تو عجز کے جزو اول مصرع اول واقع ہونے کا نام رد العجز علی الصدر ہوتا اور اس لفظ کا حشو یا عروض یا ابتدا میں واقع ہونے کا یہ نام نہ ہوتا اور از بسکہ یہاں یہ لفظ خاص مراد نہیں اسی واسطے نام میں صدور جمع ذکر کیا اور صدر مفرد نہ کہا تاکہ اس لفظ خاص کا وہم نہ جاوے اور حشو وغیرہ کو صدور اس واسطے کہا ہے کہ وہ الفاظ بہ نسبت عجز کے پہلے ہیں اور یہ الفاظ یا بعینہ مکرر ہوویں یا ایک دوسرے کی تجنیس ہو یا دوسرے سے مشتق ہوا ہو یا شبہ اشتقاق ہو پس باعتبار ان چار اجزا میں واقع ہونے اور چار طرح پر ہونے الفاظ کے اس صنعت کی سولہ قسم ہوتی ہیں یعنی جو لفظ عجز میں ہے وہی لفظ یا بعینہ صدر میں واقع ہو یا اسکی تجنیس ہو یا اس سے مشتق ہوا ہو یا شابہ اشتقاق کے ہو یہ چار قسمیں ہوئیں اور اسی طرح سے ہے حال اس لفظ کا حشو اور عروض اور ابتدا میں واقع ہونے کا مثالیں پہلی چار قسموں کی تفصیل سے ہیں مثال پہلی کی جس نے عجز کی

لیپٹ صدر اصطلاحی پر اسکو رد العجز علی الصدر مع التکرار کہتے ہین شعر ہوچکا آخر
ناصح بس اب کچھ فائدہ ہ دل وہ جا رہا ناوک مژگان خوبان ہوچکا ہ مثال پھیرنے
عجز کی تجنیس کے ساتھ صدر پر اسکو رد العجز علے الصدر مع التجنیس کہتے ہین شعر
درد دل کا ہی ہویدا فائدہ اخفا سے کیا ہ اب کہے دیتے ہین تجھ پر شک سرخ و
رنگ زرد ہ بیان صاف لاحق ہے مثال پھیرنے عجز کی صدر پر اسطرح سے کہ
دونون لفظ ایک مادہ سے مشتق ہون اسکو رد العجز علی الصدر مع الاشتقاق
کہتے ہین شعر قرین صدق ہے ملنا تمھارا غیرون سے ہ رقیب رکھتے ہین گھر سے
تمھارے گھر مقرون ہ مثال پھیرنے عجز کی صدر پر اسطرح سے کہ دونون لفظ مین
مشابہ اشتقاق کے ہو اسکو رد العجز مع شبہ الاشتقاق کہنا چاہیے شعر یار و ملک سے
ہمکو کسی کے ہے کیا کام ہ ہم اور تیری گلی سر ہ اور تیری دیوار ہ مثالین دوسری
چار قسمون کی یعنی پھیرنا عجز کا حشو پر اس تفصیل سے ہے خواہ حشو مصرع کا تعمیم واسطے
اختصار کے ہر والا چاہیے کہ آٹھ مثالین مذکور کیجاوین مثال مکرر شعر دل دوانہ
پیری رخون کا ہے ہ جو نصیحت کرے سو دیوانہ ہ مثال تجنیس کی شعر دل کو ہنگ مین ترے
گھر کے ہی صدا نالہ نغمہ و آہنگ ہ مثال اشتقاق کی شعر کچھ ہمیہ نہین لطف ترا وہ ہمیشہ
وہ کون ہے جس شخص پہ تیرا نہین الطاف ہ مثال شبہ اشتقاق کی شعر رقیبون کے
سوا کسکو میسر ہمنشین ہوتا ہ نہین ملتا ہے قرنون سے ہمین تجھ تک قرین ہونا ہ
یہ شعر مثال ہے رد العجز کی مصرع ثانی کے حشو مین مثالین پھیرنے عجز کی عروض پر
اس تفصیل سے مثال مکرر کی یہ شعر سودا کا شعر ترا دل مجھسے نہین ملتا مرا دل
رہ نہین سکتا ہ غرض ایسی مصیبت ہے کہ مین کچھ کہہ نہین سکتا ہ اور سب مطلع

کہ ردیف رکھتے ہوں وہ اسی صنعت کی مثال ہیں مثال تجنیس کی شعر مری نظروں
میں ہے صورت تری جیسی شیرین ۔ کوہکن کی بھی ہیں نظروں میں ویسی شیرین ۔ مثال
اشتقاق کی ۔ شعر ہے کشتی کرنا ہمیشہ ہے تری عشرت پہ دل ۔ اور پینا خون دل
میرا اسد اغم پہ دلیل ۔ شعر مثال شبہ اشتقاق کی شعر تیرے دل میں نہیں فرق رائحتی ۔
یہ فقط دشمنوں ہی کی تھی ساخت ۔ مثال پھیرنے عجز کی ابتدا پر اس تفصیل سے
مثال مکرر کی شعر کہا میں کب کہ مرے نالہ رسا سے ڈر ۔ خدا سے ڈر ارے
ظالم ذرا خدا سے ڈر ۔ مثال تجنیس کی شعر نہ پوچھیں ہمکو کبھی اور پوچھیں غیروں کو ۔
دلال غنج ہے خوبان کی سب ستم پہ دلیل ۔ مثال اشتقاق کی شعر خود ہے میرا حال
میرے حال پہ ہم پہ دلیل ۔ دال آنسو خون دل پر خون دل غم پہ دلیل ۔ مثال
شبہ اشتقاق کی ۔ شعر نہیں چھپتا ہے آنسو سے غم دل ۔ قران کرتا ہے یہ غم کا قرینہ
اور شعرا نے بیت کے ہر مصرع میں بھی اس صنعت کی رعایت کی ہے ظاہرا
ہر مصرع کے جزو اول اور جزو اخیر کو صدر اور عجز قرار دے لیا ہے اور اگر کہیں
کہ مصرع ثانی میں رد العجز علی الابتدا ہے اور مصرع اول میں رد العروض علی الصدر
صنعت علیحدہ ہو گی ہم کہتے ہیں کہ اس صنعت کا علم بدیع کی کتابوں میں کہیں نام نہیں
پس بہتر قول اول ہے مثال اسکی یہ شعر شعر نقاب چہرہ سے ظالم اٹھا نہ ڈال نقاب ۔
شتاب اکر ہے یہاں جان کو سفر میں شتاب ۔ مصرع اول میں جزو اول و اخیر
نقاب اور دوسرے میں شتاب مکرر واقع ہوا ہے بطور اس صنعت کے صنعت
لزوم ما لا یلزم یعنی لزوم ایسی چیز کا کہ وہ لازم نہیں ہے یہ صنعت کئی طرح پر ہے ایک قسم یہ ہے
کہ قافیہ میں حرف روی یعنی حرف اخیر سے پہلے کسی حرف معین کی تکرار واجب کریں او

حال قافیہ اور جب روی کا قافیہ کی بحث مین مفصل آویگا اور یہ بھی معلوم ہو جاویگا
کہ روی سے پہلے کونسے حرف کی تکرار واجب ہے اور کونسے حرف کی نہین اس
سے کلام مین مثال اسکی لکھنی چاہیے جیسے افسر اور ہمسر مین سین یا ساحل اور کاہل مین
الف یا عاقل اور ناقل مین قاف کو سارے قصیدے یا ساری غزل کے قافیہ مین
لازم کرلین اور اگر اسکا التزام نہ کرین تو قافیہ افسر کا در اور ساحل کا دل اور
عاقل کا جاہل کے ساتھ بھی کرنا درست ہے دوسری قسم یہ کہ کلام مین سے کسی
حرف تہجی کو ترک کرین بطریق التزام کے جیسے ان شعرون مین الف کو ترک کیا ہے
شعر قبیح ہے ور عشق مین تم کہتے ہو [illegible] یہ مرض وہ ہے نہین بچنے کے تم * حضرت دل ہے
تعجب ہے [illegible] تیسری قسم یہ کہ کلام مین ذکر
کسی چیز معین کا واجب کرلین جیسے ذکر [illegible] اس رباعی مین شعر [illegible]
سر کی تمنا ہم [illegible] جون شمع کٹے سر اپنا
[illegible] لازم پکڑ [illegible]
دو منظومون کا اس [illegible] کے شعر [illegible] جو دیدہ کعبہ ہمسنگ رنگ ڈھنگ
کچھ ایک سے رکھین [illegible] پرستش انکی جو پاتا خون کے
[illegible] ہمسنگ رنگ [illegible] اور ایک قصیدہ مین التزام
کیا ہے کہ چار چیز کا [illegible] شعر یار [illegible] مہتاب و گل و شمع ہم چارون ایک ہین کتان
بلبل و پروانہ ہم چارون ایک ہین مجھے ابر و ہوا شیشہ و جام اے ساقی ہر گرد
نالہ دل و دیدہ ہم چارون ایک ہین کس کس سے بچے دل کہ ہوئے ہین تیرے
غمزہ و ناز و ادا عشوہ صنم چارون ایک ہین اسی صنعت کے قبیل سے ہے صنعت منقوطہ

اور غیر منقوطہ اور رقطا اور خیفا صنعت منقوطہ وہ ہے کہ بیت کے سب لفظ نقطہ دار
ہوں جیسے اس شعر میں شعر جب نہ تب شب غضب بخشش ہی بخشش فیض جشن
تخت نشین ۔ صنعت غیر منقوطہ کہ اسکو صنعت مہملہ بھی کہتے ہیں وہ ہے کہ بیت کے
سب لفظ بے نقطہ ہوں جیسے اس شعر میں شعر ہو سرور اور کوہ کامل ۔ دکھ ہو
اور درد ہو سوا اس دل کو ۔ صنعت رقطا وہ ہے کہ ایک حرف نقطہ دار اور ایک بے نقطہ ہو
شعر دے صبا بوے رخ جانان کی ہو رہے کب تک مری سوزش جان کی ۔
صنعت خیفا وہ ہے کہ سارا ایک کلمہ منقوطہ اور ایک سارا کلمہ غیر منقوطہ ہو شعر
شب کو جشن سرور تخت رہا ۔ کار فیض مدار بخت رہا ۔ اور لزوم ما لا یلزم کے
قبیل سے ہے مقطع اور موصل صنعت مقطع وہ ہے کہ سارے حرف لکھنے میں علحدہ
ہوں اور صنعت موصل وہ ہے کہ سارے حرف لکھنے میں ملے ہوئے ہوں جیسے
یہ شعر فیض کا کہ مصرع اول مثال ہے صنعت مقطع کی اور دوسرا مثال ہے موصل کی
شعر درد و داغ و رخ زرد اور وہ دل فیض مٹی میں گئے ہیں سب مل ۔ صنعت سجع
سجع لغت میں کبوتر اور قمری کی آواز کو کہتے ہیں اور علم بدیع کی اصطلاح میں دو
چیزپر اطلاق کرتے ہیں ایک پہلے فقرے کے آخر کا کلمہ کہ دوسرے فقرہ کے آخر کے
کلمہ سے موافق ہو حرف اخیر میں اور دوسرے ان دو فقروں میں دونوں اخیر کے
کلموں کا حرف اخیر میں موافق ہونا یعنی معنی مصدری سکاکی نے کہا ہے کہ سجع نثر میں
ایسا ہے جیسا قافیہ نظم میں یعنی جیسا قافیہ حرف اخیر میں موافق ہوتا ہے اسی طرح
لفظ اخیر فقرہ کا اپنے حرف اخیر میں موافق ہوتا ہے بیان سے معلوم ہوتا ہے کہ سجع
مختص نثر کے ساتھ ہے لیکن بعضوں نے کہا ہے کہ سجع نثر کے ساتھ مختص نہیں ہے

بلکہ نظم مین بھی جاری ہوتا ہے بہرکیف سجع کی تین قسمین ہین اول مطرف اور یہ
اسطرح پر ہے کہ فقرہ یا شعر کے کلمات اخیرہ وزن مختلف رکھتے ہون مثلاً نثر مین کہین کہ
قاصد تمھارا خط لایا اور تمھارا پیغام سُنایا لایا اور سُنایا کے وزن مین اختلاف ہے یا کہین حسن اوسکا عجب کمال
رکھتا ہے خط اُسکا مضامین محبت پر اشتمال رکھتا ہے اشتمال و کمال کا وزن مختلف ہے
اور نظم مین اسطرح میر کا شعر شعر حیف کہتے پا کو برگ گل ہو خار ہ حیف ہے ہووے
خار سے وہ فگار ہ دوسری ترصیع کہ پہلے فقرے یا پہلے مصرع مین جو جو الفاظ واقع ہوے ہون
دوسرے فقرے یا مصرع کے سارے الفاظ یا بیشتر کے ساتھ ہموزن اور حرف اخیر مین متفق
ہون مثلاً کمال محبت کا اُسکے حال سے ظاہر ہے اور جمال مودت کا اُسکے قال سے
پایا ہے شعر گل و بلبل اور بوستان عجیب ہ گل و قلقل اور دوستان غریب ہ تیسری
متوازی اور یہ اسطرح پر ہے کہ فقرۂ اول یا مصرع اول کے سارے لفظ دوسرے
فقرے یا مصرع کے سارے لفظ یا اکثر لفظون کے موافق نہون بلکہ مختلف ہون
اور یہ اختلاف خواہ باعتبار وزن اور حرف اخیر کی موافقت کے ہو مثلاً دوست کے
دل کا حال معلوم اور دشمن کی زبان کا سخن مفہوم دوست دشمن کے اور دل زبان کے
اور حال سخن کے مقابل ہے لیکن وزن اور حرف اخیر مختلف ہے خواہ فقط باعتبار
وزن کے ہو مثلاً نیاز عاشق کا مطلوب جانتا ہے اور ناز معشوق کا طالب پہچانتا ہے
نیاز ناز کے اور عاشق معشوق اور مطلوب طالب کے اور جانتا پہچانتا کے
مقابل ہے اور یہ الفاظ وزن مین مختلف اور حرف اخیر مین متفق ہین خواہ باعتبار
حرف اخیر کے مثلاً عالم کو سب چاہتے ہین اقبال ہے اور جاہل کو ہر حال مین
اشکال ہے معلوم کیا چاہیے کہ سجع کی تین قسمین اور ہین سوا ان اقسام کے

کہ وہ نظم کے ساتھ خصوصیت رکھتی ہین قسم اول یہ ہی کہ ہر مصرع مسجع ہوا ور سجع اول مصرع کے دوسرے مصرع کے سجعون سے مخالف ہون اِس قسم کو تشطیر کہتے ہین کسواسطے کہ تشطیر مشتق ہی شطر سے اور وہ شین منقوطہ سے بمعنی حصہ کے ہی اور چونکہ بیت کا ہر مصرع جدا جدا مسجع ہوتا ہی گویا کہ بیت حصہ حصہ کی گئی ہی مثال اِسکی یہ شعر شعر سینہ ہی داغ عشق سے اپنا شگفتہ باغ ہو اور دل ہی ریخ ہجر سے سو غم کا ایک گنج ہو اول بنی ہی عین اور دوسرا جیم پر قسم دوسری یہ کہ مصرع اول پہلا جزو کہ اسکو صدر کہتے ہین مصرع ثانی کے جزو اخیر کے ساتھ کہ اسکو ضرب کہتے ہین حرف اخیر مین سجع ہو اِس قسم کو تصریع کہتے ہین پہلے صاد اور بعد صاد کے رے مثلاً شعر دل اِس نحو کا عشق بتان مین ہو سدا رہتا ہی درد و غم کی منزل ہو مقصود یا تشبیل دل و منزل ہی قسم تیسری یہ کہ قصیدے یا غزل مین تین تین سجع ایک طرح کے مذکور کرین اور چوتھا قافیہ اصل قصیدہ یا غزل کا ہو جیسے اِس شعر مین شعر کیسا ہی مین فرزانہ ہون پر عشق مین دیوانہ ہون ہو تو شمع مین پروانہ ہون اے رشک خوبان جہان ہو اصل مین لفظ خوبان کا مطابق قافیۂ غزل کے ہی یعنی گلستان اور گمان اور شان وغیرہا اور لفظ جہان کا ردیف ہی اِس بیان سے معلوم ہوا کہ سجع کی چھ قسمین ہین لیکن پہلی تین قسمین نثر اور نظم مین مشترک اور تین قسمین اخیر کی مختص نظم کے ساتھ صنعت موازنہ وہ ہی کہ دونون فقرہ یا دونون مصرع کے الفاظ اخیر کے باعتبار وزن کے موافق اور باعتبار حرف اخیر کے مختلف ہون مثلاً دل معاد سے غافل ہی اور جان ذکر سے فارغ چشم ساغر ہی اشک خون ہی شراب ہو جان آتش ہی سوز آہ شرار۔ اگر فقرہ اول یا مصرع اول کے سارے الفاظ یا اکثر دوسرے فقرہ یا مصرع کے سارے الفاظ

یا اخیر کے وزن میں مانند ہوں اسکو مماثلت کہتے ہیں پس یہ نوع [illegible] موازنہ میں ایسی ہو
جیسے سجع میں ترصیع سے کیفیت مثال اسکی یہ ہے فقرہ جمال عاشق کا تیکھا [illegible]
حاسد کا جلنا ہے شعر یار مہرویں نہ کرے بیبا [illegible] شعر نے گلرخ ہو نہ پی جام تیرا
ستم یا چاہیے کہ جن لوگوں نے یہ گمان کیا ہے کہ موازنہ میں سے مماثلت شعر سے مختص
ساتھ ہے یہ غلط ہے اور جن لوگوں نے یہ توہم کیا ہے کہ وہ مختص نثر کے ساتھ ہے وہ بھی
محض بیجا ہے کس واسطے کہ وہ نثر اور نظم دونوں میں جاری ہوتی ہے جیسے نثر اور نظم کی
مثال سے واضح ہوگیا اور توہم نثر سے خصوصیت رکھنے کا اس سبب سے ہے
کہ عربی کی کتابوں میں اس صنعت کی تعریف میں لکھا ہے کہ وہ مساوی ہونا دونوں
فاصلوں کا ہے وزن میں اور فاصلہ نثر کے الفاظ اخیرہ ہی کو کہتے ہیں [illegible]
ذکر فاصلہ کا بطریق احتراز کے نہیں ہے تاکہ اس سے نظم [illegible]
[illegible] مثال کے ایک کا ذکر کیا ہے اور بنا بر اختصار [illegible] مصرع کا ذکر چھوڑ دیا ہے اور
کہ یہ صنعت نظم میں بھی جاری ہوتی ہے شرح کرنے والوں نے فاصلہ کے آگے
[illegible] مصرع کا بھی لاحق کر دیا ہے یہاں سے معلوم ہوا کہ حدائق البلاغت کے مصنف
نے یہ کہا ہے کہ یہ صنعت نظم میں نہیں آتی کیونکہ نظم کے آخر میں قافیہ واجب ہے
[illegible] سہو کیے ہے اور یہ نہ خیال کیا کہ آخر میں نظم کے قافیہ کا ہونا اس صنعت
کے نظم میں جاری ہونے کے منافی نہیں جیسے اس شعر سے کہ اس صنعت کی مثال میں
[illegible] ہوا واضح ہے جب یہ معلوم ہوا سننا چاہیے کہ اس صنعت کی تعریف میں اگر
الفاظ اخیرہ کے فقط وزن میں موافق ہونے سے یہ مراد ہے کہ موازنہ میں الفاظ
[illegible] اخیرہ میں مخالف ہونا واجب ہے پس اس صورت میں سجع [illegible] موازنہ میں

تباین ہوا یعنی نہ صنعت سجع کی موازنہ پر صادق آویگی اور نہ صنعت موازنہ کے سجع پر
کسواسطے کہ سجع مین حرف اخیر کی موافقت واجب ہی اور یہان مخالف اور اگر یہ مراد ہی
کہ موازنہ مین وزن کی موافقت شرط ہی اور حرف اخیر کی موافقت شرط نہین یعنی
ہو سو نہ ہو تو اس صورت مین ایک جاے مین سجع اور موازنہ دونون صادق آجاینگے
جیسے وصال دوست کا محض خیال ہی اور رحم کرنا رقیب کا محال ہی شرط سجع اور
موازنہ کی دونون پائی جاتی ہین یعنی موافقت حرف اخیر کی اور یہ شرط سجع کی ہی
اور موافقت وزن کی اور یہ شرط موازنہ کی ہی اور ایک جاے موازنہ پایا جاویگا
بدون سجع کے جیسے موازنہ کی مثال مین مذکور ہوا دل معاد سے غافل ہی اور
جان ذکر سے فارغ اور ایک جاے مین سجع پایا جاویگا بدون موازنہ کے جیسے
دامن رقیب کی طرف سے خار ہی اور سینہ دوست کے جور سے افگار ہی خار اور
افگار بطور سجع کے ہین نہ بطور موازنہ کے اور حدائق البلاغت کے مصنف سے
تعجب ہی کہ موازنہ کی تعریف مین آپ ہی لکھتا جاتا ہی کہ موازنہ وہ ہی کہ دو فقرون کے
الفاظ اخیرہ وزن مین متحد ہون اور حرف اخیر مین مختلف اور پھر اسکو ایک قسم
سجع کی قرار دی ہی حالانکہ سجع مین شرط یہ ہی کہ حرف اخیر مین موافقت ہو نہ مخالفت
واللہ اعلم بالصواب صنعت ذوقافیتین۔ ایسے شعر کو کہتے ہین کہ اسمین دو قافیہ ہون
جیسے اس شعر مین شعر صبا اڑا کے نہ لیجا مرا غبار کہین ٭ کہ مجھسے چھوٹنے کی آستان
یار نہین ٭ اور کسی مین تین تین قافیے بھی ہوتے ہین شعر آجلد کہ اب عاشق بیجان مین
نہین تاب ٭ اور نام کو باقی نہین مژگان مین کہین آب ٭ اور کبھی دو
قافیون کے بیچ مین ردیف بھی لاتے ہین اور قافیہ کے بیچ مین آتی ہی جیسے

اِس شعر مین شعر شک خونین سے جہان ہم رہتے تھے ۔ جا بجا لالہ ستان ہم ہوتے ۔
ہم کا لفظ ردیف ہی کہ درمیان دونون قافیون کے ہی یعنی جہان اور رہتے تھے اور
لالہ ستان اور ہوتے کے ۔ صنعت متلون اُس شعر کو کہتے ہین کہ کئی بحر مین
پڑھا جاوے جیسے یہ شعر شعر دیکھکر اُس چہرۂ مہوش کا حُسن ۔ آپ مین آتے نہین
پھر ہین ہم ۔ یہ شعر دو بحر مین پڑھا جاتا ہی اول بحر سریع مفتعلن مفتعلن فاعلان
اور دوسری رمل فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۔ مگر اتنا ہی کہ مصرعۂ ثانی مین دونون کا
جزو اخیر فاعلن ہی اور مصرعۂ اول مین سریع کا جزو اخیر فاعلان اور رمل کا
فاعلات اور حال مفصل اِسکا عروض کے فن مین معلوم ہو جاویگا ۔ صنعت تلمیح
یہ اسطرح پر ہی کہ کلام مشتمل ہو کسی واقعہ مشہور پر یا ایسی چیز پر اشارہ
کیا جاوے کہ کتب متعددہ مذکور ہو جیسے شعر سودا کا شعر دکھلا کے جیا کر
تو تجھے مرگ کا بازار سپرد [illegible] کوئی خواہان نہین [illegible]
اشارہ ہی طرف قصۂ حضرت یوسف کے کہ وہ مشہور ہی اور یہ شعر فقیر مؤلف کا [illegible]
شعر منتخب دکھانا تو کہان باتین نہین اُسکی مجھ تک مدلن ترانی کی بھی آتی نہ صدا
میرے لیے ۔ اِس شعر مین حضرت موسیٰ کے قصہ کی طرف اشارہ ہی حق یہ ہی کہ
جو لوگ کہ چاشنی انصاف اور مذاق شعر سے بہرہ رکھتے ہین اُنکے نزدیک شعر
جواب نہین رکھتا اور جیسے یہ شعر شعر خزان مین اسلیے [illegible]
یہ علاج ہی اُسکا جیسے ہو استسقا ۔ اِس شعر مین اشارہ ہی طرف مسئلۂ طب کے
صنعت سیاقۃ الاعداد اسطرح پر ہی کہ کلام مین اعداد مذکور کرین خواہ
ترتیب سے ہو خواہ بغیر ترتیب کے جیسے یہ شعر سودا کا شعر چہرۂ مہوش ہی ایک سنبل

شگفتہ شام دو دہن تبان کے دو یمن ہی سحر ایک شام دو دہ مصرع شیخ ابراہیم ذوق کا
سلسلہ دو تین نہ اُترے سر کے ہوے سیل کے چار پانچ اور بعض شعرا نے عدد ایک سے
دس تک ذکر کیے ہین علی الترتیب اور بعضون نے دس سے ایک تک علی عکس ترتیب
یہ دونون لطف سے خالی نہین اسی قبیل سے ہی شعر انشاء اللہ خان کا شعر ایک
دو تین چار پانچ چھ سات آٹھ نو دس ہوے بس انشا بس صنعت
تنسیق الصفات یہ اسطرح پر ہی کہ ایک موصوف کے کئی اوصاف پے در پے
مذکور کرین شعر تیری شمشیر خصم پر ہی میدان مین صاعقہ برق بلا قہر
خداوند تعالی صنعت توشیح وہ ہی کہ اگر چند شعر ہر مصرع یا ہر بیت کے
حرف اول کو جمع کرین اُس سے کوئی عبارت یا نام حاصل ہوجاوے اور کبھی
عبارت مین ابیات کے بیچ یا آخر کے حرفون سے بھی حاصل کرتے ہین بہر کیف
مثال اسکی یہ دو شعر ہین شعر درد و غم داغ ہجر رنج فراق وقت دل پر ہے جو صلہ
دل کا وقت ترک ہر اب کرون کس سے تجھ سوا ہجر مین گلہ دل کا ہر مصرع کے
حرف اول جمع کرنے سے لفظ دوست کا حاصل ہوتا ہی علم بدیع کا تمام ہوا

حدائق تیسرا علم عروض مین

معلوم کیا چاہیے کہ شعر اصطلاح مین ایسے کلام کو کہتے ہین کہ اوزان مقرری مین سے
کسی وزن پر ہو اور قافیہ رکھتا ہو اور کہنے والے نے اسکی موزونی کا قصد کیا ہو
اول کلام کے معنی بیان کیے جاتے ہین پھر اسکے تعریف کی قیدون کا فائدہ بیان
کیا جاویگا جاننا چاہیے کہ کلام اُسے کہتے ہین کہ دو کلمہ سے مرکب ہو مع اسناد کے
یعنی ایک کلمہ کو دوسرے کلمہ سے ایسی نسبت ہو کہ کہنے والا اگر کہکر خاموش ہو رہے

تو سننے والے کو فائدہ کامل حاصل ہو جاوے اور پھر انتظار باقی نہ رہے مثلاً
کوئی کہے کہ زید آیا ہی پس سننے والا اس سے مطلب بالکل سمجھ لیگا اور کلام کے
تمام کرنے کا منتظر نہ رہیگا جب یہ معلوم ہوگیا اب سننا چاہیے کہ کلام کی نسبت سے
ایک کلمہ خارج ہوگیا اگرچہ ارکان بحور مین سے کسی رکن کے وزن پر ہو مثلاً طوطی
فعلن کے وزن پر ہی لیکن چونکہ شعر کے واسطے کلام شرط ہی اور یہ ایک کلمہ ہی اسواسطے
یہ شعر نہین ہی اور سخن سے بھی خارج ہوگیا اسواسطے کہ اس سخن یعنی سے سننے والے کو
کچھ فائدہ نہین حاصل ہوتا لیکن یہ امر باقی رہگیا کہ بعضا ایسا سخن موزون ہوتا ہی کہ قفی
ہوتا ہی کہ اسمین نسبت مذکورہ نہین ہوتی جیسے یہ شعر داغ ہجران سے ماہرویون کے آتش ہجر
تندخویون کے یہ سخن جب تمام ہوتا ہی کہ اتنا سخن اسکے ساتھ اور شامل کیا جاوے
مثلاً ہم بیان طلب ہین پس کلام کی شرط سے چاہیے کہ اسکو شعر نہ کہین اور حال
یہ ہی کہ اسکو بھی شعر کہتے ہین اسکا جواب یہ ہوسکتا ہی کہ کلام سے کلام اصطلاحی یعنی
وہ جو پہلے بیان کیا گیا مراد نہ رکھنی چاہیے بلکہ کلام لغوی مراد رکھنی چاہیے یعنی
سخن اور سخن عام کہ نسبت مذکورہ اسمین پائی جاوے یا نہین لیکن اس معنی پر تو
ایک کلمہ بھی تعریف مین داخل ہوجاتا ہی پس بہتر یہ ہی کہ کہا جاوے کہ یہ نہین
ہوسکتا ہی کہ کہنے والا فقط اتنے سخن پر کفایت کرے کسواسطے کہ اس سے کچھ فائدہ
حاصل نہین ہوتا پس ضرور ہی کہ اسکے آگے بھی کچھ اور کہیگا اور جب آگے اسکے
کچھ اور کہا تو وہ سخن اور یہ سخن شامل ہوکر شعر ہوگیا نہ سخن پہلا لیکن فقط اسی سخن کو
کہنا باعتبار مجاز کے ہی جیسے الفاظ موزون مقفی بے معنی کو بھی باعتبار مجاز کے
شعر کہتے ہین چنانچہ مشہور ہی کہ کسی شاعر نے مولوی نظامی کے خمسہ کے جواب مین

بموجب فرمایش کسی بادشاہ کے ایک خمسہ بیمعنی کہا تھا اور قطع نظر اسکے جو شعر بے معنی کچھ نہین ہوسکتے تو کہا کرتے ہین کہ یہ شعر بیمعنی ہر پس بیمعنی پر بھی شعر کا اطلاق کرتے ہین اور قید موزون ہونے کی اسواسطے ہر کہ جو کلام اوزان مقررہ مین سے کسی وزن پر نہوگا وہ نثر ہر شعر نہین ہر اور قافیہ کی قید اسواسطے ہر کہ بغیر قافیہ کے بھی موافق اصطلاح کے شعر نہین ہر اور قید قصد کی اسواسطے ہر کہ اگر کسی سے بغیر اس بات کے کہ وہ ارادہ موزونی کا کرے کلام موزون سرزد ہو جاوے تو اسکو شعر نہین کہنے کے چنانچہ بعض آیتین کلام اللہ کی اور بعضی حدیثین موزون ہین علی الخصوص بسم اللہ بحر سریع مین ہر لیکن شعر نہین ہر بلکہ شعر کا اطلاق کرنا اُنپر منع ہر معلوم کیا چاہیے کہ اس مقام مین کئی امر اور باقی ہین انمین سے ایک امر یہ ہر کہ کلام کی قید سے یہ معلوم ہوا کہ ایک مصرع پر بھی اطلاق شعر کا بموجب اصطلاح کے درست ہر لیکن مصرع کو کوئی شعر نہین کہتا بلکہ شعر دو مصرع کا نام ہر اسمین دو احتمال ہین ایک یہ کہ ازبس کہ عادت شعر کی اکثر بیت کہنے پر جاری ہر اور ایک مصرع تنہا کم کہتے ہین باعتبار رجحان کے بیت ہی کو شعر کہنے لگے ہین اور دوسرا یہ کہ شاید یہ اصطلاح علیحدہ ہو یعنی باعتبار ایک اصطلاح کے مصرع اور بیت شعر ہین اور باعتبار دوسری اصطلاح کے دو فقرۂ موزون کا نام شعر ہر اور ایک کا نام مصرع دوسرا امر یہ ہر کہ ہم لوگ کہ سراسر نقصان اور غفلت سے لبالب اور مالا مال ہین ہر چند بسا اوقات مشاہدہ کرتے ہین کہ ہرگز موزون کرنے کی طرف متوجہ نہین ہوے اور وزن کا ہرگز خیال نہین بے قصد کلام موزون سرزد ہو گیا بلکہ ایسا ہوتا ہر کہ بعد سرزد ہونے کے کچھ خیال نہین ہوا کہ یہ موزون ہر اور بعد دو تین روز کے

جب اسمین تامل واقع ہوا تو معلوم ہوا کہ خود بخود یہ کلام موزون سرزد ہو گیا ہے لیکن
بہ ارادہ حق تعالی کی طرف نسبت نہین کر سکتے کہ آیات کا موزون ہونا اُس جناب تقدس
سے ارادہ ہوا اور اُسکے موزون ہونے پر اُسکو اطلاع نہو عیاذاً باللہ اِس
صورت مین لازم آیا کہ وہ آیتین موزونی کے ساتھ متکلم کے قصد سے حاصل ہوئی ہین
پس اُنپر شعر کی تعریف صادق آئی اور حالانکہ شعر نہین ہے پس بہتر یہ ہے کہ قصد کو
موزونی کے ساتھ متعلق نہ کیا چاہیے بلکہ شعر کے ساتھ متعلق کرنا چاہیے یعنی اگر
کہنے والا شعر کے ارادہ سے موزون کرے تو شعر ہے والا نثر ہے اِس صورت مین
آیتون پر سے اطلاق شعر کا اُٹھ گیا کسواسطے کہ حق سبحانہ تعالی نے آیتون کو شعر کے
ارادہ پر نہین فرمایا اور دیا چونکہ شعر مین اغلب مبالغہ اور کذب ہوتا ہے اور کلام الٰہی
اور حدیث شریف ان امور کے شائبہ سے پاک ہے اس سبب سے از روے
ادب کے اُنپر اطلاق شعر کا منع ہے گو کہ تعریف شعر کی اُنپر صادق آتی ہے اور باعتبار
اصطلاح کے شعر ہے اور اسمین کچھ قباحت نہین کسواسطے کہ مبالغہ اور کذب کو
نفس شعر کے متحقق ہونے مین کچھ دخل نہین کیونکہ اگر کوئی کلام موزون مقفی کہے اور
اُسمین کچھ مبالغہ نہو بلکہ سب باتین راست اور سچ ہون وہ شعر ہے اور مبالغہ اور
کذب کا شعر مین استعمال کرنا بسبب اسکے ہے کہ طبائع کو ایسی چیزون کی طرف
رغبت بہت ہوتی ہے اور تیسرا امر یہ ہے کہ بعضون نے قافیہ کو شعر کی تعریف مین
داخل نہین کیا اور کہا ہے کہ قافیہ نفس شعر کے متحقق ہونے کے واسطے نہین ہے بلکہ ایک
امر عارض کے واسطے ہے اور وہ یہ ہے کہ قافیہ سے یہ معلوم ہو جاتا ہے کہ شعر مطلع ہے
یا نہین اگر دونون مصرع مین قافیہ ہے تو معلوم ہوا کہ وہ شعر مطلع ہے اور اگر

ایک مصرع مین قافیہ ہو پس معلوم ہوا کہ سوا مطلع کے غزل یا قصیدے کے
باقی اشعار مین سے کوئی شعر ہو اور سکاکی نے مفتاح العلوم مین اس قول کو
غلبہ وبا ہی معلوم کیا چاہیے کہ شعر لغت مین بمعنی جاننے کے ہو اور اصطلاح مین کلام
موزون مقفی کو کہ اسکی تعریف بیان کی گئی اسی واسطے کہتے ہین کہ وہ جانا جاتا ہو پس
مصدر بمعنی مفعول کے ہو یعنی جانا گیا اور شعر کو بیت بھی کہتے ہین اور بیت بمعنی
گھر کے ہو اور گھر کے دروازہ کے دو کواڑ ہوتے ہین اسی طرح سے بیت کے دو مصرع
ہوتے ہین غالبًا اور مصرع بمعنی کواڑ کے ہو اور شاید اسواسطے بیت نام رکھا ہو کہ گھر
صحرانشینان عرب کا اکثر کمل کا ہوتا ہو بطور پال کے اور وہ گھر مرکب ہوتا ہو
رسی اور میخ اور ستون سے اور بیت بھی مرکب ہو سبب اور وتد اور فاصلہ سے اور لغت مین
سبب رسی کو کہتے ہین اور وتد میخ کو اور فاصلہ ستون کو اور ان اجزا کا حال آگے معلوم
ہوجائیگا اور اسکی وجوہات کتابون مین اور بھی لکھی ہین لیکن یہان انکا لکھنا بجز
طول کلام اور فائدہ نہ دیگا اب معلوم کیا چاہیے کہ بیت کے پہلے مصرع کے
جزو اول کو صدر کہتے ہین کسواسطے کہ صدر بمعنی اول اور بلندی کے ہو اور یہ کلمہ بھی
سب اجزا سے اول ہوتا ہو اور اسی مصرع کے اخیر جزو کو عروض کہتے ہین کیونکہ عروض بمعنی
طرف کے ہو اور یہ جزو بھی گوشہ اور طرف ہو مصرع کا اور دوسرے مصرع کے پہلے جزو کو
مطلع اور ابتدا کہتے ہین اور اسکی وجہ ظاہر ہو اور اسی مصرع کے اخیر جزو کو ضرب
اور عجز کہتے ہین ضرب بمعنی قسم کے ہو اور قسم کسی شے کی اسکا ٹکڑا اور پارہ ہوتا ہو
اور یہ جزو بھی ٹکڑا ہو مصرع کا اور عجز عین بے نقطہ مفتوح اور جیم مکسور
بائے معلوم اور زا معجمہ سے بمعنی سُرین کے ہو اور وجہ تسمیہ اس لفظ کی ترجمہ سے

لاہی اور جو چار دون اجزا کے درمیان مین ہین انکو حشو کہتے ہین اور حشو
اُس روئی کو کہتے ہین کہ تکیہ وغیرہ مین بھری جاوے اور یہ الفاظ بھی درمیان
اجزا کے ہین اور بعضے کہتے ہین کہ عروض یعنی ستون خیمہ کے ہی جسطرح سے خیمہ کی
بنا اور ثبات ستون پر ہوتی ہی مصرع کی بنا اس رکن پر ہوتی ہی اور ضرب یعنی مانند
اور مثل کے ہی چونکہ جزو اخیر دوسرے مصرع کا اخیر مین واقع ہونے کے اور باعتبار
موافقت قافیہ کے عروض کے مانند ہی اسواسطے اسکا نام ضرب رکھا ہی اور بعضی
کتابون مین علم عروض کی وجہ تسمیہ مین لکھا ہی کہ مصرع اول کے جزو اخیر کا عروض کے
فن مین بہت ذکر آتا ہی اسواسطے اس علم کا نام عروض ہی رکھا ہی ہم کہتے ہین
کہ شاید معاملہ بالعکس ہو یعنی اصل مین عروض نام علم کا ہی اور عروضی وہ شخص ہی کہ
عروض سے بہت بحث کرے چونکہ عروضی اس جزو سے بھی بہت بحث کرتے ہین
اسی واسطے اس جزو کا نام بھی عروض رکھا باعتبار کثرت بحث اور کثیر الوقوع
ہونے کے گویا یہی جزو عروض ہی واللہ اعلم بالصواب معلوم کیا چاہیے کہ شعر کے
وزن مین کبھی غلطی واقع ہو جاتی ہی اسواسطے عقلا نے چند قاعدے مقرر کیے ہین کہ
اُس سے شعر کا موزون اور ناموزون ہونا معلوم ہو جاوے اُنکا نام عروض ہی
اور اس علم کو خلیل ابن احمد بصری نے اول استخراج کیا ہی اور بعد اُسکے اورون نے
بھی بعض بحور اُنہی کے قیاس پر استخراج کر لیے ہین چنانچہ اسکا حال معلوم
ہو جائیگا اور چونکہ عروض نام مکہ معظمہ کا ہی اور یہ علم جب مستخرج ہوا تھا
خلیل ابن احمد اُس زمانہ مین مکہ معظمہ مین تھا اس علم کو تیمناً مکہ کے نام کے
ساتھ موسوم کر دیا اور اس تسمیہ کی وجہین کتابون مین اور بھی لکھی ہین

ہونا انکا تطویل کلام کا موجب ہی لیکن ان مطالب کو ہم پانچ فصل مین مذکور کرتے ہین اور ہر فصل کا نام خیابان ہی حدیقہ کی مناسبت سے

خیابان پہلا بحور اور دوائر کے بیان مین

پوشیدہ نرہے کہ بیت جس وزن پر ہوتی ہی اُس وزن کو بحر کہتے ہین کیونکہ بحر
یعنی دریا کے ہی اور چونکہ دریا سے نہرین بہت پھوٹتی ہین بحر سے بھی زحافون کے
واقع ہونے سے بہت شعبہ حاصل ہوتے ہین چنانچہ حال زحاف کا اور بحر کے شعبون کا
آگے مفصل آویگا اور بحر جن لفظون سے مرکب ہوتا ہی اُن لفظون کو اصول اور ارکان
اور افاعیل اور تفاعیل اور مفاعیل اور افعال اور مثل اور امثال اور اجزا اور
موازین اور اوزان عروض کہتے ہین اور ارکان وس ہین دو اُنمین سے پانچ
حرف کے اور آٹھ سات حرف کے پانچ یہ ہین فعولن اور فاعلن اور سات
حرف کے یہ مفاعیلن - فاعلاتن مستفعلن - مفاعلتن - متفاعلن - مفعولات
تے کے پیش سے بغیر تنوین کے اور فاع لاتن مستفع لن یعنی عین ان دونون
رکنون کے لاتن اور لن سے منفصل یعنی جدا ہی اور پہلی فاعلاتن اور مستفعلن کے
متصل ہی اور وجہ متصل ہونے کی آگے معلوم ہوجاویگی پس ان چارون رکنون مین
فرق اعتباری ہی اور ترکیب ارکان کی تین جزو مین منحصر ہی سبب اور وتد اور
فاصلہ سبب دو حرفی کلمہ کو کہتے ہین پس اگر پہلا حرف متحرک اور دوسرا ساکن
ہو اُسکو سبب خفیف کہتے ہین جیسے کر اور ہر کہ کاف اور رے متحرک ہی اور رے
ساکن اور اگر دونون متحرک ہون اُسکو سبب ثقیل کہتے ہین جیسے قلبی کی پہلے
دو حرف وتد سہ حرفی کلمہ کو کہتے ہین پس اگر دو حرف متحرک اور تیسرا حرف ساکن ہو

اسکو وتد مقرون کہتے ہین بسبب نزدیک ہونے دو حرف متحرک کے اور وتد مجموع
کہتے ہین بسبب اکٹھے ہونے دو حرف متحرک کے مثلاً اگر اور سفر اور اگر دو حرف
اول و آخر کے متحرک ہون اور بیچ کا حرف ساکن اسکو وتد مفروق کہتے ہین اس
سبب سے کہ حرف ساکن نے دونون متحرک مین فرق کر دیا ہی اسکی مثال ہی تین حرف پہلے
[illegible] اور [illegible] کے فاصلہ چار حرف یا پانچ حرف کے کلمہ کو کہتے ہین اگر تین حرف
متحرک اور چوتھا ساکن ہو اسکو فاصلہ صغری کہتے ہین جیسے جبلتی سا را لفظ کہ تین حرف
متحرک ہین اور چوتھا حرف ساکن ہی اور اگر چار حرف متحرک ہون اور پانچوان ساکن
اسکو فاصلہ کبری کہتے ہین جیسے سمکتن صغری بمعنی چھوٹے کے اور کبری بمعنی بڑے کے ہی
چونکہ چار حرف کا لفظ پانچ حرف کے لفظ سے چھوٹا تھا اسواسطے اول کا نام صغری
[illegible] اور ایسی چار حرفی کو فاصلہ صاد بے نقطہ کو کہتے ہین اور وتد
[illegible] سواسطے کہ چار حرف کا لفظ سبب ثقیل اور سبب خفیف سے
[illegible] ثقیل اور وتد مقرون سے اور حق یہی معلوم ہوتا ہی لیکن
[illegible] اعتبار کیا ہی بہرکیف جب یہ معلوم ہو چکا اب ارکان کی
[illegible] کی حقیقت بیان کیجاتی ہی تو پوشیدہ نہ رہے کہ فعولن مین اول
وتد مجموع ہی اور بعد اسکے سبب خفیف اور فاعلن مین اسکا عکس اور مفاعیلن مین
پہلے وتد مجموع ہی اور بعد اسکے دو سبب خفیف اور مستفعلن مین دو سبب پہلے
اور بعد اسکے وتد مجموع اور فاعلاتن مین اول سبب خفیف ہی اور بعد اسکے وتد مجموع
اور بعد [illegible] سبب خفیف [illegible] دوسرا یعنی دو سبب خفیف کے بیچ مین ایک وتد مجموع ہی
اور مفا[illegible] وتد مجموع ہی اور بعد اسکے فاصلہ صغری اور جو لوگ فاصلہ کے

قائل نہین ہین اُنکے نزدیک بعد وتد مجموع کے ایک سبب ثقیل اور دوسرا سبب
خفیف ہی اور متفاعلن مین اسکا عکس ہی یعنی فاصلہ یا دو سبب ثقیل اور خفیف اول مین
اور وتد مجموع آخر مین اور مفعولات مین دو سبب خفیف اول اور وتد مفروق بعد
اُنکے اور فاع لاتن منفصل ہین وتد مفروق پہلے اور دو سبب خفیف بعد اُسکے اور یہ
مفعولات کا عکس ہی اور مستفع لن منفصل مین ایک سبب خفیف اول اور دوسرا
اخیر مین اور وتد مفروق بیچ مین ہی معلوم کیا چاہیے کہ خلیل ابن احمد اس فن کا استاد
اور جمع کرنے والا ہی اُسنے کلام عرب مین تجسس اور تلاش کر کے معلوم کیا کہ اشعار
عرب پندرہ بحر مین موزون ہوتے ہین اور وہ یہ ہین طویل[۱] مدید[۲] بسیط[۳] کامل[۴]
وافر[۵] ہزج[۶] رمل[۷] رجز[۸] منسرح[۹] مضارع[۱۰] سریع[۱۱] خفیف[۱۲] مجتث[۱۳] مقتضب[۱۴] تقارب[۱۵]
اور بعد اُسکے ابو الحسن اخفش نے سولہوین اور بڑہا دی اور اُسکا نام متدارک رکھا
انمین سے بحر طویل اور بحر مدید اور بحر بسیط اور بحر وافر اور بحر کامل عربی شعر وانکے
ساتھ مختص ہین یعنی اہل عجم انمین شعر نہین کہتے بجز عرب کے اسواسطے کہ وہ
وزن نامطبوع اور نامرغوب ہین اور باقی بحر عجم اور عرب کے اشعار مین مشترک ہین
اور تین بحرین خلیل ابن احمد کے بعد نکالی گئی ہین اور وہ یہ ہین جدید قریب
مشاکل۔ یہ تینون عجم کے اشعار کے ساتھ خصوصیت رکھتی ہین اور عرب انمین
شعر نہین کہتے بہرکیف یہ سب انیس بحر ہوئین معلوم کیا چاہیے کہ ان بحرون مین سے
بعضی ایک رکن کی تکرار سے حاصل ہوئی ہین اور بعضی دو رکن کی ترکیب سے سے
جو بحرین کہ ایک رکن کی تکرار سے حاصل ہوئی ہین یہ ہین ہزج رجز رمل کامل
وافر متقارب متدارک۔ اور جو دو رکن کی ترکیب سے حاصل ہوئی ہین

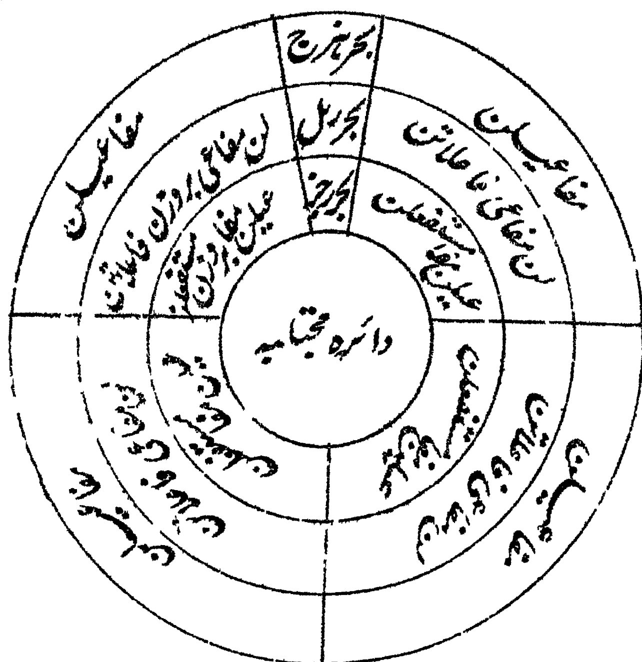
طویل - مدید - بسیط - سریع - خفیف - مجتث - منسرح - مضارع - مقتضب

اصل بحر ہزج کی مفاعیلن ہی آٹھ بار اور اصل رجز کی مستفعلن آٹھ بار اور اصل
رمل کی فاعلاتن آٹھ بار اور اصل کامل کی متفاعلن آٹھ بار اور اصل وافر کی مفاعلتن
آٹھ بار اور اصل متقارب کی فعولن آٹھ بار اور اصل متدارک کی فاعلن آٹھ بار
اور اصل طویل کی فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن دو بار اور اصل مدید کی فاعلاتن
فاعلن فاعلاتن فاعلن دو بار اور اصل بسیط کی مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن
دو بار اور اصل سریع کی مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار اور اصل خفیف کی فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن دو بار اور اصل مجتث کی مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار
اور اصل منسرح کی مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار اور اصل مضارع کی مفاعیلن
فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن دو بار اور اصل مقتضب کی مفعولات مستفعلن مفعولات
مستفعلن دو بار اور اصل بحر جدید کی فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ہی دو بار اور اس بحر کو غریب بھی
کہتے ہیں اور اس بحر کو بزرجمہر نے نکالا ہی اور اصل قریب کی مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ہی دو بار
کہتے ہیں کہ مولانا یوسف عروضی نیشاپوری نے یہ بحر نکالی ہی اور یہ وہ شخص ہی کہ فارسی میں
علم عروض پہلے اسی شخص نے تصنیف کیا ہی اور یہ شخص خلیل ابن احمد سے دو سو
برس کے بعد پیدا ہوا ہی اور اصل بحر مشاکل کی فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ہی
دو بار ان بحور کی وجہ تسمیہ ہر ایک کے ذکر میں بیان ہو جاوے گی پوشیدہ نہ رہے
کہ ہر چند حدائق البلاغت میں ذکر انھیں سولہ بحر کا ہی لیکن چونکہ ان تین بحروں کا بھی
مطلع ہونا علم عروض کے شائقین کو ضرور ہی اسواسطے میری رائے ناقص میں
مناسب معلوم ہوا کہ انکو بھی انھیں کے ساتھ مذکور کیجیے لیکن جیسے وجود انکا

بحر کے بعد ہی چاہیے کہ ذکر بھی انکے بعد کیا جاوے اب معلوم کیا چاہیے کہ اصل مین
ان سب بحرون کے آٹھ آٹھ جزو ہین بحر سریع اور خفیف کے کہ اصل مین انکے چھ جزو ہین
جس بحر کے آٹھ جزو ہین اسکو مثمن کہتے ہین اور اگر دو جزو اسمین سے گرا دین تو
اُسوقت اسکو مسدس کہینگے اور اگر چار جزو گرا دیوین اسکو مربع کہینگے
اور عربی کے شعرون مین تین اور دو جزو کی بھی بحر ہوتی ہے اور مثلث یعنے
تین جزو والی بحر کو بعضون نے بمنزلہ پہلے مصرع کے شمار کیا ہے اور اسکے پہلے
جزو کو صدر اور اخیر کے جزو کو عروض اور بیچ کے جزو کو حشو اور بعضون نے
بمنزلہ دوسرے مصرع کے تصور کیا ہے اور اسکے پہلے جزو کو ابتدا اور اخیر کے جزو کو
عجز اور بیچ کے جزو کو حشو اور ایسے ہی مثنے یعنی دو جزو والے کے دو اعتبار کیے ہین لیکن اسمین
حشو نہین ہے اور فارسی اور اردو مین مثمن اور مسدس کے سوا اور شکل نہین ہوتا اور یہ
معلوم ہوچکا ہے کہ ان سولہ بحرون سے سریع اور خفیف اصل مین مسدس ہین اور باقی تیرہ بحر
مثمن اور مثمن مین سے جب دو جزو کم کرکے مسدس بنا لیتے ہین اسکو مجزو یعنی مقطوع آ
اور واو مشـ وسے کہتے ہین اس سبب سے کہ ہر مصرع سے ایک جزو کم ہوگیا ہے اور
اصل اُن تین بحرون کی بھی مسدس ہے یعنی واضع نے انکو چھ جزو پر بنایا ہے۔ پوشیدہ
نہ رہے کہ ان بحرون کے سبب اور وتد اور فاصلہ مین اگر تقدیم اور تاخیر کیجاوے
تو ایک بحر سے دوسری بحر نکل سکتی ہے اور دوسری بحر نکلنے کے یہ معنی ہین کہ اُسکے
وزن پر الفاظ حاصل ہوجاتے ہین یعنی وہ بحر جتنے سبب اور وتد اور فاصلے سے
مرکب ہے وہی سب اجزا اسی ترتیب سے بیان ہوتے ہین اور بحر اصل مین [illegible]
متحرک اور ساکنون کا نام ہے کہ جنسے وہ اجزا مرکب ہوے ہین لیکن چونکہ ان اجزا

تقدیم اور تاخیر سے جو الفاظ اُس وزن پر حاصل ہوونگے البتہ معنی ہوویںگے
اور بہتر یہ ہو کہ حتی المقدور رعایت معنی دار الفاظ کی کیجاوے تو عادت شعر و نثر والوں کی
سطح یہ ہو کہ وہ الفاظ کہ اُس دوسری بحر مین مستعمل ہوتے ہین اُنکی جگہ پر
رکھدیتے ہین چنانچہ اسکی حقیقت مفصل معلوم ہو جاویگی اور ایک بحر سے دوسری
بحر کے نکالنے کو فک بحور کہتے ہین اور جتنی بحرین کہ ایک دوسرے سے نکلتی ہین
اُنکے حق مین کہتے ہین کہ یہ ایک دائرے سے ہین اور اُنکے واسطے ایک ایک دائرہ بھی
لکھا کرتے ہین تاکہ نکالنا اُن بحور کا اُس سے خوب ظاہر ہو جاوے مثلاً مفاعیلن مین
اول وتد مجموع ہو اور بعد اُسکے دو سبب خفیف اور مستفعلن مین دو سبب خفیف
پہلے ہین اور بعد اُنکے وتد مجموع ہو یہ عکس ہو مفاعیلن کا اور فاعلاتن مین ایک
سبب خفیف اول اور دوسرا سبب خفیف آخر مین اور بیچ مین وتد مفروق
یعنی اگر مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن کے مفا سے شروع اور لن پر تمام
کرین بحر ہزج ہو اور اگر عیلن سے شروع اور مفا پر تمام کرین یہ صورت ہو جاویگی
عیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفا یہ بحر رجز ہو کیونکہ وہ وزن ہو مستفعلن مستفعلن مستفعلن
مستفعلن کا اگر لن سے شروع اور عی پر تمام کرین اور کہین لن مفاعی لن مفاعی لن
مفاعی لن مفاعی بحر رمل ہو جاویگی کہ اُسکا وزن یہ ہو فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن اسی طرح سے مستفعلن اور فاعلاتن سے تینون بحرین حاصل
ہوتی ہین یعنی اگر مس سے شروع اور لن پر تمام کرین رجز ہو اور علن سے
شروع اور مستف پر تمام کرین ہزج اور تفعلن سے شروع اور مس پر تمام کرین
رمل ہو اور ایسے ہی فا سے شروع اور تن پر تمام کرنا رمل اور علاتن پر تمام کرنا ہزج

اور تن سے فاعلا پر تمام کرنا رجز ہی پس یہ تین بحر ایک دائرہ سے ہین اوران اوزان
خط دائرہ پر لکھنے کا یہ فائدہ ہی کہ سبب مدور ہونے کے ایک رکن کے جزو اخیر کا
دوسرے رکن کے جزو اول کے ساتھ متصل ہونا بے تکلف معلوم ہو جاتا ہی اس
دائرہ کی صورت یہ ہی اس دائرہ کو مجتلبہ کہتے ہین لام مفتوح سے اور جلب بمعنی کھینچنے کے اور



کسی شی کو ایک جاے سے دوسری جاے مین لیجانے کے ہی اور مفاعیلن بحر طویل کا
اور مستفعلن بحر بسیط کا اور فاعلاتن مدید کا جزو ہی اور یہ تینوں بحرین دائرہ مختلفہ سے
کہ اسکا بیان آگے آویگا گویا ان تین رکن کو دائرہ مجتلبہ مین دائرہ مختلفہ سے
کھینچ کر لے آئی ہین اور عجم اس دائرہ کو موتلفہ کہتے ہین اسواسطے کہ گویا ان تینون رکنون کو
باعتبار ترکیب کے آپس مین الفت ہی اور متفاعلن مین پہلے فاصلہ صغرے
اور وتد مجموع اسکے بعد اور مفاعلتن اسکا عکس ہی پس اگر متفا سے شروع کرکے علن تک

تمام کریں بحر کامل ہوجاوے اور اگر علن سے شروع کرکے متفا پر تمام کریں علن مفاعلتن کا
وزن حاصل ہوا اور یہ بحر وافر ہی ایسی ہی مفاعلتن کے دونوں جزو کی تقدیم او رتاخیر سے
وافر حاصل ہوتا ہی پس یہ دونوں بحر ایک دائرہ سے ہین اس دائرہ کی یہ صورت ہی

متفاعلن
علن متفا مفاعلتن
مؤتلفه

اس دائرہ کا نام موتلفہ ہی لام مکسور سے
اسواسطے کہ ان دو بحر کے ارکان کو
اپسمین الفت ہی یعنی دونون سات
حرف کے ہین اور مرکب ہین وتد
مجموع اور فاصلہ صغری سے اور
فعولن مین پہلے وتد مجموع ہی اور
بعد اسکے سبب خفیف اور فاعلن مین پہلے سبب خفیف ہی اور بعد اسکے وتد مجموع
یعنی اسکا عکس ہی پس فعولن فعولن فعولن فعولن بحر متقارب ہی اور لن سے
شروع کرکے فعو پر تمام کرنا یعنی لن فعو لن فعولن فعولن فعو بحر متدارک ہی اور الفاظ

فعولن
لن فعو فاعلن
متفقه

مستعمل اسکے یہ ہین فاعلن فاعلن
فاعلن فاعلن پس یہ دونون
ایک دائرہ سے ہین اور صورت
دائرہ کی یہ ہی پس اس دائرہ کو
متفقہ کہتے ہین فا مکسور سے اسواسطے
کہ اس دائرہ کے ارکان پانچ حرف کے
ہونے اور وتد مجموع اور سبب خفیف سے مرکب ہونے مین آپسمین اتفاق رکھتے ہین اور

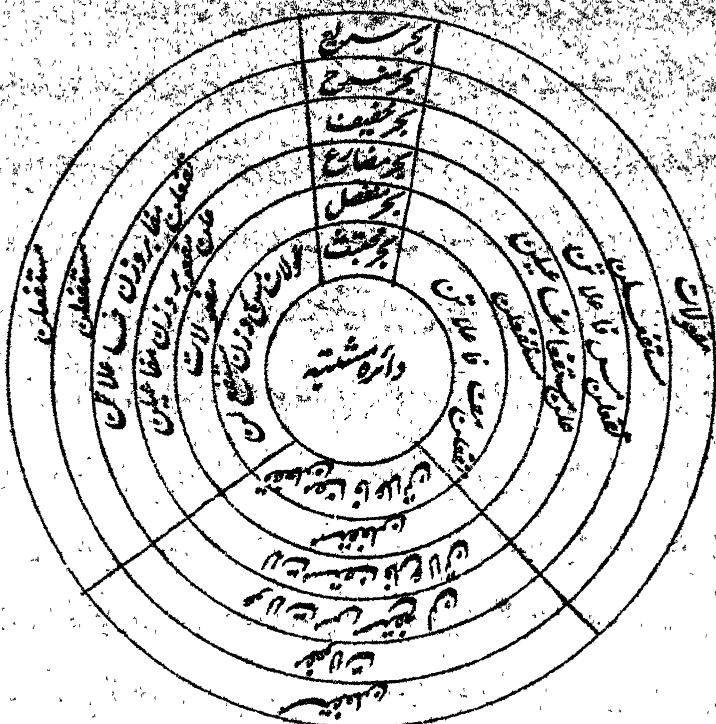
فعولن مفاعیلن اگر ارکان کو ارکان ترتیب سے پڑھیں بحر طویل ہی اور اگر فعولن کے
لن سے شروع کرکے مفاعیلن کے مفاعی پر تمام کریں اور پھر مفاعیلن کے لن سے
شروع کرکے فعو پر تمام کریں یہ وزن حاصل ہووےگا لن مفاعی لن فعولن مفاعیلن فعو
بحر مدید ہی اسکے الفاظ مستعمل یہ ہیں فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن اور اگر
مفاعیلن کے عیلن سے شروع کرکے فعولن کے فعو پر تمام کریں اور فعولن کے لن سے
شروع کرکے مفاعیلن کے مفا پر تمام کریں یہ وزن حاصل ہوگا عیلن فعولن مفاعیلن فعولن مفا
یہ بحر بسیط ہی اور اسکے الفاظ مستعمل یہ ہیں مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن پس یہ تین بحر
ایک دائرہ سے ہیں اور صورت دائرہ کی یہ ہی اس دائرہ کو مختلفہ لام مکسور سے کہتے ہیں
اور بعضے لام مفتوح سے اسواسطے
اس دائرہ کے ارکان باعتبار
حرف کے مختلف ہیں یعنی بعضوں کے
سات حرف ہیں اور بعضوں کے
پانچ حرف اسی طرح سے بحر سریع اور
خفیف بحر مجتث اور بحر مضارع اور
بحر منسرح اور بحر مقتضب یہ چھ بحریں

مفاعیلن
لن فعو فاعلن
لن مفا فاعلن
دائرہ مختلفہ

ایک دائرہ سے نکلتی ہیں لیکن اس شرط سے کہ موانع سریع اور خفیف کی چار بحر باقی بھی
مسدس ہوں اسواسطے کہ وہ دو بحر اصل میں مسدس ہیں اور اُنکے اجزا چھ سے زیادہ نہیں ہوتے
پس یہ چاروں ہمراہ اُن دو کے ایک دائرہ سے جب حاصل ہونگی جب چھ جزو کی ہونگی
اور اسکی تفصیل یہ ہی کہ لفظ مستفعلن مستفعلن مفعولات کی اگر اسی ترتیب سے پڑھی جاویں

بحر سریع ہی اور اگر دوسرے مستفعلن سے شروع کرکے پہلے پر تمام کریں مستفعلن مفعولات
مستفعلن حاصل ہوجاوے کہ یہ بحر منسرح مسدس ہی اور اگر دوسرے مستفعلن کے
دوسرے سبب خفیف یعنی تف سے شروع کریں اور پہلے مستفعلن کے مس پر تمام کریں
تفعلن مت عولات مس تفعلن حاصل ہوجاوے کہ یہ بحر خفیف ہی اور بحر خفیف کے
الفاظ مستعمل یہ ہیں فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن یعنی تفعلن مف فاعلاتن متصل کے
وزن پہ ہی اسواسطے وتد مجموع دو سبب خفیف کے بیچ میں ہی اور عولات مس تفع لن
منفصل کے وزن پر اسواسطے کہ عولات مس میں دو سبب خفیف اول اور آخر میں ہیں
اور ایک وتد مفروق بیچ میں اس عو او مس کے وزن پر مس اور لن اور لات کے
وزن پر تفع اس رکن کے منفصل ہونے کی وجہ اس بحر میں یہی ہی اور تفعلن مس فاعلاتن کے
وزن پر ہی اور اگر دوسرے مستفعلن کے وتد مجموع یعنی علن سے شروع کریں
اور پہلے مستفعلن کے تف پر تمام کریں علن مفعولات مستف علن مستف
حاصل ہووے اور یہ بحر مضارع مسدس ہی اسکے الفاظ مستعمل یہ ہیں مفاعیلن
فاعلاتن مفاعیلن کیونکہ عین مفعو کے وزن پر مفاعیلن ہی اور لات مستف کے
وزن پہ فاع لاتن منفصل بسبب وتد مفروق ہونے لات کے اور یہی وجہ ہی لاتن
منفصل ہونے کی بحر مضارع میں اور علن مستف کے وزن پہ مفاعیلن ہی اور اگر
مفعولات سے شروع کرکے پہلے مستفعلن پہ تمام کریں مفعولات مستفعلن مستفعلن
حاصل ہووے اور یہ بحر مقتضب مسدس ہی اور اگر مفعولات کے دوسرے سبب
خفیف یعنی عو سے شروع کرکے مف پہ تمام کریں عولات مس تفعلن مستفعلن مف حاصل ہو
اور یہ بحر مجتث مسدس ہی الفاظ مستعمل اس بحر کے یہ ہیں مس تفع لن فاعلاتن

چونکہ تفع لن مقابل لات کے واقع ہوا ہی اسی واسطے مس تفع لن مین بحر مجتث مین منفصل ہی
پس فاع لاتن اور مستفع لن انھین تین بحر مین منفصل آتی ہین اور باقی بحر مین
متصل صورت دائرہ کی یہ ہی اس دائرہ کو مشتبہ اسی واسطے کہتے ہین —



اسی واسطے کہ ان چھ بحور کے ارکان آپس سے اشتباہ رکھتے ہین یعنی خفیف اور بحر
مجتث مین مس تفع لن اور بحر مضارع مین فاع لاتن منفصل ہی اور باقی مین متصل
پس منفصل اور متصل ایک دوسرے سے مشتبہ ہین اور بعضون نے اس
دائرہ کا نام وتدی رکھا ہی یعنی ایسا دائرہ کہ جسمین وتد مفروق واقع ہی پس وتدی سے
مراد وتد مفروق ہی کس واسطے کہ وتد مفروق سوا اس دائرہ کے اور کسی دائرہ مین
نہین واقع ہوتا یہان تلک دائرون کا حال تمام ہوا

خیابان دوسرا زحافون کے بیان مین

زحاف زے نقطہ دار مکسور سے زحف کی جمع ہی اور زحف لغت مین کسی چیز کے اصل سے گرجانے کو کہتے ہین چنانچہ اُس تیر کو کہ نشانہ سے دور گر پڑے تیر زاحف کہتے ہین اور علم عروض کی اصطلاح مین اُن تغیرات کو کہتے ہین کہ بحور کے ارکان مین واقع ہووین اور عروضیون کی عادت اس امر پر جاری ہی کہ ایک تغیر کو بھی زحاف کہتے ہین اگرچہ لفظ جمع کا ہی بہر صورت ارکان متغیر ہونا تین طرح پر ہی اول یہ کہ کسی حرف متحرک کو ساکن کرین دوسرے یہ کہ ارکان مین سے بعض حرف کم کرین تیسرے یہ کہ ارکان مین کچھ اور زیادہ کرین یہ سب زحافات پینتیس ۳۵ ہین بعضے ایسے ہین کہ مختص ایک رکن سے ہین اور بعضے کئی رکن مین واقع ہوتے ہین ہم ان زحافون کو جس جس بحر سے تعلق رکھتے ہین بیان کرتے ہین اور زحافون کے بیان سے پہلے یہ معلوم کیا چاہیے کہ اگر رکن بسبب زحاف کے ایسا ہو جاوے کہ کلام عرب مین اُس لفظ کا استعمال نہین ہی تو بجاے اُسکی جگہ اور لفظ مستعمل رکھدیا کرتے ہین اور حتی الوسع رعایت اس امر کی کرتے ہین کہ لفظ بے معنی نہ آوے اسکا حال مفصل آتا ہی بیان زحافون کا یہ ہی اضمار متفاعلن کے تے ساکن کرنے کو کہتے ہین اور چونکہ متفاعلن کو بتا ساکن مستعمل نہین ہی اسواسطے اُسکی جگہ مین مستفعلن رکھدیتے ہین اور یہ زحاف بحر کامل سے مختص ہی کیونکہ متفاعلن سوا بحر کامل کے اور بحر مین نہین آتا اور جس رکن مین اضمار واقع ہوتا ہی اُسکو مضمر کہتے ہین عصب مفاعلتن کے لام کے ساکن کرنے کو کہتے ہین اور مفاعلتن بسکون لام کے بجاے مین مفاعیلن رکھدیتے ہین یہ زحاف مختص بحر وافر سے ہی کیونکہ یہ رکن بھی سواے بحر وافر کے اور بحر مین نہین واقع ہوتا

جس رکن مین عصب واقع ہوتا ہی اُسکو معصوب کہتے ہین سو وقف مفعولات کی تے کے
ساکن کرنے کو کہتے ہین اور اُسکی جاے مین مفعولات رکھتے ہین یہ زحاف بحرین
آتا ہی سریع اور منسرح اور مقتضب اس زحاف والے رکن کو موقوف کہتے ہین خبن
خے نقطہ دار سے رکن کے پہلے سبب خفیف کے گرانے کو کہتے ہین پس جب فاعلن سے
الف گراوین فعِلن رہجاوے عین کے کسرہ سے اور فاعلاتن متصل سے فعلاتن اور
جب مستفعلن سے خواہ متصل ہو خواہ منفصل سین دور کرین متفعلن رہجاوے اور اُسکی
جاے مین مفاعلن رکھینگے اور مفعولات سے جب فے دور کرینگے معولات باقی رہیگا
اِسکی جاے مین فعولات رکھینگے اور یہ زحاف فاع لاتن منفصل مین واقع
نہین ہو سکتا کسواسطے کہ اس رکن مین وتد مفروق ہی اور وہ زحاف سوا سبب خفیف کے
اور کہین نہین واقع ہوتا یہ زحاف بحر رمل اور رجز اور مدید اور بسیط اور متدارک
اور سریع اور خفیف اور منسرح اور مجتث اور مقتضب مین آتا ہی جس رکن مین یہ زحاف آئے
اُسکو مخبون کہتے ہین طی رکن کے پہلے دو سبب خفیف کے چوتھے حرف ساکن گرادینے کو
کہتے ہین پس مستفعلن سے فے کے گرانے سے مستعلن باقی رہتا ہی اِسکی جگہ مفتعلن رکھتے ہین
اور مفعولات واو کے دور کرنے سے مفعلات عین کے پیش کے ساتھ
رہتا ہی اِسکی جگہ فاعلات تے کے پیش سے رہتے ہین یہ زحاف بحر بسیط
اور رجز بسیط سریع اور منسرح اور مقتضب مین آتا ہی اور بحر خفیف اور مجتث مین
نہین آتا کسواسطے کہ اُنمین مستفعلن منفصل ہی اور چوتھا حرف ساکن وتد مین
واقع ہوا ہی نہ سبب خفیف مین اور اس زحاف مین چاہیے کہ چوتھا ساکن دو
سبب خفیف مین کا ہو ایسے ارکانون کو مطوی کہتے ہین کف ساتوین حرف ساکن کے

گرانے کو کہتے ہین بشرطیکہ وہ ساکن سبب خفیف مین واقع ہوا ہو پس مفاعیلن
نون کے گرنے سے مفاعیل لام مضموم سے رہتا ہے اور فاعلاتن خواہ متصل ہو
خواہ منفصل فاعلات تے مضموم سے اور ان رکنون کی جگہ اور رکن نہین رکھتے کسواسطے
کہ یہ رکن مستعمل باقی رہتے ہین اور یہ زحاف بحر طویل اور مدید اور ہزج اور رمل
اور خفیف اور مجتث اور مضارع مین آتا ہے اور ان ارکانون کو مکفوف کہتے ہین
قبض پانچوین حرف ساکن کے گرنے کو کہتے ہین پس مفاعیلن سے کے دور کرنے سے
مفاعلن اور فعولن نون کے گرانے سے فعول لام مضموم سے رہتا ہے اور یہ زحاف
بحر طویل اور ہزج اور متقارب اور مضارع مین آتا ہے اور انھین ارکانون کو
مقبوض کہتے ہین تشعیث فاعلاتن وتد مجموع سے حرف متحرک کے گرانے کو کہتے ہین
اور اس متحرک مین اختلاف ہے بعضون کے نزدیک عین گرتا ہے بعضون کے نزدیک
لام اور بعضے کہتے ہین کہ یہ زحاف وہ ہے کہ وتد مجموع سے حرف ساکن یعنی الف
گر جاوے اور اسکے بعد حرف متحرک کہ اس سے پہلے ہے یعنی لام ساکن ہوجاوے
پہلی صورت مین فالاتن اور دوسری صورت مین فاعاتن اور تیسری صورت مین
فاعلتن لام ساکن سے ہوتا ہے تینون صورت مین مفعولن اسکی جاے مین رکھتے ہین
یہ زحاف بحر مدید اور خفیف اور رمل اور مجتث مین واقع ہوتا ہے اور بحر مضارع مین
یہ زحاف واقع نہین ہوتا اسواسطے کہ اس بحر مین وتد مفروق ہے اور اس
زحاف کے واسطے وتد مجموع چاہیے اس رکن کو مشعث کہتے ہین قصر قاف اور
صاد بے نقطہ کے ساتھ وہ ہے کہ رکن اخیر سے سبب خفیف کے حرف ساکن کو گرادین
اور اسکے پہلے حرف کو ساکن کردین جیسے مفاعیلن مین سے لن کے نون کو گرا کر لام کو

ساکن کرین پس مفاعیل لام کے سکون کے ساتھ باقی رہیگا اور فاعلاتن سے
خواہ متصل ہو خواہ منفصل فاعلات اور فعولن سے فعول اور مستفع لن منفصل سے مستفعل حرف
اخیر کے سکون کے ساتھ باقی رہیگا لیکن مستفعل کی جگہ مین مفعولن کہتے ہین اور
باقی الفاظون کو ویسا ہی استعمال کرتے ہین اور یہ زحاف بحر طویل اور مدید اور
ہزج اور رمل اور متقارب اور مضارع اور خفیف اور مجتث مین آتا ہے اور ان
ارکانون کو مقصور کہتے ہین۔ قطع وہ ہے کہ رکن کے آخر سے وتد مجموع کے حرف
ساکن کو گرا کر اُسکے پہلے حرف کو ساکن کرین پس مستفعلن سے مستفعل اور فاعلن سے
فاعل اور متفاعلن سے متفاعل لام کے سکون کے ساتھ باقی رہتا ہے لیکن بجاے
اول کے مفعولن اور بجاے دوسرے کے فعلن عین ساکن کے ساتھ اور بجاے
تیسرے کے فعلاتن عین کے کسرہ سے رکھتے ہین یہان سے معلوم ہوا کہ مفعولن مستفعل سے
بدلے ہوے دو ہین ایک وہ ہے کہ مستفعلن متصل مین قطع کے واقع ہونے سے مستفعل
باقی رہا اور اُس سے مفعولن حاصل ہوا اور دوسرا وہ ہے کہ مستفعلن منفصل مین قصر کے
واقع ہونے سے مستفعل ہوا اور اُسکی جگہ مفعولن رکھا گیا اور یہ زحاف رکن
فاعلاتن متصل مین اسطرح سے ہے کہ اُسکے آخر سے سبب خفیف گرا دین اور
اُسکے وتد مجموع یعنی علا کے حرف ساکن کو گرا کر لام کو ساکن کردین پس فاعل
باقی رہیگا لام ساکن کے ساتھ اُسکو فعلن کے ساتھ بدل لینگے یہ زحاف بحر رجز
اور کامل اور رمل اور متدارک اور بسیط اور مدید اور سریع اور خفیف اور مقتضب مین
واقع ہوتا ہے اور بحر مجتث مین سوا فاعلاتن کے اور کسی رکن مین نہین آتا کسی سے
کہ مستفع لن اس بحر مین منفصل ہے اور منفصل کے اخیر مین سبب خفیف ہے اور یہ زحاف

وتد مجموع مین واقع ہوتا ہی اور بحر مضارع مین بھی بسبب وتد مفروق ہونے کے
نہین آتا پس اگر مجتث اور مضارع مین مفعولن ہو تو معلوم چاہیے کہ وہ مقصور ہی
اور اگر سوا ایسکے بحور مذکورہ بالا مین واقع ہو تو معلوم کیا چاہیے کہ مقطوع ہی اور
اسی طرح سے فعلن بحر متدارک مین بدلا ہوا ہوگا فاعلن سے اور باقی فاعلاتن متصل
ان ارکان کو مقطوع کہتے ہین وقص متفاعلن مضمر کے مخبون کرنے کو کہتے ہین یعنے
اسکی تے کو کہ بسبب اضمار کے ساکن ہوئی بسبب خبن کے گرا دین پس مفاعلن ہوگا
اور اس صورت مین مستفعلن مخبون سے مشتبہ ہو جاویگا کسواسطے کہ جب مستفعلن مین سے
بسبب خبن کے سین گر گیا متفعلن باقی رہا پس اسکی جگہ مین مفاعلن رکھا جاتا ہی
لیکن ان دونون مین فرق یہ ہی کہ مفاعلن متفاعلن موقوص سے بدلا ہوا سوا
بحر کامل کے اور کسی بحر مین نہین آنے کا کسواسطے کہ متفاعلن بھی بحر کامل سے
مختص ہی عقل مفاعلتن معصوب کے مقبوض کرنے کو کہتے ہین یعنی لام مفاعلتن کا
بسبب عصب کے ساکن ہوا تھا اور مفاعیلن سے بدلا گیا تھا جب مفاعیلن
معصوب مین سے یکو بسبب قبض کے گرا دیا مفاعلن رہگیا پس مفاعیلن مقبوض سے
مشابہ ہوگیا لیکن چونکہ یہ زحاف یعنی عقل مختص مفاعلتن سے ہی پس جب مفاعلن
بحر وافر مین ہوگا تو معلوم ہوگا کہ یہ معقول ہی مقبوض نہین ہی۔ نقص مطوی کرنا متفاعلن
مضمر کا یعنی پہلے متفاعلن سے بسبب اضمار کے تے کو ساکن کرین اور
پھر بسبب طی کے چوتھے حرف ساکن کو گرا دین پس متفعلن باقی رہے اس جگہ مفتعلن
رکھینگے یہ زحاف بحر کامل سے مختص ہی۔ کسف سین بے نقطہ سے مفعولات مین وقف
اور کسف کے جمع کرنے کو کہتے ہین یعنی مفعولات کی تے کو اول بسبب وقف کے ساکن کرین

اور پھر سبب کف کے گرادین پس مفعولا باقی رہے اُسکی جگہ مفعولن رکھینگے اور یہ
زحاف بحر سریع اور منسرح اور مقتضب مین آتا ہے یہ لفظ شین نقطہ دار سے بھی درست ہے
شکل شین نقطہ دار سے بھی فاعلاتن متصل مین خبن اور کف کے جمع کرنے کو کہتے ہین
پس جب الف فا کا بسبب خبن اور نون بسبب کف کے گرادیون فعلات عین
مکسور اور مضموم کے ساتھ باقی رہے اور یہ زحاف بحر رمل اور مدید اور خفیف
اور مجتث مین واقع ہوتا ہے اور بحر مضارع مین اس زحاف کا واقع ہونا ممکن نہین
کسواسطے کہ اس بحر مین فاع لاتن منفصل ہے اور اسمین خبن نہین آسکتا —
حذف رکن کے اخیر سے سبب خفیف کے گرانے کو کہتے ہین پس فعولن اور
مفاعیلن اور فاعلاتن سے فعو اور مفاعی اور فاعلا باقی رہتا ہے اور اُنکی جاے مین
فعل و فعولن اور فاعلن رکھتے ہین یہ زحاف بحر مدید اور خفیف اور ہزج اور رمل اور
مضارع اور مجتث اور طویل اور متقارب مین آتا ہے جذ جیم مفتوح اور ذال نقطہ دار سے
رکن کے آخر سے وتد مجموع کے گرانے کو کہتے ہین پس مستفعلن سے مستف اور متفاعلن سے
متفا اور فاعلن سے فا باقی رہتا ہے اور انکی جگہ فعلن سکون عین کے ساتھ اور فعلن
عین کے کسرہ کے ساتھ اور فع رکھتے ہین جاننا چاہیے کہ جس رکن مین یہ زحاف واقع
ہوتا ہے اُسکو اجذ الف اور جیم مفتوح سے کہتے ہین اور یہ زحاف بحر بسیط اور کامل
اور رجز اور متدارک مین بہت آتا ہے اور باقی بحور مین سے گو اُنمین مستفعلن متصل ہووے یہ زحاف
کم آتا ہے اور مستفع لن منفصل مین ہرگز نہین آتا کسواسطے کہ اسمین وتد مفروق ہے وتد مجموع
نہین ہے صلم صاد بے نقطہ سے مفعولات مین سے وتد مفروق کے گرا دینے کو کہتے ہین پس
مفعو باقی رہتا ہے اور اُسکی جگہ فعلن سکون عین کے ساتھ رکھتے ہین اور اس رکن کو

اصلم کہتے ہین یہ زحاف بحر سریع اور منسرح اور مقتضب مین آتا ہے قطف رکن مفاعلتن مین
عضب اور حذف کے جمع کرنے کو کہتے ہین جب لام مفاعلتن کا بسبب غضب کے
ساکن ہوا اور سبب خفیف آخر سے بسبب حذف کے گر گیا مفاعل باقی رہا اوسکی جگہ
فعولن رکھا جائیگا یہ زحاف بحر وافر کے ساتھ مختص ہے۔ بتر فعولن مین حذف اور قطع کے
جمع کرنے کو کہتے ہین جب لن بسبب حذف کے اور واو عو کے بسبب قطع کے ساقط ہوا
فا باقی رہا معلوم کیا چاہیے کہ مفاعیلن مین جسوقت زحاف جب اور خرم دونون کو
جمع کرتے ہین اسکو بھی بتر کہتے ہین اسکا بیان آگے آتا ہے انشاءاللہ تعالے اور ایسے
ارکان کو ابتر کہتے ہین یہ زحاف بحر متقارب اور ہزج مین واقع ہوتا ہے اور مضارع
اور طویل مین پایا نہین گیا شاید آتا ہو تسبیغ سین بے نقطہ اور عین نقطہ دار سے
یہ ہے کہ سبب خفیف مین کہ رکن کے اخیر مین واقع ہوا ہوا ایک الف زیادہ کرین پس
مفاعیلن اور فعولن اور فاعلاتن سے خواہ متصل ہو خواہ منفصل مفاعیلان اور فعولان
اور فاعلاتان ہوجاتا ہے لیکن فاعلاتان کی جگہ فاعلیان رکھتے ہین اور یہ زحاف
بحر ہزج اور رمل اور مضارع اور متقارب اور خفیف اور مدید اور طویل
اور مجتث مین آسکتا ہے اور رجز مین ممکن نہین کسواسطے کہ مستفعلن متصل کے
اخیر مین وتد مجموع ہے سبب خفیف نہین ہے اسی واسطے بحر مقتضب مین آتا ہے کیونکہ اسمین
مستفع لن منفصل ہے اور اسکے اخیر مین سبب خفیف ہے ایسے ارکان کو مسبغ کہتے ہین
اذالہ وتد مجموع مین کہ رکن کے اخیر مین واقع ہوا ہو الف زیادہ کرنے کو کہتے ہین
پس مستفعلن اور فاعلن اور متفاعلن سے مستفعلان اور فاعلان اور متفاعلان
ہوجاتا ہے آن ارکان کو مذال کہتے ہین یہ زحاف بحر رجز اور متدارک اور بسیط

اور کامل اور سریع اور منسرح اور مقتضب مین واقع ہوتا ہے اور عروض اور ضرب مین
اکثر آتا ہے اور حشو مین کم اور صدر اور ابتدا مین نہین آتا۔ تشعیث۔ تشعیث کے اندر
رکن کے اخیر مین واقع ہوا ہو سبب خفیف زیادہ کرنے کو کہتے ہین یس مستفعلن اور
فاعلن اور متفاعلن سے مستفعلاتن اور فاعلاتن اور متفاعلاتن ہوجاتا ہے لیکن یہ
زحاف فارسی مین بہت کم آتا ہے اِن ارکان کو مرفّل کہتے ہین۔ جدع دال بے نقطہ سے
رکن مفعولات کے دو سبب خفیف کے گرانے کو کہتے ہین اس صورت مین لات
باقی رہیگا اور اسکی جگہ مین فاع رکھدینگے اور جب فاع الف کے گرانے سے
فع رہجاوے اُسکو منحور کہینگے اور جدع جس رکن مین واقع ہوا ہو اُسکو مجدوع کہتے ہین
یہ زحاف بحر سریع اور منسرح اور مقتضب سے علاقہ رکھتا ہے جب جیم مفتوح سے مفاعیلن سے
دونون سبب کے گرانے کو کہتے ہین اُس صورت مین مفا باقی رہتا ہے اور فعل
لام ساکن کے ساتھ بدل لیتے ہین یہ زحاف بحر ہزج کے سوا اور بحر مین نہین آتا
اور جس رکن مین یہ زحاف ہوا اُسکو مجبوب کہتے ہین۔ خرم خے نقطہ دار سے وہ ہے
کہ وتد مجموع سے کہ رکن کے اول مین ہو حرف متحرک اول کو گرا دیوین اور یہ زحاف
اکثر صدر اور ابتدا مین واقع ہوتا ہے پوشیدہ نہ رہے کہ اِس زحاف کا نام ہر بحر مین
علٰحدہ ہوجاتا ہے اُن مواضع کی تفصیل یہ ہے کہ اگر یہ زحاف فعولن مین واقع ہو عولن
باقی رہیگا اُسکو فعلن سے بدل لینگے اِس صورت مین اِس زحاف کا نام ثلم
رکھینگے اور اگر فعولن ہی مین خرم کو قبض کے ساتھ جمع کرین یعنی فے کو بسبب
خرم کے اور نون کو بسبب قبض کے گرا دیوین عول لام مضموم سے باقی رہیگا اُسکو
فعل لام مضموم کے ساتھ بدل دینگے اِس مقام مین اِس زحاف کو ثرم ثے ثخذ سے

نقطہ والی اور رے بے نقطہ سے کہینگے اور اگر اسی رکن مین خرم اور عصب کو جمع کرین
یعنی میم بسبب خرم کے گرا دین اور لام کو بسبب عصب کے ساکن کرا دین پس فاعلتن
لام ساکن سے باقی رہیگا اور اسکو مفعولن سے بدلینگے اس جاے مین اس زحاف کو قصم
کہتے ہین اور اگر خرم کو عقل کے ساتھ اسی رکن مین جمع کرین یعنی مفاعلتن کہ بسبب عصب کے
لام اسکا ساکن ہوکر اور بسبب قبض کے گر کر مفاعلتن رہا تھا اور مفاعلن سے
ساتھ بدلا گیا تھا اب بسبب خرم کے اسکے میم کو گرا کر فاعلن کر لین اس صورت مین
اس زحاف کو اجم کہینگے اور اگر مفاعیلن مین خرم کرین یعنی اسکی میم گرا دین اسکو
اخرم کہینگے اور جب میم گر جائیگی فاعیلن باقی رہیگا اسکو مفعولن سے بدلینگے اور
جب اسی رکن مین خرم اور قبض جمع کرین یعنی میم بسبب خرم اور یاے تحتانی
بسبب قبض کے گرا دین فاعلن باقی رہے اس صورت مین اس رکن کو اشتر کہینگے
اور جب اسی رکن مین خرم کو کف کے ساتھ جمع کرین یعنی میم بسبب خرم کے اور نون
بسبب کف کے گرا دین فاعیل لام مضموم سے باقی رہیگا اسکی جگہ مفعول کہدینگے
اس صورت مین اس رکن کو اخرب کہینگے خے نقطہ دار سے اور رے بے نقطہ سے
اور جس وقت اسی رکن مین اخرم کو جب کے ساتھ جمع کرین یعنی میم بسبب خرم کے اور دونون
سبب کو بسبب جب کے گرا دین فا رہیگا اور اسکو فع سے بدلینگے اس رکن کو اجب
کہینگے یہ زحاف بحر متقارب اور طویل اور ہزج اور وافر اور مضارع مین بہت
مستعمل ہوتا ہی پوشیدہ نہ رہے کہ جب فاعیلن مین حذف اور قصر کو جمع کرینگے
یعنی لن بسبب حذف کے گرا دین اور یاے تحتانی کو بسبب قصر کے گرا کر عین کو ساکن
کرین مفا باقی رہیگا اسکو اہتم کہینگے اور جب اہتم کو خرم کے ساتھ جمع کرین یعنی میم مفاع کی

گرادین فاع باقی رہے ہے مین ساکن کے ساتھ یہان تک تمام ہوا بیان زحافات کا اور اغلب یہ ہے کہ کوئی بات اس امر مین باقی نہین رہی معلوم کیا چاہیے کہ کبھی ارکان مین سے اکٹھا دو حرف کا گرانا جائز نہین ہوتا اس امر کو معاقبہ کہتے ہین اور کبھی ایسا ہوتا ہے کہ ایک دفعہ دونون کا گرا دینا جائز ہے اور نہ اکٹھا ایک جاے دونون کا ثابت رکھنا جائز ہے اس امر کو مراقبہ کہتے ہین انشاء اللہ تعالےٰ ان دو امر کی طرف بحور کی شاخون کے ذکر مین اشارہ کیا جائیگا واللہ خیر الموفقین

خیابان تیسرا تقطیع کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ لغت مین تقطیع بمعنی ٹکڑے ٹکڑے کرنے کے ہے اور علم عروض کی اصطلاح مین بیت کے اجزا کو بحر کے اجزا کے ساتھ برابر کرنے کو کہتے ہین اور وہ برابر کرنا اسطرح پر ہو کہ حروف متحرک اور ساکن بیت بحر حروف متحرک اور ساکن کے مقابل ہو جاوین اور تخصیص حرکت کی واجب نہین یعنی یہ واجب نہین کہ کسرہ کے مقابل کسرہ اور فتح کے مقابل فتح اور پیش کے مقابل پیش ہو جیسے طوطی فعلن کے وزن پر ہے اگر تخصیص حرکت کی ضرور ہوتی پس وہ اس وزن پر نہوتا کیونکہ طوطی مین پہلے حرف کو ضمہ اور تیسرے کو کسرہ ہے خلاف فعلن کے اور تقطیع مین اُن حرفون کا اعتبار ہے گو بولنے مین آتے ہین مثلاً آمد یا آدم فعلن کے وزن پر ہے کسواسطے کہ الف کو بسبب کھینچکر پڑھنے کے دو الف اعتبار نہ کرینگے جیسے خوان دل فالن کے وزن پر ہے کسواسطے کہ واو بسبب پڑھے نہ جانے کے تقطیع سے گر پڑی اور کبھی حرکت کو بجاے حرف کے اور کبھی حرف کو بجاے حرکت کے شمار کرتے ہین جیسے گل خوشبو اوپر وزن مفاعیلن کے ہے کسواسطے کہ زیر لام کا بسبب کھینچکر پڑھنے کے مفاکے الف کے مقابل

شمار مین آیا ہی اور جیسے دو منزل اوپر وزن فعولن کے کہ واو دو کا بتقطیع کے
شمار مین آیا ہی اور اگر مصرع کے بیچ مین دو حرف ساکن واقع ہووین پس اگر پہلا
ساکن حرف مدہ کا ہووے اور دوسرا نون پس نون کو تقطیع مین گرا دینگے اور اگر
پہلا حرف ساکن خواہ مدہ ہو خواہ سوا مدہ کے اور حرف لیکن دوسرا حرف نون نہو
بلکہ نون کے سوا اور حرف ہو اُس دوسرے کو متحرک کر دینگے اور حرف مدہ تین حرف کا
نام ہی الف اور ایسے واو کہ اُسکے پہلے پیش ہو اور ایسی یاے تحتانی کہ اُسکے پہلے
کسرہ ہو مثل کار اور دور اور دیر مثال سب کی یہ شعر ہی شعر کہون کیا خون مرا کسنے کیا ہی
یہ کام اُس عمروش کا ہی سنا ہی ۔ کہون کیا خون مفاعیلن مرا کسنے مفاعیلن کیا ہی فعولن یہ
یہ کام اُس مفاعیلن روش کا ہی مفاعیلن سنا ہی فعولن ۔ مصرع اول مین
کہون اور خون مین دو حرف ساکن جمع ہوے واو اور نون دونون کو تقطیع مین
گرا دیا اور دوسرے مصرع مین کام مین اول الف اور دوسرا میم اور عمر مین
اول ے اور دوسرا رے میم اور رے کو متحرک کر دیا اور اگر دو ساکن اخیر مین
مصرع کے واقع ہووین خواہ اول مدہ ہو اور دوسرا نون خواہ غیر اُسکے ان
دونون کو بحال رکھتے ہین مثال نون کی شعر جدائی مین زیس وتار ہا ہون نہین ہی
آنکھ مین اک قطرۂ خون ۔ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل اور مفاعیل کی جگہ فعول بھی
موزون ہی بنظر اسکے کہ نون پڑھا نہین جاتا مثال غیر نون کی شعر کام آیا نہ کچھ اپنا
تن زار آخر کار ۔ سمجھے اکسیر تھے نکلا یہ غبار آخر کار ۔ فاعلاتن فاعلاتن فعلات فعلات
حرف رے فعلات کی تے کے مقابل ہی اگر مصرع کے بیچ مین تین ساکن جمع ہووین
تیسرے ساکن کو گرا کر دوسرے کو متحرک کر دیتے ہین مثالاً شعر دوست اپنا ہو اسینے

بہت سر جھکا ۔ فعلاتن فعلاتن فعلن ۔ سین متحرک ہوکر ملا کے عین کے
مقابل ہوا اور اب مقابل لا کے اور نے گر پڑی اگر وہ تینون ساکن مصرع کے آخر مین
واقع ہوے ہون تیسرے ساکن کو گرا دیتے ہین اور اول اور دوسرے کو بحال رکھتے ہین
جیسے اس مصرع مین شعر بہت ہوئی ہین ملنے کی تیرے غیر سے سوخت ۔ مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات ۔ الف اکثر لفظون کے اول مین آتا ہی اگر پڑھا نہ جاوے تو تقطیع مین
گرا دینگے جیسے اس مصرع مین ع تم اب کمی نہ کرو قتل مین مرے پیارے ۔ کہ لفظ تم اب
کمی مفاعلن کے وزن پر ہی چونکہ الف پڑھنے مین نہین آتا اسواسطے اسکو گرا کر لفظ
تم کے میم کو بے سے ملا کر لکھتے ہین اس صورت سے تمب کمی اور گر پڑھا جاوے
تقطیع مین نہین گرنے کا مثال ع تم اب ہمارے قتل کی تدبیر کر چلے ۔ کہ تم اب مفعول کے وزن پر ہی
چونکہ الف تلفظ مین آتا ہی اسواسطے مفعول کے عین کے مقابل واقع ہوا ہی حاصل
کلام کا یہ ہی کہ جو حرف تلفظ مین نہ آویگا اُسکو شمار نہ کرینگے اگرچہ لکھا جاتا ہو اور جو لفظ
کر پڑھنے مین آویگا اُسکو تقطیع مین شمار کرینگے اگرچہ لکھنے مین نہ آتا ہو جیسے دوا اور
تو اور جو اور گریہ اور خندہ مثلاً اگر دال کے پیش کو کھینچ کر پڑھین نہ دوگانی
مفاعیلن کے وزن پر ہی اور اگر پیش کو کھینچ کر نہ پڑھین تو فعلاتن کے وزن پر ہو جاوے
اور اگر بے کے کسرہ کو کھینچ کر پڑھین گریہ دل فاعلاتن کے وزن پر اور اگر کھینچ کر
نہ پڑھین مفتعلن کے وزن پر ہو جاوے

خیابان چوتھا بیچ بیان بحور کے

اور ہر بحر کی مثال بھی اُسکے ضمن مین مذکور کیجائیگی

معلوم کیا چاہیے کہ جس بحر مین زحاف واقع نہین ہوا اُسکو سالم کہتے ہین کسواسطے

کہ اپنی اصل سے گر گیا ہے اور بسبب تغیرات کے اور زحافات کے بحر کی صورتین اور
شکلین متعدد ہو جاتی ہین اور بعضی صورتین ایسی ہین کہ اُنکو شعراے عجم استعمال کرتے ہین
اور بعضی کو شعراے عرب کسواسطے کہ شعراے عجم زحافات کو بعضی جا ایسے اجزا مین
استعمال کرتے ہین کہ شعراے عرب اُن اجزا مین وہ زحاف نہین استعمال کرتے اور
بعضے مقام مطابق شعراے عجم کے بھی ہوتے ہین اِس کتاب مین جو بحر اور زحاف کہ
شعراے عجم بہت مستعمل کرتے ہین وہی بیان کیے جاتے ہین معلوم کیا چاہیے کہ شعراے
عجم نے سلف مین بحور دائرہ مختلفہ کو یعنی طویل اور مدید اور بسیط اور بحور دائرہ مؤتلفہ کو
یعنی کامل اور وافر ہرگز استعمال نہین کیا اور متاخرین مین سے پہلے مولوی جامی نے
بحر کامل مین فارسی شعر کہا ہے اور بعد اُنکے یہ بحر شعراے فارس مین مستعمل ہوگئی اور باقی
دائرون کی بحرین شعراے عجم مین بہت مستعمل ہین سوا مقتضب کے کہ دائرہ مشتبہ سے ہے اُسکو
استعمال کم کیا ہے جو بحر کہ شعراے عجم نے اُنکو ترک کیا ہے وہ یہ ہین مدید اور بسیط
اور وافر اور مقتضب اور جو بحر کہ اُنکے نزدیک بہت مستعمل ہین یہ ہین ہزج
اور رجز اور رمل اور سریع اور خفیف اور مجتث اور مضارع اور منسرح
اور متقارب اور متدارک اور بحر کامل کو سالم استعمال کرتے ہین اور مزاحف
استعمال نہین کرتے بحر ہزج معلوم کیا چاہیے کہ ہزج لغت مین آواز خوش آیندہ
اور گانے کی طرح کی آواز کو کہتے ہین اور چونکہ عرب مین اکثر اشعار کہ اُنکو آواز
خوش سے گاتے ہین اِسی بحر مین ہین اِس مناسبت سے اِس بحر کا نام بھی ہزج
رکھا ہے اصل اِس بحر کے آٹھ رکن ہین مگر دو رکن کم کر کے مسدس بھی استعمال
کرتے ہین چنانچہ معلوم ہو جاویگا۔ ہزج مثمن سالم شعرہٗ کھینچ اے مشاطہ اُن زلفون کو

یان سودا کا دل اٹکا ہ اسیر ناتوان ہی یہ نہ دے زنجیر کو جھٹکا ۔ تقطیع ۔ نہ کھینچ ای شا
مفاعیلن نہ زلفون مفاعیلن کو یان سودا مفاعیلن کا دل اٹکا مفاعیلن ہ اسیر
ناتوان مفاعیلن ہی یہ مفاعیلن نہ دے زنجی مفاعیلن ر کو جھٹکا مفاعیلن ۔ ہزج مثمن
اخرب ای دل نہ کر اس خط کا نظارہ کہ ہی افعی ۔ تقطیع ۔ ای دل نہ مفعول کر اس خط کا
مفاعیلن نظارہ مفعول کہ ہی افعی مفاعیلن ۔ اس بحر مین صدر اور ابتدا اخرب ہی
اور عروض اور ضرب سالم ہی اور حشو مین ایک رکن اخرب اور ایک رکن سالم ۔ ہزج
مثمن اخرب مکفوف محذوف شعر معتقد ہون مین اسکی تجلی کے بیان کا ہ جون شمع
سراپا ہو اگر صرف زبان کا ۔ تقطیع ۔ معتقد ہون مفعول مین اسکی مفاعیل تجلی کے مفاعیل
بیان کا فعولن ہ جون شمع مفعول سراپا ہو مفاعیل اگر صرف مفاعیل زبان کا فعولن
اس شعر مین صدر اور ابتدا اخرب ہی اور عروض اور عجز محذوف ہی اور حشو مکفوف
ہزج مثمن اشتر ۔ شعر بزم غیر سے اٹھنا یار کا تعجب ہی معتقد ہون مین اپنے
جذبہ محبت کا ۔ تقطیع ۔ بزم غی فاعلن ر سے اٹھنا مفاعیلن یار کا فاعلن تعجب ہی
مفاعیلن ہ معتقد فاعلن ہون مین اپنے مفاعیلن جذبہ فاعلن محبت کا مفاعیلن
صدر اور ابتدا اشتر ہی کسواسطے کہ مفاعیلن سے میم بسبب خرم کے اور یاے
تحتانی بسبب قبض کے گر کر فاعلن باقی رہا اور انھین دونون زحافون کے
جمع کرنے کو اشتر کہتے ہین اور عروض اور ضرب سالم ہی اور حشو مین ایک رکن اشتر اور
ایک سالم ہی ۔ ہزج مقصور محذوف ۔ ع نہ کھینچ آہ نہ کھینچ آہ دل یار ہی نازک ۔ تقطیع
نہ کھینچ آہ مفاعیل نہ کھینچ آہ مفاعیل دل یار مفاعیل ہی نازک فعولن ۔ مفاعیل
مقصور اور فعولن محذوف ہی اور اس مصرع کے ساتھ اگر مصرع ثانی اخرب مکفوف

نکالدین شعر ناموزون نہ ہوویگا اور باقی اوزان ہزج مثمن کے رباعی کی بحث
بیان کیے جاوینگے۔ ہزج مسدس مقصور شعر۔ نہ کھینچ ای شانہ زلف یار کو وہ دل
بھی ہر اسی زنجیر مین قید۔ تقطیع۔ نہ کھینچ ای شا مفاعیلن نہ زلف یا مفاعیلن
رکو آوہ مفاعیل ہو کہ دل بھی ہر مفاعیلن اسی زنجی مفاعیلن رمین قید مفاعیل
اگر اس وزن مین عروض اور ضرب مختلف ہو جاوے اسطرح کہ ایک مقصور اور
دوسرا محذوف ہو شعر ناموزون نہین ہوگا۔ ہزج مسدس اخرب مقبوض اشتر سبع
شعر کہتا ہی کہ اب نہ کھینچ تو آہین ہہین دل سے ترے تو ہم تلک راہین ۔ تقطیع کہتا ہی
مفعول کہ اب نہ کھین مفاعلن چ تو آہین مفاعیلان ہین دل سے مفعول ترے
تو ہم مفاعلن تلک راہین مفاعیلان۔ اور اگر نون کو بسبب غنہ ہونے کے اعتبار
نکرین رکن مفاعیلن کا سالم ہو جاویگا پس یہ وزن اخرب مقبوض باقی رہیگا
اور کبھی اس وزن مین زحافات بدل بھی جاتے ہین جیسے اس شعر مین شعر بیٹھا
وہ رقیب کے جو پہلو مین نہ اُٹھا یہ درد دل کہ کھینچی آہ ۔ تقطیع ۔ بیٹھا وہ مفعول
رقیب کے مفاعلن جو پہلو مین مفاعیلن نہ اُٹھا یہ مفعولن درد دل فاعلن کہ
کھینچی آہ مفاعیلان۔ صدر اخرب اور ابتدا اخرم اور عروض سالم اور ضرب مسبغ اور
پہلے مصرع کا حشو مقبوض اور حشو دوسرے مصرع کا اشتر ہی۔ ہزج مسدس
اخرب مقبوض شعر کہتے ہین کہ وہ نگار آتا ہی ۔ کیا فائدہ جی ہی تن سے جاتا ہی ۔ تقطیع کہتے ہین
مفعول کہ وہ نگا مفاعلن ر آتا ہی مفاعیلن ۔ کیا فاے مفعول جی ہی تن مفاعلن سے
جاتا ہی مفاعیلن ۔ ہزج مسدس اخرب مقبوض محذوف شعر دیوانہ دوسرے
یا ہوتے ہین ۔ اس کام مین ہوشیار ہون ہین ۔ اس کا وزن یہ ہی مفعول

مفاعلن فعولن - ہزج مسدس اخرم محذوف واقف شعر دیکھا ہو دے یا دیکھی
دیکھی ہو اک بہار مین نے • وزن مفعولن فاعلن فعولن • ہزج مسدس اخرب
مقبوض مقصور شعر رہتا ہے سدا خیال دلدار • فی مطالب باغ ہون گلزار
وزن مفعول مفاعیلن مفاعیل • ان دو تین صورتون کے باہم جمع کرنے سے شعر
ناموزون نہین ہوتا - بحر رجز - رجز لغت مین بمعنی اضطراب اور شتابی کے ہے اور اس
بحر کو رجز اسواسطے کہتے ہین کہ عرب اکثر شعر اپنے فخر اور بیان شجاعت مین معرکہ اور
میدان مین اسی بحر مین پڑھتے ہین اور وہ مقام اضطراب اور شتابی کا ہے اور شاید
اسواسطے اسکا نام رجز ہو کہ رجز ان اشعار فخریہ کا نام ہے کہ معرکہ مین پڑھتے ہین پس چونکہ
اکثر وہ اشعار اسی بحر مین ہوتے ہین اس مناسبت سے اس بحر کا نام بھی رجز رکھدیا
لیکن قائل کو یہ پہونچتا ہے کہ کہے کہ معاملہ بالعکس ہے یعنی چونکہ وہ اشعار اکثر اسی بحر مین
ہوتے ہین ان اشعار کا نام اسی مناسبت سے ہو گیا بعضے کہتے ہین کہ رجز حرف
رے کے کسرہ سے اور جیم کے سکون کے ساتھ ایسے اونٹ کو کہتے ہین کہ کانپتا ہوا چلے
اور ایک دفعہ حرکت کرے اور پھر ٹھہر جاوے اور اس بحر مین ارکان کے اول مین
دو سبب خفیف ہین پہلے ایک حرکت ہے اسکے بعد سکون ہے اس مناسبت سے
اس بحر کا رجز نام رکھا ہے یہ وجہ تسمیہ اچھی معلوم ہوتی ہے اصل اس بحر کی مستفعلن ہے
رجز مثمن سالم شعر ساغر مے گلرنگ کا بھر کر مجھے دے ساقیا • زہد و ورع جھگڑا ہے کیا
عہد جوانی مفت ہے • تقطیع • ساغر مے مستفعلن گلرنگ کا مستفعلن بھر کر مجھے مستفعلن
دے ساقیا مستفعلن • زہد و ورع مستفعلن جھگڑا ہے کیا مستفعلن عہد جوا
نی مفت ہے مستفعلن • شعراے فارس مین سے بعضو [illegible]

ایک رکن کا مصرع بھی کہا ہے لیکن اردو مین اسکو ہرگز استعمال نہین کرتے اسواسطے
اسکی مثال نہین لکھی گئی ۔ رجز مثمن مطوی مخبون شعر خون جو کیا ہے بیگنہ تونے مرا دل
جگر یہ لیتے ہین تجھسے حشر مین اپنے یہ انتقام دو ۔ تقطیع ۔ خون جو کیا مفتعلن بیگنہ
مفاعلن تونے مرا مفتعلن دل و جگر مفاعلن ۔ اور اسی طرح سے دوسرا مصرع
اور اگر رکن مخبون کو مطوی پر مقدم کرین تو یہ وزن ہوجاویگا مفاعلن مفتعلن
مفاعلن مفتعلن اس وزن مین اشعار اردو کے دیکھے نہین گئے بہرحال مثال اسکی یہ ہے ع
دل و جگر خون ہو مرا سرشک خون بہتے سدا ۔ تقطیع ۔ دل و جگر مفاعلن خون ہو مرا مفتعلن
سرشک خون مفاعلن بہتے سدا مفتعلن ۔ رجز مثمن مطوی مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن
مثال ع چہرہ کو اس بت کے قمر دیکھے تو جلجاوے وہین ۔ تقطیع ۔ چہرہ کو اس مفتعلن
بت کے قمر دیکھے تو جل مفتعلن جاوے وہین مفتعلن ۔ رجز مسدس سالم مستفعلن مستفعلن مستفعلن
دو بار مثال ع ہم کیا جو لطف کوے یار کا ۔ کب یہ صبا کو لطف ہے گلزار کا ۔ رجز مسدس
مطوی مفتعلن مفتعلن مفتعلن دو بار مثال شعر ظلم کا اب اس سے گلا لطف ہے کیا ۔ جور سے
شکوہ کا کیا فائدہ ہے ۔ بحر رمل ۔ رمل لغت مین بوریا بننے کو کہتے ہین اور اس بحر کا
اسواسطے رمل نام رکھا ہے کہ یہان دو سبب کے درمیان مین وتد ہے اور سبب بمنزلہ
رسی کے ہے پس جیسے بوریہ کو رسی سے بنتے ہین اسی طرح سے وتد کو دو سبب کے
ساتھ بنا ہے اور بعضے کہتے ہین کہ رمل ایک قسم راگ کی ہے اور وہ اسی بحر کے وزن پر ہے اس
مناسبت سے اس بحر کا نام بھی رمل رکھدیا ہے ۔ رمل مثمن سالم ۔ فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن دو بار اس بحر مین عروض اور ضرب کو اشعار اردو مین سالم کم استعمال
کرتے ہین بلکہ اکثر محذوف استعمال کرتے ہین اسواسطے کہ انکے سالم ہونے سے شعر بے لطف ہوجاتا ہے

رمل مثمن مقصور - فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مثال شعر غرور جب کرتے ہیں مجھکو چھوڑ دے تو کوے یار سے دیکھ آنکی طرف تکنے لگوں ہیں دوے یار سے رمل مثمن محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن سے دل کرے منت زرا ہ بیقراری شعر یہ ناز کو کرتی ہے بیان الحاح وزاری بیشتر رمل مثمن مشکول - فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن مثال سے نہ خدا ہے جیسے راضی نہ یہ بت ہے جیسے مائل نہ رہے یونہی بازماندہ نہ اودھر کے نہ ادھر کے نہ فعلات مشکول ہے کسواسطے کہ فاعلاتن میں سے الف بسبب خبن کے گر پڑا اور نون بسبب کف کے او شکل آخیر دونوں حالتکے جمع ہونے کا نام ہے جیسے کہ زحافون کی بحث میں مفصل معلوم ہو چکا رمل مثمن مخبون مشعث مقصور - فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان مثال شعر شمع کو تیرے ترے سامنے ہو آب و تاب نہ کہ ہے خورشید ترا چہرہ وہ کرم شب تاب نہ صدر سالم ہے اور ابتدا اور حشو دونوں مصرع کے مخبون اور عروض اور ضرب مشعث مقصور یعنی فاعلاتن میں سے حرف متحرک وتد کا بسبب تشعیث کے گرا اور دونوں سبب قصر کے گر کر یا قبل اسکا ساکن ہو کر فاعات یا فالات باقی رہا اسکو فعلان سے بدل کر لیا اور عروض اور ضرب میں فعلن بسکون عین یا کسرہ عین سے یا فعلات کسرہ عین سے بھی درست ہے - رمل مثمن مخبون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مثال شعر یار کا چہرۂ رخشان ہے دل رشک و گل نہ اور وہ کاکل مشکین ہے عجب غیرت سنبل نہ اور بعضون نے رمل مثمن مخبون کو دہ چند بھی استعمال کیا ہے یعنی سولہ فعلاتن دونوں مصرع میں اور چونکہ ہر مصرع بسبب آٹھ رکن کے بہت طویل ہو جاتا ہے اسواسطے عوام اسکو بحر طویل کہتے ہیں یہ مصرع اسپر کہ

ع آہ وہ یار ستمگار جفا جو کہ جون باد بہاری نکلی ایک نہ مین لٹیا ہے چھپا رو

تقطیع آہ وہ یا فاعلاتن ر ستمگا فاعلاتن ر جفا جو فعلاتن کہ جون با فعلاتن د بہاری فعلاتن
نکلی ایک فعلاتن ن مین لٹیا فعلاتن ہو چھپا رو فعلاتن ۔ رمل مسدس مخبون مشعث و
مقصور ۔ فاعلاتن فعلاتن فعلان مثال شعر داغ دل سینہ مین آتش ہے آہ ہے آہ اک
شعلۂ سرکش ہے آہ ۔ عروض اور ضرب مشعث اور مقصور ہے یعنی فعلان مین ساکن کے
ساتھ کے واسطے کہ فاعاتن ہوا لبسبب تشعیث کے اور نون گر کے ت ساکن ہوئی بسبب
قصر کے پس فاعات کو فعلان سے بدل لیا ۔ بحر سریع ۔ اس بحر کو سریع اسواسطے کہتے ہین کہ سرعت
لغت مین جلدی جانے اور شتابی کے ہے اور چونکہ اس بحر مین سبب بنسبت وتد کے زیادہ ہین
جلد تر پڑھا جاتا ہے پھر کچھ اس بحر کو اکثر ہندی استعمال کرتے ہین ۔ سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلان مثال شعر کیا کرون تشبیہ کا اسکے بیان ۔ منہ مین ہوئی
جاتی ہے طاقت زبان ہے اور یہ جو اسے مطوی موقوف کہتے ہیں مطوی مکسوف یعنی فاعلن بھی
[illegible] مفعولات مین سبب [illegible] مفعولات ہوا اور [illegible] اسکی بسبب
[illegible] بحالت ہوا لبسبب کشف کے [illegible] باقی رہا اور وقف [illegible]
[illegible] کو فاعلن سے بدل لیا مثال شعر
[illegible] اسکے گھر [illegible] اور عروض مین
[illegible] فاعلن [illegible] درست ہے [illegible] کچھ مثال کی حاجت نہین ہے
[illegible] ہوتا ہے کہ ایک [illegible] مفتعلن فاعلن کے وزن پر اور دوسرا
[illegible] مفتعلن مفتعلن فاعلن یا فاعلان کے وزن پر ہووے مثال شعر [illegible]
[illegible] کچھ دور سے کم [illegible] کچھ [illegible] اسکے کو مفعولن کے

وزن پر ہی اور یہ بھی ہو سکتا ہے کہ ایک مصرع اس غزل کا بر مفعولن مفعولن فاعلان
یا فاعلن ہو اور دوسرا وزن سابق پر یعنی مفتعلن مفتعلن فاعلان یا فاعلن مثال
شعر آتش کے چہرہ پہ کب ہے عرق دہر وہ مہ نو کے قریب اشفق مفتعلن مفتعلن ہو آگئی ہے
مفعولن ہر ترکیب مفعولن ہے عرق فاعلن دہر وہ مہ مفتعلن نو کے قریب مفتعلن
یب شفق فاعلن سریع مطوی مقطوع مجذوع مفتعلن مفعولن فاع شعر نالہ
ہمارا ہے موزون بد سناگ کو بھی کرتا ہے خون مستفعلن سے فے بسبب طے کے گر کر مفتعلن
حاصل ہوا اور مشہور سے اسباب قطع کے ساکن وتد مجموع کا یعنی نون گر کر اور لام
ساکن ہو کر مستفعل رہا اور مفعولن حاصل ہوا اور مفعولات میں سے بسبب
جدع کے دو سبب خفیف گر کر اور ت کی حرکت ساکن ہو کر اس کی جگہ فاع رہا گویا
وہ اس وزن میں چہرہ کی جاے مفعول بھی آتا ہے مثال عشق کا دیوانہ ہو دل ہر دم ہے
اس کے [illegible] مفتعلن مفعولن فع [illegible] فع کا [illegible]
[illegible] سے کے گر [illegible]
[illegible] مستفعلن [illegible] مفعولن مثال شعر [illegible]
[illegible] اس کی [illegible] مفعولن [illegible]
[illegible]
[illegible] سے بدل گیا بحر [illegible]
[illegible] سے [illegible]
[illegible]
[illegible]

منسرح تام لکھا ہے اس بحر کو شعرائے عرب و شعرائے عجم سوا مرحوف کے سالم استعمال نہیں کرتے
اور عرب مثمن اور عجم مسدس نہیں استعمال کرتے تھے اور اردو میں بھی شعرا اسکے فاصلہ
اتباع سے مثمن ہی استعمال کیا ہے اب بحر میں عروض اور ضرب یا موقوف یا مکسوف
یا مجدوع یا منحور الٰی ہیں منسرح مطوی مکسوف مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن
شعر یاد دکھاتا ہے رخ اسپ کے جد کی حضرت موسیٰ بھی یہاں دعویٰ سے
خاموش ہیں منسرح مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات شعر
حضرت دل ہم تمہیں کہتے تھے بار بار طرۂ خوبان کی قید ہے سخت و دشوار
مصرع اول میں عروض اور مصرع ثانی میں حشو مطوی مکسوف [illegible] فاعلات
کسوا سلئے کہ مفعولات میں سے واو گر پڑی سبب طی کے اور [illegible] ساکن ہوئی
سبب وقف کے مفعولات رہ گیا اسکو فاعلات سے بدل کیا تقطیع حضرت دل
مفتعلن ہم تمہیں فاعلن کہتے تھے بار بار فاعلات طرۂ خو مفتعلن بان کی قید فاعلن
سخت ہے و د مفتعلن شوار ہے فاعلن اس بحر میں اختلاف زحافات کا وقوف
صحیح ہوتا جاتا ہے اور جیسے اس شعر میں شعر حال دل خستہ آہ میں نے جو لیسہ کہا تو
بولے عجیب ہے یہ سننے کی طاقت کہاں پہلا مصرع اس وزن پر ہے مفتعلن فاعلات
مستفعلن مفعولن اور دوسرا مفاعلن فاعلن مفتعلن فاعلان تقطیع حال دل
مفتعلن خستہ آہ فاعلان میں نے جو ان مفتعلن سے کہا فاعلن تو بولے مفاعلن
عجیب ہے یہ فاعلن سننے کی طا مفتعلن قت کہاں فاعلان مصرع اول میں
مفتعلن مطوی اور فاعلان حشو مطوی موقوف کسوا سلئے کہ بسبب
طی کے مفعولات کی واو گر گئی اور بسبب وقف کے اسکی تے ساکن ہوگئی اسکو

فاعلات کر کیا اور فاعلن عروض میں مطوی مکسوف واو مفعولات کی بسبب طی کے
سبب سے گر گئے اور تے ساکن ہو کر گر پڑی بسبب کسف کے پھر اسکو فاعلن سے
بدل لیا اور مفاعلن مخبون یعنی سین مستفعلن کا بسبب خبن کے گر کر مفاعلن بجائے اسکے
رکھا اور حشو اور ضرب مثل سابق کے ہے۔ منسرح مطوی مکسوف منحور مجدوع مفتعلن
فاعلن مفتعلن فع مفتعلن فاعلن مفتعلن فاع۔ مثال شعر کان میں آنسکے زبس
نالوں سے مملو ہے حال دل زار کب آتا ہے مسموع۔ مصرع اول میں مفتعلن مطوی
اور فاعلن مکسوف اور فع منحور ہے کس واسطے کہ فاعلن مجدوع سے الف گر پڑا ہے اور
فاع میں سے الف کے گرنے ہی سے منحور ہوتا ہے اور مصرع ثانی میں ضرب مجدوع یعنی
فاع الف کے ساتھ باقی بدستور۔ منسرح مسدس مطوی مفتعلن فاعلات مفتعلن مثال
شعر تا دل نارسا ہے یا تلک۔ اپنی بھوئیں کب ہے گلعذار تک۔ منسرح مسدس مطوی
مقطوع مفتعلن فاعلات مفعولن۔ مثال شعر حالت دل لیا کہ [illegible]
بھکا رکھا ہے بدخو کو۔ عروض اور ضرب مقطوع ہیں اور باقی مطوی۔ بحر مضارع یعنی مشابہت
یعنی مانند کے ہے اور یہ بحر مانند بحر منسرح کے ہے کس واسطے کہ منسرح میں
مفعولات میں وتد مفروق ہے اور بحر مضارع میں بھی فاع لاتن منفصل مشتمل وتد مفروق پر
اور خلیل ابن احمد نے اس فن کا واضع ہے کہا ہے کہ بحر ہزج کی مشابہت سے
اس بحر کا نام مضارع رکھا ہے کس واسطے کہ اس بحر کے دو رکن یعنی فاع لاتن مفاعیلن
وتد و سبب خفیف پر مقدم ہیں معلوم کیا چاہیے کہ اس بحر کو سالم استعمال نہیں کرتے
بلکہ مزاحف اور زحافات میں سے [illegible] اور شکل اسکی یون نہیں واقع ہو سکتا
کس واسطے کہ خبن حرف ساکن کے گرانے کو کہتے ہیں اس سبب سے کہ کسی کے

اور فاع لاتن مقتضب کے اول مین وتد مفروق ہے اور شکل خبن اور کف کے جمع ہونے کو کہتے ہین جب خبن کا اس بحر مین آنا ممکن نہوا شکل کے نہ آنے کی وجہ بھی ظاہر ہوگئی پوشیدہ نہ رہے کہ اس بحر مین رکن مفاعیلن کی سبب اعدنون و نون کا گرانا اور دونون کا ثابت رکھنا جائز نہین ہے اس امر کو مراقبہ کہتے ہین چنانچہ پہلے معلوم ہوچکا ہے

بحر مضارع مثمن اخرب۔ مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن شعر شور جنون ہمارا آخر کو رنگ لایا ٭ جو دیکھنے کو آیا ہاتھون مین سنگ لایا ٭ مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول فاع لات مفاعیل فاع لاتن مثال شعر تیرے ہی دیکھنے سے نہ آوے جو کام چشم ٭ تو زخم چہرہ پر ہے کہ اسکا ہے نام چشم ٭ اور بجاے فاعلان کے فاعلن بھی آسکتا ہے خواہ عروض اور ضرب دونون مین اور خواہ ایک مین فاعلان اور دوسرے مین فاعلن اور ایک مصرع مین بجاے رکن فاعلات کے فاع لاتن سالم اور بجاے مفاعیل کے مفعول کے ہونے سے شعر ناموزون نہین ہوتا مثال شعر ظاہر ہے اپنی سوزش دل سے کہ آفتاب ٭ محشر کے روز سینے ہی چہرہ ہے داغ کا ٭ مضارع مثمن مکفوف مقصور مفاعیل فاع لان مفاعیل فاع لان مثال شعر جو سہین ہے کب ہے زہر دلا دیکھ ماریں نہ جا زلف یار مین نجا زلف یار مین ٭ تقطیع جو سہین ہے مفاعیلن کب ہے زہر فاعلان دلا دیکھ مفاعیل مار مین فاع لان نہ جا زلف مفاعیل یار مین فاعلان نجا زلف مفاعیل یار مین فاع لان ٭ مفاعیلن مکفوف اور فاع لاتن مقصور ہے ٭ مضارع مسدس اخرب مکفوف مفعول مفاعیل فاع لاتن شعر شکوہ ہے کسی کا ہمین نہ اے دل ٭ دے بیٹھے جان اب تو اسکو دے دل ٭ مضارع مسدس اخرب مقصور مفعول فاع لات مفاعیلن ع دیتی ہے زلف یار ہمین دھوکا ٭ اور معلوم کیا چاہیے کہ مضارع کو جب مجتث یعنی

ثمین سے کوئی جزو کم کرتے ہین رکن فاع لاتن کا گراتے ہین نہ رکن مفاعیلن ہو
بحر مجتث اجتثاث دونون ثاسے مثلث کے ساتھ افتعال کے وزن پر لغت مین بیخ
جڑسے اکھاڑنے کے ہو اور چونکہ اس بحر کے مسدس کو بحر خفیف سے نکالا ہو گویا بحر
مجتث بحر خفیف ہی اپنی اصل سے دور کیا ہوا اور تفصیل اسکی یہ ہو کہ بحر مجتث کی اصل
مستفع لن فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن مثمن ہو اور جب اسکو مسدس کیا مستفع لن
فاعلاتن فاعلاتن اور بحر خفیف کی اصل فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن ہو پس مجتث
مسدس مین مستفع لن مقدم ہو دو فاعلاتن پر اور بحر خفیف مین مستفع لن دو
فاعلاتن کے بیچ مین ہو گویا بحر خفیف کے مستفعلن کو بیچ مین سے اول مین رکھکر
مجتث مسدس حاصل مین مسدس کا نام لیکن مثمن کو مجازاً کہتے ہین چنانچہ تامل
کرنے والا دن پر ظاہر ہو اور معلوم کیا چاہیے کہ شعراے عرب اس بحر کو اکثر مسدس
اور مربع استعمال کرتے ہین لیکن شعراے عجم سواے مسدس کے استعمال نہین کرتے
اور اس بحر کے اندر زحافات مین سے طی نہین آسکتا اسواسطے کہ طی دو سبب
کے رکن کے اول مین بے فاصلہ واقع ہوئی ہون چوتھے ساکن کے گرانے کو کہتے ہین
اور چوتھا ساکن مستفع لن منفصل مین سبب کا نہین ہو بلکہ وتد مفروق کا ہو اور
مستفع لن کی نہین اور نون مین معاقبت ہو یعنی یہ دونون اکٹھے ساقط نہین ہوتے
مجتث مثمن مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مثال شعر ہو زخم دل سے
گل ترکو آرزو سے تراوت * اور اپنے اشک سے ہو ابر ایک جوے طراوت
مجتث مثمن مخبون مقصور مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان * شعر میری نظر مین
توکم حور خلد سے تو نہین * بچا دن گا ترے کوچہ کو چھوڑ سوے جنان * او غلمان مین

کسرہ کے عروض مین فعلان عین کے سکون سے اور فعلن عین کے کسرہ اور سکون سے
بھی درست ہی شعر یعنی ہین صبح جب اُس جنگ جو کا نام لیا ۔ میانے تیغ کا آبدار کر
کام لیا ۔ کچھو نہ الکو مین دیکھا تلاش دنیا مین ۔ کچھو نہ فکر و تردد سے کوئی کام لیا ۔
پہلے شعر مین عروض اور ضرب فعلن عین کے کسرہ سے اور دوسرے شعر مین عروض
فعلان عین ساکن سے اور حشو مین بجاے فعلاتن کے مفعولن بھی درست ہی شعر
ضمیر داغ سوزان سے ہی آفتاب خجل ۔ اور اشک سے بھی ہی رنگ شراب ناب
خجل ۔ یعنی سوزان مفعولن کے وزن پر ہی بحر خفیف ۔ اس بحر کو خفیف اسواسطے
کہتے ہین کہ ہر رکن مین سبب نے وتد مجموع کو احاطہ کر لیا ہی اسی واسطے سب ارکان
ہلکے ہوگئے ہین اور خفیف بھی لغت مین بھی ہلکے کے ہی اور شاید یہ وجہ ہو کہ چونکہ دو
خفیف وتد مجموع کو محیط ہین گویا سارے اجزا ارکان کے سبب خفیف ہی ہین
پس بسبب اسباب خفیفہ کے بحر خفیف نام رکھا ہی پوشیدہ نہ رہے کہ اس بحر کو
شعراے عجم نے مسدس فراحت استعمال کیا ہی اور تمام اجزا سالم مستعمل نہین مگر
صدر اور ابتدا کبھی سالم مستعمل ہی اور فراحت مین سے مخبون یا مقصور اور مسبغ یا
عروض اور ضرب مقصور یا محذوف یا مشعث یا مقطوع یا مخبون ہوتا ہی اور اس
بحر مین بھی طے نہین آتا اسی وجہ سے کہ مجتث مین گذری ۔ بحر خفیف مسدس مخبون
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مثال شعر یار [illegible] کو دیکھکر سادل ۔ ہاتھ سے اُسکے
آہ اب نہ بچا دل ۔ بحر خفیف مسدس مشعث مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات
مثال شعر ہاے وہ شوخ بے وفا میرا ۔ نرگسین چشم و گل رخ و مہ میرا ۔ صدر اور ابتدا
سالم ہی اور حشو مخبون اور عروض و ضرب مشعث مقصور ہی اور اس وزن مین عروض کا مخبون

محذوف اور ضرب کا مشعث مقصور بھی آنا ہو سکتا ہے مثال شعر کہ خالق ہے تیری
آپ کی ذات ۔ نہ کھلیگا تو یہیں رہونگا رات ۔ اور عروض یا ضرب میں مقطوع اور
مخبون محذوف بھی لانا درست ہے مقطوع فعلن عین ساکن کے ساتھ بدل لیا
اور محذوف مقصور فعلن عین کے کسرہ سے ہے کیونکہ فاع لاتن کو جب مخبون کیا
فعلاتن ہوا اور جب محذوف کیا تن کو اُسکے آخر سے گرا دیا فعلا باقی رہا اُسکی جگہ فعلن
عین کے کسرہ سے رکھدیا ۔ بحر مقتضب ۔ اقتضاب بلغت میں ایک چیز سے دوسری
چیز کے نکال لینے کو کہتے ہیں اس بحر کو بحر منسرح سے نکالا ہے اسواسطے کہ بحر منسرح مستفعلن
مفعولات مستفعلن مفعولات ہے اور بحر مقتضب مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن ہے
پس دونوں میں وہی ارکان ہیں لیکن ترتیب کا فرق ہے اور بعضے کہتے ہیں کہ اسکا
نام مقتضب اسواسطے رکھا ہے کہ یہ بحر کلام عرب میں مجزو مستعمل ہوتا ہے یعنی دو جزو
اخیر کے اس سے گرا کر استعمال کرتے ہیں اور مجزو مشتق ہے جزو سے اور جزو کے
معنی کاٹنے کے ہیں اور یہی معنی ہیں اقتضاب کے پس دو جزو کے اخیر سے گرنے کے
سبب سے اسکو مقتضب کہا ہے ۔ مقتضب مثمن مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات
مفتعلن شعر یار بیوفا سے ہیں شوخ دلربا سے ۔ کب امید وصل ہوئی کب امید
وصل ہوئی ۔ مقتضب مثمن مطوی مقطوع فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن مثال
شعر ہائے یہ نصیب اپنے جسکی وہ تمنا ہے ۔ بعد مرگ بھی گاہے خاک پر نہ آنکلا جب
وتد مجموع مستفعلن کا بسبب قطع کے گرا کر لام کو ساکن کیا مستفعلن ہو گیا اُسکی جگہ
مفعولن رکھدیا ۔ بحر کامل ۔ اسکو کامل اسواسطے کہتے ہیں کہ یہ بحر جیسی دائرہ میں
وضع کی گئی ہے تمام ویسی ہی مستعمل ہوئی ہے بہر صورت وہ یہ ہے متفاعلن متفاعلن

متفاعلن متفاعلن ۔ شعر مجھے آرزوے وفا رہی تجھے مشق جور و جفا رہی ۔ کہو نا
کیا کہ ترے ستم سے اب مرے سر پہ سو بلا رہی ۔ بحر متقارب اسکو متقارب
اسواسطے کہتے ہین کہ متقارب بمعنی نزدیک کے ہے اور اس بحر مین وتد اور سبب قریب
قریب ہین کسواسطے کہ یہ بحر فعولن فعولن فعولن فعولن دوبار ہے پس فعولن مین فعو اور لن
قریب ہے اسی طرح سب مین اس بحر کو شعراے عجم نے بہت استعمال کیا ہے اگر مثمن
مستعمل ہے اور اسکے عروض اور ضرب سالم یا مقصور یا محذوف مستعمل ہوتی ہے متقارب
مثمن سالم فعولن فعولن فعولن فعولن شعر مجھے گل کے ہنسنے پہ آتا ہے رونا ۔ کہ اسطرح
ہنسنے کی خو تھی کسو کی ۔ متقارب مثمن مقصور فعولن فعولن فعولن فعول ۔ مثال شعر
الٰہی مین بندہ گنہگار ہون ۔ گناہون سے اپنے گرانبار ہون ۔ فعولن مقصور ہے متقارب
مثمن محذوف یعنی بجاے فعول کے فعل کسواسطے کہ جب فعولن سے بسبب حذف کے
لن گرا دیا فعو باقی رہا اسکو فعل سے بدل لیا شعر لب بام کثرت جو یکبیر ہوئی ۔
زمانے کی زمین ساری اوپر ہوئی ۔ متقارب مثمن مقبوض اثلم فعول فعلن فعول فعلن ہے
شعر یہ عشق اب کیا بسا ہے دل مین ۔ کہ بحر خون بہ رہا ہے دل مین ۔ اور فارسی مین
مولوی جامی نے اس وزن کو مسولہ کین پر مبنی کیا ہے اور قطع نظر اسکے اردو کے
اشعار مین بہت مستعمل ہے اسی وزن پر ہے غزل میر تقی کی اسکا مطلع یہ ہے ۔ کرو توکل
کہ عاشقی مین نہ یون کروگے تو کیا کروگے ۔ الم یہی ہے تو درد مندو کہان تلک تم
دوا کروگے ۔ فعولن کا نون بسبب قبض کے گر کر فعول رہگیا اور سے اسکی بسبب
خرم کے گر کر عولن رہگیا اسکو فعلن سے بدل لیا اور زحاف کی بحث مین معلوم
ہو چکا ہے کہ جسوقت خرم سے فعولن کے نون کو گراتے ہین اسمین کچھ اور تغیر نہین کرتے

اشکو اثلم کہا کرتے ہین اور اس وزن کی ایک طرح اور بھی ہے کہ ایک رکن اثلم
کہا کرتے ہین اور اس وزن کی طرح اور بھی ہے کہ ایک مقبوض ہو اور ایک سالم اور
اسکو بھی سولہ رکن پر مبنی کیا ہے مثال شعر سرو خرامان ہے ترے قد پہ ہے اور گل ترچھی ہے
ترے رخ پر ہے عاشق شیدا والہ و رسوا حیرت دل سے سوزش جان سے معلوم
کیا چاہیے کہ اس بحر مین اور صورتین مستعمل کم ہین اسواسطے لکھی نہین گئین۔ بحر متدارک
اس بحر کو ابوالحسن اخفش نے استخراج کیا ہے چنانچہ پہلی بحور کی بحث مین مذکور ہو چکا
اس بحر کو متدارک اسواسطے کہتے ہین کہ تدارک بمعنی ملنے والے کے ہے اور یہ بحر
بعد خلیل ابن احمد کے استخراج پا کر ان بحرون سے کہ خلیل نے نکالی نہین ملگئی ہے اور یہ بحر
سولھوین کی گنی اور احمد عروضی نے اسکا نام غریب رکھا ہے کسواسطے کہ غریب بمعنی نادر
کے ہے اور یہ بحر بھی بسبب تنہا مستخرج ہونے کے نادر اور غریب رکھتا ہے بہرکیف اصل اسکی
آٹھ بار فاعلن ہے۔ بحر متدارک مثمن سالم فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن مثال شعر
زلف و رخ خال و خط یار کا دیکھکر تقطیع زلف و رخ فاعلن خال و خط فاعلن یار کا
فاعلن دیکھکر فاعلن اس وزن مین بعض رکن کا مذال ہوتا ہے درست ہے چنانچہ ع
شب کو رشک زلف سے مہ کو رنج روے سے تقطیع شب کو رشک فاعلان
زلف سے فاعلن مہ کو رنج فاعلان روے سے فاعلن فاعلان کے وتد مجموع مین بسبب
اذالہ کے الف زیادہ کیا ہے۔ متدارک مثمن مخبون فعلن فعلن فعلن فعلن عین کے حرکت سے اور
یہ وزن بھی سولہ رکن پر مبنی ہو سکتا ہے چنانچہ ع ترے ہاتھون سے کچھ مرے حق مین برا
نہ بھلا ہی ہوا نہ برا ہی ہوا ہر کہا تجھسے رقیبون نے گرچہ برا نہ بھلا ہی ہوا نہ برائی ہوا
متدارک مثمن مقطوع فعلن فعلن فعلن فعلن عین کے سکون سے ع مین جو دیکھی مضطر

دل کو لیا پایا کب بسمل کو مداوا اس وزن یعنی مثمن مقطوع کو صوت الناقوس بھی
کہتے ہین یعنی آواز سنکھ کی اسکی وجہ یہ ذکر ہے کہ حضرت علی علیہ السلام کسی سمت کو تشریف
فرما ہوتے تھے رستے مین ایک بتخانہ تھا وہان سنکھ بجتا تھا اسکی آواز آپ نے
سنکر فرمایا کہ اسمین سے یہ آواز آتی ہے حقا حقا حقا حقا یہ فعلن فعلن فعلن فعلن کے وزن پر
پس گویا آواز ناقوس کی متدارک مثمن مقطوع ہے یہان بیان ان بحرون کا جو مستعمل
ہین تمام ہوا حدائق البلاغت کے مصنف نے اگرچہ بحر قریب اور جدید اور مشاکل
مذکور نہین کیا لیکن مترجم کو مناسب معلوم ہوتا ہے کہ طالبین کے فائدہ کے واسطے انکا بھی
بیان لکھے بحر قریب اس بحر کو مولانا یوسف عروضی نے خلیل ابن احمد کے دوسو برس کے
بعد استخراج کیا ہے اور چونکہ اسکے ارکان بحر ہزج اور مضارع کے ارکان سے قریب
قریب ہین اسواسطے اسکا نام قریب رکھا ہے اور بعضے یہ کہتے ہین کہ چونکہ یہ بحر انہی دنون کی
مستخرج ہوئی ہے اور بہ نسبت سولہ بحر سابق کے مستحدث ہے اسواسطے اسکو قریب
کہتے ہین اصل اس بحر کی مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ہے لیکن مستعمل زحاف ہے بحر
قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن مثال شعر نہار آکے ترے دل مین نہ پھر نکلا
[illegible] سے تقطیع مین
[illegible] فاعلات ہوتے یہ وزن مکفوف مقصور ہوجاوے
اور بجائے فاعلات کے مفاعلن بھی درست ہے اور یہ وزن مکفوف محذوف ہوجائیگا
بحر جدید کہتے ہین کہ اس بحر کو بزرجمہر نے شیروان کے وزیر نے استخراج کیا ہے اور اسکو
بسبب [illegible] کہتے ہین اور بعضے اسے بھی غریب کہتے ہین [illegible]
اسکی اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ہے بحر جدید مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن مثال

شعر تیرے قد سے ہی صنوبر پس اب تجل ۔ تیری زلفون سے ہمیشہ ہی شب تجل
بحر مشاکل یعنی مانند کے ہی اور اسکو مشاکل اسواسطے کہتے ہین کہ یہ بحر قریب کے
مانند ہی ارکان مین اور فرق اسی قدر ہی کہ یہان فاعلاتن دو مفاعیلن پر مقدم ہی اور
بحر قریب مین موخر بہرکیف اصل اسکی فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ہی اُردو مین اِس
بحر کو کم استعمال کیا ہی ۔ بحر مشاکل مکفوف مقصور فاعلات مفاعیل مفاعیل
مثال شعر بار غم کا اُٹھانا ہی پڑا آہ ۔۔ داغ ہجر کو کھانا ہی پڑا آہ ۔ تقطیع ۔ بار غم ک
فاعلات اُٹھانا ہی مفاعیل پڑا آہ مفاعیل ۔ داغ ہجر فاعلات کو کھانا ہی مفاعیل
پڑا آہ مفاعیل ۔ رے ہجر کے لفظ کی تقطیع مین متحرک ہوگئی ہی فاعلاتن اور مفاعیلن
پہلے سے نون بسبب کف کے گرا ہی اور دوسرے مفاعیلن سے نون گر کر لام ساکن
ہوا ہی بسبب قصر کے اور اگر فاعلات کی تے کو ساکن کرین تو یہ بھی مقصور ہوجاویگا

بیان ان تین بحر کا ہوچکا اب خیابان پنجم کو شروع کیا جاتا ہی

خیابان پانچوان رباعی کے اوزان مین

معلوم کیا چاہیے کہ رباعی مخترع شعراے عجم کی ہی اور اُردو گویون نے بھی
فارسی گویون کے اتباع سے یہ وزن اختیار کیا ہی اور رباعی کا وزن مختص بحر ہزج کے
ساتھ ہی اور اسمین نو زحاف آتے ہین اور بسبب اُن زحافون کے چوبیس وزن
حاصل ہوتے ہین پس اس سے معلوم ہوا کہ جو چار مصرع ان چوبیس وزن مین سے
کسی وزن پر ہونگے انکو رباعی کہینگے نہ مطلق چار مصرع کو اور نہ اُن چار مصرع کو
کہ کسی اور وزن پر ہون جیسے کہ طریقہ عوام کا ہی کہ جب دو بیت اسطرح کی کہ مصرع
اول اور دوم اور چہارم ہم قافیہ ہو دیکھتے ہین اُسکو رباعی کہہ دیتے ہین

بہرکیف زحاف اوزان رباعی کے یہ ہین خرم اور حرف اور قبض اور کف اور ہتم اور جب اور بتر اور شتر یہ آٹھ زحاف ہین اور خرم اور ہتم کا جمع کرنا نوان زحاف ہی اب جاننا چاہیے کہ مفاعیلن مین جب یہ زحاف واقع ہوتے ہین اُنسے کئی صورتین حاصل ہوتی ہین اُنکی تفصیل یہ ہی مفاعیلن مین سے جب بسبب خرم کے میم گر پڑا فاعیلن رہا اُسکو مفعولن سے بدل لیا اور جب بسبب خرب کے میم اور نون گر گیا فاعیل باقی رہا کیونکہ خرب خرم اور کف کے جمع کرنے کو کہتے ہین کہ وہ میم اور نون کا ساقط ہونا ہی پس مفعول سے بدل لیا اور جسوقت بسبب قبض کے پانچوان حرف ساکن گرادیا مفاعلن باقی رہا اور جسوقت بسبب کف کے ساکن ختم گر گیا مفاعیل لام مضموم سے باقی رہا اور جسوقت بسبب حذف کے لن اخیر سے گر گیا مفاعی باقی رہا اُسکو فعولن سے بدلا اور بسبب قصر کے نون فعولن کا گر کر ما قبل اُسکا ساکن ہوگیا فعول لام ساکن سے باقی رہا یہ اہتم ہی کیونکہ حذف اور قصر کے جمع کرنے کو ہتم کہتے ہین اور جسوقت بسبب جب کے دونون سبب اخیر سے گر پڑے مفا رہا اُسکو فعل سے بدلا اور جسوقت مجبوب یعنی مف سے میم بسبب خرم کے گرادی فا باقی رہا فع سے بدل لیا اُسکو ابتر کہتے ہین اور جسوقت میم بسبب خرم کے اور یاے تحتانی بسبب قبض کے گر پڑی فاعلن رہا اُسکو اشتر کہتے ہین اور جسوقت مفاعیلن مین سے میم بسبب خرم کے گر گئی اور نون بسبب حذف کے ساقط ہوا فاعی رہا اور عی کی یاے تحتانی بسبب قصر کے گر کر عین ساکن ہوگئی فاع باقی رہا پس اجتماع حذف اور قصر کا ہتم ہی اور خرم اور ہتم کے اجتماع سے فاع حاصل ہوا مجموع ارکان مزاحف رباعی کے کہ اُسکی تفصیل کے ساتھ حاصل ہوئے یہ ہین مجبوب ابتر مخروم مفعول اخرب مفاعیلن مقبوض مفاعل مکفوف فعول اہتم فعل مجبوب

فع ابتر فاعلن اشتر فاع اجتماع خرم اور ہتم سے حاصل ہوا اور ان نو ارکان مزاحفت
اور مفاعیلن سالم سے باہم ترکیب ہوکر رباعی کے اوزان چوبیس حاصل ہوتے ہین
ان چوبیس وزن مین سے بارہ وزن وہ ہین کہ انکی صدر اور ابتدا اخرب یعنی
مفعول اور بارہ وہ ہین کہ انکی صدر اور ابتدا اخرم یعنی مفعولن آتی ہے تفصیل بارہ
اوزان اخرب کی یہ ہے اوّل یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو مقبوض
اور ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم ہووے اور وہ یہ ہے مفعول مفاعلن
مفاعیلن فاع دوسرا یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور ایک جزو حشو کا مکفوف اور
ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم اور وہ یہ ہے مفعول مفاعیل مفاعیلن
فاع تیسرا یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور دونون جزو حشو کے مکفوف اور عروض
اور ضرب مجبوب اور وہ یہ ہے مفعول مفاعیل مفاعیل فعل چوتھا یہ کہ صدر اور ابتدا
اخرب اور ایک جزو حشو کا سالم اور ایک جزو اخرم اور عروض اور ضرب اخرم
اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعولن فاع پانچوان یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب
اور حشو کا ایک جزو مقبوض اور ایک جزو سالم اور عروض اور ابتدا ابتر اور وہ
یہ ہے مفعول مفاعلن مفاعیلن فع چھٹا یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک
جزو مکفوف اور ایک سالم اور عروض اور ضرب ابتر ہو وہ یہ ہے مفعول مفاعیل مفاعیلن
فع ساتوان یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب ہو اور حشو کا ایک جزو سالم ہو اور ایک
اخرب اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعول فعول آٹھوان یہ ہے
کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو سالم اور ایک اخرم اور
عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعولن فع نوان یہ ہے کہ صدر اور

ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو سالم اور ایک جزو اخرب اور عروض اور ضرب
مجبوب وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعول فعل دسواں یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب
اور حشو مکفوف اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعیل مفاعیل فعول
گیارھواں یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو مقبوض اور ایک مکفوف اور
عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعلن مفاعیل فعول بارھواں یہ ہے کہ صدر اور
ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو مقبوض اور ایک جزو مکفوف اور عروض اور ضرب
مجبوب وہ یہ ہے مفعول مفاعلن مفاعیل فعل - ان بارہ وزن کو آسانی سے
سمجھنے کے واسطے بشکل شجرہ کے لکھتے ہیں اسکو شجرۂ اخرب کہتے ہیں سب اوزان
رباعی کے بیان کے بعد لکھا جائیگا تفصیل بارہ اوزان اخرم کی یہ ہے اول یہ کہ
صدر اور ابتدا اخرم ہو اور حشو ایک جزو اشتر اور ایک سالم اور عروض اور ضرب
اخرم اہتم وہ یہ ہے مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع دوسرا یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم
اور حشو کا ایک جزو اخرب اور ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم وہ یہ ہے مفعولن مفعول
مفاعیلن فاع تیسرا یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اشتر اور ایک
جزو مکفوف اور عروض اور ضرب مجبوب وہ یہ ہے مفعولن فاعلن مفاعیل فعل چوتھا
کہ صدر اور ابتدا اور حشو اخرم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم وہ یہ ہے مفعولن مفعولن
مفعولن فاع پانچواں یہ کہ صدر اور ابتدا اور حشو اخرم اور عروض اور ضرب ابتر
وہ یہ ہے مفعولن مفعولن مفعولن فع چھٹا یہ کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اشتر
اور ایک جزو سالم اور عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع
ساتواں یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اخرب اور ایک مکفوف اور

عروض اور ضرب اہتم اور وہ یہ ہے مفعولن مفعول مفاعیل فعول گیارھوان یہ کہ صدر اور
ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اخرب اور ایک سالم اور عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے
مفعولن مفعول مفاعیلن فع ۔ نوان یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو
اخرم اور ایک جزو اخرب اور عروض اور ضرب مجبوب وہ یہ ہے کہ صدر اور ابتدا
اخرم اور حشو کا ایک جزو اشتر اور ایک جزو مکفوف اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے
مفعولن فاعلن مفاعیل فعول اور بارھوان یہ کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک
جزو اخرم اور ایک اخرب اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعولن مفعولن مفعول فعل
اور ان بارہ اوزان کو بھی بہ شکل شجرہ کے لکھتے ہین اور اسکو شجرۂ اخرم کہتے ہین صورت
ان شجر کی یہ ہے

شجرۂ اخرب

شجرۂ اخرم

معلوم کیا چاہیے کہ ہر مصرع رباعی کا وزن علیحدہ پر ہونا اور شجرۂ اخرم کے اوزان کو
آپسمین جمع کرنا بھی درست ہے اب اگر ہر وزن کے واسطے ایک ایک رباعی لکھی جاے
تو طول ہوتا ہے اسلیے دو رباعی واسطے مثال کے تحریر ہوتی ہین باقی کو اسی پر

قیاس کر لینا چاہیے پہلی رباعی ایوان عدالت مین تمھارے پادشاہ کے کیا ظلم کو ہی
دخل عیاذاً باللہ ۔ شیشہ کا جو دن طاق سے رپٹے ہی پانوں پتھر سے نکلتی ہی صدا
بسم اللہ ۔ ہر مصرع اس رباعی کا شجرۂ اخرب کے دوسرے وزن پر ہی دوسری
رباعی یاران زمانہ کا نہ پوچھو کچھ کار ۔ دو دن تک رہتا ہی بہت انکا پیار ۔ جب
دیکھتے ہین کہ نکلے مطلب دل ۔ پھر کرتے ہین دوستی سے بالکل انکار ۔ مصرع اول
اور چہارم شجرۂ اخرب کے پہلے وزن پر ہی اور مصرع دوسرا شجرۂ اخرم کے دوسرے
وزن پر اور مصرع تیسرا شجرۂ اخرب کے بارھوین وزن پر ۔ یہان تک فن عروض کا
تمام ہوا اور حتی الوسع ہر مطلب مین تفصیل بخوبی کی گئی ہی تا کہ مبتدیان کو اس فن کا
سمجھنا آسان ہو جاوے ۔ واللہ اعلم بالصواب

حدیقہ چوتھا قافیہ کے علم مین

قافیہ اُن کئی حرفون کا نام ہی کہ بیت کے ہر مصرع کے یا مصرع ثانی کے آخر مین یا حکم
آخر مین الفاظ مختلفہ کے اندر مکرر واقع ہووے ہون اور مستقل نہون یعنی جزو کلمہ کے
نہ آتے ہون جیسے کار اور یار کہ اِسمین حرف قافیہ کا ر ہی اور الف ہی اور علیحدہ نہین آیا
بلکہ کار اور یار کے ضمن مین ہی اور کاف اور یے داخل قافیہ کے حرفون مین نہین
چنانچہ معلوم ہو جاویگا اور اختلاف اُن لفظون کا تین طرح پر ہی یا باعتبار لفظ اور
معنی دونون کے مختلف ہون مثلاً زرد اور درد یا باعتبار معنی کے فقط جیسے چنگ
کہ ایک جا بمعنی آواز کے اور دوسری جا بمعنی تمدد کے ہووے یا باعتبار لفظ کے فقط
جیسے سرد اور برد ۔ معلوم کیا چاہیے کہ قافیہ آخر مین وہان ہوتا ہی کہ جس شعر مین ردیف نہو
اور کلمہ اخیر مین وہان ہوتا ہی کہ بعد قافیہ کے ردیف بھی ہو اور بے استقلال ہونے کی قید

اسواسطے ہی کہ یہ تعریف ردیف پر صادق نہ آوے کسواسطے کہ ردیف کا استعمال ہوتی ہی
اور اسکا حال مفصل بیان ہوگا اور تکرار کی قید سے معلوم ہوا کہ اگر ایک مصرع کے اخیر مین لفظ
بار اور کار یا درد اور زرد اور سوا اسکے واقع ہووے پس اسکو قافیہ نہین کہ سکینگے اور
حال یہ ہی کہ وہ قافیہ ہی کسواسطے کہ مصرع کلام موزون ہی اسپر اطلاق شعر کا درست ہی اور
شعر بدون قافیہ کے معتبر نہین ہوتا پس اسکا جواب دو طرح پر ہی اول یہ کہ بعضون کے
نزدیک قافیہ شعر کی تعریف مین داخل نہین ہی بلکہ ایک امر عارضی کی شرائط سے ہی
یعنی قافیہ سے یہ معلوم ہوجاتا ہی کہ وہ مطلع ہی یا غیر مطلع اور غزل ہی یا مثنوی یا سوا اسکے
اور دوسرا جواب یہ ہی کہ وہان یہ اعتبار کرینگے کہ اگر دوسرا مصرع
اسکے ساتھ لگا وینگے اسکے اخیر مین فلان لفظ ہوگا پس اس اعتبار سے
تکرار لازم آگئی معلوم کیا چاہیے کہ قافیہ کی تعریف مین بہت بحث ہی بیان اسکا تحریر
مبتدیون کو مفید نہین ایک رسالہ مترجم نے زبان فارسی مین تالیف کیا ہی
سب امور اسمین بالاستیعاب مذکور کیے ہین اگر کسی شائق کو اسکی تفصیل منظور ہو
اسکو مطالعہ کرے بہر کیف مشہور یہ ہی کہ قافیہ کے نو حرف ہین یعنی قافیہ ان نو
حرفون مین سے کوئی حرف ہوتا ہی خواہ ایک حرف ہو خواہ زیادہ آخر یہ کبھی نہین ہوتا
کہ سب نو حرف ایک جا جمع ہوتے ہین چنانچہ اسکا حال مفصل معلوم ہوجائیگا اور
ان نو حرفون مین سے ایک حرف بیچ مین ہوتا ہی اسکو روی کہتے ہین اور چار
حرف اسکے پہلے اور چار اسکے بعد آتے ہین اور وہ پہلے چار مع حرف روی کے
حروف اصلی کلمہ کے ہوتے ہین اور چار اسکے بعد زائد ہوا کرتے ہین اور قافیہ کے
کئی نام ہوتے ہین اور چند امور ایسے ہوتے ہین کہ قافیہ مین اُنسے احتراز چاہیے

کہین بہ سبیل وجوب کے اور کہین بہ سبیل جواز کے اِن سب کا حال کئی شعبون مین مذکور کیا جاتا ہی

شعبہ پہلا حروف قافیہ کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ روی اُس لفظ کے اخیر کو کہتے ہین کہ مصرع یا بیت کے اخیر مین واقع ہوا ہو اور وہ حرف غالباً اصلی ہوتا ہی اور کبھی حرف زائد کو حکم مین اصلی کے اعتبار کرتے ہین جیسے درد اور زرد کہ انکی دال اصلی ہی اور نقش اور کنش مین اول کا شین اصلی اور دوسرے کا شین مصدری زائد ہی مگر چونکہ مقابل مین حرف اصلی کے واقع ہوا ہی اسکو بھی روی اعتبار کیا ہی اور حکم مین حرف اصلی کے ٹھہرالیا ہی اور آٹھ حرف کہ روی کو لاحق ہوتے ہین انمین سے چار حرف اُسکے پہلے ہوتے ہین اور چار اُسکے بعد پہلے چار حرفون مین سے ایک ردف ہی اور دوسرا قید اور تیسرا تاسیس اور چوتھا دخیل اور وہ جو روی کے بعد آتے ہین ایک اُنمین سے وصل ہی اور دوسرا خروج اور تیسرا مزید اور چوتھا نائرہ بیان پہلا یعنی ردف ہر ایک الف اور واو ماقبل مضموم اور یاے تحتانی ماقبل مکسور کو کہتے ہین کہ انکے اور روی کے بیچ مین کوئی اور حرف واسطہ نہو اور اگر ہو تو حرف ساکن ہو اول مثل کار اور بار دوسرا شور اور زور تیسرا تیر اور سیر اور یہ حروف غالباً اصلی ہوتے ہین اور کبھی یہ حرف زائد بھی ہوتے ہین اور زائد ہونا اُس صورت مین ہی کہ روی کا حرف بھی زائد ہوا ور حکم مین حرف اصلی کے اعتبار کرلیا ہو مثلاً ایک شعر مین قافیہ دریت ہوا اور دوسرا

مصرع مین زرین نون دین کا اصلی ہی اور نون زرین کا زائد کسواسطے کہ زر کے
ساتھ یاے تحتانی نسبت کے واسطے لاحق ہوئی ہی اور نون غنہ بھی یاے نسبت کے
ساتھ لاحق ہو گیا ہی پس جب نون زرین کا روی ٹھہرا یاے تحتانی اُسکے مقابل مین
دین کے لی کے حرف ردف کے حکم مین معتبر ہوئی یہ خاتمہ جلیلہ ہی اور اکثر
فن کی کتابون مین کم لکھا ہی اور دوسرا مثل دوست اور پوست کے کہ تاے ان کی
روی ہی اور سین اور ردف اور سین ردف اور روی مین واسطہ واقع ہوا ہی
چونکہ ردف کہ اوسمین اور روی مین کسی حرف کا واسطہ ہو اُسکو علی الاطلاق ردف
کہتے ہین اور جو ردف کہ اوسمین اور روی مین حرف ساکن واسطہ ہو اُسکو ردف
اصلی کہتے ہین اور اس حرف ساکن کو ردف زائد اور ردف زائد چھ حرفون
مین سے کوئی حرف ہوتا ہی وہ چھ حرف یہ ہین سے خے نقطہ دار اور رے بے نقطہ
اور سین بے نقطہ اور شین نقطہ دار اور فے اور نون مثل دوخت اور سوخت اور
آرد اور کارد اور دست اور پوست اور داشت اور کاشت یافتہ اور تافتہ
اور رانتہ اور مانتہ - اور خواجہ نصیر الدین طوسی نے رسالہ معیار الاشعار مین اس
حرف کو ردف مین داخل نہین کیا بلکہ روی مین داخل کیا ہی اور روی کی مضاعف نام
رکھا ہی یعنی روی دوچند معلوم کیا چاہیے کہ واو اور یاے تحتانی ردف کی کبھی
معروف ہوتی ہی اور کبھی مجہول معروف وہ ہی کہ ضمہ اور کسرہ اُنکے ماقبل کا کھینچکر
پڑھا جاوے جیسے ضمہ حور اور دور کا اور کسرہ شیر اور میر کا اور مجہول وہ ہی
کہ ضمہ اور کسرہ اُنکے ماقبل کا کھینچکر پڑھا جاوے جیسے ضمہ کور اور شور کا اور کسرہ
دیر اور زیر کا ان دونون کا جمع کرنا بھی جائز ہی مثال ضمہ کی ان دو شعرون مین

سو دلنگے ٭ بہر رنگ مین شرار ہو تیرے تھوڑکا ٭ موتی نہین کہ بیکرون کے دلوا
بیتو قفس مین آن کے خاموش ہو رہے ٭ اے ہمصفیر فایدہ ناحق کے شور کا ٭ م
مثال کسرہ کی اس شعر مین ٭ رحم کے قابل ہے ظالم حال اس نخچیر کا ٭ جلد چھوڑ
اک ہاتھ کب ہنگام ہے اب دیکا ٭ قید حرف ساکن ہے ردف کے سوا خواہ واو
ماقبل مفتوح اور یاے تحتانی ماقبل مفتوح ہو خواہ سوا اینکے اور حرف اور تاسیس
اور روی کے بیچ مین کوئی اور حرف نہو جیسے واو دورا اور عودکے دال اور غین کے
فتحہ سے اور رے قدرا اور زردکی اور سوا اینکے یہ حروف بارہ ہین بے اور خے
نقطہ دار اور رے بے نقطہ دار اور زے نقطہ دار اور سین بے نقطہ دار اور شین
نقطہ دار اور فے اور نون اور واو اور غین نقطہ دار اور ہاے ہوز اور یاے تحتانی جیسے
ابر اور گبر کاف فارسی سے یعنی آتش پرست کے اور سخت اور تخت اور دردا اور زرد
رزم اور بزم مست اور دست وشت اور گشت مغز اور نغز جفت اور مفت ہند
اور سند دودا اور غور فتح ماقبل سے پیاب اور کیاب یہ فارسی کے لفظون کا حال ہے
والا عربی کے لفظون مین اور حرف بھی قید کے واقع ہوتے ہین مثل عین اور میم
اور قاف اور سوا اینکے جیسے شعر اور قعر اور عقل اور نقل اور عمر اور خمر تاسیس اس
الف کا نام ہے کہ اسمین اور روی کے بیچ مین ایک حرف متحرک ہو جیسے کہ کابل اور
شامل کا الف کہ میم اسمین اور روی مین واسطہ ہے اور یہ حرف صنعت لزوم
مالایلزم کے قبیل سے ہے کہ علم بدیع مین مفصل حال اس صنعت کا معلوم ہو چکا پس تکرار
اس الف کی واجب نہین مگر جبکہ لازم کرلین اور اگر لازم نہ کرلین تو قافیہ کابل کا
بل کے ساتھ بھی درست ہے دخیل وہی حرف متحرک ہے کہ الف تاسیس اور روی مین واسطہ

ہوتا ہے جیسے کمال اور شمال کا اور دخیل مین تخصیص حروف کی ضرور نہین کسواسطے کہ قافیہ کامل کا جاہل اور عادل کے ساتھ ہو سکتا ہے اور ایک حرف کا لازم لینا بھی لزوم ما لا یلزم کے قبیل سے ہے وہ چار حرف کہ روی سے پہلے واقع ہوتے ہین انکا بیان ہو چکا اب جو حرف کہ بعد روی کے آتے ہین مذکور کیے جاتے ہین ایک انمین سے وصل دوسرا مزید تیسرا خروج چوتھا نائرہ ہے اور یہ حرف ہمیشہ زائد ہوتے ہین کسواسطے کہ روی کہ حروف مین سے حرف اخیر کا نام ہے پس جو حرف بعد اسکے آویگا زائد ہی ہوگا اب سنا چاہیے کہ وصل اُس حرف کو کہتے ہین کہ روی کے ساتھ متصل ہووے اور مزید وہ کہ وصل سے متصل ہووے اور خروج وہ کہ مزید سے متصل ہووے نائرہ وہ کہ جو خروج سے متصل ہووے اور اِن حرفون مین سے بجز وصل کے اشعار اردو مین واقع نہین ہوتا اور وہ بھی اغلب انھین الفاظ مین ہوتا ہے کہ فارسی مین مثلاً خفتہ اور نہفتہ کہ تے حرف روی کا ہے اور ہاے ہوز حرف وصل کا کہ زائد ہے اور تین حرف باقی اشعار فارسی مین اکثر الوقوع ہین اُسکی مثالین بھی فارسی مین تلاش کرنی چاہیین اور چونکہ اشعار اردو مین نہین آتے انکی مثال اردو کے اشعار مین نہین ہے اسواسطے انکا بیان ترک کرکے شعبہ دوسرے کو لکھتا ہون

شعبہ دوسرا حروف قافیہ کی حرکتون کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ حروف قافیہ کی حرکتون مین سے ایک توجیہ ہے اور وہ حروف روی کے ماقبل کی حرکت کا نام ہے بشرطیکہ روی ساکن ہو جیسے سر اور کر کے سین اور کاف کا فتحہ اِس حرکت کا اختلاف درست نہین ہے مگر جبکہ روی بسبب حرف وصل کے متحرک ہو جاوے مثلاً ایک جا سے مسافری اور دوسری جاے جوہری

اُسکے بعد فوقانی کسرہ ہوا اور جوہری کی تصریح اور ردف اور قید کے ماقبل کی حرکت کو
حذو کہتے ہیں پس یہ حرکت ردف میں الف کے ماقبل فتحہ اور واو کے ماقبل ضمہ اور
یائے تحتانی کے ماقبل کسرہ ہوتا ہے اور قید میں بھی یہ تینوں حرکتیں حذو ہوتی ہیں جیسے
دست اور مست میں فتحہ اور جست اور رست میں ضمہ اور بید اور سید میں
کسرہ اور وہ حذو کہ ردف کے ساتھ ہو اُسکا اختلاف درست نہیں مگر جبکہ قید کے
ساتھ ہوگی اُسکا وہاں اختلاف جب درست ہے کہ روی متحرک ہو جاوے
جیسے آہستہ اور بستہ اور شستہ ہائے ہوز کا کسرہ اور بائے موحدہ کا فتحہ اور رستہ کے
شین کا ضمہ اور الف تاسیس کے ماقبل کی حرکت کا رس اور دخیل کی حرکت کا اشباع
نام رکھتے ہیں اور اشباع کا اختلاف بھی روی کے متحرک ہونے کی صورت میں درست ہے
مثلاً مشاطری اور براتری میں طائے بے نقطہ مکسور اور بائے موحدہ مفتوح ہے اور
جب روی بسبب حرف وصل کے متحرک ہو جاوے اُسکی حرکت کو مجری کہتے ہیں جیسے
ہستری اور افسری کی رے کی حرکت یعنی کسرہ اور جب وصل و خروج سے متصل ہو
اُسکی حرکت کو نفاذ کہتے ہیں مگر از بسکہ حرف خروج کا اشعار اردو کے قافیہ میں
خود ہی نہیں واقع ہوا اسی واسطے یہ حرکت بھی نہیں واقع ہو سکتی پس اشعار اردو کے
قافیہ میں پانچ حرکتیں پہلی آسکتی ہیں جیسے معلوم ہو چکا

شعبہ تیسرا روی کے اوصاف کے بیان میں

جاننا چاہیے کہ روی جب ساکن ہو مثل سر اور گر کی رے ایسی روی کو مقید
کہتے ہیں اور جب بسبب وصل کے متحرک ہو جاوے اُس روی کو مطلق کہتے ہیں جیسے
خفتہ اور نہفتگی سے کہ متحرک ہے اور اگر روی کے ساتھ کوئی اور حرف حروف ماقبل میں سے

یا حروف مابعد مین سے متصل نہوگا اسکو روی مجرد کہینگے جیسے روی برگ کا گ
انمین روی کے سوا کوئی اور حرف قافیہ کا نہین ہے پس روی مجرد ہے اور ساکن
ہونے کے روی مقید بھی اسے اور اگر کوئی حرف قافیہ دوسرا بھی ہوگا اُس
حرف کے ساتھ اسکو منسوب کردینگے مثلاً کار اور یار مین رے کو روی مقید مع
ردف کے اور دست اور شست مین تے کو روی مقید مع حرف قید کے اور کامل اور
شامل مین لام کو روی مقید مع تاسیس کے اور اسی طرح سے یاری کے لفظ مین روی
مطلق مع قید کی ردف کے اور مستی اور سستی مین روی مطلق مع قید کے اور کاہلی
اور جاہلی مین روی مطلق مع تاسیس کے کہینگے

شعبہ چوتھا قافیہ کے عیبون کے بیان مین

عیب قافیہ کے کئی طرح پر ہین ایک انمین سے یہ ہے کہ ایک جاے مین روی حرف
اصلی ہو اور دوسری جاے مین حرف زائد کو بہ تکلف روی کر لیا ہووے مثلاً
گالی اور لالی کہ یاے تحتانی گالی کی اصلی ہے اور لالی کی زائد ہے اور اسی قبیل سے ہے
یہ شعر بھی شعر آپ کو کہتا ہے بیدل عشق مین بیتاب غیرہ ہاے صد افسوس یہ رتبہ
بھی پہونچا تا بغیرہ یعنی تا بغیر مین بے نقطہ تا سے متصل ہوکر حکم مین ردی کے ہوگئی
اور اسمین عیب ایک اور اعتبار سے بھی ہے کہ پہلے قافیہ مین روی ساکن ہے اور
دوسرے قافیہ مین روی متحرک اور عیب دوسرا یہ ہے کہ حرکت توجیہ کی مختلف ہو
جیسے مسافری اور جوہری مین اس عیب کا نام اقوی ہے عیب تیسرا اختلاف
روی کا اور یہ عیب فاحش ہے اور کسی طرح سے درست نہین مگر جبکہ دونون روی
قریب المخرج ہون جیسے شک اور رگ اور لب اور تپ اور سیاہ اور صباح اور

غیاث اور دراس اور حق یہ ہے کہ کاف فارسی اور تازی اور ایسی ہی بائے فارسی و
تازی کے اختلاف کا مضائقہ نہین اور سیاہ اور صباح وغیرہ کا اختلاف ہرگز
مناسب نہین اس عیب کو یعنی اختلاف ردی کو اکفا کہتے ہین یہ چوتھا اختلاف
ردف کا جیسے کوئی شخص کار کو دور کے لفظ کے ساتھ قافیہ کردے اور یہ اختلاف
کسی طرح سے جائز نہین ہے۔ عیب پانچوان اختلاف حرف قید کا خواہ دونون قریب المخرج
نہون جیسے لفظ شعر کا قافیہ عمر کے ساتھ خواہ ہون جیسے بحر اور شہر اور یہ
بہت معیوب نہین ہے کسواسطے کہ فارسی اشعار مین بہت آیا ہے۔ عیب چھٹا یہ کہ
حرکت اشباع کی یعنی حرکت دخیل کی مختلف ہو بشرطیکہ روی مقید ہو جیسے کامل کو
تجاہل کے ساتھ قافیہ کیا جاوے۔ عیب ساتوان اختلاف حذو کا جیسے نور بالضم کو
دور بالفتح کے ساتھ قافیہ کرین اور تین عیب یعنی اختلاف قید اور اختلاف اشباع
اور اختلاف حذو کو سناد سین مہملہ کے کسرہ سے کہتے ہین۔ عیب آٹھوان یہ ہے کہ ایک
کلمہ کو مکرر مذکور کرین ایک معنی مین اسکو ایطا کہتے ہین مثلاً مصرع اول مین دانا کو
قافیہ کرین اور مصرع ثانی مین بھی اسی کو قافیہ کرین اور اسکو شایگان بھی کہتے ہین
اور ایطا دو قسم ہے اول خفی اور دوسرا جلی خفی وہ ہے کہ تکرار کلمہ کی انمین خوب
ظاہر نہو جیسے دانا اور بینا کہ ہر جا الف انمین زائد اور مکرر ہے لیکن بسبب کثرت
استعمال کے جزو کلمہ معلوم ہوتا ہے اور جلی وہ ہے کہ انمین تکرار کلمہ کی ظاہر ہو جیسے ستمگر
اور کاریگر کہ گر کا زائد اور مکرر ہونا خوب ظاہر ہے اور ایطاے جلی سخت عیب ہے ایسے
قافیہ کا ایک بیت مین لانا ہرگز درست نہین مگر غزل یا قصیدے مین کئی شعر کے بعد
لانے کا مضائقہ نہین۔ عیب نوان یہ ہے کہ قافیہ باعتبار معنی کے اپنے مابعد پر موقوف ہو

اسکو تضمین کہتے ہین اسکی مثال یہ ہے ؎ رکھتا تو ہے ہرچند ستمگر تو پا بہ عاشق کے
مزار پر جفا سے الا اتنا بھی سمجھ لے کہ دل سوختہ کا ۔ وہ شعلہ بھڑکتا ہے کہ سوزان ہے
گیا ۔ لفظ الا کا مابعد یعنی مصرع ثالث سے متعلق ہے اور اسکا سمجھنا مابعد پر موقوف ہے
مگر مترجم کے نزدیک اسکے عیب مین داخل ہونے کی کوئی وجہ نہین ہے عیب دسوان
یہ ہے کہ قافیہ کو قصیدہ یا غزل مین بدل ڈالین اور یہ سخت عیب ہے لیکن اگر اُسکے
بدل لینے پر کوئی اشارت کردین تو عیب نہین رہتا چنانچہ متاخرین اکثر بوغزل
تمام کرنے کے اُس قافیہ کے غیر مین غزل تحریر کرنے کے ارادہ پر مقطع مین اشارہ
کر دیتے ہین عیب گیارھوان وہ ہے کہ ایک لفظ کے دو ٹکڑے کر کے ایک جزو کو قافیہ مین
اور دوسرے کو ردیف مین داخل کرین اسکو قافیہ معمول کہتے ہین چنانچہ اس شعر مین
؎ وہ شوخ سیم تن مرے ملنے سے کیا ہو خوش ۔ نہ اشرفی ہے پاس مرے اور نہ روپیے
اس شعر سے پہلے شعرون مین تو پیے اور لہو پیے قافیہ اور ردیف ہے اور اس شعر مین
روپیہ کے لفظ کی دو جزو کر کے لفظ رو کو قافیہ اور پیے کو ردیف مین داخل کردیا

شعبہ پانچوان قافیہ کی تقسیم مین باعتبار وزن کے

معلوم کیا چاہیے کہ اگر قافیہ مین دو ساکن متصل واقع ہوے ہون اُس قافیہ کو
مترادف کہتے ہین جیسے غدیر اور اسیر کہ حرف رے کا اور یاے تحتانی متصل واقع
ہوے ہین اور دونون ساکن ہین اور اگر ان دونون ساکن کے بیچ مین ایک متحرک واسطہ ہو
اُس قافیہ کو متواتر کہتے ہین جیسے محرم اور مرہم کہ اول مین حاے حطی اور میم کے بیچ مین حرف
رے کا اور دوسرے مین رے اور میم کے بیچ ہاے ہوز واسطہ ہے اور
متحرک ہے اور اگر اُن دو ساکن کے بیچ مین دو حرف متحرک واسطہ ہون اُسکو متدارک

کہتے ہین جیسے برگ تر اور فرق سر کہ اول مین دونون سے بے نقطہ کے بیچ مین گاف
اور تے فوقانی واسطہ ہین اور دونون متحرک ہین اور دوسرے مین دونون سے کے
بیچ مین قاف اور سین واسطہ ہین اور دونون متحرک ہین اور اگر ان دو ساکن کے
بیچ مین تین متحرک واسطہ ہون اسکو قافیہ متراکب کہتے ہین جیسے روز ازل اور
روح زحل کہ اول مین واو اور لام کے بیچ مین زے نقطہ دار اور الف اور
زے نقطہ دار واسطہ ہین اور تینون متحرک ہین اور دوسرے مین واو اور لام کے
بیچ مین حے اور زے نقطہ دار اور حاے حطی واسطہ ہین اور سب متحرک ہین پانچوین [illegible]
قسم قافیہ کی اور وہ یہ کہ اسکو متکاوس کہتے ہین یعنی دو ساکن کے بیچ مین چار متحرک
واسطہ ہون لیکن اس قسم کے الفاظ فارسی مین نہین پائے جاتے جیسے الفاظ اور
اور عرب کے قافیون کے ساتھ خاص ہے اسواسطے اسکی مثال یہان مرقوم نہین کی گئی
معلوم کیا چاہیے کہ یہ تقسیم بظاہر موافق خلیل ابن احمد عروضی کی تعریف کے ہے اور
خلیل ابن احمد کے موافق حد قافیہ کی یہ ہے کہ حرف اخیر سے ساکن اول تک ہے
کہ اسکے ماقبل ہو جیسے لفظ غمدیدہ مین حرف یاے تحتانی اور دے بے نقطہ قافیہ ہے
کسواسطے کہ غمدیدہ مین پہلا ساکن ماقبل دن کے یاے تحتانی ہے اور لفظ محرم مین حاے
حطی اور رے بے نقطہ اور میم اور برگ تر مین پہلے رے بے نقطہ اور کاف اور تے اور رے
بے نقطہ اخیر کی اور روح زحل مین واو اور حاے اور زے نقطہ دار اور حاے حطی اور لام
قافیہ ہے لیکن اس صورت مین یہ امر لازم آتا ہے کہ حروف قافیہ کے نو مین محصور نہین
رہتے بلکہ زیادہ ہوجاتے ہین کسواسطے کہ محرم مین حے اور رے اور برگ تر مین رے اور
کاف اور تے اور روح زحل مین واو اور حے اس تعریف کے موافق قافیہ مین داخل ہین

اور چاہیے تھا کہ ان حرفوں کا بھی کچھ نام ہوتا اور حال یہ کہ کسی کے نزدیک انکے واسطے
نام نہیں ہے جب یہ معلوم ہو چکا اب جاننا چاہیے کہ قافیہ مترادف بحر ہزج مین جب
ہوتا ہی کہ عروض اور ضرب مقصور ہو یعنی مفاعیل لام کے سکون سے یا ابتر ہو یعنی فعول
لام کے سکون سے مفاع سے بدلا ہوا اور بحر رمل مین جب ہوتا ہی کہ مقصور ہو یعنی
فاعلات تے کے سکون سے یا اشعث ہو یعنی مفعولن مفاعلتن سے بدلا ہوا کیونکہ
فاعلتن بسبب مسکون لام کے مستعمل نہ تھا اور بحر مضارع مین قصر و تسبیغ کی
حالت مین کسواسطے کہ مضارع مسدس کے آخیر مین مفاعلن ہی اور وہ جب مقصور ہو
مفاعیل سکون لام کے ساتھ باقی رہیگا اور جب مسبغ ہوگا مفاعیلان ہو جائیگا اور بحر
سریع مین وقف کی حالت مین کسواسطے کہ وقف سے جب تے فعولات کی ساکن ہوئی
مفعولان سے اسکو بدل لیا اور بحر رجز مین مذال ہونے کی حالت مین کسواسطے
مستفعلن بسبب الف زیادہ کرنے کے مستفعلان ہو جائیگا اور بحر متقارب مین قصر کی
حالت مین یعنی جسوقت فعولن سے فعول لام ساکن ساتھ رہجاوے اور قافیہ متواتر
بحر ہزج مین جب واقع ہوتا ہی کہ عروض اور ضرب یا سالم ہون یعنی مفاعیلن یا
محذوف ہون یعنی فعولن بدلا ہوا مفاعی سے اور بحر رجز مین جبکہ مقطوع ہون
یعنی مفعولن مستفعل سے بدلا ہوا سبب سکون لام کے اور بحر رمل مین جبکہ سالم ہون
یعنی فاعلاتن یا مخبون ہون یعنی فعلاتن بدون الف کے یا مقطوع ہون یعنی فعلن عین
ساکن سے کسواسطے کہ فعلاتن مین قطع اسطرح سے ہوتا ہی کہ اسکے آخر سے سبب خفیف
گرا دین اور اسکے وتد مجموع مین سے حرف ساکن کو گرا کر اسکے ماقبل کو ساکن کرین
پس اس صورت مین فاعل لام ساکن کے ساتھ باقی رہتا ہی اسکو فعلن سے بدل لیا کرتے مین

اور بحر مضارع مین جب واقع ہوتا ہی کہ عروض اور ضرب سالم ہون یعنی فاع لاتن
منفصل اور بحر متدارک مین جبکہ مقطوع ہون یعنی فعلن عین کے سکون سے
بدلا ہوا اُس فاعل سے کہ فاعلن سے بسبب نون کے گرنے کے اور لام کے
ساکن ہوجانے کے باقی رہا تھا اور بحر متقارب مین جبکہ سالم ہون یعنی فعولن
اور رباعی مین ابتر یعنی فع کیونکہ اسکے ماقبل یا مفاعیلن آویگا یا مفعولن پس مفاعیلن
یا مفعولن کے نون اور فع کے عین کے بیچ مین ایک حرف متحرک واقع ہوگیا
اور قافیہ متدارک بحر رجز مین جب آتا ہی کہ سالم ہون یعنی مستفعلن یا مخبون یعنی
مفاعلن بدلا ہوا مستفعلن محذوف السین سے اور بحر رمل مین محذوف یعنی فاعلن
بدلا ہوا فاعلاتن سے اور بحر متدارک مین جبکہ سالم ہون یعنی فاعلن اور بحر مضارع مین
جبکہ محذوف ہون یعنی فاع لن بدلا ہوا اُس فاع لا سے کہ فاع لاتن منفصل سے
باقی رہا ہی اور بحر سریع مین جب کہ مطوی مکسوف ہون یعنی فاعلن کسواسطے کہ
مفعولات سے جب ساکن چوتھا یعنی واو بسبب طی کے اور تاے فوقانی بسبب
کسف کے گر چکی مفعلا باقی رہا اُسکو فاعلن سے بدل لیا اور بحر منسرح مثمن میںبھی
مطوی مکسوف کسواسطے کہ عروض اور ضرب اسمین مفعولات ہی اور طی اور کسف سے
مفعلا رہکر فاعلن سے بدلا جائیگا اور بحر ہزج مین جبکہ مخبون ہون یعنی مفاعلن
اور متقارب مین محذوف یعنی فعل بدلا ہوا فعو سے کسواسطے کہ اسکے پہلے فعولن
ہوگا پس فعولن کے نون اور فعل کے لام کے بیچ مین دو متحرک واقع ہوے اور
بحر کامل مین سالم یعنی متفاعلن یا مضمر یعنی مستفعلن بدلا ہوا متفاعلن مضمر سے
یعنی جسکی تے بسبب اضمار کے ساکن ہوئی تھی مستفعلن سے بدلا گیا اور قافیہ

متراکب بحر رجز مین بشرط عروض اور ضرب کے مطوی واقع ہونے کے آتا ہی یعنے مستفعلن اور قافیہ متکاوس اشعار فارسی مین بھی نہین آتا چہ جاے اشعار اردو کے
اِسواسطے اسکی مثال مرقوم نہین ہوئی

شعبہ چھٹا ردیف کے بیان مین

ردیف وہ لفظ ہی کہ بعد قافیہ کے واقع ہو خواہ ایک کلمہ ہو خواہ زیادہ اکثر اس بات پر ہین کہ ردیف سب ہی بین متحد المعنی چاہیے اور بعضے یہ کہتے ہین کہ اگر ردیف باعتبار معنی کے مختلف ہو مضایقہ نہین اور یہ امر حق ہی کسواسطے کہ فارسی اشعار مین اسطرح کی ردیف کثیر الوقوع ہی اور اگر کوئی کہے کہ ایسے لفظ کو کہ بعد قافیہ کے متحد اللفظ اور مختلف المعنی ہو اُسکو ردیف کہنا کیا ضرور ہی چاہیے کہ اُسکو بھی قافیہ کہین اور وہ شعر ذوقافیتین ہو کسواسطے کہ قافیہ کے ہونے کے واسطے اختلاف معنی کا بھی کفایت کرتا ہی ہم کہتے ہین کہ اگر فقط ایک شعر مین یہ امر ہو تو یہ کہنا بھی ممکن ہی اور اگر غزل مین ایک ردیف اس صفت کے ساتھ ہووے اور باقی قافیہ متحد المعنی وہان ذوقافیتین اعتبار کرنا درست نہین بہرکیف مثال ردیف متحد المعنی کی اس شعر مین سودا کے شعر جی مرا مجھ سے یہ کہتا ہی کہ ٹل جاؤنگا ٭ ہاتھ سے اس دل نالان کے نکل جاؤنگا ٭ ٹل اور نکل قافیہ ہی اور جاؤنگا ردیف اور مثال ردیف متحد اللفظ اور مختلف المعنی کی یہ شعر شعر مرا ہم اور ہیچے بر هم زن قانون ٭ یہ دیکھتے ہین عجب اس دیار مین قانون ٭ پہلے مصرع مین قانون بمعنی ساز اور دوسرے مصرع مین بمعنی قاعدہ کے اور یہ اشعار سودا کے قصیدہ کے اسی طرح کی ردیف رکھتے ہین مطلع مثل زبان خامہ ہین گرچہ بنی وا ہم دو دو معنی تو ہمارا ہے

گو کہ ہوئے تمام دو ہ اور بعد چند اشعار کے یہ شعر کہا ہے شعر چاہیے تھی طبع
سیری یون طول دے اس کلام کو ہ کہیے تنی علّی سے یون اسکا صلہ تمام دو
اور باقی اشعار مین وہ بھی عدد کے ہے اور اس شعر مین دینے سے مشتق ہے اور
کبھی تمام شعر قافیہ اور ردیف ہی ہوتا ہے ۵ سدا اپنا نثار فرق جانان کیجیے ہ زاپنا
نثار فرق جانان کیجیے ہ گھر کافی ہے ایک کوے دلدار ہمین ہ گھر اپنا نثار فرق
جانان کیجیے ہ اور اختلاف ردیف کا باعتبار لفظ کے ہرگز درست نہین لیکن
بعد اشارہ کے اگر ردیف کا باعتبار لفظ کے ہرگز کو بدل دین مضایقہ نہین چنانچہ
اردو گویون کی رسم ہے کہ ایک غزل لکہکر مقطع مین اشارہ کر کے دوسری غزل
ردیف بدل کر کہتے ہین اور چونکہ یہ امر بہت شہرت رکھتا ہے اسمین احتیاج مثال کی
نہین اور کبھی ذو قافیتین شعر مین دونون قافیہ کے بیچ مین ردیف لاتے ہین
اس ردیف کو حاجب کہتے ہین اور یہ ایک قسم صنائع لفظی کی ہے اسکی مثال علم
بدیع کے شجرہ مین مذکور ہو چکی اور یہ شعر بھی اسی قبیل سے ہے شعر چھینا تراخیر
سے ہر یار اب معلوم ہ ہم پھرتے ہین پر پھر دیا راب محروم ہ اس مقام مین

حدیقہ چوتھا قافیہ اور ردیف کے علم کا تمام ہوا

حدیقہ پانچوان معمے کے فن مین

معلوم کیا چاہیے کہ یہ فن ایک شعبہ ہے بدیع کا اور معما ایک صنعت ہے صنائع لفظی سے
لیکن از بسکہ اس فن کے قواعد اور فروع اسکے متکثرہ ہین گویا برا سا ایک فن علیحدہ
معلوم ہوتا ہے اور یہ فن طبائع فہیم کے نزدیک الطف فنون کا اور الذ اشیا ہے
لیکن چونکہ بیشتر اشخاص کو بسبب قلت کے اس طرف رغبت کم ہے اسواسطے صاحب والا مناقب

ہو نرس صاحب پرنسپل ہوا دروام اقبالہ کا ارشاد اسطرح پر ہوا کہ اس فن کو ترک نہ کیجئے
اس سبب سے مترجم بموجب اس عبارت کے کہ المامور معذور اس حدیقہ
ترجمہ سے ہاتھ اٹھا کر خاتمہ کا ترجمہ کرتا ہی

خاتمہ کتاب کا سرقات شعری یعنی شعر کی چوری کے بیان مین

شعر کی چوری یہ ہی کہ دوسرے شاعر کے شعر کا مضمون فقط لیکر شعر مین باندہ لین یا
اسکا شعر اپنی طرف منسوب کرلین اور یہ کئی طرح پر ہی اسکا حال تفصیل آویگا معلوم
کیا چاہیے کہ بیان کرنا اغراض مختلفہ کا درمیان شعرا کے شائع ہی مثلاً کسی کی مدح
سخاوت یا شجاعت کی یا ہجو بخل یا نامردی کی یہ چوری مین داخل نہین یعنی اگر کسی نے
کسی کی سخاوت یا شجاعت کی مدح کی پھر دوسرے نے بھی انھین مین سے کسی
چیز کی مدح کی تو یہ نہین کہینگے کہ اسنے اس پہلے شاعر کا مضمون چرا لیا کسواسطے کہ یہ
امر عادت مین داخل ہو گیا ہی انھین چیزون کی مدح بیان کرینگے فصیح اور غیر فصیح اسمین شریک ہی
لیکن وہ امور کہ اغراض پر دلالت کرین مثل استعارہ اور تشبیہ اور کنایہ البتہ انکا سرقہ ہوسکتا ہی یعنی
اگر ایک شخص نے ایک تشبیہ یا استعارہ اختراع کیا اور دوسرے نے بھی اسی کو استعمال کیا
تو کہسکتے ہین کہ اسنے اس پہلے شاعر کی تشبیہ یا استعارہ کو چرا لیا مگر بعضی تشبیہین یا استعارے
ایسے ہین کہ سب شعرا مین شائع ہو گئے ہین مثلاً آنکھ کی تشبیہ نرگس یا زبان کی
سوسن، یا رخسار کی گل یا ماہ سے اور بہادر کی تشبیہ شیر سے یا سخی کی حاتم سے
اور علی ہذا القیاس اس قسم کی تشبیہات کا استعمال سرقہ مین داخل نہین جب یہ
معلوم ہو چکا آپ جاننا چاہیے کہ شعر مین سرقہ دو قسم پر ہی ایک ظاہر اور دوسرا غیر ظاہر
اور سرقہ ظاہر کئی قسم پر ہی قسم اول کہ دوسرے کے شعر کو بغیر تغیر کے اپنا ٹھہرالین اسکو نسخ اور

استعمال کہتے ہین یہ سرقہ کمال معیوب ہی اور اگر کوئی ایسا موزون کرے کہ وہی بعینہٖ
دوسرے کے دیوان مین نکل آوے اور اُس کہنے والے کو اصلا اُسپر اطلاع نہو
اِسکو توارد کہتے ہین نہ سرقہ اور یہ کمال تیزی فکر پر دلالت کرتا ہی قسم دوسری یہ ہی
کہ کسی کے مضمون کو تمام الفاظ یا بعضے الفاظ کو لیکر اُسکی ترتیب بدل دین اگر اول
اُسکی ترتیب بہتر ہوگی البتہ طبائع کے مقبول ہوجاویگی جیسے یہ شعر درد کا شعر
جب آنکھ نہ تھی تو دیکھتے تھے سب کچھ ۔ جب آنکھ کھلی تو کچھ نہ دیکھا ہمنے ۔ اوسنے اِس
شعر مین بعینہٖ وہ الفاظ موزون کر لیے ہین شعر دیکھا نہ تھا تجھے جب ہم دیکھتے تھے
سب کچھ ۔ جب ہمنے تجھکو دیکھا پھر ہمنے کچھ نہ دیکھا ۔ قسم تیسری یہ ہی دوسرے کا مضمون
لیکر اور الفاظ مین باندھ لین جیسے یہ دو شعر سودا کے اشعار کیا تاب ہی جو منھ پہ ترے
آوے آفتاب ۔ دیکھے جو تیز نگاہ تو جل جاوے آفتاب ۔ کرتی ہی مرے دل مین
تری جلوہ گری رنگ ۔ اِس شیشہ مین ہر آن دکھاتی ہی پری رنگ ۔ ان دو شعرون مین
وہ دونون مضمون بندھے ہین شعر خورشید کو کیا طاقت جو سامنے وہ آوے ۔ آگے
تیرے رخ کے وہ صاف ہی جل جاوے ۔ ترے جلوے سے میرے دل مین ہر دم برق
کوندے ہی ۔ پری کی شوخی رفتار اِس شیشہ کو روندے ہی ۔ اور سرقہ غیر ظاہر بھی
کئی قسم پہ ہی اول یہ ہی کہ معنی دو شعر کے آپس مین مشابہت رکھتے ہون جیسے ان دو
شعرون مین شعر گلشن مین ہون جون خار ہر اب قدر مری ۔ جسکے دامن سے لگون وہ ہی
چھڑاتا ہی مجھے ۔ ہون کدورت مجھسے ہی عالم کو مانند غبار ۔ آ سر الون جسکے دامن کا وہ
دامن سے جھٹک ۔ قسم دوسری یہ ہی کہ شعر اول مین اوعا خاص ہو اور دوسرے مین عام
جیسے یہ دو شعر شعر صید گہ مین باقی کوئی نہین تہ ظالم ۔ گو صید ناتوان ہون پر کر شکار مجھکو

شاہا ترے شکار کو عالم مین اب نہین ٭ باقی بغیر نرگس خوبان کوئی غزال ٭ پہلے
شعر مین فقط صید گاہ کے شکارون کی نفی ہی اور دوسرے مین تمام عالم کے شکار کی
قسم تیسری یہ ہی کہ مضمون کو ایک جاسے دوسری جا مین نقل کرین جیسے ان
دو شعرون مین جرات کے شعر سے گل بازی کا دلا کاش تو پاتا ٭ ہاتھون سے جو گرتا
تو وہ آنکھون سے اٹھاتا ٭ شیخ ابراہیم ذوق شعر میرے زخمون مین پر کردو نمک اب
بچاؤگے ٭ گریگا گر زمین پر یہ تو آنکھون سے اٹھاؤگے ٭ اول شعر مین نسبت آنکھون سے
اٹھانے کی گلبازی کی طرف ہی اور دوسرے مین نمک کی طرف قسم چوتھی یہ ہی کہ دوسرے
شعر کے معنی پہلے شعر کے معنی کے ضد ہون جیسے ان دو شعر مین شعر صندلی رنگ
مین مری گیا ٭ درد سر کیا کہ اب اوہ سر ہی گیا ٭ صندلی رنگون پر کیا دین
جان ہم ٭ کسکو ہی اس درد سر کا اب دماغ ٭ قسم پانچوین یہ ہی کہ کسی اور مضمون سے
کچھ لیکر اور چیزین ایسی بڑھا دین کہ بہ نسبت اول کے زیادہ لطف ہو جاوے
جیسے ان دو شعرون مین شعر اول مومن کا شعر خون بہا قاتل بیرحم سے مانگے کسے
کہ فرشتے مجھے یان داغ درم دیتے ہین ٭ دوسرا شعر شیخ ابراہیم ذوق کا شعر کہتی تھی
ماہی بریان کہ دبیران قضا ٭ داغ دیتے ہین اسے جسکو درم دیتے ہین ٭ ظاہر ہی کہ
اول شعر مین داغ درم دینا اور خونبہا مانگنا محض ادعا ہی اور دوسرے شعر مین
داغ دینا اور صاحب درم ہونا ثابت ہی اول شعر سے داغ اور درم کا مضمون اخذ
کرکے ایسی طرح سے ادا کیا کہ اسکی نسبت بہت بلیغ ہو گیا - جاننا چاہیے کہ جب یہ معلوم
ہو جاوے کہ دوسرے شخص نے پہلے شعر مین سے اس مضمون کو چرا لیا ہی اسوقت اسپر سرقہ کا
حکم کرینگے ورنہ ہو سکتا ہی کہ وہ بطریق توارد کے ہو اور ان مثالون کے اشعار کا بھی یہی

عاری ہو اور اسی بحث کی متعلقات مین سے تضمین اور اقتباس ہی اور یہ وہ ہی کہ شاعر
کلام غیر کو کسی طرح سے اپنے کلام مین لے آوے کہ باقی کلام سے بخوبی معلوم
ہوتا ہی کہ یہ بھی اسی کا کلام ہو چنانچہ اکثر کلام اللہ کی آیت یا حدیثون کو اپنے کلام مین
مذکور کرتے ہین اور فارسی اور اردو کے لکھنے والے اکثر اسپر اشارت بھی کر دیتے ہین
تاکہ سرقہ کے احتمال سے کلام مبرا ہو جاوے جیسے یہ شعر سودا کا شعر مین کیا
کہون کہ کون ہون سو والقول ع درد · جو کچھ کہ ہون سو ہون غرض آفت رسیدہ ہون
مقطع اخیر خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ والغفران کا ہی ترجمہ حدائق البلاغت کا تمام ہوا
اور شائقین کو بوقت مطالعہ کرنے کے یہ بات معلوم ہو جاویگی کہ مترجم فقط
کتاب کے اصل مطلب پر قانع نہین ہوا بلکہ جس مقام مین سوا اُسکے اور مطلب مناسب
پائے ہین اُنمین زیادہ کر دیے ہین اور چند جاے ایسا بھی ہوا ہی کہ جو ترتیب مصنف کی
اپنی راے ناقص مین پسند نہین آئی اُسکو تغیر دیکر اور ترتیب سے لکھا ہی لیکن
کہ انسان ضعیف البنیان کی سرشت سراپا سہو اور خطا ہی اگر وہ مترجم کے زعم کے
موافق نہو کیش مروت مین چشم پوشی کرنا بہتر اس سے ہی کہ کسی کے اظہار عیب
مین سعی کرین صدق اللہ عزوجل اذا مروا باللغو مروا کراما ۱۲

خاتمۃ الطبع

[illegible] الحمد للہ کہ نسخہ ترجمہ حدائق البلاغت مولفہ یکتا ز مضمار فصاحت فارس جولانگاہ بلاغت
[illegible] مولوی امام بخش صہبائی حسب استدعاء شائقین و اصرار طالبین مطبع نامی
[illegible] بمقام کانپور ماہ اگست ۱۸۷۸ء مطابق ذیقعدہ سنہ ۱۲۹۵ھ [illegible] طبع ہو کر مطبوع طبائع [illegible]